بعون صانع بیچون و بیمکان فضل خلاق زمین و زمان

محیط اعظم عرفان توحید قلزم زخار بیان تجرید مقالات متجلی وحدت خیر اعنی

دیوان حضرت شیخ حسن

از جلوه خیال قدوهٔ اہل سلوک معرفت اولیا مولانا حضرت شاہ محمد ملک اور دوش لقب حضرت

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع آراسته آورد

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi
1323

3319

Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt 3319
Eski Kayıt

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

ای طائران قدس را عشقت فزوده بالها	در حلقهٔ سودای تو روحانیان را حالها
در لا احب الآفلین پاکی ز صورتها یقین	در دیدهای غیب‌بین هر دم ز تو تمثالها
افلاک از تو سرنگون جان از تو در دریای خون	ما هست نگویم ای فزون از ماهها و سالها
کوه از غمت بشگافته از غم بدل در تافته	یک قطره خونی یافته از فضل تو افضالها
سازی ز خاکی سیدی بر وی فرشته حاسدی	با نقد تو جان کاسدی پامال گشته مالها
ای سروران را تو سند بشمار ما را زان عدد	اولی سران را هم دهد از تیغ و از دنبالها
گیرم که هستم خار بد خار از درخت گل دمد	صراف دانا می نهد جو بر سر مثقالها
خاکی بدست آن مالها فکری بدست اعمالها	بالی بدست آن حالها لافی بدست آن قالها
آغاز عالم مشعله پایان عالم زلزله	عشقی و شکری با گله آرام با زلزالها
توقیع شمس آمد شفق طغرای دولت عشق حق	بار وصال آمد سبق کی عشق زد آن فالها
از رحمة للعالمین اقبال درویشان ببین	چون مه منور خرقها چون گل معطر شالها
عشق امر کل ما رقعهٔ او قلزم و ما جرعهٔ	او حاضر بی شبهه ما کرده استدلالها

اجرام چرخ مختلف بی امر عشقش منکسف	از عشق گشته دال الف بی عشق الف چون دالها
آب حیات آمد سخن کاید ز علم من لدن	جان را از او خالی مکن تا بر دهد اعمالها

گر ما سخن گفتیم پر پر به بود دریا ندر
کز ذوق نظم آخر شتر خوش میکشد ترحالها

ای ابر پر باران ما بگریز بر یاران ما	چون اشک غمخواران ما در هجر دلداران ما
ای چشم ابر آن اشکهای ریز همچون مشکها	زیرا که واری رشکها بر ماه رخساران ما
این ابر را گریان نگر وین باغ را خندان نگر	کز نقل این شهد و شکر مستند بیماران ما
ابر گران چون داد حق از بهر لب خشکان ما	رطل گران هم حق دهد بهر سبکباران ما
وین ابر چون یعقوب بین وین گل چو یوسف در چمن	بشگفت روی یوسفان زین ابر پرباران ما
یک قطره گوهر میشود یک قطره عنبر میشود	وز فیض او پر میشود کفهای کف خاران ما
باغ گلستان دلی از شگوفه میکند دی	زیرا که ابریق از که خوردند خماران ما

بربند لب همچون صدف مستی میاور پیش صف
تا باز آیند این طرف از غیب هشیاران ما

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما	سرمه کش چشمان ما ای چشم جان را توتیا
خورشید و ماه از تو خجل عشقت ز خون ما بحل	چون دیدمت میگفت دل ای دیده در جا القضا
ما گوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو	گه خوانیش سوی طرب گه رانیش سوی بلا
گه جانب خوابش کنی گه سوی اشتابش کنی	گه جانب شهر بقا گه جانب دشت فنا
گه شکر آن سولی کند گه آه و اویلا کند	گه خدمت لیلی کند گه مست و مجنون خدا
ما را تو پیدا کرده مجنون و شیدا کرده	گه واله کنج خلا گه عاشق روی و ریا
گه قصد تاج زر کند گه خاک ره بر سر کند	گه خویش را قیصر کند گه دلق پوشد چون گدا
طرفه درخت آمد کدو گه سیب روید گه کدو	گه زهر زاید گه شکر گه درد آرد گه دوا
جوی عجائب کاندرو گه آب دانی گاه خون	گه باده گه زهر الم گه شیر و گه شهد شفا
گه جهل و شک بر دل تند گه دل ز دانش بر کند	گه عدل بیند گاه فضل گاهی ظلم گاهی صفا

روزی محمد بک شود روزی پلنگی سگ شود — گه استر بدرگ شود گه فتنه دین اقربا
گه خار گردد گاه گل گه سرکه گردد گاه مل — گاه اندر دل زن چون دل خوش میخورد زخم عصا
گه عاشق این پنج و شش گه طالب جانهای خوش — این سو بکش آن سو بکش چون اشتر گم کرده جا
گاهی چو چه کن پست رو مانند قارون سوی گو — گه چون مسیح و گشت نو خوش خوش روان سوی علا
تا فضل تو داد وشش ده باز شید و تلوین وارها — هشت تا دنا پیدا شود یکرنگ چون شمس الضحی
چون ماهیان سیم تن بحرش بود باغ و وطن — بحرش بود گور و کفن چون بحر را داند با
زین رنگها مفرو شود در خم عیسی در شود — در صبغة الله رو نهد با یفعل الله ما یشا
رست از وقاحت وز جفا وز رقش از جانی بجا — رست از تراش تیشها چون سنگ زیر آسیا
انا فتحنا بابکم لا تجهروا اصحابکم — ملحق بکم اعقابکم هذا مکافات الولا
انا رطبنا قلبکم انا غفرنا ذنبکم — مما شکرتم ربکم والشکر جرار الرضا

من بستم ای دلبر نفس دیگر نخواهم گفت بس
باب البیان مغلق خامش همی رو چون صبا

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا — ای عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا
از هجر دستم خیره شد قدم کمان دل تیره شد — یعقوب مسکین پیر شد ای یوسف برنا بیا
ای موسی عمران که در سینه چه شورشها نشست — کاری خدائی میکند از ذره تا بالا بیا
رخ زعفران رنگ آمدم خم داده چون چنگ آمدم — در گور تن تنگ آمدم ای جان ما تنها بیا
چشم محمد با نمت واشواق گفته در غمت — زان طرهٔ اندر همت ای اسرار سلنا بیا
خورشید پیشت چون شفق ای پرده از جمله افق — ای دیدهٔ بینا بحق وی سینهٔ دانا بیا
جانی تو و جانهاش تن بیجان چیی از بدن — دل داده ام دیدست من تا جان هم جانا بیا
تا پردهٔ دل را گرو شد گشت جانم زرد رو — آخر توای درد آبرو آخر تو درمانا بیا
ای تو دوا و چاره ام نور دل صد پاره ام — اندر دل بیچاره ام چون غیر تو شد لا بیا
نشناختم قدر تو من با چرخ میگوید من — هین بر دلش دستی بزن هین بر سرش خارا بیا
ای شاه صدره مرتبت تا نیدز تو جز مکرمت — کس نیست جان را محرمت در قرب او ادنی بیا

ای خسرو مهوش بیا ای خوشتر از صد خوش بیا — ای آب وای آتش بیا ای دُر وای دریا بیا

مخدوم جانم شمس دین از جانبت ای روح امین
تبریز شد سوی حرم از مسجد اقصی بیا

ای نوبهار عاشقان داری خبر از یار ما — ای از تو آبستن چمن ای از تو خندان باغها
باد صبا ای خوش نفس عشاق را فریاد رس — ای پاکتر از جان و جا آخر کجا بودی کجا
ای فتنهٔ چین و ختن حیران شدم کین بوی من — پیراهن یوسف بود یا خود ردای مصطفا
ای سرو باغ راستی از جویبار راستی — بر سینها سیناستی بر جسمها جان افزا
تو سر سبز جانی مگر یا خضر دورانی مگر — یا آب حیوانی مگر کز تست ما نشو و نما
ای حال وای قال تو به ای جملهٔ اشکال تو به — ای ماه وای سال تو به ای سال و مه چاکر ترا
ای قبلهٔ اندیشها شیر خدا در بیشها — ای رهنمای بیشهام عقل و جان را بی بها

ای رونق باغ و چمن ای ساقی سرو و سمن
شهرت شدست از تو سخن ترجیع خواهم گفت ما

داؤد گفت ای پادشا چون بی نیازی تو زما — حکمت چه بود آخر ترا در خلقت هر دو سرا
حق گفتش ای مرد زمان گنجی بدم من در نهان — جستم که تا پیدا شود آن گنج در ویرانها
آئینه کردم عیان پشتش جهان رویش دلت — پشتش بود بهتر زرو گر تو ندانی روز یا
چون کاه جفت گل بود آئینه کی مقبل بود — چون که جدا گردد ز گل آئینه گردد با صفا
می می نگردد شیره تا در خم نجوشد مدتی — خواهی که دل روشن شود اندک عمل باید ترا
جانی که بیرون شد ز تن گوید بدو سلطان من — زان گه که رفتی آمدی زآثار کو ز آلای ما
مشهور آمد این که مس از کیمیا زر میشود — این کیمیائی نادره کرده است مس را کیمیا
نه تاج خواهد نه قبا این آفتاب از فیض حق — او هست صد گل را کله وز بهر صد عریان قبا
بهر تواضع ای لشه بنشست عیسی بر خری — ورنه سواری کی کند بر پشت خر باد صبا
ای روح اندر جستجو سر ساز پا چون آب جو — وی عقل بهر این بقا دائم بدو در راه فنا

چندان همی کن یاد حق که خود فراموشت شود

تا محو در مدعو شوی بی ریب داعی و دعا

مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان و وفا — مهمان صاحب دولتم کی دولتش پاینده با
بر خوان شیران یک شبی حمدونه کاسه می‌لیسد — استیزه رو از نیستی تو از کجا شیر از کجا
بنگر که از شمشیر شه در قهرمان خون میچکد — آخر چه استاخیست این از حد برون سهو و خطا
گر طفل شیری پنجه زد بر روی دایه ناگهان — تو دشمن خود نیستی بر رخ منه تو پنجه را
آن کو ز گرگان شیر خورد شد گرگ او بی شبهه — بسیار نقش آدمی دیدم که بود آن اژدها
نوح ار چه مردم دار بد طوفان مردم خوار شد — کوهست آتش ذره زان ذره نماید شعله‌ها

شمشیرم و خونریز من هم نرمم و هم تیز من — همچون جهان فانیم من ظاهر خوش و باطن بلا

ای نوش کرده نیش را باخویش کن بی خویش را — بی خویش کن باخویش را چیزی بده درویش را
تشریف ده عشاق را پرنور کن آفاق را — جفیسی بکن تریاق را چیزی بده درویش را
چون جلوه مه میکنی وز عشق آگه میکنی — با ما چه همره میکنی چیزی بده درویش را
درویش را چه بد نشان خلق زبیان درفشان — یا ذوق ده باده کشان چیزی بده درویش را
هم نوح و هم آدم توئی هم عیسی مریم توئی — هم راز و هم محرم توئی چیزی بده درویش را
تلخ از تو شیرین میشود کفران ز تو دین میشود — خار از تو نسرین میشود چیزی بده درویش را
جان من و جانان من کفر من و ایمان من — سلطان سلطانان من چیزی بده درویش را
ای تن پرست بوالحسن تن را بمان شو بوالحسن — منگر بتن بنگر بمن چیزی بده درویش را
امروز ای شمع آن کنم در نور تو جولان کنم — بر عشق جان افشان کنم چیزی بده درویش را
امروز گوئی چون کنی وین کار را یکسو کنی — یکباره دل پرخون کنی چیزی بده درویش را
تو عیب ما را کیستی تو یار ما ما چیستی — خود را بگو تو چیستی چیزی بده درویش را

جان را بیفکن در عدم ابر انشاید ای حکم — تو محتشم او محتشم چیزی بده درویش را

ساقیا در نوش آور بادهٔ عنقود را — در صبوح آور سبک مستان خواب آلود را

یک بیک در آب افگن جمله تر و خشک را — اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را
سوی شورستان روان کن شاخ از آب حیات — چون گل و سوسن بخندان خار غم فرسود را
بلبلان را مست گردان بلبلان را شیرگیر — تا که در ساز زند با هم نغمهٔ داؤد را
باده پیما باد پیمایان خود را آب ده — کور سے آن حرص افزون جوی کم بهبود را
می میاور زان بیاور که سے از وی جوش کرد — آنکه جوشش در وجود آورد هر موجود را
هر صباحی عید داریم از تو خاصه این صبوح — کز کرم بر می فشانی بادهٔ موعود را

شمس تبریزی برآر از چاه مغرب مشرقی — همچو صبحی کو برآرد خنجر مغمود را

ای از سوی پرده‌ها تاب تو تابستان ما — ما را چو تابستان ببر دل گرم تا بستان ما
ای چشم جان را توتیا آخر کجا رفتی بیا — تا آب رحمت بر دمد از قعر آتشدان ما
تا شیر گردد شورها تا قند گردد غورها — تا روضه گردد گورها تا پخته گردد نان ما
ای آفتاب جان و دل ناهید و مه از تو خجل — آخر ببین کین آب و گل چون بست گردان جان ما
شد خارها گلنارها از لطف رویت بارها — تا صد هزار اقرارها افگند در ایمان ما
ای صورت عشق احد خوش نمودی از جسد — تا ره بری سوی ابد جان را ازین زندان ما
از دور غم بگشا طرب روزی نما از عین شب — روزی غریب و بوالعجب ای صبح نور افشان ما
گوهر کنی خرمهره را از بهره بدری زهره را — خاقان کنی بی بهره را شاباش ای سلطان ما
کو دیده‌ها در خورد تو تا وا رسد در گرد تو — تو گوش هوش آور که تا خوش بشنود برهان ما
چون دل شود احسان شمر در شکر آن تند شکر — نعره برآرد چاشنی از هر بن دندان ما
آمد ز جان بانگ دهل تا جزوها آید بکل — ریحان بریحان گل بگل از حبس خارستان ما
خامش کنم من زین سبب دیگر نگو همچیکنفس — تا شاه ما گوید که هین روشن بکن تبیان ما

آن شه که باشد شمس دین خورشید گردون یقین — بدر شب قدر گزین پیدا کنی پنهان ما

ای دل چه اندیشیده در عذر این تقصیرها — زان سوی او چندین وفا زین سوی تو چندین جفا

زان سوی او چندان کرم زین سو خلاف و بخل و کم
زان سوی او چندین نعم زین سو تو چندین دغا

زین سوی تو چندین حسد چندین خیال و ظن بد
زان سوی او چندان کشش چندین عطا چندین عطا

چندین عطا از بهر وی تا دشمنت نبود نسح
چندین عطا از بهر وی تا در رسی در اولیا

از بد پشیمان میشوی وز چاره پرسان میشوی
آن دم ترا او میکشد تا وا رهاند از بلا

از جرم ترسان میشوی وز چاره پرسان میشوی
زان لحظه ترساننده را با خود نمی بینی چرا

گر چشم تو بربست او چون مهره در دست او
گاهی بغلطاند ترا گاهی ببازد در هوا

گاهی نهد در طبع تو سودای زر و سیم و زن
گاهی نهد در مغز تو نور خیال مصطفی

آن سو کشان با ناخوشان این سو کشان سوی خوشان
یا بگذرد یا بشکند کشتی درین گردابها

چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان
کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا

بانگ شعیب و ناله‌اش وان اشک همچون ژاله‌اش
چون شد ز حد از آسمان آمد سحرگاهش ندا

گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت
فردوس خواهی دادمت از دوزخت ادم بجا

گفتا نه این خواهم نه آن دیدار تو جویم عیان
گر هفت بحر آتش شود من در شوم بهر لقا

گر رانده آن ناظرم بستست از او چشم ترا
من در جحیم اولیترم جنت نباید مر مرا

جنت مرا بی روی تو هم دوزخ ست و هم عدو
من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار لقا

گفتند باری کم گری تا کم نگردد مبصرے
کین چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا

گفت ار دو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت
هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی

ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماند و بس
گو کور باد آن چشم کو نیست لایق دوست را

اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود
تاریکی دیو و ظلم تاریکی نور و ضیا

چون هر تنی اندر خورد خود یاری گرفت از نیک و بد
ما را فراغ آید کا بد فانی کنم از بهر لا

روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی
گفتش مرا اخبار کن از فرحت خود ای دغا

گفتا که من خربنده ام شخص بخندید و بگفت
یارب خرش را مرگ ده تا باشد او بنده خدا

ای شمس تبریزی که تو هم مفخر و هم سروری
در مشرق و مغرب تاشل ای ای نور جان آشنا

رفتم

رفتم بسوی مصر و خریدم شکری را
خود راست بگو یوسف زرین کمری را

در شهر که دیدست چنین شهر شهی را
در بحر که کشیدست سهیل و قمری را

بر سینه نهد عقل چنان دلشکنی را
در عقل کشد روح چنان خوش گهری را

در ره بیند به چشم چنان لعل لبی را
رخ زر زند از بهر چنان سیمبری را

رو حاجب آن چشم شو ای خواجه چو ابرو
کور است کند چشم کژ کژ نگری را

او آب حیات ست از او هیچ عجب نیست
کز چشمهٔ جان تازه کند او جگری را

از بهر زبردستی و دولت وسیه آبه
نز بهر اشبور بدین جبر و قدری را

اکسیر الهیست بدان کامده اینجا
هر لحظه زر سرخ کند هر حجری را

ای پاک دلان تا که جز او عشق نبازید
نتوان دل و جان دادن هر محتقری را

بی عقل چو سایه شب و روز دویدیم
کان روی چو خورشید نباشد دگری را

خورشید شب و روز دوان شمع گدازد
تا دفع کند هر طرف بی بصری را

جانها که چو عیسی بسوی چرخ برآیند
غم نیست اگر ره نبود لاش خری را

خاموش که او خود بکشد عاشق خود را
تا چند کشی دامن هر بی هنری را

آمد بهار خرم و آمد نگار ما
چون صد هزار تنگ شکر در کنار ما

آمد مهی که مجلس جان زو منور ست
تا بشکند ز بادهٔ گلگون خمار ما

شاد آمدی شها و ملوکانه آمدی
ای سرو غیب در چمن و لاله زار ما

تابنده باش ای خور و پاینده ای اسا
در بیشهٔ جهان ز برای شکار ما

دریا بجوش از تو که صد شیل گوهری
کهسار در خروش که آن یار غار ما

در روز بزم ساقی دریا عطای ما
در روز رزم حیدر با ذوالفقار ما

چون نی درین غریبی و چندی درین سفر
برخیز تا رویم بسوی دیار ما

ما را بشک و خشم و سبو اختیار نیست
ما را روان کنید سوی جویبار ما

شد ماه در گدازش سودایش چون هلال
شد آفتاب از رخ او یادگار ما

اے رونق صباح و صبوح طریق ما   وے دولت پیاپے و بیش از شمار ما

آن کیست کو خراب نشد از شراب عشق   وان کیست کو برهنه نشد در قمار ما

آن جام همچو بحر پر از زهر گیر زود   در کش بروے همچو خود شهریار ما

هر چند سخت مستی و سستی مکن مگر   کار زد بهر چه گوئے راح و عقار ما

این نیم کاره ماند و دل ماز کار شد   کار او کند که هست خداوندگار ما

نام شتر تبر کے چه بود بگو تو ا   نام بخشش چه باشد او خود بخشش دوا

ما زادهٔ قضا و قضا ما در همه   چون کودکان روان شده ایم از پس قفا

ما شیر او خوریم و همه در پیش دویم   گر شرق و غرب ماند و گر جانب سما

طبل سفر زدست قدم در رهش نهیم   در حفظ و در عنایت و در عصمت خدا

آنجاست شهر کان همه ارواح میکشد   آنجاست خان و مان که بگوید خدا بیا

در شهر و دشت و بحر چو همراه آن مهیم   ای جان غلام و بندهٔ آن ماه خوش لقا

کو تا بود بیابان چون او قبلهٔ بود   بیشتر او پیش بود همه همراه دلربا

در راه اگر جبل شود آن پشت خم دهد   کاے قاصدان معدن اجلال مرحبا

همچون حریر نرم شود سنگلاخ راه   چون او بود قلاوز آن راه پیشوا

ما سایه وار در پے آن سروان شدیم   اے دوستان همره و مختار العلا

دل را رفیق ما کند آن کوست نیکبخت   زیرا که چیست باشد و عیار و تیز پا

مانند آب در گل و ریحان روان شدیم   تا از زمین تشنه زما بر دمد گیا

بے دست و پاست آن جگر گرم بهر آن   باشد دوان بروے و سر انیک بجو بجا

بستان آب میخلد ایرا که دایه اوست   طفل نبات را طلبد دایه جابجا

ما را ز شهر روح چنین جذبها کشید   پنهان و آشکار که باز آید اقربا

یاران تو گر فتنی و ما را گذاشتی   ما بے تو نا خوشیم و تو مشغول غیر ما

اے خواجه آن مراره تو زاد و اقربا هست   با هر چه جفت کرده زمانت کند جدا

خاموش کن که همت شان در بهشت نیست

تا خیر همت ست تصاریف ابتلا

غمزهٔ عشقت بدان آرد یکی محتاج را   کو بیک که برنسنجد هیچ صاحب تاج را

اطلس و دیباج بافد عاشق از خون جگر   تا کشد در پاے معشوق اطلس و دیباج را

در دل عاشق کجا یابی غم هر دو جهان   هین بیکی قدر سے که باشد امیر حاج را

عشق معراج ست سوی بام سلطان ازل   از رخ عاشق فرو خوان قصهٔ معراج را

زنده را آویختن دارد چو میوه از درخت   زان ببینید آنچنان آویخته حلاج را

گر نه علم حال فوق قال بودی کی شدی   بندهٔ اعیان بخارا خواجهٔ نساج را

بل مه گر گوشه را رشک گیرد و در نبرد   هندوے ترکے بیاموزد ملک طمغاج را

همچو فرزین کجروست و رخ سیه بر نطع شاه   آنکه تلقین میکند شطرنج مر لجاج را

عاشق آشفته گوید شهر دل شوریده شد   چون پیاپے کرد عشق آن غارت و تاراج را

بسکه آن بلبل بعشق گل نواها میزند
پیش بلبل چه محل باشد هزار این درآج را

همچو موسے در میان آتش شوق لقا   سوی طور از دشت رفتم مرحبا ئے مرحبا

دیدم آنجا پادشاهی خسروی جان پروری   دلربائی جانفزائی کان لطف خوش لقا

شهر و دشت و کوه و دریا از فروغ روی او   چون بهشت جاودانی گشته از نور و صفا

ساقیان سیمبر را جامهای زر بکف   روح شان چون ماه تابان معدن لطف و عطا

ارغوان لاله زار و چهرها شان رنگها   دیدهای محرمان را از ضیاشان توتیا

در فنا حق بنگرید آن شاه شاهان یک نظر   پای همت را فنا بنهاد بر فرق بقا

از نوائے عشق او بحر و زمین در جوش او   در هوای شوق او در رقص دایم خود سما

مطرب اینجا پردها برهم زند چون نور او   کم گذارد در دو عالم پردهٔ راه و هوا

جمع گشته سایهٔ الطاف با خورشید عقل   جمع اضداد از تفرق از مراد و گشته روا

چون نقاب از روے او باد صبا بر کرد   محو گشت آنجا جمال هر دو کون و شد هبا

لیکن اندر محو مستی شان یکی ده گشته بود   محو صحو و صحو محو آنجا عید آمد صفا

تا بدیدم من صفای آن جهانِ جان صفت
ذرها شد در هوایش در حیات دور عنا
من خجل گشتم ز رویش آن زمان تا لاجرم
هر دمی از خویش می ببریدم از جور و جفا

گفتم ای من توبه کردم توبهٔ من رد مکن
گفت بس راهست پیشت می نبینی پیش را

در میان پردهٔ خون عشق را گلزارها
عاشقان را با جمال عشق بیچون کارها
عقل گوید شش جهت حدست و هیچ بیرون راه نیست
عشق گوید هست راه و رفته‌ام من بارها
عشق بازاری بدید و تاجری آغاز کرد
عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
ای بسا حلاج پنهان ز اعتماد جان خویش
ترکِ منبرها بکرده برشده بر دارها
عاشقانِ خسته دل را در درونه ذوقها
عاقلانِ تیره جان را در درون انکارها
عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست
عشق گوید هست در تو آیهٔ آن خارها
هین خموش و خار هستی را ز پای دل بکن
تا تو بینی در درونِ خویشتن گلزارها

شمس تبریزی توی خورشید اندر ابر حرف
چون بر آمد آفتاب محو شد گفتارها

دوش من پیغام کردم سوی آن استاره را
گفتمش خدمت رسان آن ماه آواره را
سجده کردم گفتم این خدمت بدان خورشید بر
کو بتابش زر کند مر سنگهای خاره را
سینهٔ خود باز کردم زخمها بنمودمش
گفتمش از من خبر ده دلبر خونخواره را
سو بسو گشتم که تا طفل دلم ساکن شود
طفل خسپد چون بجنباند کسی گهواره را
منزلت بو دست آخر هم ز اول جای دل
چند داری در غریبی این دل آواره را

من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار
ساقیا سرمست گردان نرگس خماره را

ای تو چو ماهِ آسمان ماه کجا و تو کجا
در رخ مه کجا بود این کر و فر کبریا
جمله بماه عاشق و ماه اسیر بخت تو
ناله زنان زدرد تو لابه کنان که ای خدا
سجده کند مه و زحل پیش کریم وجه تو
چرخ نزد و رالیستد چون بکنی تو ماجرا

آمده دوش مه که تا خدمت خاص تو کند
غیرت عاشقان تو نعره زدش که در میا
خوش بخرام بر زمین تا شگفند غنچها
هر ملکی فرو کند سر ز دریچهٔ سما
چونکه نمود روی تو برق جهد هر دلی
دست بچشم بر نهد از پی حفظ دیدها
هر چه که یافت باغ دل از طرب و شگفتگی
از دی این فراق شد حاصل آن همه هبا
زرد شدست باغ دل از غم هجر چون خزان
کی برسد بهار تو تا بنمایدش بها
بر سر کوی تو دلم زار و نزار خفت دی
گرد خیال تو گذر دید بران صفت مرا
گفت چگونهٔ ازین عارضهٔ گران بگو
کز تنگی دل شدست این سبکی سر ترا
گفت وگذشت از برم لیک ز لطف این سخن
صحت یافت این دلم از همه علت و عنا

لطف حسام دین حسن چون برسید سوی من
دور شد از برم قمر محو شد از دلم جفا

تا بشب ای عارف شیرین لقا
آن مائی آن مائی آن ما
تا بشب امروز ما را عشرتست
الصلا ای پاکبازان الصلا
در خرام ای جانِ جان در هر سماع
مه لقائی مه لقائی مه لقا
در میانِ شکران گلریز کن
مرحبا ای کان شکر مرحبا
عمر را نبود وفا الا تو عمر
با وفائی با وفائی با وفا
بس غریبی بس عجیبی بس بعید
از کجائی از کجائی از کجا
با که میباشی و همراز تو کیست
یا خدائی یا خدائی یا خدا
با همه بیگانه و با غمش
آشنائی آشنائی آشنا
جزو جزو تو فکنده در فلک
ربنا و ربنا و ربنا
دل شکسته هین چرائی پر شکن
قلبها و قلبها و قلبها
آخر ای جان اول هر چیز را
مبدء تو منشا تو مبتدا
باز آری آخر هر چیز را
مرجعی تو مقصدی و منتها
یوسفا در چاه تو شاهی ولیک
بی سریری بی کلاهی بی لوا

چاه را چون قصر قیصر کرده — کیمیائی کیمیائی کیمیا
یک دمی که خواهمت که صد هزار — اولیائی اولیائی اولیا
تخته گاهی آن حسینی که کنون — کربلائی کربلائی کربلا

مشک را بر بند زوتر گرچه تو
خوش سقائی سه سقائی سه سقا

چون نمائی آن رخ گلرنگ را — از طرب در چرخ آری سنگ را
بار دیگر سر برون کن از حجاب — از برای عاشقان دنگ را
تا که دانش گم کند سر راه رو — تا که آتش وا هلد مر جنگ را
می نخواهم همنشینی با بدی تو — آسمان کهنه بدرنگ را
ور دمیده ای فریدی باز تو — این جهان پیر پر از زنگ را
در هوای چشم چون بهرام تو — زهره اندر ناله آرد چنگ را
در ضیاء چهره چون مشتری — تیر سوزد دفتر بی ننگ را

ای جمال حسن تو آهسته ران
منتظر شو سالکان لنگ را

معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا — کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا
ملکی که پریشان شد از شومی شیطان شد — باز آن سلیمان شد تا باد چنین بادا
یاری که دلم خستی در بر رخ من بستی — بتخانه و دربان شد تا باد چنین بادا
زان طلعت شاهانه زان مشعله خانه — هر گوشه چو بستان شد تا باد چنین بادا
هم باده جدا خوردی هم عیش جدا کردی — در محفل مستان شد تا باد چنین بادا
زان چشم دروغینش زان میوه شیرینش — عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا
غم رفت و فتوح آمد شب رفت و صبوح آمد — خورشید درافشان شد تا باد چنین بادا
عید آمد و عید آمد یاری که رسید آمد — عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا
ای مطرب صاحبدل در زیر مکن منزل — کان زهره بمیزان شد تا باد چنین بادا

اندیشه

خاموش که من خفتم بربست کسی گفتم — اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا
درویش فریدون شد هم کیسه قارون شد — هم کاسه خاقان شد تا باد چنین بادا
این باد هوا را بین زافسوس لب شیرین — با نای درافغان شد تا باد چنین بادا
فرعون جنیان سختی با آن همه بدبختی — نک موسی عمران شد تا باد چنین بادا
وان گرگ بدان زشتی با ظلم و فراموشی — نک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا
وان اشعب نابینا بینا شده چون زرقا — نک عیسی کوران شد تا باد چنین بادا
از حلم ربانی شد نفس تو ربانی — ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا
قهرش همه رحمت شد زهرش همه شربت شد — عقرب شکرافشان شد تا باد چنین بادا
از غوره چو سیمائی شد مقصود ستائی شد — آن رفت و همه آن شد تا باد چنین بادا

شمس الحق تبریزی از بسکه در آمیزی
تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا

گر زانکه نه طالب جوینده شوی با ما — ور زانکه نه مطرب گوینده شوی با ما
ور زانکه تو قارونی در عشق شوی مفلس — ور زانکه شه و میری چون بنده شوی با ما
یک شمع از آن مجلس صد شمع بگیراند — گر مرده بارست تو هم زنده شوی با ما
یک چشم تو بگشاید روشن شو و بنماید — تا تو همه تن چون گل در خنده شوی با ما
ور ژنده دراندیشم تا زنده دلان بینی — اطلس عبدرا اندازی در ژنده شوی با ما
چون دانه شد افگنده بر رست و درختی شد — این رمز چو دریابی افگنده شوی با ما
با غنچه نابینا گلها بنظر گوید — چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما

ای شاه صلاح الدین ای ناصر مسکین
وقتست که از حضرت آینده شوی با ما

ساقی زشراب حق بردار شرابی را — زر ده می ربانی دلهای کبابی را
کم گوی حدیث نان در مجلس مخموران — جز آب نمی‌سازد مر مردم آبی را
از آب خطابی تو معمور خرابی تو — ... داری جان آن گنج خرابی را

نفزاے شراب ما بر سند تو خواب ما	گر شب چه خبر باشد مرفرقهٔ خوابے را
گلزار کند عشقت آن شورهٔ خاکے ما	در باد کند موجت این چشم سحابے را
همکاسه ملک باشد مهمان خدائے را	باده ز فلک آید مردان صوابے را
نوشد لب صد نقش ز آقوان ابا رقیش	در خم بقا یابے آن بادهٔ نابے را
هشیار کجا داند مرشادی مستان را	بوجهل چه دانند بوبکر صحابے را
استاد خدا آمد بے واسطه صوفے را	استاد کتاب آمد صابے وکتابے را
چون محرم حق گشتی وز واسطه بگذشتی	بردار نقاب از رخ آن یار نقابے را
نه باز سپید ست این نه بلبل خوش نغمه	ویرانه دنیا دان آن شکل غرابے را
خاموش مگو دیگر مفزاے تو شورش را	کز غیب خطاب آید جانهای خطابے را
دیدم قدحے غیبی کز دیده نهان آمد	پنهان نتوان کردن مستی وخرابے را
ای عشق طرب پیشه نگفت نه اندیشه	بردار حجاب از روی دلدار حجابے را
تا دور شود غمها از جان و فرح یابیم	برکن هلا ای مه رو سغراق شرابے را
گر تو نمے خواهی تا جلوه شود گلشن	از بهر چه بگشادے دکان کتابے را
با ما چو سبو بردے وین جوی روان کردی	در آب فگن زوتر بط زادهٔ آبے را
مائیم چو کشت ای جان بر رشته در میدان	لب خشک وبجان جویان باران سحابے را
هر روز سیقے تو گوید که ازین سو شو	لاحول بزن بر سر آن دیو عرابے را
ای فتنه هر لوحے کیسه بر هر جودے	وز دیده رباب از کف بوبکر ربابے را
امروز همے باید که مست و خرف سازی	این جان محدث را وین قلب خطابے را
ای آب حیات ما شو فاش چو باد از حجے	زان خفته رسد سجده مرمنکر آبے را

ای جاه وجلالت خوش خامش کن و کم در کش
آگاه مکن از هر غافل و خوابے را

ای تن وجان بندهٔ او بند شکر خندهٔ را	عقل وخرد خیرهٔ او دل سپر افگنده را
چیست هر او ساغر مردافگن او	چیست نصیب دل ما دولت پاینده را

طلب گوهر فائق تنگ بحر حقائق	چو بسر باشد لائق چه کنم نامے روان را
بسلاح احدے توره ما را ببردے تو	همه رختم ستدے تو چه کنم بازستان را
ز شعاع مه تابان ز خم طرهٔ پیچان	دل من شد سبک ای جان بده آن رطل گران را
منگر رنج وبلا را بنگر عشق وولا را	منگر جور و جفا را بنگر صد نگران را
غم او لطف لقب کن ز غم و درد طرب کن	هم ازین حرف طرب کن فرح امن و امان را

بطلب امن وامان را بگزین گوشه گران را
بشنو راز نهان را بگشا راه دهان را

رو ترش کن که همه رو ترشانند اینجا	کور شو تا نخورے از کف هر کور عصا
لنگ رو چونکه درین کوے همه لنگانند	لته بر ساق به پیچ و کژ و مژ کن پا را
زعفران در رخ خود مال اگر گل روئے	در بهانے که نمانے بخوری زخم قفا
آئینه زیر بغل نه چو ببینے زشتی	ورنه بدنام کنے آئینه را اے مولا
تا که هشیاری با خویش مدارا میکن	چونکه سرمست شدی هرچه که بادا بادا
ساغر چند بخور از کف ساقے وصال	چونکه بر کار شد برجه و در رقص درآ
گرد آن نقطه چو پرگار همیزن چرخے	که چنین رقص فریضه است چنین دائره را
باز گوی آنچه بگفتی که فراموشم شد	سلم الله علیک ای دم یحیے الموتے
سلم الله علیک از نفس سنگ ودرخت	سلم الله علیک از جهت سفل وعلا
چشم بد دور ازان روے که بربود دلی	هیچ چیزش نکند سالک خوش طبع الا
با بدریوزهٔ حسن تو ز دور آمده ایم	ماه را از رخ پر نور بود جود وسخا
ماه بشنید دعا از من وکفها برداشت	پیش خورشید همیگفت صرانه دهیا
مه وخورشید وکواکب فلک ونفس وعقول	بر مجلس این شاه همه عور و گدا

غیرتش را بگزید و بدلم گفت خموش
دل من تن زد و بنشست فرو بست لوا

زهی شوق وزهے عشق که یار است خدایا	زهی صدر وزهی بدر که زیبا صنما خدایا

زهی صورت بی صورت بیچون معظم
چه لغزست و چه خوبست و چه زیباست خدایا
چه نرمیم چه گرمیم ازین عشق چه خورشید
چه برهان و چه پنهان و چه پیداست خدایا
فتادیم فتادیم نه زانسان که بمیریم
ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا
زهی او زهی ما زهی باده حمرا
کرمبخان و جهان را چه بیاراست خدایا
فروتاخت و درباخت شهنشاه سواران
زهی گرد زهی غیور که برخاست خدایا
چه نفس ست چه رنگ ست برین صفحه دلها
غریبست و عجیبست زبالاست خدایا

خمش باش و بهش باش که تا فاش نگردد
کز اغیار گرفتست چپ و راست خدایا

زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا
زهی لطف و زهی فضل تبارک و تعالی
زهی فر و زهی نور و زهی شر و زهی شور
زهی دولت منصور زهی پشت تولا
زهی ملک و زهی مال و زهی پر و زهی بال
زهی قال و زهی حال بر افلاک تجلا
چو جان سلسلها را ببرانند بجرو سنے
چه ذوالنون و چه نوری و چه آشفته لیلا
علمها راسته زپس کوه برآمد
چه سلطان و چه قارون چه دانی و چه دالا
چه پیش آمد جان را که برانداخت جهان را
بزن گردن آنرا که بگوید که تلا لا
چو بی واسطه غفار بیاراست جهان را
چه ناموس و چه ناقوس و چه صفیان و چه سهلا
گر افلاک برینے واگر کوه زمینے
چو آن حال بدیدی تو بگو جل جلالا
گر افلاک نباشد بخدا پاک نباشد
دل غمناک نباشد چه کنے گفت و علالا
فرو پوش و همی جوش نه بگریز و نه بخروش
تو ای شارب غفار یکی لحظه میالا

بهش باش و خمش باش درین مجمع اوباش
مگوتند و مگو فاش زاولا و زمولا

بشکن دل مرو مشتری را
بگذار ره ستمگری را
رحم آر رها که دیشه لعبت
قربان نکنند لاغری را
مخمور تو ام بدست من ده
آن جام شراب گوهری را

بندی بده و بصلح آور
آن چشم خمار عبهری را
فرمای ببند وان جادو
گز حد شد نه ساحری را
در ششدره فتاد عاشق
بشکن صفان ششدری را
یک لحظه معزبانه پیش آ
در شیشه در آور آن پری را
ای عشق برادرانه آمیز
بگذار سلام سرسری را
ای ساقی روح از در حق
بگذار حق برادری را
ای نور زمانه هین وان کن
این کشتی طبع لنگری را
ای نائب مصطفی بگردون
آن ساغر زفت کوثری را
پیغام ز نفخ صور دارے
بگشای لب پیمبری را
ده جاے چو نے بیانت بربند
تنگ شکری معسکری را
بر لاله و ارغوان و گل کن
آن چهره زرد زعفری را

اسپید نمیکنم دگر من
آن شارب کاس احمری را

ساقی تو شراب لامکان را
آن نام و نشان بی نشان را
بفزا که فزود نقش صوابست
سرمست روانه کن روان را
یکبار دگر چه کردی ای جان
ساقی گردے تو ساقیان را
چون چشمه بجوش از دل سنگ
بشکن تو سبوی جسم و جان را
عشرت ده راغبان می را
حسرت ده طالبان نان را
چون تن راست نان معمار
ای هست سحاب باغ جان را
بند این سر سفره زمین را
بگشا سر جمله آسمان را

بر بند دو چشم عیب بین را
بگشای دو چشم غیبیان را

دریدیم زدور شمس دین را
شاه تبریز و فخر دین را

آن چشم چراغ آسمان را — وان زنده کنندهٔ زمین را
ای گشته جهان بهتر از آن — هر جا که بدید اینچنین را
گفتا که گذاشتم هزاری — گفتمش که بندهٔ کمین را
گفتا که بخوانمش هزاری — گفتمش که چاکر کهین را
این گفتن بود ناگهانی — گر غیب گشاده او نگین را
آتش در زد بنار و جنت — وز بیخ بکند کبر و کین را
با دل سیهی لاله مست — سرمست بکرد یاسمین را
شاهی که چو رخ نمود مر را — بر اسپ فلک نهاد زین را
در دامن اوست عین مقصود — بر ما بفشان آستین را
بنگر تو و راست گو که بنود — هم تا شه روح راستین را
اند و فیه او خبر نباشد — جبریل مقدس امین را
جانی چه زند چو عاجز آورد — او چرخ بلند هفتمین را
چون چشم دگر در وگشادیم — یک جو نخریم رای تین را
آوه که بکرد باش گونه — آن دولت وصل پوستین را
ای مطرب عشق شمس دینم — جان تو که باز گو همین را

چون می برسیم بای کوش
بر خاک همی نهم جبین را

سر بگو بیان درست صوفی اسرار را — تا چه بر آرد ز غیب عاقبت این کار را
مست اگر احمق ست راز دلش مطلق ست — لیک از و هم وقت عاشق بیدار را
باد بخاک آمده آب در آتش زده — عشق بهم بر زده خیمهٔ این چار را
زهره چه پا در کشان در پی این سر خوشان — بر فلک بی نشان نور دهد نار را
حلقه هر در مزن لاف قلندر مزن — مرغ نه پر مزن قید مگو قار را
حرف هرا گوش کن بادهٔ دل نوش کن — بیخود و بیهوش کن خاطر طرار را

پیش ز نفی وجود خانهٔ خمار جود — قبلهٔ خود دار زود آن در دیوار را

مست شو و نیک مست از می جام الست
پر کنی از می پرست خانهٔ خمار را

کیست که بنمایدم راه خرابات را — تا بدهم مزد او حاصل طاعات را
لذت ساقی و می ذوق خرابات عشق — چاشنی از دل ببرد تقوی طامات را
کاش دهندی بهشت عار تیم زاهدان — تا نگرد کروبی وجه خرابات را
تقوی و دین را بشوی پاک بآن آب ذات — تقوی چه رسم را دین چه عادات را
هین بحقیقت نگر بد شرف این بشر — از دل خود دور کن نقش خیالات را
کاش چو خضر ایکی در ستی تا کنون — من زدم آبی بصدق خاک در لات را

خاک سگان درت تحفه بچشم فرست
تا ببرم زیر خاک بهر مباهات را

کناری ندارد بیابان ما — قراری ندارد دل و جان ما
جهان در جهان نقش و صورت گرفت — کدامست ازین نقشها آن ما
چو بر ره به بینی بریده سری — که غلطان شود سوی میدان ما
از و پرس از و پرس اسرار ما — کز او داند از سر پنهان ما
چه بودی که یک گوش پیدا شدی — شنیدی زبانهای مرغان ما
چه بودی که یک چشم پیدا شدی — که دیدی درختان بستان ما
چه بودی که یک شامه در جهان — کشیدی روایح ز ریحان ما
چه بودی که یک مرغ گشتی پدید — بر د طوق سبه سلیمان ما
چه بودی که موجی پدید آمدی — گهرها از آن بحر عمان ما
چه دانم چه گویم که این داستان — برون هست از حد امکان ما
چگونه زنم دم که هر دم زدن — پریشان ترست این پریشان ما
چه کبکان و بازان بهم می پرند — سیاهی هوای کهستان ما

میان هوائی که هستم هواست / که در شیب آنست کیوان ما

نه هفت آسمان کان ز کرسیست زیر / که در علیین کرسیست جولان ما

چه جای هوا و بهشت و فلک / که گلزار وصلست سیران ما

ازین داستان بگذر از ما مپرس / که درهم شکستست دستان ما

صلاح حق و دین نماید ترا / جمال شهنشاه سلطان ما

پیشتر آ پیشتر آ بوالوفا / از من و ما بگذر و زوتر بیا

پیشتر آ و رگذر از ما و من / پیشتر آ تا نه تو باشی نه ما

کبر و تکبر بگذار و منی / کبر کجا سازد با کبریا

گفت الست او و چو تو گفتی بلی / شکر بلی چیست کشیدن بلا

سر بلا چیست که یعنی منم / حلقه زدن درگه فقر و فنا

جای بمان ای دل بیجای شو / جا ز کجا حضرت بیجا کجا

پاک شو از خویش و همه خاک شو / تا که ز خاک تو بروید گیا

ور چو گیا خشک شوی خوش بسوز / تا که ز سوز تو فروزد ضیا

ور شوی از سوز چو خاکستری / باشد و خاکستر تو کیمیا

بنگر در غیب چه سان کیمیاست / کز گل بیمایه بسازد ترا

از کف آبی بنگارد زمین / برکشد از دود معلق سما

لقمهٔ نانی مدد جان کند / باد نفس را دهد اصلا بقا

پیش چنین کارکنان جان مده / فقر بجان باشد و جود و سخا

جان بر از علت او را دهی / جان بستانی خوش بی منتها

بس کنم این گفتن و باشم بصدق / مستمع ناطقهٔ جان فزا

تا که صلاح حق و دین گویدم / وقت نیامد که بگوی صلا

داد و دهی ساغر و پیمانه را / سایه دهی مجلس و میخانه را

مست کنی نرگس مخمور را / پیش کشی آن بت دردانه را

تیغ برآور بله ای آفتاب / نور ده این گوشهٔ ویرانه را

قاف تویی مسکن سیمرغ را / شمع تویی جان چو پروانه را

چشمهٔ حیوان بگشا هر طرف / نقل کن این قصه و افسانه را

مست کن ای ساقی و در کارکش / این خرد کافر بیگانه را

گر نکند رام چنین دیو را / پس چه شد آن ساغر مردانه را

نیم ولی را که بتابید او / پست کند صد دل فرزانه را

از نگه امروز چه خوش منزلت / آن صنم فتنهٔ فتانه را

بشکند این عهد تو صد عهد را / مست کند زلف تو صد شانه را

یکدم در مسجد ما اندر آی / در سخن آراستن خانه را

پست کن ار در نظرت منکرست / مست کن از جام تو میخانه را

خیره و حیران شو چو بینی ز مهر / ریز تو در حلق در آ خانه را

تا شود از کون و مکان بیخبر / گم کند از شوق ره خانه را

از سر درد و طرب و سوز عشق / برکشد آن نالهٔ مستانه را

سیر بود تاج و بیک سو نهد / مور بود گم کند او دانه را

این دو صد از ین بدهد دست چون / تازه کنی خلعت شاهانه را

شرح فتحنا و اشارات او / یابد مفتاح تو دندانه را

گفت مرا گر شنود شاه من / ترک کنم گفت غلامانه را

چرخ و فلک با همه کار و کیا / گرد خدا گردد چون آسیا

گرد چنین کعبه کن ای دل طواف / گرد چنین مائده گرد ای گدا

بر مثل گوی بمیدانش گرد / چونکه شدی سرخوش بی دست و پا

اسپ و رخت باخت بباید درست	جان جهانی شوی و دلربا
همره پروانه شوای دل شده	تا برسی گرد سر شمعها
قالب او خاکی و دل آتش است	میل سوی خویش بود نوع را
گرد فلک گردد هر اختری	زانکه بود میل صفا با صفا
گرد فنا گردد جان فقیر	بر مثل آهن و آهن ربا
هست وجود آب و فنا جوی او	گر نظر از همه چرک و خطا
مست همی گرد و ضو با کمیز	گر حدثم باز رهان ربنا
گفت نخستین تو حدث را بدان	گر مژه مقلوب نشاید دعا
زانکه کلید است و چو گژ شد کلید	وا شدن عقل نیابی عطا

خامش کردم همگان بر جهید
قامت چون سرو و علم زد خطا

بلبل سرمست برای خدا	مجلس گل بین و بمنبر برآ
هین بغنیمت شمر این چند روز	زانکه ندارد گل رعنا وفا
این دم تو وقت عروسان باغ	فصل بهارست بزن الصلا
جان من و جان ترا پیش ازین	سابقهٔ بد که شدند آشنا
الفت امروز از آن سابقت	گرچه فراموش شد آنها ترا
سر نهی از من و من هم ز تو	گرچه شویم از سر و از تن جدا
صورت گرگی که بیوسف رسید	جور بپوشید لباس جفا
از عرض چونکه نهان شد ز چشم	صورت آن خسرو شیرین لقا
پس چو مبدل شود این صورتش	چون نشناسی تو بدین چشمها
چونکه بدانیم درین حشر تو	آنکه چنین بوقلمونیم ما
یارب بنماش چنانکه ویست	از حق درخواست چنین مصطفا

خیز و شب جمع بگو باقیش

تغزل نفس کش و خطی کش

حجاب از چشم بگشائی که سبحان الذی اسری	هزاران عقل بربائی که سبحان الذی اسری
نهی بر فرق جان تاجی بری دل را بمعراجی	چو خورشیدش برآرائی که سبحان الذی اسری
تنزد دل بیابانها شود بیش از همه جانها	بناگاهش تو پیش آئی که سبحان الذی اسری
هزاران کس که برداری با جلالش عز و آری	دران بستان بی جائی که سبحان الذی اسری
ز هر شش سوی بگریزد در آن حضرت در آویزد	که بس فرخنده زیبائی که سبحان الذی اسری
حیاتی داده تنها را برقص آورده دلها را	عدم را کرده سودائی که سبحان الذی اسری
برآراینده جانها را برآورده روانها را	بر اوج موج بالائی که سبحان الذی اسری

بشو پیران بطلبین ولانتم و صلاح الدین
چو بید سستی و بیپائی که سبحان الذی اسری

مسلمانان مسلمانان هزاران شکر باری را	که صد فردوس برسازد جمالش نیم جاری را
مکانسائی زمان گردد زمینها جمله کان گردد	چو عشق او و به تشریف روزی مرد باری را
مقرب سازد هر دو ز لطائف بخشش هر روزی	کز آب زندگی سازد ز روی لطف باری را
چو لطفش پای بفشارد هزاران نوبهار آرد	چه نقصان آرد از غیرت زند برهم بهاری را
جمالش آفتاب آمد جهان او را نقاب آمد	ولیکن نفس کی بیند بجز نقش و نگاری را
جمال گل گواه آمد که بخششها ز شاه آمد	اگرچه گل نمیبیند اندر هوای سازداری را
اگر گل باخبر بودی همیشه سرخ و تر بودی	که بیماری کم اندازد تن هر هوشیاری را
بدست آور سبکباری که گل گردد ز رو خاری	چرا باید سپردن جان نگاری جانسپاری را

ز شمس الحق تبریزی منم فاخر به تبریزی
که عشقی هست در جانم که ماند ذوالفقاری را

شب قدرست وصل تو کزو یابند دولتها	سر بدست روی تو کزو رفتند ظلمتها
مگر تقویم یزدانی که طالعها در او بینند	و یا دریای غفرانی کزو شویند زلتها
ز نور لوح محفوظی که درس علم اندر گیرند	و یا گنجینهٔ دولت کزو پوشند خلعتها

عجب تو بیت معموری که در طوفان پر افلاکی — و یا تو رق منشوری که زو خواهند حجتها
مگر خورشید زیبائی که از نور و ضیای تو — بصرها و بصیرتها در افتاده بحیرتها
و یا بر جبیس دانائی که اهل علم و صدق از تو — همی یابند در عالم سعادتها و دولتها
و یا تو صنع بیچونی که زینها جمله بیرونی — که در وی سرنگون آمد تاملها و فکرتها
ولی بر تافت بر چونها شارقهای بیچونی — بر آثار لطافت تو هویدا گشت نعمتها
عجائب یوسفی چون مه که عکس اوست اندر چه — وزو افتاد یعقوبان عالمها بمحنتها
چو زلف خود رسن سازی ز خمهاشان بر اندازی — کشی‌شان در بر رحمت رهانی‌شان ز حسرتها

چو از حسرت گذر یابند صفات آنگاه دریابند
خمش کن بس شکسته شد عبادتها و غیرتها

ازین اقبالگاه خوش مشو یکدم ولا تنها — دمی مے نوش و مستی کن مگر ساعت شکر می‌خا
بباطن همچو عقل کل بظاهر همچو سرو و گل — دمی الهام امر قل کمی تشریف اعطینا
تو صورتهاے روحانی ببی دیدی به پنهانی — ز بزم و رزم ربانی ز شتر و رمز او اخفا
ملاحتهاے هر چهره ازین دریاست یک قطره — بقطره سیر کے گشته کسی کش هست استسقا
دلا زین تنگ زندانها رهی داری ببیدانها — مگر خوابست پائے تو تو بیداری نداری پا
چه روز بیاست پنهانی جز این روزی که میجوئی — چه نانها پخته اند ایجان برون از وصف نانبا نها
تو گر دیده فرو بندی و گوئے که روز روشن کو — زند خورشید بر چشمت که اینک من تو در بگشا
ازین سو میکشاندت وزین سو می برانندت — برو ای آب در وادی بشو اسکاب بر بالا
بر اندیشه که اندیشی درون قلعه الستی — نشانش و رنگ آن فکر از رخت پیداست در سیما
ضمیر بر درخت ای جان همانند است اصلش بیخ — شود بر شاخ و برگ او حقیقت سر او پیدا
چنان کز رنج رنجوری طبیب از نبض آگه شد — ز رنگ روی و چشم تو ببیند درد تو بینا
چو بیند حال دین تو بداند مهر و کین تو — ز رنگت پرده پوشانه بگرداند ترا رسوا
نظر در نامه میدارد و لے نامت نمیخواند — همیداند کزین وصفت چه صورت زایدت فردا
دگر میگوید از دیده بگوید رمز پوشیده — اگر دارد طلب دارے بدانے نکته دانا

گه سفتم درین دیوان که تا تو رستی از دیوان
خمش کردم کنون اے جان که خاموشست ره پیما

چه باشد گر نگار من بگیرد دست من فردا — شب از روزن بر آرد سر چو قرص بدر خوش سیما
در آید جانفزائے من کشاید دست و پائے من — که دستم بست و پایم هم کف هجران پابرجا
بگوئیم بجان تو که بیتو اے حیات جان — نه شادم میکند عشرت نه مستم میکند صهبا
دگر از ناز او گوئیم برو از من چه میخواهی — ز صفرای تو میترسم که برجنبد دبن سودا
برم تیغ و کفن پیشش که قربان توام جانا — من از می درد سر دارم مرا گردن بزن عمدا
تو میدانی که من بیتو نخواهم زندگانی را — مرا مردن به از هجرت بیزدان کاخرج المرعی
خرابا و رنجی آید که تو از بنده برگردے — همیگوئیم اراجیفست بهتان گفته اعدا
توئی جان من بیجان نماند زیست کس آری — توئی نور من و بیتو نباشد دیده بینا

رها کن این سخنها را بزن مطرب یکی پرده
رباب و بربط به پیش آور چو بنود بربط و سرنا

رسید آن شه رسید آن شه بیارائید ایوان را — فرو برید ساعدها ز بهر خوف کنعان را
چو آمد جان جان جان نشاید برد آن جان — به پیشش جان چه کار آید مگیر از بهر قربان را
بدم بی عشق گمراهی در آمد عشق ناگاهے — بدم کوهی شدم کاهی برای اسپ سلطان را
اگر ترکی و تاجیکی تو با این شاه نزدیکے — چو جان با تن ولیکن تن نه بیند هیچ مر جان را
هلا یاران که بخت آمد گه ایثار رخت آمد — سلیمانی تخت آمد برای عزل شیطان را
بجه از دام چون جستی چرا بی پای بی دستی — نمیدانی ز هدهد چون ره قصر سلیمان را
بکن آنجا مناجاتت بگو اسرار و حاجاتت — سلیمان خود همیداند زبان جمله مرغان را
سخن با دست ای بنده کند دل را پراگنده — مگر شاهش بفرماید که گرد آورد پریشان را

خمش کن ای زبان تا دل بگوید با خداوندت
فرستد نغمه رحمت کند منشور احسان را

ایا نور رخ موسیٰ مکن عمیا صفورا را — چنین برقے که تو داری دوا کن چشم اعمی را

منم ای عشق رام تو برای صید و دام تو — گهی بر رکن بام تو گهی گرفته صحرا را
چه داند مرغ آواره فریب دام بیچاره — چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخا را
چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم — سبب خواهم که وا پرسم ندارم زهره و یارا
گریبان گیر و اینجا کش مرا آنکس که میداند — تو صیادی و ما صیدت چگونه حب بهی ما را
اگر عطار عاشق بد سنائی شاه و فائق بد — نه آنم من نه اینم من که گم کردم سر و پا را
کنم آهی کزان آهم بسوزد دشت و خرگاهم — نگو گوشم که بین وقعه بی مثل همتا را

خمش کن در خموشی جان کشد چون کهربای گز
چه جانت مستقل باشد کشد کشهای بالا را

بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستان را — از آن شاهنشه خوبان پیام آورد مستان را
زبان سوسن از ساقی کرامتهای ایشان گفت — شنیدن سرو از سوسن قیام آورد مستان را
ز اول باغ در مجلس نقش آورد انگه گل — چو دیدار ز لاله کوه که جام آورد مستان را
صباحی صبح روحانی سرشک ابر نیسانی — چه حیلت کرد کز پرده بدام آورد مستان را
درون مجمر دلها سپند و عود میسوزند — که سرمای فراق او زکام آورد مستان را
در آور گلشن ساقی بیا بر بام کان ساقی — ز پنهان خانه راستی سلام آورد مستان را
که مردم را بهار آورد و ما را بوی یار آورد — ببین کز جمله دلها نظام آورد مستان را
اگر هر میوه غیبی ز باغ کشف و بی ریبی — بمهر و لطف بی علتی بکام آورد مستان را

خمش کردم شدم ساکن که آن سودا گفت من
ز صحو بر عجب سکر رام آورد مستان را

بیا ای موسی که کف عصا سازی تو فرعی را — بفرعونان خود بنما کرامتهای موسی را
بیکدم ای بهار جان کنی سرسبز عالم را — ببخشی میوهٔ معنی نهال خشک دعوی را
بده هر میوه را بوئی روان کن هر طرف جوئی — باشکوفه بگل خندان درخت سبز طوبی را
همه حوران جنت را نشان اشهار عمر اینجا — از آن سان مست و بیخود کن که بشناسند [illegible] را
چه صورتهای روحانی که آوردی پنهانی — که در جنبش در آورند صورتهای مانی را

شهیدان را حیات از کوی درخون ایشان غذا — بر آوردی و جان دادی نمودی حشر و نشری را
بپوشیده تو زیبا از این رزاق روزیها — زبان سبز سر برگ تقاضا کرد اجری را
ز هر شاخی یکی مرغی بگوید سر بهشت ما — که خواهد مرد امسال و که خواهد خورد روزی را
که خواهد زادن آن مادر که خواهد باد دادن سر — که در ماند بشور و شر که یابد مال و بشری را
مگر گل فهم این دارد که سرخ و زرد میگردد — که برگ شاخ میلرزد مگر دریافت معنی را
بسوزید آتش تقوی جهان ماسوی الله را — بزد برقی ز الله و بسوزانید تقوی را

ببینی هستی اول برست آن هفت فتوی را
ز ترجیع چنین شعری که سوزد نور شعری را

بمردان عتاب انگیز ما را — بده آن جام مالامال صهبا
ز نخجیم ز انجه مردم می برنجند — که پیشیم جمله جانهاست یکتا
اگر چه پوستین پاسکو نه — بپوشیدست این اجسام بر ما
من اندر پوستین شان شناسم — خبر میدارم از پنهان و پیدا
از آن تبدیل بیزاریم دائم — چرا سازیم با خود جنگ و هیجا
یکی جانیم از آن ابدان بفرق — شرابی کرده در صد جام ما را
یکی طبع و یکی رنگ و یکی خو — یکی شکل و یکی فعل و تولا
برین تقدیر برهانست ناحق — برین تقدیر حجتهاست پیدا

خمش باشم نگویم چون تو گفتی
که تو بر توست سکین خویش تماشا

بسوزانیم سودا و جنون را — در آشامیم هر دم موج خون را
حریف دوزخ آشامان مستیم — که بشگافند سقف نیلگون را
چه خواهد کرد نور لایزالی — فلک را وین دو شمع سرنگون را
فرو بریم دست دزد غم را — که دزدی هست عقل صد زبون را
شراب جاودانی سلطان بریزیم — بجوابانیم عقل ذوفنون را

چو هشیاری بردی جد برانیم — که از حد برد تزویر و فسون را
چنین دانا بدست او ولیکن از عشق — کنون واقف شود علم درون را
درون خانهٔ دلها به بینید — ستون آسمان بی ستون را
که سرگردان آن سرهاست ورنی — سکون بودی زمان بی سکون را
یکی لحظه بنه سرای برادر — چه گردد از برای آزمون را
یکی دم رام باز از بهر سلطان — چنین سنگ را چنین آبی چون را

چه خواهی سیل این آب سیه را
چه جوئی سبزهٔ این بام تون را

بیا ای جان نو داده جهان را — ببر از کار عقل کاروان را
کند میل پریدن مرغ جانم — بیا بار دگر زه کن کمان را
ز عشقت مانده ام بر بام حیرت — فرست از بهر یاران نردبان را
مرا گویند تا جشن از چه سو هست — ازان سوئی که آوردند جان را
ازان سو که بهار آمد زمین را — چراغ نو دهد صبح آسمان را
ازان سو که عصائی اژدها شد — بدوزخ برد او فرعونیان را
ازان سو که ترا این جست و جو خاست — نشان خود اوست بیچون نشان را
توان مردی که خود برتر نشستست — همی ترسد ز خر این راه آن را

خمش کن کو نمیخواهد ز غیرت
که در حد یاد در آرد همگنان را

دی بنواخت یار من بندهٔ غم رسیده را — داد ز لطف چاشنی جان ستم کشیده را
فهم فزود هوش را حلقه نمود گوش را — جوش نمود نوش را نوش فزود دیده را
گفت که ای نزار من خفته تو از شکار من — من نفروشم از کرم بندهٔ خود خریده را
هین که چه داد میکند هین که چه شاد میکند — یوسف یاد میکند عاشق کف بریده را
داشت مرا چو جان خود رفت ز من گمان خود — بر کتفم نهاد دست خلعت نو رسیده را

عاجز و بیکسم ببین شک چو طلسم ببین — در کتفم کشیده بین تو زسی زر کشیده را
هر که بود درین طلب تا دره هست بو العجب — صد طرب است درین طرب جان ز خود رمیده را
چاشنی جنون او خوشتر یا فسون او — چونکه نهفته لب گزو چشمهٔ غم گزیده را
وعده دهد بیار خود گل دهد از کنار خود — دُر دهد از نثار خود دست نثار دیده را
کحل نظر درو نهد دست کرم برو زند — سینه بسوزد از حسد آن ملک خمیده را
جام می الست خود خود دهد او بدست خود — طبل زند بدست خود باز دل پریده را
بهر خدای را خمش اهل قنوت را مکش — چونکه عصیده میرسد کوته کن قصیده را

چونکه بنای بحر می هست ز لطف هدهدی
در بگشا و کم نما گلشن نو رسیده را

جانان قبول گردان این جست و جوی ما را — چون ما مرید عشقیم برگیر موی ما را
بی ساغر و پیاله درده می چو لاله — تا گل سجود آرد سیمای روی ما را
مخمور مست گردان امروز چشم ما را — رشک بهشت گردان امروز کوی ما را
ما کان زر و سیم دشمن کجاست کانرا — از ما رسد سعادت یار و عدوی ما را
ای آب زندگانی ما راز تو چه حاصل — اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را
گر خوی ماند انی رو خوی باده را بین — چون خوی خویش کردست این باده خوی ما را
گر بحر می نریزی ما سیر می نگردیم — زیرا نگون نهادی در سر کدوی ما را
مهمان دیگر آمد دیگی دگر بیا در — لیکن دیگ بس نیاید یککاسه شوی ما را
تنک جوق جوق مستان خوش میرسند مهمان — مخمور استند اینجا چون یافت بوی ما را
ترک هنر بگوید دفتر ز زهر شوید — گر بشنود عطارد نگیرد تو سوی ما را
سیلی خوریم چون ما در عشق نحر خوبان — زخمه بچنگ آور می زن سه توی ما را

بس کن که هیچ گرده دنیا بر اهل دنیا
گر بشنوند تا گه این گفتگوی ما را

از بسکه ریخت جرعه بر خاک ما ز بالا — هر ذره خاک ما را آورد در علالا

سینه شکاف گشته چون چشمه صاف گشته
دل در طواف گشته از جام حق تعالی

اشگوفها شگفته وز چشم بد نهفته
غیرت مرا بگفته می خورده ام سیالا

ای جان چو رخ نمودی جان و دلم ربودی
چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا

ابرت نبات بارد جودش حیات آرد
در دست نجات کارد تو در درا سیالا

ماهت چگونه خوانم مه رنج هاله دارد
سروت چگونه گویم کو هست مانده بر جا

مهرت کسوف دارد ماهت خسوف دارد
جز اصل اصل جانها اصلی ندارد اصلا

خورشید و ماه و کوکب هر سه افول دارند
تو مرد اهل حسبی کو چون خلیل شان را

ای عشق با تو هستم وز بادهٔ تو مستم
وز تو بلند و پستم یعنی دنی تدلا

گویند جمله یاران باطل شدند و مردند
باطل نگردد آن کو برحق کند تولا

آب حیات از حق دان کو گریخت در وی
هم عقل شد غلامش هم نقش گشته مولا

ای خنده های خلقان برفست دم بریده
جز خنده که باشد در جان ز رب اعلا

نشنیده ام که احمد در وقت کوچ و رحلت
از نفس و روح از دل میزد رفیق اعلا

چمنی که تا قیامت گل او نثار بادا
صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا

ز پگاه میر خوبان بشکار میخرامد
که به تیر غمزهٔ او دل ما شکار بادا

بدو چشم من ز چشمش چه پیامهاست هر دم
که دو چشم از پیامش خوش و پرخمار بادا

در زاهدی شکستم بدعا نمود رغبت
که برو که روزگارت همه بیقرار بادا

نه قرار ماند ما را نه دل از دعای یاری
که بخون ماست تشنه که خدااش یار بادا

تن ما بماه ماند که ز قرب میگدازد
دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا

چه عروسیست جان را که جهان ز عکس نورش
چو دو دست نو عروسان تر و پر نگار بادا

بفدای تن تو سنگ که بپوسد و بریزد
بفدای جان نگر کو خوش و پایدار بادا

تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان
که برغم این دو ناخوش ابد آنها بهار بادا

چو توام این دو سفلی بجهان عنصر آمد
سبب بقای جانها بسکی مدار بادا

بشکن سبوی و کوزه ای میر آب جانها
تا واشود چو کاسه در پیش تو دهانها

بر گنج گاه ماران زان دست بی کرانه
تا وارهد ز گنجی ای عقل ارمانها

ناقوس تن شکستی ناموس عقل بشکن
تا زار کان مزور پیدا کند نشانها

در جادوئی نماید بسته زبان مردم
تو چون عصای موسی بگشای امتحانها

عاشق خموش خوشتر دریا بجوش خوشتر
چون آینه است واختر در خامشی بیانها

ای میر آب بگشای آن چشمهٔ روان را
تا چشمها گشاید زاشگوفه بوستان را

آب حیات لطفش در ظلمت دو چشمت
آن مردمک چه دریا کرد است دیدگان را

هرگز کسی نه قصد تا لطف او نه بیند
جابک شوید یاران مر فضل آن جهان را

در پردهای دنیا از بس که رقص کردیم
اندر شکم ز لطفش رقص ست کودکان را

اندر شکم چه باشد زیر علم چه باشد
اندر لحد ز بویت رقص ست مردگان را

جانها چو می برقصد با کندهای قالب
خاصه که بگسلانند این کندهٔ گران را

چون پیش ازین ولادت بودیم پاکبازان
در ظلمت رحمها از شکر بهر جان را

بار دگر چو زادیم ز صوفیان پخته
برگو که چون برقصیم این خلعت نهان را

این خلعه را اگر جان بدهیم رایگانست
خود جست جان صوفی این گنج شایگان را

چون خوان آن جهان را سرپوش آسمانست
از خوان حق چه گویم زهره بود زبان را

ما صوفیان راهیم ما طالبان شاهیم
پاینده دار یارب آن کاسه او خوان را

در کاسهای شاهان جز کاسهای ما نیست
هر جام در نیاید این سفره دان نان را

زان کاسهای طیب با کاسهٔ ملوث
پیش مگس چه فرق ست وقت میهمان را

آن کس که او بود کس زان خوان چشیده باشد
کی می گزد زبان را که می مزد لبان را

کردم خمش چو هستم مشغول نان و کاسه
گویم چه در گرفته خوش رطل می گران را

با آنکه میر ساقی آن بادهٔ کفا را
بی تو نمیگوارد آن جام باده ما را

مطرب قدح رها کن زین ور دنا لها کن
جانان یکی بها کن آن حسن بی بها را
آن زلف سلسلت را وان شکر و گلت را
وان شاه بابلت را وان کان سحرها را
باز آی بار دیگر تا کار ما شود زر
از سر بگیر از سر آن عادت وفا را
دیو جفا سرشته از لطف تو فرشته
طغرای تو نوشته مر ملکت صفا را
از نورت ای گزیده ای بر فلک رسیده
من دیده ام بدیده انوار مصطفی را
چون بسته گشت راهی آمد چنین پناهی
شد کوه مشکل کاهی از شوق کهربا را

از شمس دین چون مه تبریز هستی آگه
بشنو دعا و آنگه آمین کن این دعا را

ای آب و آتش اینجا در جان ما گزین جا
ما چو ترا ازین جا امشب مرو از اینجا
یکدم نشسته باشی ای خواجه خواجه تاشی
صد حیله بر تراشی امشب مرو ازینجا
ما را تو رو چو مه کن بر تخت بخت شه کن
حجاب را بره کن امشب مرو ازینجا
عیسی که پیش آمد بر جای خویش آمد
زامید بیش آمد امشب مرو ازینجا
بی خویش و بی برادر ما صد تنیم و یکسر
پیشت چنین برابر امشب مرو ازینجا
تفریق این جهان را جائی بده تو جان را
مگذار عاشقان را امشب مرو ازینجا
از ما رگیست دانیم هر چند بی خودانیم
خدمت همی رسانیم امشب مرو ازینجا

در عشق شمس تبریز ماییم رند و خونریز
ای جمله لطف مگریز امشب مرو ازینجا

ای ساقیان مشفق سودا فزود سودا
این زرد چهرگان را حمرا دهید حمرا
اندر سواد شبها از نور روی آن مه
این چهره های ما را بیضا کنید بیضا
این شور خاک تن را کز غم خراب گشتست
از آب رحمت او خضرا کنید خضرا
این کسوت بقا را تا کی ز سرخ و زردی
اندر مصیبت تن زرقا کنید زرقا
تا کی ازین ظرافت وین هیات و صقالیت
زاندیشه مرحسد را غبرا کنید غبرا
این عقل و روح مست است این نفس و چشم بستت
هنگام کار آمد مردانه باش مولا

ای

ای چرخ بیقرارت وای دهر در نشارت
بگشا مرا کنارت بر کش مرا به بالا
ای خواجهٔ فتوت دیباجهٔ مروت
ای خسرو نبوت تنها مخور تو حلوا
اندر مقام و مسکن مهر تو ساخت روزن
گر تو شویم روشن ای آفتاب سیما

گفتا مرا خمش باش مردانه شو بهش باش
با غیر من ترش باش گردم بدان تولا

مرا بدید و بترسید آن نگار چرا
ترش ترش بگذشت از دریچه یار چرا
سبب چه بود چه کردم که بد شود از من
که خاطرش بگرفتست ازین غبار چرا
بیاد داد چرا قصد جان عاشق کرد
که بر کشید چنین سیف ذوالفقار چرا
چو لب بخنده گشاید گشاده گردد دل
دران لبست همیشه کشاد کار چرا
میان هر دو برد چون گره زند ز چشم
گره گره شود از غم دل فگار چرا
زهی تعلق جان با کشاد خندهٔ او
یکی دمش که نبینم شوم فگار چرا
جهان سیه شود آن دم که روی گرداند
نه مهر ماند و نه ماه و نه نور و نار چرا
یکی نفس که دل یار ما ز ما برسید
چرا رسید ز ما لطف کردگار چرا
مگر که لطف خدا اوست یا غلط کردیم
و گرنه خوبی مخلوق بی کنار چرا
برون پرده صورت چرا بنامد نور
پیمبران ز چه گشتند پرده دار چرا

خموش گشتم و مقصود در بیان نامد
سکوت حاصل آن یار پیشکار چرا

برفت یار من و یادگار ماند مرا
رخ مزعفر و چشم پر آب دو اسفا
دو دیده باشد دریا چو در دلیست مقیم
فرات و دجله و آب حیات جان افزا
چرا رخم نکند زرگری چو متصل ست
بگنج بیحد و کان جمال و حسن و بها
چراست وا اسفا گوی زانکه یعقوبست
ز یوسف خوش مه روی مانده است جدا
ز یار اگر برود با ستاره یار شود
رسد چو صبر ندش بدر وقت حال بقا
اگر چه جسم ز ار چراگاه جان برون کردست
کجاست زهره و یارا اگر گویش که چرا

الست عشق رسید و هر آنکه گفت بلی — گواه گفت بلی هست بیشمار بلا
بلا درست و بلا در ترا کند زیرک — خصوص ذره یتیمی که هست از آن دریا
منم کبوتر پر پای او کرم راند — کجا پرم نه پرم جز که گرد بام سرا
منم ز سایه او آفتاب عالم گیر — که سلطنت رسد آنرا که یافت ظل هما
بس ست دولت دعوت بهل و هایگوی — مسیح رفت بچارم سما به پر دعا
درخت اگر متحرک بدی ز جای بجا — نه رنج اره کشیدی نه زخمهای جفا
نه آفتاب نه مه نیز نور بخشیدی — اگر مقیم بدندی چو صخره صما
فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودندی — گر ایستاده بدندی بجای خود دریا
هوا چه حبس بماند بچاه زهره شود — به بین که تا رچه کرد دست از درنگ هوا
چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر — خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
نگر بیوسف کنعان که از کنار پدر — سفر فتاد و شش تا مصر شد شه والا
نگر که موسی عمران که از دوام سفر — چو آب چشمه حیوانست مجیی الموتی
نگر باحمد مرسل که رفت از مکه — کشید لشکر و بر مکه یافت استیلا
چو بر براق سفر کرد در شب معراج — بیافت مرتبه قاب قوسین او ادنی
و گر ملول نگردی یگان یگان بشمرم — مسافران جهان را ز هم دو تا و سه تا
چو ماند که همو دم تو باقیش مینخوان — ز خوی خویش سفر کن بخلق و خوی خدا

ز شمس تبریزی استغاثتی هیکن
بود که تاج اعانت رسد بفرق ترا

کجاست ساقی ما تا بهم زند ما را — بر وید از دل ما فکر دی و فردا را
چو او درخت کرم افتد پناه مرغان را — جز او امیر نباشد سپاه سودا را
روان شود ذره بی شمار بری — چو بر قرابه بخواند فسون احیا را
کجاست سفیر شکاری و حیلهای بوقت — که عطر داد ز آهوی مشک صحرا را
کجاست بحر حقائق عصای موسی تو — که قطعه قطعه جدا کرده است دریا را (۴۰)

شد اژدهای دمان و بخورد جادوئی — ده و دو چشمه روان کرده است خارا را
چنان ببند دو چشمت که ذره را بینی — میان روزنه بینی تو شمس کبرا را
ترا طپیدن زورق نشان دهد از موج — چنانکه جنبش مردم در روز اعما را
بخوانده ختم الله خدای مهر نهاد — همو گشاید و بندد بر و عطاها را
دو چشم بسته تو در خواب نقشها بینی — دو چشم باز کنی کم کنی تماشا را
عجب مدار اگر جان حجاب جانانست — ریاضتی کن و بگذار اصل غوغا را
عجب تر آنکه خلائق مثال پروانه — همی برند و نه بینند شمع دلها را
چه عزم کرده ای چشم بد که بندت کرد — بزار و توبه کن و ترک کن خطاها را

[illegible]

سزاست جسم بفرسودن این تن جان را
سزاست مشی علی الراس این تقاضا را

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا — من از کجا غم یاران و ناودان ز کجا
چو العالم اصلی خویش وا نروم — دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا
بجو خرندارم و خربنده نیستم جانا — من از کجا و فسادات بدگمان ز کجا
هزار منزل بگذشته ام ز وهم و گمان — من از کجا غم نادان و کودنان ز کجا
هزار منزل بالای آسمان آمد — تو از کجا و هوا و هوس شبان ز کجا
تو مرغ تیز پری هم بآسمان بر پر — تو تن زدی و نگفتی کر این فغان ز کجا
کسی ترا و تو کس را چه پرنیگریست — تو از کجا و غم بام و نردبان ز کجا
شراب خام بیا و ز به پختگان در ده — تو از کجا غم هر خام قلتبان ز کجا
شراب خانه درای و درون در بنشین — تو از کجا و بد و نیک مردمان ز کجا
طمع مدار که عمر ترا گران باشد — صفات حی و حق را حد و کران ز کجا
اجل قفس شکند مرغ را بیا زارد — اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا
ولا هلا بسر رشته رو مثل بشنو — کر آسمان ز کجا تار ریسمان ز کجا

خموش شو که بسی گفتی و کسی نشنود

کر این دل زچه باست چنین بهان کجا

چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا / چو گیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا
چو شیر بچه نهد بر شکسته آهوی خود / که ای غریب شکارم چه خوش بود بخدا
ازان دو نرگس مستش عظیم مخمورم / چو بشکنند خمارم چه خوش بود بخدا
چو جان ز راه بلا دیده با خدا گوید / که کس بجز تو ندارم چه خوش بود بخدا
جوابش آید ازان سو که من ترا ازین پس / بهیچ کس نگذارم چه خوش بود بخدا
شب وصال بیایم شبم چو روز شود / که روز و شب نشمارم چه خوش بود بخدا
چو گل شگفته شوم در وصال گر روم / رسد نسیم بهارم چه خوش بود بخدا
خراب و مست شوم در کمال بیهوشی / نه بد روم نه بکارم چه خوش بود بخدا

بگفت راست نباید چو بر بود وسیم
سر حدیث بخارم چه خوش بود بخدا

اگر تو عاشق حسنی و حسن را جویا / بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا
بدان که سد عظیمست در روش ناموس / حدیث بی غرضست این قبول کن بصفا
هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون / هزار شید برآورد آن گزین شیدا
گهی قبا بدرید و گهی بکوه دوید / گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
چو عنکبوت چنان صیدهای زفت گرفت / ببین چه صید کند دام ربی الاعلی
چو عشق چهرهٔ لیلی همی بدان ارزید / چگونه باشد اسری بعبده لیلا
شنیده‌ای تو احادیث درقه و کلثه / نخوانده‌ای تو احادیث وامق و عذرا
تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود / هزار غوطه ترا خوردنیست در دریا
طریق عشق همه مستی آمد و پستی / که سیل پست رود کی رود سوی بالا
میان حلقهٔ عشاق چون نگین می‌باش / اگر تو حلقه بگوش نگینی ای مولا
چنین که حلقه بگوش مزاج را تن گوی / چنانچه حلقه بگوش است روح را اعضا
بیا بگو چه زیان کرد خاک ازین پیوند / چه لطفها که نکردست روح با اجزا

دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد / علم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا
بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان / هزار غلغله در جوف گنبد خضرا
چو بر گشاید بند قبا ز مستی عشق / نفیر شوق برآید ز ساکنان سما
چه اضطراب که بالا و پست عالم راست / ز عشق کوست منزه ز پست و ز بالا
چو آفتاب برآمد کجا بماند شب / رسید فیض عنایت کجا بماند عنا

خموش کردم ای جان جان جان تو بگوی
که ذره ذره ز شوق رخ تو شد گویا

روم بحجرهٔ خیاط عاشقان فردا / بسی دراز قبا با هزار گز سودا
بگویمش که ببر دیده و بهم بر دوز / کم آورند و همی خواهدت دگر دانا
بران ز هیئت بدوزد که دل همی گیرد / ز بی بریشم و بخیه ز بی ید بیضا
چو دل تمام نهادی بهجر بشکافند / بزخم نادره مقراض اهبطوا منها
بجمع کردن و تفریق او شدم حیران / بثبت و محو و تلقین خاطر شیدا
دلست تختهٔ خاک مهندسی حیث / زهی رسوم و رقوم و حقائق و اسما
ترا که دار و دل ضرب کرد هیچ عدد / ز ضرب خود چه نتیجه همی کنی پیدا
چو ضرب دیدی اکنون بیا و قسمت بین / که قطره را چون بخش کرد بر دریا
اگر محاسب آنی دو خطا صواب آرد / صواب او چه بود چون هزار از دو خطا
بنجیر جملهٔ اضداد را سقاله داد / خمش که قلب درشکست از عجایبها
اگر در آئی تو در درس شمس تبریزی / بود نتیجهٔ تحصیل بر لقات فنا

ردیف بای موحده

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک بخواب / آورد آتشی که نمیرد بهیچ آب
بنگر بخانهٔ تن و بنگر بجان من / از عشق او شده این مست و آن خراب
سیر شرابخانه چو شد یار دلم حریف / خونم شراب گشت ز عشق و دلم کباب
چون دیده شد ز اشک لبالب بلند آرسید / احسنت ای پیاله و شاباش ای شراب

شمس کمال محمد بمغرب نهفت روی
اندر پیش روان ز لیسی چشم خون ناب

یاد وصال دوست باید یا حریفان را شراب
دوست چون دریا نباشد پای نه در جوی آب

آن حریفان حق و آن ساقیان جاودان
در لطافت مثل آب و در سخاوت چون سحاب

همرهان آب حیوان همرهان جان و دل
ساکنان هر عمارت گنجهای هر خراب

آب یار نور آمد در صفا در روشنی
هر دو غماز اند صورت را ولیکن با حجاب

کاش آبی پیش خود از جای چون گردان شود
نور بر دیوار هم در حال گیرد اضطراب

عرق جنسیت ترا در حشر این بر سیمها
جنس حاصل کن بخود والله اعلم بالصواب

آن شفاعت که شنیدی شمه زان حال است
تو چو دیوار و شفیعت آب پیش آفتاب

چون شفیعت در توجه کامل است ای مجتهد
نور حضرت بر تو افتد زود چون بر دیوار آب

آه ازین زشتان که مه رو مینمایند از نقاب
از درون شو ماهتاب و ز برون شو آفتاب

خلق دجال نعوذ زنگ بدال از برون
وام دزدان در ضمیر و رمز شاهان در خطاب

حرص گاه وجود ما ز غروران در آب و گل
تا نمانی ز آب و گل پابند خر اندر خلاب

چون سگ نان افگنی سگ بو کند آنگه خورد
سگ نه شیری چه باشد بهر آن چندین شتاب

تو سوال و حاجت دلبر چو آبست و غنا
در غنا حاجت فنا گشت و سوال اندر جواب

او ز نارش سر کشیده همچو آتش در فروغ
تو ز خجلت سر فگنده در سفر مانند آب

از خزان غارتی که باغ دل بی پر شده است
عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب

برگها چون نامها بدی نوشته خط سبز
شرح آن خطها بخوان از عنده ام الکتاب

تا نماسوزند چون خوانی توجه کن درست
تا شود واقف ز وحدت منطبق ای وجی خوب

هیچ میدانی چه میگوید رباب
ز اشک چشم و ز جگرهای کباب

پوستی ام دور مانده من ز گوشت
چون ننالم در فراق و در عذاب

تا او گوید من از دست ظلوم
در شکنجه مانده ام در پیچ و تاب

چنبرش گوید بدم من شاخ سبز
زیر من بشکست بر پیدان رکاب

ما غریبان فراقیم ای شهان
بشنوید از ما سلام الله المآب

آمدیم از غیب اول در جهان
هم بدو وا میرویم از انقلاب

بانگ ما همچون جرس در کاروان
یا چو رعدی وقت سیران سحاب

ای مسافر دل منه بر منزلی
گر شوی خسته بوقت اجتلاب

زانکه تو بسیار منزل رفته
از نباتی تا بهنگام شباب

سهل گیرش تا بسهلی وا رسی
هم رهی از راه و هم یابی ثواب

سخت گیر آن را که او سختت گرفت
اول او آخر او را بیاب

خوش کمانی میکشد زان تیر او
در دل عاشق در آید اضطراب

ترک و تاجیک و عرب گر عاشقند
همرهند از روی معنی در صواب

باده مینالد همی جوید ترا
که در آیم در تنت مانند آب

آب بودم باده گشتم آمدم
تا رهانم تشنگان را زین سراب

نطفه آن باد بیست گاهی گسسته
با دگر و آب کاندر ز نقاب

از برون شش جهت این بانگ
گر جهت نگریزد از ما بر شتاب

عاشقا کمتر ز پروانه نه
کی کند پروانه ز آتش اجتناب

شاه در شهر است بهر جعد من
کی گذارم شهر و پیچم خراب

گر خری دیوانه تنگ دم گاو
بر سرش چندان بزن کاید بجواب

ابشروا یا قوم هذا فتح باب
قد نجوتم من شباب لاغتراب

قال لاتاسوا علی ما فاتکم
اذ بدا برق حروق للحجاب

ذا منلخ هاانجوا نوحکم
ذا نعیم لیس تحصیه الحساب

این نی عین الهوی الفا الدعت
این فی صمر انولا لطف الخطاب

قد صمتنا فافهموا سر الصموت
یا کرام الله اعلم بالصواب

در هوایت بیقرارم روز و شب — سر ز پایت بر ندارم روز و شب
روز و شب را همچو خود مجنون کنم — روز و شب را کی گذارم روز و شب
جان و دل میخواستی از عاشقان — جان و دل را میسپارم روز و شب
تا که عشقت مطربی آغاز کرد — گاه تا بم گاه تارم روز و شب
میرسد از زخمه ات بر جان من — تا بگردون زیر و زارم روز و شب
ساقی کردی بشر را چل صباح — زان خمیر اندر خمارم روز و شب
تا مهار عاشقان در دست تست — در میان آن قطارم روز و شب
میکشم مستانه بارت بیخبر — همچو اشتر زیر بارم روز و شب
تا بده مه نیستم موقوف عید — من ز ماهت عید دارم روز و شب
زان شبی که وعده داری روز وصل — روز و شب را میشمارم روز و شب

من خمش کردم مگر گوید که گوی
دُر بریده از شمارم روز و شب

ای در غم تو بسوز و یارب — بگریسته آسمان همه شب
گر خاک بخندد و بگرید — از جذبهٔ چرخ باشد اغلب
چون ابر بریخت اشک بر خاک — شد خاک ز رشک او مطیب
چون گریهٔ آسمان سر آمد — شد خاک ز خنده اش مذهب
من بودم دوش و ابر گریان — او را و مرا یکیست مذهب
از اشک سحاب بین چه روید — اشجار و شقایق مرتب
وز گریهٔ عاشقان چه آید — صد مهر درون آن شکرلب
این گریهٔ ابر و خندهٔ خاک — از بهر من و تو شد مرکب
اے خندهٔ تو و گریهٔ من — از هستی دربس شد مجرب

خامش شو و خوش نظاره میکن
اندر طلب جهان و مطلب

یار آمد بصلح اے اصحاب — اکرم و اتقنین عند الباب
نوبت هجر و انتظار گذشت — فادخلوا الدار یا اولی الالباب
امت زهد را ادب حقیست — انه العشق کلهم آداب
و خضر ان ضمیر مستانند — وسط روض القلوب جبایا جلباب
گر شما محرم ضمیر نہیت — فسألوهن من وراء حجاب

شمس تبریز جام عشق از تست
فخذه القلب لا شراب کباب

مرد خدا مست بود بی شراب — مرد خدا سیر بود بی کباب
مرد خدا واله و حیران بود — مرد خدا را نبود خورد و خواب
مرد خدا نیست ز آتش زباد — مرد خدا نیست ز خاک و ز آب
مرد خدا شاه بود زیر دلق — مرد خدا گنج بود در خراب
مرد خدا قبلهٔ طاعت بود — مرد خدا طالب در حسن ثواب
مرد خدا از انسوی صبرست و شکر — مرد خدا از انسوی مدح و عتاب
مرد خدا بحر بود بیکران — مرد خدا قطره بود بی سحاب
مرد خدا راست همه سعد و نحس — مرد خدا راست مه و آفتاب

مرد خدا گشت بسوے عدم
مرد خدا را تو بجوے و بیاب

چونکه رسیدیم بغوغای شب — گرد برآریم ز دریای شب
خواب بجوید که بیند ز خواب — آنکه بدید است تماشای شب
لب ز دل پر نور رسے جان یاب — مشتغل و بندهٔ مولای شب
شب حق شاهد غیبی بود — روز کجا باشد همتای شب
پیش تو شب هست چو زنگی سیاه — چون نچشیدی تو ز حلوای شب
دست مرا بست شب از کسب و کار — تا بسحر دست من و پای شب

روز اگر کسب و سوداگریست
ذوق دگر دارد سودای شب

معجز تبریز تو ای شمس دین
حسرت روزی و تمنای شب

تو ماه و نور روی تست مهتاب
بگو شب گشت و بیگاه است بشتاب

مرا در سایهٔ آن کعبهٔ جان
به هر مسجد ز خورشیدست محراب

غلط گفتم که مسجدهای ما را
برون در به جو خورشید بواب

ازین هفت آسمان مانان بجوییم
بخواهیم آب ما زین هفت دولاب

سبب او است اسباب جهان را
چه باشد پیش او سغراق اسباب

ز مستی در هزاران چه فتادی
همی پراندت عشقت بشتاب

پرستانش آید سه بگدیه
خلق گردد پر انندش مضراب

چه رونق دارد از تو مجلس جان
زهی شمع و چراغ و جان اصحاب

بخند و باغ جان زان سرو مقبل
بجو شد جان چو باز آن شاخ عناب

فتوح اندر فتوح اندر فتوح است
تو مفتاحی و حق فتاح ابواب

ز لفظ اندر ز عشق آتشین است
زمین و آسمان تو چو سیماب

خمش کن ختم کن و بجو چو دیدی
کز آن خوبی نگنجد با نقاب

بله صد بدر عالم نشین مخنب امشب
که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب

چو طریق بسته بوده و طمع گسسته بوده
تو برابر آسمانها بگشا طریق مذهب

ز بیت ملک بیاید در هر سما کشاید
چو امیر خاص اقرا بدعا کشایت لب

سوی بحر آ چو ماهی بصدف در آ چو شاهی
چو بگویمت چه خواهی تو بگو الیک ارغب

چو صریر در شنیدی چو قلب رو دویدی
چو بقلب ماه سیدی چه کنی صداع ثعلب

ز سلام کز سلامان بکشم ز کیسه دامان
کر شده است از سلامت دل و جان من طبیب

ز رخش چنان شرابی ز دمش چنین خطابی
عجب است اگر نماید بجهان دلی مودب

ز نیاز خود برسته بفنای حق نشسته
بمشاغل علی الحق شده در فنا مجرب

بکش آب را ازین گل که تو جان آفتابی
که نماند روح صافی چو بخاک شد مرکب

صلوات بر تو آرم که گستر وده باده قربت
که بقرب گل بگردد همه جز وها مقرب

دو جهان ز نفخ صورت چو قیامت است پیشت
سوی دو جهان مزین سوی جسمها مرتب

بسخن مکوش کین فن ز دولت بی ز گفتی
که هنر نیاز دارد ز لبش چه دید یارب

رغبت با عاشقان کن ای جان صدر غایب
بنشین میان مستان اینک مه و کواکب

این مجمع ملامت و آن محشر قیامت
گشتست پیش حسنت مستغرق عجائب

چون طیبات خواندی بر طیبین فشاندی
طیب ترا ز تو بود ای معدن اطائب

در جنب حال کردی ارواح پاک را دل
سرکرده در گریبان چون صوفیان مراقب

عشق تو چون در آمد اندیشه مرد پیشش
عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب

ای عقل باش حیران بی وصل آن ز هجران
چون وصل امیدواری ز آنکس که نیست غایب

جان چیست فخر و خلعت جان بخش مستحق تو
ای قبلهٔ حوائج ای کعبهٔ مطالب

ده بعد و صد قیامت اینک یکی علامت
طالع شد آفتاب از جانب مغارب

در کشش رسیدگان را از رنج بی نهایت
زان جذبها که داری ای جذبهٔ تو غالب

تا بیند این دو دیده صبح خدا و سیما
دام طلب دریده مطلوب گشته طالب

عشق و طلب چه باشد آئینه تجلی
نفس و حسد چه باشد جز گلخن معائب

عقلم برفت از جا باقیش را تو فرما
ای از درت نرفته کس نا امید خائب

کو بلبل چمنها تا گفتی سخنها
بگذشته بر دو بن نی بر دست هیچ کاتب

بی نقشهای صورت فی صاف فی بکدر
نه ماضی و نه آتی نه شاهد و نه غائب

از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن
تو سرفراز مردی کزی او برکشش زن

چون آتشی تو جمله کو هست مست جمله
از آتش دل خود بر خشک و بر ترش زن

آواز داد اختر بس روشن ست امشب
گفتم باختر آری مهمانست امشب

بر رو ببام بالا از بهر الصلا را
گل چید نیست امشب می خوردنیست امشب

امشب شراب وصلست بر عام و خاص فایض
از بهر آنکه ماهست بر روزنیست امشب

داود وار ما را آهن چه موم گردد
کاهن رباست دلبر دل آهنیست امشب

بگذار دست دل را تا پای وصل کوبد
کان جان ترش پیه دردانست امشب

بر روی چون زر من ای بخت بوسه میده
کان زرکار دیده در معدنست امشب

آن کو بعقل و فطنت می بست راه دل را
پالان خر برو نه کو کودنست امشب

آن برج آهنینش چون تار عنکبوتست
وان درع جوشن او چون روغنست امشب

خاموش کن که طالع الکن بود همیشه
بالا و چه گفت داری کو الکنست امشب

رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب
که ابر را عریان نام کرده اند رباب

چنانکه ابر سقای گلست و سرو و سمن
رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب

در آتشی بدمی شعلها برافروزد
بجز غبار چه خیزد چو در دمی بتراب

رباب طبل نیازست سوی شه بازان
که طبل باز بناید بسوی شاه غراب

گشایش گره مشکلات عشاق ست
چو مشکلست نباشد نه درخورست جواب

جواب مشکل حیوان گیاه و آب آمد
که تخم شهوت او کشت آن دمایه خواب

خزان کجا و دم عشق عیسوی ز کجا
که این گشادند اوش مفتح الابواب

که عشق خلوت جانست و طوق گردن ما
برای ملک وصال و برای رفع حجاب

بیا که او همه دلها بیک مهم آید
مدام رب برهاند ز تفرقه ارباب

ز عشق کم کن با عامیان که ایشان را
وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب

ردیف باء فارسی

بحل تو که مرد دین میان کار مخسپ
ز عمر یکشبه کم گیر و زنده دار مخسپ

هزار شب ز برای هوای خود خسپی
یکی شبی چه شود از برای یار مخسپ

برای یار لطیفی که شب نمی خسپد
موافقت کن و دل را ببر و بسپار مخسپ

بترس ازان شب رنجوری ز شب تا روز
فغان و یارب و یارب کنی بزار مخسپ

ازان جلاجل بنگر که سنگ آب شود
اگر تو سنگ نه آن بیا و آر مخسپ

اگرچه زنگی شب سخت ساقی جسته ست
بگیر جام وی و ترس ازان خمار مخسپ

خدای گفت که شب دوستان نمی خسپند
ز خواب گر به تجلی باشش پرده دار مخسپ

بترس ازان شب پیشین گور بی زنهار
ذخیره ساز شبی را و زینهار مخسپ

شنیده که شهان کاهها شب یابند
برای عشق شهنشاه کامگار مخسپ

چو مغز کهنه شدی تازه مغز بت بخشد
که جمله مغز شوی ای امیدوار مخسپ

هزار بار بگفتم خموش سود نیست
یکی بهار عوض گیر بیشمار مخسپ

ترا که عشق نداری ترا رواست بخسپ
برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسپ

ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم
ترا که این هوس اندر سر نخاست بخسپ

بجست و جوی رضا نیست ما چو آب جو تو هم
ترا که رغبت آب و غم غذاست بخسپ

صباح ما و صبوح حیوق شمس الحق
ترا که غصه یان نیست کو کجاست بخسپ

ردیف تاء مثناة فوقانی

این خانه چه خانست که در و بانگ جفا نیست
ای خواجه بپرسید که این را چه جفانست

این صورت بت چیست گر این خانه کعبه است
وین نور خدا چیست گر این دیر مغانست

گنجیست درین خانه که در گور نگنجد
وین صورت این نور همه فعل بهانه ست

بر خانه منه دست که این خانه طلسمست
با خواجه مگوئید که او مست شبانه ست

خاک و خس این خانه همه عنبر و مشکست
بام و در این خانه همه بیت ترانه ست

فی الجمله هر آنکس که درین خانه رهی یافت
سلطان جهان ست و سلیمان زمانست

ای خواجه یکی سر تو ازین بام فرو کن
کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانست

این خانه عشق ست و قناعت که عشاق
سفراق خدایانه و یا بزم مکانست

سوگند بجان تو که جز دیدن رویت — گر ملک زمین است فسونست و فسانه است
حیران شده بستان که چه برگشت شگوفه — واله شده مرغان که چه دام است و چه دانه است
این خواجه چرخ است نه زهره است و نه ماه است — وین خانه عشق است که بیحد و کرانه است
جان نقش تو چون آینه در دل بگرفته است — در هر سر زلف تو فرو رفته چو شانه است
مستند همه خانه کسی را خبری نیست — از هر که درآید که فلانست و فلانست
سرمست بدر بر منشین خانه دراز دو — ای جان تو ببین ای که جانان بمیانست
مستان خدا گرچه هزارند یکی اند — وان مست هوا گرچه یگانست دوگانست
در بیشه شیران شو و ز زخم میندیش — اندیشه و ترس این همه اشکال زنانست
کانجا نبود زخم همه رحمت و مهر است — لیکن پس در وهم تو ماننده فانست

در پرده دل باش تو خاموش در اینجا
درکش تو زبان را که زبان تو زیانست

اندر دل هر کس که ازین عشق اثر نیست — رو ابر برو کش که بجز خصم قمر نیست
بگذر ز جسر عشق که گر دُر یتیمی — مانند این عشق ترا ام و پدر نیست
ای خشک درختی که درین باغ نرستی — وی خوار عزیزی که درین ظل شجر نیست
ورنه همه عشاق نه بیمار سری گشت — هر جان که بپرید ازین عشق سپر نیست
در صورت هر کس که ندیدی تو ازین رنگ — میدان که بتحقیق وی از جنس بشر نیست
هر نی که ندیدی ببیانش کمر عشق — رو تنگ ببر تیر که جز تنگ شکر نیست

شمس الحق تبریز چو در جام کشیدت
منگر بعجب در ماست که امکان خبر نیست

از بهر خدا عشق دگر بار مدارید — در مجلس جان فکر دگر کار مدارید
یا رد گروه کار دگر کفر محالست — در ملت حق مذهب کفار مدارید
در محفل جان فکر بیانست که گفتار — پنهان چو نی مانده اظهار مدارید
بر خارش دل مشتری جان نخست همو هست — با غیرت او رخ سوی اغیار مدارید

هر وسوسه را تخت و تفکر نه بخوابیت — هم گم شده را سرور و سالار مدارید
با قوت کرم قوت شما باز نگیریم — خود را سگ گر و نفس علف خوار مدارید
العزة لله جمیعا چو شنودیت — خاطر سبو سبلت دستار مدارید
چون اول خط نقطه بد و آخر نقطه — خود حاتم گردش پندار مدارید
در مشهد اعظم بتشهد بنشینید — دل را بسوی گردش دوار مدارید
این کار بسوزد چو شهادت بفروزد — با شاهد حق فکرت این کار مدارید
یک نیمه جهان کرکس و یک نیمه مردار — این چشم سوی کرکس مردار مدارید
این نفس فریبنده که غراست و غرور است — این عشق برین غره غدار مدارید
گه زلف برافشاند و گه پر بگشاید — گلغونه او را بجز از خار مدارید
او یار وفا نبود و از یار ببرد — این دو دله را محرم اسرار مدارید
گر پاک وی ای پشک فروشنده عوض مشک — آن نافه در نافه تاتار مدارید

چون راه بر آمد سر منبر تذکیر
خود را ز پس پرده گفتار مدارید

از اول امروز حریفان خرابات — مهمان تو اند ای شه و سلطان خرابات
امروز چه روز است بگو روز سعادت — وین قبله دل کیست بگو جان خرابات
هرگز دل عشاق بفرمان کسی نیست — کو مست و خرابست بفرمان خرابات
ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم — چون زنده شدیم از لب خندان خرابات
آنکو بتو دل داد بتو حسن تو بشکفت — رو خرقه گرو کن بر دربان خرابات

هر کس که به شمس الحق تبریز دهد جان
او کافر خویش است مسلمان خرابات

ای دل ببین اگرچه که رخسار نازکست — رخ بر رخش مدار که آن باز نازکست
ور دل مدار نیز که رخ بر رخش نهی — گر سر دل بداند و اسرار نازکست
چون آرزو ز حد شد و ز دیده جده کن — بسیار هم مگوش که بسیار نازکست

گر بیخودی ز خویش همه وقت وقت تست
ور نی بوقت آی که فصل نماز کست

دل را ز غم بروب که خرگاه ضیف اوست
ایرا خیال شاه وفادار ناز کست

روزی فتاد سایهٔ گل بر خیال او
در روی اثر نمود که یکبار ناز کست

گر آید از تو بی ادبی خرد نشمری
ستّاریش ببین تو که جبار ناز کست

اندر فراق مفخر تبریز شمس دین
منکر تو خوار کان شد و آزار ناز کست

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

ای آفتاب رخ بنمای از نقاب ابر
کان چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست

بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

ای باد خوش که بر چمن عشق می‌وزی
بر من گذر که مژدهٔ ریحانم آرزوست

گفتی بناز بیش مرنجان مرا برو
آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست

وان دفع گفتنت که بگو شه بخانه نیست
وان ناز و خشم و تندی دربانم آرزوست

در دست هر که هست ز خوبی قراضه‌هاست
آن گنج هر ملاحت وان کانم آرزوست

این نان و آب چرخ چو سیلست بیوفا
من ماهیم نهنگم و عمانم آرزوست

یعقوب وار وا اسفاها همی زنم
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

والله که شهر بی تو مرا حبس می‌شود
آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست

زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
زان نور جیب موسی عمرانم آرزوست

زین یار پر شکایت گریان شدم ملول
زان های هوی و نعرهٔ مستانم آرزوست

یکدست جام باده و یکدست زلف یار
رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست

گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام
مهرست بر دهانم و افغانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

گفتند یافت نیست که بس جسته‌ایم ما
گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

هرچند مفلسم نپذیرم عقیق و زر
یاقوت هند و لعل بدخشانم آرزوست

پنهان ز دیده‌ها و همه دیده‌ها از او
آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست

خود کار من گذشت ز هر آرزو و آز
زان کون بی مکان ز بی ارکانم آرزوست

گوشم شنید قصهٔ ایمان و مست شد
و قسم جسم صورت ایمانم آرزوست

من هم رباب عشقم و عشقم ربابیست
زان لطفهای زخمهٔ رحمانم آرزوست

ای مطرب لطیف تو باقی قصه را
زین سان همی نواز که زین سانم آرزوست

بنمای شمس کشور تبریز روز شرق
من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

ای چنگ پرده‌های سپاهانم آرزوست
وی نای نالهٔ خوش و سوزانم آرزوست

از پردهٔ عراق بعشاق تحفه بر
چون راست و بوسلیک خوش الحانم آرزوست

آغاز کن بنام سرود ای مسیح لب
کان زیر خرد و زیر بزرگانم آرزوست

در خواب کرده زنگلهٔ وی مرا کنون
بیدار کن بزنگله ام کام آرزوست

از پردهٔ حجاز و مخالف چه بگذری
صوت حجاز نغمک رهوستانم آرزوست

راه سرود را بنهاوند ختم کن
زین صوت راه و پردهٔ مستانم آرزوست

ای عقل تو ز شوق پراگنده گوی شو
وی عشق نکته‌های پریشانم آرزوست

باد صبا که از قبل یار میرسد
بر سینه‌ام گذر که گلستانم آرزوست

در نور یار صورت خوبان همی نمود
دیدار یار و صورت انسانم آرزوست

ما را کنار گیر ترا خود کنار نیست
عاشق نواختن بجد ای هیچ عار نیست

بیچاره و بیکرانه تو ای از کنار دور
ای بحر بی امان که زنهار نیست

زان شب که روی خود بنمودی بعاشقان
چون چرخ بیقرار کسی را قرار نیست

جز فیض بحر فضل تو ما را امید نیست
جز گوهر نثار تو ما را نثار نیست

تا کار و بار عشق و لقای تو دیده‌ایم
ما را بجز فیست که با کار کار نیست

یک سرو را نما که ترا او اسیر نیست
یک شیر را نما که ترا او شکار نیست

مرغان خسته ایم و زده دام خسته ایم
در امیست دام تو که ازو صد هزار نیست

آمد رسول عشق تو چون ساقی صبوح
با جام باده که مرا چون خمار نیست

گفتم که ناتوانم و رنجور از فراق
گفتا بگیر هین که گه اعتذار نیست

گفتم بهانه نیست تو خود حال من ببین
سینه پر عذر بنده و اگر زار بزار نیست

کارم بیک دم آمد از دمدمه جفا
هنگام الوداع و دم انتظار نیست

گفتا که حال خویش فراموش کن بگیر
ایرا که عاشقان مرا اختیار نیست

تا نگذری ز راحت و رنج و نیاز خود
سوی سفربان وصالت گذار نیست

آبی بزن ازین می و بنشان غبار عقل
جز ماه عشق هرچه بود جز غبار نیست

از چپ و راست طعنه و تشنیع بیحدست
از عشق برنگردد آنکس که دلشدست

بشنو ز شمس مفخر تبریز قصه اش
آنرا تمام قصه ازان شاه بیدلست

مه نور میفشاند و سگ بانگ میکند
مه را چه نقص خاصیت سگ چنین بدست

کوهست کاه نه که بهادی ز جا رود
بازست پشه نیست که بادیش وزدست

گر قاعده هست اینکه بلاست سپاه عشق
گرمی و کوشش عاشق هم نیز قاعده است

ویرانی دو کون درین ره عمارت است
ترک فوائد همه در عشق فایده است

عیسی ز آسمانست همی گوید الصلا
دست و دهن بشوی که هنگام مائده است

رو محو یار شو بخرابات نیستی
هرجا که دو دوست باشند تا چار عربده است

فریادگاه دیو در آستی که داد داد
داد از خدای جوی که اینجا همه دد است

گفتست مصطفی که ز زن مشورت مکن
این نفس ما زن است اگرچه زاهد است

چندان بنوش می که بمانی ز گفت و گوی
آخر نه عاشقی و نه این عشق میکده است

گر نظم و نثر گوئے چون زر جعفرے
آنجا که جعفرست همه تره و بیهده است

ای مرده که در تو ز جان هیچ بوی نیست
رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست

مانندهٔ خزانی و هر روز سرد و تر
در تو ز سوز عشق یکی تار موی نیست

گرچه خزان بهار شود این مگو دگر
حاشا بهار همچو خزان زشت روی نیست

روباه لنگ گفت که بر شیر عاشقم
گفتند کین بدعوی و باد و هوی نیست

گیرم که سوز و عاشق عشاق نیستت
غیرت کجا شدست ترا هیچ روی نیست

این بیضهٔ جهان که ترا ساختست خر
بیگانه شو که بیضه و سیلش بشوی نیست

از من دو سه سخن بشنو اندر بیان عشق
گرچه مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست

عاشق چو اژدها و تو یک کرم نیستی
عاشق چو کان و گنج و ترا یک سبوی نیست

اکنون بدانکه عشق هم اول هم آخرست
زان سو نظر مکن که ازان جز بسوی نیست

چون طالب خری تو درین آخر جهان
خر می طلب که هیچ ازین سو بجوی نیست

یکتا شدست عیسی و زنان سو ببرد دل
بر پشت خر مجوی که آنجا سخن بروی نیست

با خر میا بمیدان زیرا که خر سوار
از خار سان حمله و چوگان و گوی نیست

هین دو سه ساقی دل خویشم که بزم ساخت
با ترک ما مگو سخنی که امروز طوی نیست

در شهر هست آنکه تا جمله اهل شهر
دانند کین رهی ز یتیمان کوی نیست

این عشق می فروش قیامت همیکند
زان باده که در خور خم و سبوی نیست

زان می رسد زبان بنفسی که آگهست
بوها رسد ازو بمشامی که بوی نیست

بس کن چو از روست ترا این سخنوری
باری مرا ز روشنی این آرزوی نیست

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست
نابوده به که بودن او غیر عار نیست

وز عشق باش مست که از عشق هرچه هست
بی کار و بار عشق ورا دستیار نیست

پرسند عشق چیست بگو ترک اختیار
هر کو ز اختیار نرست اختیار نیست

عاشق شهنشهی ست دو عالم برو نثار
هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست

عشقست و عاشقست که باقیست تا ابد
دل بر جز این منه که بجز مستعار نیست

تا کی کنار گیری تو معشوق مرده را — جان را کنار گیر که او را کنار نیست
بنفشه بهار زاید و میرد که در خزان — گلزار عشق را مدد از نوبهار نیست
آن گل که از بهار بود خار یار اوست — وان مے که از عنب بود آن بی خمار نیست
نظاره گر مباش درین راه منتظر — والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست
بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی — این نکته گوش دار گرت گوشوار نیست
از اسب تن بگرد و سبکتر پیاده شو — بپرست ده خدای که پایت بکار نیست
اندیشه‌ها کن دل ساده کن تمام — چون روی آینه که ز نقش و نگار نیست
آن سادگی ز نقش همه نقشها درو ست — آن سادگی ز روی کسی کو سار نیست
چون روی آهنی ز صفا این اثر بیافت — تا سعی دل چه آرد کو را غبار نیست
از غیب باده آمد ای جان نازنین — گر زخم صیقلی بخورے اعتبار نیست
لیکن میان ما و تو این تفاوت است — کاین راز دار آمد و آن راز دار نیست

کردم خموش زانچه که اهل است و قاعده
چون دستیاری مه زهره عذار نیست

در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست — کین ملک جبیر بر گست ناکسان را بار نیست
زنده دنیا به بهشت گرد آید همین مناز — نزد آن سلطان ما این خود بجز ادبار نیست
گر تو نور خورشیدی از مشرق تا مغرب برو — زانکه ما را از فنا پروای آن انوار نیست
گر تو سر حق به انسی برو با سر باش — زانکه هر سر جوی را پروای آن اسرار نیست
راست شو در راه مکر و عذر را یکسو بنه — زانکه این میدان ما جولانگه غدار نیست
ساقیان عشق را خود خانقاه دیگر است — جان هر کس را در آنجا کاسه و دار نیست

در تنگ دوزخ نشینم گر مقرب نیستم
زانکه ما را اشتهای جنت ابرار نیست

ساربانان اشتران هین بسر قطار مست — پیر مست و خواجه مست و یار مست و عیار مست
رعد مطرب برق مشعل ابر ساقی آب مے — باغ مست و زاغ مست و غنچه مست و خار مست

آسمانا چند گردی گردش عنصر ببین — خاک مست و آب مست و باد مست و نار مست
حال صورت همچنین و حال معنی خود مپرس — نفس و عقل و روح مست و دانا اسرار مست
تا نگوئی در زمستان باغ را هستی نماند — مدتی پنهان شده است از دیده اغیار مست
بین نهانے این درختان بی نهانے میخورند — چند روزی صبر کن تا خود شود بسیار مست
گر ترا کوبی رسد از عربده مستان مرنج — با چنین ساقی و مطرب تا شود هشیار مست
رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری — ذره ذره خاک را از خالق جبار مست
ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده — دوستان از کار مست و دشمنان از عار مست
روی زرد ما ببین و باده گلگون بده — آن کز و گلگونه دارد هر لب و رخسار مست
باده افزون تر بده تا برگشاید این گره — باده تا در سر نخفتد کے دهد دستار مست
باده داری خدائی بس سبکبار و لطیف — رو اگر خواهد خورد در خفیه یک خروار مست
این قیامت بین که گوئی آشکارا گشته ز غیب — جنت و کوزه جوی و خوردند ازمی خوار مست
تن چو سایه در زمین و جان پاک عاشقان — در بهشت عدن تجری تحتها الانهار مست
باز بینی چون زنی پیدرست تجلی جمال — ذره ذره در دو عالم گشته موسی وار مست
از تقاضاهای مستان و ز نفیر عاشقان — در شفاعت مو بموی احمد مختار مست
او سر مست و ما چو دستار اندر او پیچیده ایم — از شراب آیتهای گرد سر و دستار مست
از جلال قدس او شید ابوبکر و عمر — باز عثمان از جمال و حیدر کرار مست
یوسف مصری فرو کن سر به مصرانه نگر — شهر پر آشوب بینی جمله بازار مست
گر بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب — عرش و کرسی آسمانها جمله بازار مست
شمس تبریزی در آمد در دلم بزمی نهاد — از شراب عشق حق بنگر در و دیوار مست

من خمش کردم چو در من گشت مستی آشکار
باده پیماید چو گوید هر سخن بسیار مست

جمع باشید ای حریفان آنکه و خشت تا نبست — هر چه بینی گو بخسپید والله از اصحاب نیست
هر گلستان را به بیند راه بستان گم کند — هر که او گردان و نالان شیوه دولاب نیست

ای خجسته کام دل اندر جهان آب و گل
چون گلابی جوی از جو ضی که لا لیست آب نیست

ز آسمان دل بر آ ماهیان و شب را روز کن
تا نگوید شب روی کامشب شب مهتاب نیست

بیخبر باد او دل آن بنده از کون و مکان
گر دلش لرزان ز عشق دوست چون سیماب نیست

شمس تبریزی همه دریای فضل و رحمت است
لیک جان تشنه زان دریا کی سیراب نیست

عشق اندر فضل علم و دفتر و اوراق نیست
هرچه گفت و گوی خلق است آن ره عشاق نیست

شاخ عشق اندر ازل دان بیخ او در ابد
وین شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست

عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم
کان جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست

تا تو مشتاقی بدان کین اشتیاق تو بت است
چون به معشوق آمدی خود مستی مشتاق نیست

مرد بحری دائما بر تخته خوف و رجاست
چون ز تخته رست زان پس غیر استغراق نیست

دور سے ترسد ز غرق و دل بتخته بسته است
زهره نبود که او با اصل خود جز عاق نیست

من خمش کردم چو نتوان حرف گفتن در فنا
ور بگوئے آن دل و جان را بجز احراق نیست

مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمدست
آن حیات با صفا با وفا مست آمدست

گر لباس قهر پوشد با کرم بشناسش
کو به هر شیوه بر ما بارها مست آمدست

مست عالی فریبد خود تبسم میکند
آن نفی القلب را بین چون بجا مست آمدست

گر بریزد آب ما ما در سبو را بشکند
ای برادر دم مزن کان خمش سقا مست آمدست

آن کسی ما را فریبد کز کمینه حرف او
آب و آتش بیخود و خاک و هوا مست آمدست

گر بمیرم او رسد بر گور من در زیر خاک
زنده گردم بر جهم کان خوش لقا مست آمدست

هر کسی کان دم بر نیدکے بسپرد جان او
با خدا باقی بود آن کز رضا مست آمدست

اینقدر گفتم خمش کردیم باقی را بلطف
شمس تبریزی بگوید کز صفا مست آمدست

آن نفسی که باخودی یار چو خار آیدت
وان نفسی که بیخودی یار چکار آیدت

آن نفسی که باخودی زهره گران کند ز تو
وان نفسی که بیخودی مه بکنار آیدت

آن نفسی که باخودی خود تو شکار پشه
وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت

آن نفسی که باخودی حوصله تو ذره ایست
وان نفسی که بیخودی دل چو بحار آیدت

آن نفسی که باخودی همچو خزان فسرده
وان نفسی که بیخودی همچو بهار آیدت

جمله بیقراریت از طلب قرار تست
طالب بیقرار شو تا که قرار آیدت

جمله ناگواریت از طلب گوارش است
ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت

جمله نامرادیت از طلب مراد تست
ورنه همه مرادها همچو نثار آیدت

جمله حیرت تو از جمله شک و تجربه است
تجربه چون گذاشتی لیل و نهار آیدت

قدوه شمس دین را از طرفی که در رسد
از مه و از ستارگان ای مه عار آیدت

دلبری و بیدلی اسرار ماست
کار کار ماست چون او یار ماست

نوبت کهنه فروشان درگذشت
نو فروشانیم و این بازار ماست

نوبهاری کو جهان را نو کند
جان گلزار است اما خار ماست

عقل کو سلطان این اقلیم شد
همچو دزد آویخته بر دار ماست

شیر گردون هم بزیر بار ماست
گاو چرخ و بره اش قربان ماست

آنکه او بقراط و جالینوس تست
بر فنا و علت و بیمار ماست

هرچه اول زهر بد تریاق شد
وانکه زد زخم بد کنون غمخوار ماست

وانکه دعوی شیر کردی شیرگیر
شیرگیر شیره و گفتار ماست

ترک خویش و ترک خویشان میکنم
هر که خویش ما کنون اغیار ماست

خودپرستی نامبارک حالتی است
کاندر او ایمان ما انکار ماست

هر غزل کان بی من آید خوش بود
این نوای خوش ز چنگ و تار ماست

شمس تبریزی بنور ذو الجلال
در دو عالم مایه اقرار ماست

اینچنین تابنده جا میدان کیست　　ما شدیم از دست این دستان کیست
سیر و چون گوی زرین آفتاب　　ای عجب اندر خم چوگان کیست
جمله حیرانند و سرگردان عشق　　این عجب این عشق سرگردان کیست
جمله مهمانند در عالم ولیک　　کم کسی داند که این مهمان کیست
نرگس چشم بتان ره میزنند　　آب آن نرگس ز برگستان کیست
سیب چون جو کرد موسی جان بداد　　باز جوکان سیب از بستان کیست

هر کسی دستک زند کای جان من
آنکه دستک میزند او جان کیست

در دل و جان خانه کردی عاقبت　　هر دو را دیوانه کردی عاقبت
آمدی آتش زدی در جان من　　وانگشتی تا نکردی عاقبت
عشق بنجو درا در آوردی ز در　　عقل را بیگانه کردی عاقبت
شمع گیتی بود مشکل چاره گر　　شمع را پروانه کردی عاقبت
ترک عشقت کرد عالم را خراب　　قصد آن ویرانه کردی عاقبت
دانه بیچاره بودم زیر خاک　　دانه را دردانه کردی عاقبت
نشوره را باغ و بستان ساختی　　ز آخرت کاشانه کردی عاقبت
یک سرم رسوا دگر سر سوی تو　　هر دو سر بی شانه کردی عاقبت

شمس حالی تیرهٔ دیوانه را
روشن و فرزانه کردی عاقبت

حالت ده حیرت ده ای مبدع بی آلت　　لیلی کن مجنون کن ای صانع بی آلت
صد حالت گوناگون در لیلی و در مجنون　　فریاد کنان هستی ای معطی بی آلت
انگشتری وصلت مهرست سلیمان را　　زیرا ز سبب دستت دارد اثر صحبت
بگذشت سه روزه و آمد بجهان ماهی　　گر بشکنه و سوزد صد توبه بیک ساعت
ای کنج سری کان پیچیده گشت از تو　　وی کان ولی کان دل با مه نکند نیت

ما خیمه زدیم اینجا بربند در خانه　　پرنده و چرنده لنگ اند درین حضرت
ای عشق تو ئی گلها هم برگی و هم پرها　　هم دعوت پیغمبر هم مائدهٔ امت
از غیب برآوردی ما را جگر تشنه　　بر دوختهٔ ما را بر جیب چنین دولت
خارم بگلی گشته آخر همه گل گشته　　هم اول ما رحمت هم آخر ما رحمت
در خار به بین گل را بیرون همه کس بیند　　در جود به بین گل را این باشد اهلیت
در مست به بین می را در غیب به بین شی را　　ای یوسف در چه بین شاهنشهی و دولت
کف می زن و مست شو بیدار تو فخری هر بانگی　　با یک کف تو بنمودی قربت و بی وصلت

خامش که بهار آمد گل هوش خار آمد
از پرده برون جستند خوبان پی دعوت

باز این دل سرمستم شوریدهٔ آن نیدست　　دیوانه کسی باشد کو بیدل و پیوندست
سرمست کسی باشد کز خود خبرش نبود　　عارف دل ما باشد کو بی عدد و چندست
نز آتش و نز بادم نز آب و نه از خاکم　　آن چیز شدم کلی کو را همه دهندست
من عیسی بیمارم گر چرخ گذر کردم　　من موسی سرمستم با لطف ملک چندست
دیوانه و سرمستم من جام تن اشکستم　　من بیدل و بنیدیرم در خود نه مرا بندست
من قطره چرا باشم چون قطرهٔ آن بحرم　　من مرده چرا سوزم چون بیدل که ارزندست

دل رفته دران گلشن من مانده درین گلخن
سر مانده و تن اینجا دین نامی که این اندست

تا نه نغزی که زخون راه پس و پیش پرست　　آدمی از دو سر و وند کنون بیشترست
گر نپرانند که از عقل خبر می و زدند　　خود چه دارند کسی را که ز خود بیخبرست
خویشتن را تو چنین کاست ولی خصم بدان　　که جهان طالب سیم و تن تو کان زرست
چو رسول تو حق الناس معادن گفته است　　معدن سیم و زر و لعل و عقیق و گهرست
گنج یابی تو چنین کاسه ولی خصم بدان　　که جهان طالب سیم و تن تو کان زرست
گنج یابی که عمر فنا بی تو بگنج　　خویش را یاب که آن گنج ز تو برگذرست

خود بیا پیشش نگهدار ولیکن چه کنی … که بسی وزد سبکدست برین رهگذر است
سحر از چند که تازی بحساب روز است … هر که را روی سوی شمس بود در خطر است

رو چه مستی شوند اندر دم صبح از پی آن
صبح را روی سوی شمس و حریف نظر است

زمشاغیل جهان مطرب ما را چه شدست … هله چون می برد دلش ره ره ما را که زدست
او ز هر ننگ و بد خلق چرا مینالد … هر دو نیک همه را نعرهٔ مطرب مددست
دف و رباب و شست طرب انگیز بی دف او … مجلس یار که بی دم او بار کدست
خیره کم گوی و خمش باش ز مطرب چه کنی … همه عشوهٔ آن فتنه گه خوب خدست
عشوه و غمزهٔ او کو و جهان زیر و زبر … دست غربیل زنش سخرهٔ صاحب یدست

شمس تبریز که دستش ز شرف دست وی است
امتش عشق نفیس است ولی رش خردست

ای گشته ز شاه عشق شه مات … در خشم سیاهی در مکافات
چون بیشتر که روی تو از خود … یعنی تو درآی این سماوات
سلطان حقائق معانی … وز نور عظیم چتر و رایات
چون اعیان معجز کرامات … از بهر نشان نیست آیات
یا ساحل بحر سیل ساعات … چون غرقه نشد کجاست هیهات

ما مات تو ایم شمس تبریز
صد خدمت و صد سلام از مات

آن ره که من آمدم کدامست … تا باز شوم که کار خامست
گفتم که مگر رهیست آسان … در هر قدمی هزار دامست
یک لحظه ز کوی دوست دوری … در مذهب عاشقان حرامست
اندر همه دهر گو یک اهلست … والله که اشارتی تمامست
صعوه بکجا رسد که سیمرغ … با جثهٔ این شگرف دامست

آواره دلا میا بدین سوی … آنجا بنشین که خوش مقامست

خاموش کن و بپای بنشین
تو مستی و این کنار بامست

بی نقش خیال دوست با ماست … ما را همه عمر خود تماشاست
آنجا که وصال دوستانست … والله که میان خانه صحراست
وانجا که مراد دل برآید … یک خانه به از هزار خربات
چون بر سر کوی یار خسپیم … بالین و لحاف ما ز جوزاست
چون در سر زلف دوست پیچیم … اندر شب تیره قدر ماراست
چون عکس جمال او بتابد … کهسار و زمین حریر و دیباست
از باد چو بوی او بپرسیم … در باد صدای چنگ و سرناست
بر خاک چو نام او نویسیم … هر قطعهٔ خاک خد حوراست
بر آتش ازو فسون بخوانیم … زو آتش تیز آب سیماست
قصه چه کنم که بر عدم نیز … هر سفس بزنیم هستی افزاست
آن نکته که عشق او از آن خاست … پس محکم و مستوی و اعلاست
وان لحظه که دوست روی بنمود … پس جمله خود از میانه برخاست
خامش که تمام ختم گشتست … کلی مراد حق تعالاست

گر تشنهٔ ازین طول بشنو
از عاشق کهنه پردهٔ نو

آمد رمضان و عید با ماست … قفل آمد و آن کلید با ماست
بربست دهان و دیده بگشا … وان نور که دیده دید با ماست
آمد رمضان بخدمت دل … وانکس که دل آفرید با ماست
سی روزه اگر چه شد برنج … گنج دل ناپدید با ماست
از روزه مزاج اگر شود گرم … از کوثر حق امید با ماست

کردیم ز روزه جان و دل پاک   هرچند تن پلید با ماست
گرچند مصیبت است تن را   از سور خدا نوید با ماست
روزه بزبان حال گوید   کم شو که همه فرید با ماست

گر نفس کشد ز جهل انکار
کشته غم خورشید با ماست

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست   هیچ کسی از آفتاب خط و گواهان نخواست
سرو بلندم ترا راست نشان سید هم   راست تر از قد سرو نیست نشانی راست
هست گواه قمر چستی و خوبی و مهر   شعشعه اختران خط و گواه سماست
ای گل و گلزار ما کیست گواه شما   رنگ که در شیشه‌هاست بوی که در شیشه‌هاست
عقل که او صافیست خط و منشور او   دیدن پایان کار صبر و قرار و وفاست
عشق که او محرم است چیست نشان حرم   آنکه بجز روی دوست در نظر او فناست
عالم دون روشنی چیست نشانی او   آنکه جز این پیش و آن دگرش در قفاست
چونکه ازین گشت سیر در بر آن میگریست   بوسه او از دغا غمزه او بر خطاست
روز نو و شام نو باغ نو و دام نو   هر نفس اندیشه نو نو خوشی و نو غناست
نو زکجا میرسد کهنه کجا میرود   گرنه ورای نظر عالم بی منتهاست
عالم چون آب جوست بسته نماید ولیک   میرود و میرسد نو نو این از کجاست
چیست نی آنکه او هست جهانی دگر   نو شدن حالها رفتن آن کهنه‌هاست
خامش و دیگر مجو آنکه سخن یابدش   اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست

شاه شهی شمس جان خسرو تبریزیان
آنکه در اسرار عشق برج مه مصطفاست

آنکه چنان میرود ای عجب او جان کیست   نقد روان میرود سرو خرامان کیست
حلقه گیسوی او سلسله جلوه کیست   زلف چلیپای او غارت ایمان کیست
در دل ما صورتی ای عجب آن نقش چیست   این همه بوهای خوش از دم بستان کیست

دیدیم آن شاه را آن شه آگاه را   گفتم این شاه کیست سرور سلطان کیست
چون سخن من شنید گفت بجا مان خویش   کین همه دود از کجا حال پریشان کیست
عقل روان سو بسو نفس دوان کو بکو   وین همه در جست و جو یا رب جویان کیست
دل چه نهی بر جهان باش در و میهمان   بنده آن شو که او داند مهمان کیست
زر دل ما گیر و دار هست فزون از شمار   این دل پر غلغله مجلس ایوان کیست
غم چه خورد آنکه او داند غم از چه خاست   شاد بود آنکه او داند شادان کیست
عرصه دل بیکران گم شده در وی جهان   این دل دریا صفت محفل و میدان کیست
ای زده لاف کرم گفته که من محتشم   یار تو گوید ترا این همه احسان کیست
آن دم کین دوستان با تو دگرگون شوند   آیت مهر آن نفس و آن که در آن شان کیست

سنگ سخن را بجان سکه سلطان بجوی
کاین زر کامل عیار نقد تو آن کان کیست

شاه گشاده است رو دیده شه بین کراست   باده گلگون شاه بر گل و نسرین کراست
شاه درین دم بزم پای طرب درنهاد   بر سر زانوی شاه تکیه بالین کراست
پیش رخ آفتاب چرخ بیابی که زرد   در تتق ابر تر ماه تعیین کراست
ساغر می میخورد چونکه گذشت از شمار   گفتم ای ساقیان ساغر پیشین کراست
از رخ فردوسی شاه بر نفسی شاد زی   سر کشد از لامکان گوید کابین کراست
ای پس مرغابیان بر لب دریای عشق   خیره صیاد کو دیده شاهین کراست
بین که بر آفاق عشق در جنبش میچرند   تنگ درآمد وصال لا تغنیان زین کراست

صاحب جان شمس دین مفخر تبریز شوق
در دو جهان همچو او ماه خوش آیین کراست

هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست   ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست
ما بفلک بوده ایم یار ملک بوده ایم   باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست
خود ز فلک برتریم وز ملک افزون تریم   زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست

عالم خاک از کجا گوهر پاک از کجا / بر چه فرود آمدیم باز کنیت این چه جاست
خلق چو مرغابیان هست ز دریای عشق / کی کند اینجا مقام مرغ کزان بحر خاست
بلکه بدریا دریم جمله در و حاضریم / ورنه ز دریای جان موج پیاپی چراست
آمد موج الست کشتی قالب شکست / نفس چو از تن برست نوبت وصل و لقاست
نوبت لطف و رضاست نوبت جود و عطاست / نوبت فضل و سخاست بحر صفا در صفاست
شکل لقا شد پدید سیل بدریا رسید / صبح سعادت دمید صبح چه نور خداست
بخت جوان یار ما دادن جان کار ما / قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
از مه او مه شکافت دیدن او برنتافت / ماه چنین بخت یافت او که کمینه گداست
بوی خوشی این نسیم از شکن زلف اوست / شعشعهٔ آفتاب از رخ چون والضحاست
در دل دریا نگر هر دم شق قمر / گر خطر آن نظر چشم تواند خطاست
صورت تصویر چیست این شه دین مهر چیست / وین خرد و سر چیست اینهمه روپوشهاست
چارهٔ روپوشها هست چنین جوشها / چشمهٔ این نوشها در سر و چشم شماست
ای پس سرها که پاک ریخته در پای خاک / تا تو بدانی که تن زان سر دیگر بپاست
در سر حق پیچ لیک هست سر تو و چشم / این سر خاک از زمین وان سر پاک از سماست
آن سر اصلی نهان وان سر فرعی عیان / وانکه پس اینجهان عالم بی منتهاست
شک چه بنده ای سقای نبر ز جنبها / کوزهٔ ادراک ما تنگ ازین تنگناست

از سر تبریز یافت شمس حق و گفتش / نور تو هم متصل با همه و هم جداست

امشب از مغز و چشم خواب گریخت / دید سرخانه را خراب گریخت
خواب دل را کباب دید و بتاب / بی نمک بود از آن کباب گریخت
خواب مسکین ز بیم پنجهٔ عشق / کرد بسیار اضطراب گریخت
عشق همچون نهنگ لب بگشاد / خواب چون ماهی اندر آب گریخت
خصم خود را بدید بی زنهار / سوی صحرا ز رو شتاب گریخت

(۱۰۱)

ماه ما شب برآمد و این خواب / همچو سایه ز ماهتاب گریخت
خواب چون دید دولت بیدار / همچو روباه از عقاب گریخت
شکر لله همای باز آمد / چونکه باز آمد آن غراب گریخت
عشق از خواب یک سوالی کرد / چون فرو ماند از جواب گریخت
خواب می بست شش جهت را در / چون خدا کرد فتح باب گریخت

شمس تبریز از خیالت خواب / چون خطائیست کز صواب گریخت

عشق جز دولت و عنایت نیست / جز گشاد دل و هدایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نگفت / شافعی را در او روایت نیست
مالک از کان عشق بیخبرست / حنبلی را در او درایت نیست
لایجوز و یجوز تا اجل است / علم عشق را نهایت نیست
عاشقان تشنه اند با شکر آب / مصر را از شکر شکایت نیست
هر کرا پر غم و ترش دیدی / نیست عاشق از آن ولایت نیست
مبتدی را نکوست این ره زهد / زانکه او واقف از نهایت نیست
نیستت نیست از خودی زیرا / تیر از هستیت رعایت نیست

بندهٔ ما چون بود گفتی با قدر / لیک ازین دانش و کفایت نیست

صوفیان آمدند از چپ و راست / در بده کو بگو که باده کجاست
گوش صوفی و دست و چشمش جان / بادهٔ صوفیان ز خنب خداست
سر خم را گشاد صوفی و گفت / الصلا هر کسی که عاشق ماست
اینچنین باده و چنین مستی / در همه مذهبی حلال و رواست
توبه بشکن که در چنین مجلس / از خطا صد هزار توبه خطاست
چون شکستی تو زاهدان را نیز / توبه‌ها بشکنان که روز صلاست

مروت گر ز چشم خویشش انداخت　　مردم چشم عاشقانت بجاست
گر بریخت آبروی کم غم خور　　جای عاشق برون آب و هواست
آشنایان اگر ز ما گشتند　　غرقه را آشنا در آن دریاست

من خمش کردم ای رفیق اکنون
نوبت گفت و گوی صاحب ماست

بیشتر از روی تو جز نور نیست　　کیست که از عشق تو مخمور نیست
نی غلطم در طلب جاه جان　　پیش بیا پس بر و دور نیست
طلعت خورشید کجا بر نتاب　　ماه چه جالیست که مشهور نیست
مبطل اندیشه جز اندیشه نیست　　ترک کن اندیشه که مستور نیست
ای شکری دور ز روی هم مگس　　وی عسلی کز تن زنبور نیست
هر که خورد غصه و غم بعد ازین　　با رخ چون ماه تو معذور نیست
منصب و ملک ای دل بی عشق را　　جز کفن اطلس و جز گور نیست
پیر و جوان گر خورد آب حیات　　مرگ بر او مفضی و منشور نیست
به که ز حق نزد نفخار سیح　　از اثر ضعف بدان زور نیست

مفخر آفاق جهان شمس دین
گفتن اسرار تو دستور نیست

ابر بهار گفت که صحرا خوش است　　گفت شب خوش که مرا جا خوش است
سر ز غم من که مرا سر خوش است　　راه تو پیما که سرت ناخوش است
گرچه که تاریک بود مسکنم　　در نظر یوسف زیبا خوش است
در بن دریا تنک آب تلخ　　در طلب گوهر عنا خوش است
تا بشنو تسبیح فرشته و روح　　کین فلک نادره مینا خوش است
بلبل نالنده بگلشن به است　　طوطی گوینده شکرخا خوش است
چونکه خندد از دل تو خرمی برد　　رو بدل آور دل یکتا خوش است

ازتوکه

از تو که انداخت خدا رنج کار　　رو تو تماشا که تماشا خوش است
گفت تماشای جهان عکس هست　　هم بر ما باش که بر ما خوش است
عکس در آئینه اگرچه نکوست　　لیک همان صورت زیبا خوش است
زردی رو عکس گل احمر است　　بگذر ازین عکس که حمرا خوش است
نور خدا نیست که ذرات را　　رقص کنان بی سر و بی پا خوش است
رقص تو در نور خدا کن که زو　　تحت ثری فوق ثریا خوش است
ذره شدی باز مرو که مشو　　صبر و وفا کن که جفا ناخوش است

بس کن و چون دیده ببین و مگو
دیده بجو دار که بینا خوش است

خانهٔ دل باز کبوتر گرفت　　مشغله بقر بقو در گرفت
غلغل مرغان چو بگردون رسید　　کرکس زرین فلک پر گرفت
بوطون بون شد زحل و ترک چرخ　　زهره که مطرب بد از سر گرفت
خالق ارواح ز آب و ز گل　　آئینه کرد و بجا بر گرفت
آئینه صد رنگ شد و هر کسی　　آنچه مر او راست میسر گرفت
هر که دلی داشت بپایش فتاد　　هر که سر او سه منبر گرفت
خرمن ارواح نهایت نداشت　　سوره چه چینه محقر گرفت
آب شو ای آتش و بر باد شو　　بنگر کین خاک چه زیور گرفت
خاک شد و هیچ بدانجا رسید　　کز تف او هر دو جهان در گرفت

بسکه زبان این دم معزول شد
جمله جهان جان سخنور گرفت

زهره و مه دف زن و شادان ماست　　بلبل جان مست گلستان ماست
شاد شهی بخشش و طرب ساز ما　　یار پری روی پری خوان ماست
از رمک و عنبر چوگان و گوی　　شکر که امروز بمیدان ماست

آن مالکِ مملکتِ جان و دل — در دل و در جان پریشان ماست
در دل و در دیده دیو و پری — دبدبهٔ فر سلیمان ماست
کیست درین گوشهٔ دل تن زده — پیش کشش گو شکرستان ماست
گوشه گرفتست و جهان مست او — او خضر و چشمهٔ حیوان ماست
چون نمک دیگ و چو جان در بدن — از همه ظاهرتر و پنهان ماست
هست نماینده و خود جمله اوست — ما همه ماییم چو او آن ماست

پیش مگو حجت و برهان عشق
در خمشش حجت و برهان ماست

باز رسیدیم ز میخانه مست — باز رهیدیم ز بالا و پست
جمله بستان خوش و رقصان شدند — دست زنید ای شمنان دست دست
ماهی و دریا همه مستی کنند — چونکه سر زلف تو شد کل شکست
زیر و زبر گشت خرابات ما — خنب همگون گشت و قرابه شکست
پیر خرابات چو آن شیوه دید — بر سر بام آمد و از بام پست
جوش برآمد و همان میگزید — هست شود نیست شود نیست هست
شیشه چو بشکست بیکسو فتاد — چند کف پای حریفان بخست

باده پرستان همه در عشرت شدند
تن تن تن تن شنو ای تن پرست

خیز که امروز جهان آن ماست — جان جهان ساقی مهمان ماست
رستم دستان و هزاران چو او — بنده و بازیچهٔ دستان ماست
بس نبود مصر ترا این شرف — آنکه شهنش یوسف کنعان ماست
خیز که فرمان ده جان و جهان — از کرم امروز بفرمان ماست
کاسهٔ ارزاق پیاپی شده — کیسهٔ املاک خریدان ماست
صباحی رضوان کرشه جنت ست — هست رضای دل شکران ماست

شور در افگنده و پنهان شده — کو نمک عمر و نمکدان ماست

جان جهان مفخر تبریزیان
شمس حق و دین شه سلطان ماست

دوست منم طوطی آن قند هست — کوزه گرم کوزه کند از نبات
لنگ و فقیرم تو ز یاقوت خویش — وقت زکاتست مرا ده زکات
سابق خیر توی خاصه کنون — موسم خیرات و اوان صلوات
تنگ رمضان آمد و قدرست و عید — در تو رسیدست خود شب برات
در هوس جبه تو دارم بسی — تر نشود هیچ به نیل و فرات
سوز دلم درگذرد از اثیر — ور ز دم من خشک شود هر نبات
بیژن دلم چاه زنخدان تست — کی طلبم زین چه و زندان نجات
عرصه فلک دار و این قعر چاه — عرصهٔ او هم نفسرا کفات
صورت عشق تو و بی صورتی — این عدد اندر عدد آمد نه ذات
هم تو بگو زانکه سخنهای خلق — پیش کلام تو بود ترهات
هم تو بگو ای شه نطع وجود — ای همه شاهان ز تو در بیت مات

ما بچه گوییم ای مه بیمار
یا عرسی گوییم یا بدرهات

طبیب درد بی درمان کدامست — رفیق راه بیپایان کدامست
وگر عقلست پس دیوانگی چیست — وگر جانست پس جانان کدامست
چراغ عالم افروز مخلد — که نه کفرست و نی ایمان کدامست
چو از دریست بحر لایزالی — ورای این گوهر افشان کدامست
علاماتست اشیا را اقتابا — میان بندگان سلطان کدامست
یکی جزو جهان چون بی مرض نیست — طبیب عشق را دکان کدامست
خرد عاجز شد اندر فکر و حیران — که سرکش که و سرگردان کدامست

بت موزون به بتخانه همیگفت | که ای میزان موزونان کدام ست

چه قبله کرده این گفت و گو را
طلب کن درس خاموشان کدام ست

بیا کامروز ما را روز عید ست | بهر دم عیش و عشرت بر مزید ست
بزن دستی یکی امروز شادان | که نوز خوش هم از دل پدید ست
زمین و آسمان ها پر شکر شد | نبات و شهد ما را نو فرید ست
چو شاه ما درین عالم پدید ست | چه عهد ما کسی عهدی ندید ست
محمد باز از معراج آمد | ز چارم چرخ عیسی در رسید ست
زهی بحر در افشان خراسان | که جوشش بایزید بو سعید ست
هزاران نقدی که اینجا نیست قلب ست | مے کز جام حق نبود پلید ست

فرح از حد گذشت ای دل خمش کن
که آن شادی دل این عقل رسید ست

ز تلوین گه گزی ای دل کجی راست | برون رو ای که خانه خانهٔ ماست
چو باد نو گهی گرم و گهی سرد | رو آنجا که نه گرما و نه سرماست
چو خاک تو که در تو سنگ و ریگ ست | بدانجا رو که آب لطف مولاست
تو خواهی که مرا مستور دارے | صنم روز همیشه روز رسواست
اسیر آب بر جو که دارد | بجوی اندر نگنجد جان که دریاست
تو پر و باد دارے کبک شکلے | به باد و پر عقابان را چه پرواست
تجسس در جوی ما پاک ست و نیکو | عکس در دوغ ما بازیست و عنقاست
شعاع آفتاب لا ینزالے ست | که ذره ذره در تابش ثریاست
بحمد الله ازین تنگی بجستیم | که آتشگاه محراب چلیپاست
دلی بر گیر و در باز از زندان | ندا میکن که یوسف خوب سیماست

ور بدیدم پرده ناموس و سالوس

دهان

که جان من ز نفس خویش برخاست

ز همراهان جدائی مصلحت نیست | سفر بی روشنائی مصلحت نیست
چو ملک و پادشاهی دیده باشی | پس از شاهی گدائی مصلحت نیست
شما را بی شمار اخواند آن شاه | شما را با شمائی مصلحت نیست
درین مطبخ که قسم پانست جانها | چو دونان نان ربائی مصلحت نیست
چو پاداش سرو دستی بجنبان | ترا بی دست و پائی مصلحت نیست
چو دست و پا نماند پر دهندت | که بی پر در هوائی مصلحت نیست
همای قاف قربی اے برادر | هما را جز همائی مصلحت نیست
جهان چون نیست دل بحر و تو ماهی | ورای جوی آشنائی مصلحت نیست

خمش باش و دنائی قرب حق شو
که با قربش بقائی مصلحت نیست

ترا در دست کرد و دستی تمام ست | ترا در بیدلی و درد و سقام ست
بجز بانوی خوبت عشقبازی | حرامست و حرامست و حرام ست
همه فانی و غرق وحدت تو | مدامست و مدامست و مدام ست
همه در نقص و ملک و حضرت تو | تمامست و تمامست و تمام ست
چو چشم خود بعالم غیر تو خود | کدامست و کدامست و کدام ست
جهان جمله نیست بهر رو پوش | لثامست و لثامست و لثام ست
بهر دم از زبان عشق بر ما | سلامست و سلامست و سلام ست
به و از ذره ها بی زبانی | پیامست و پیامست و پیام ست
غم و شادی ما در پیش تخت ست | غلامست و غلامست و غلام ست
اگر چه اشتر غم هست گرگین | امامست و امامست و امام ست
پس از وی اشتر شادی بپایی | ختامست و ختامست و ختام ست
ترا در بیشه این هر دو اشتر | زمامست و زمامست و زمام ست

ولیک از شیر سر دم طفل جان را / فطامست و فطامست و فتامست

خمش کردم ز غیرت بر دهانم
نگاهست و نگاهست و نگامست

زهی می کاندران دستست هیهات / که عقل کل از و مستست هیهات
بران بالا برد دل را که آنجا / سر نیزه زحل پستست هیهات
بران کوهست بخود اندرین بزم / ز خویشش وا قربا جستست هیهات
چو عنقا بر پرد بر ذروهٔ قاف / که پیش او کمر بستست هیهات
عجائب بین که شیشه ناشکستست / فراوان دست و پا خستست هیهات
مرا گوید که صبر آهسته تر ران / چه جای صبر و آهستهست هیهات
بده آن سیر را جای نشان / که اینجا سیر پابستست هیهات
خصوصاً جان سرما که عقل ست / که پر مغزست شایستست هیهات
از آن باغ ریاض بی رایت / همه سیبی چو گلدستست هیهات
سیه ورگش بنام در باسی / که هم خوبست و هم هستست هیهات
چو سروی کش گل و نرگس بود بار / ز جوی جان دل رستست هیهات
شکنهائی که دارد طرهٔ او / رواج مشک بشکستست هیهات

خمش کردم خموشانه بس ده
که دل را گفت پیوستست هیهات

آمده ام که تا بخود گوش کشان کشانمت / بیدل و بیخودت کنم در بر خود نشانمت
آمده ام چو باد خوش پیش تو ای درخت گل / تا بکنار گیرمت خوش خوش و خوش فشانمت
گل چه بود که گل توئی ناطق امر قل توئی / گر نگری بمن دمی من به بیان خوانمت
آمده ام که تا ترا جلوه کنم درین سرا / همچو دعای عاشقان تا بفلک رسانمت
آمده ام که بوسهٔ از صنمی ربوده / خواجه بده بخوشدلی ورنه دهی ستانمت
صید من و شکار من گرچه ز دام من بجست / جانب دام باز آ ایکه بترانشانمت

جان

جان و جهان من توئی فاتحه خوان من توئی / فاتحه شو تو یکسری تا که بهل بخوانمت
سنج مگوی و کف مکن سر مکشای و یک را / نیک بجوش و صبر کن زانکه همی پزانمت
زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی / جز تحسین و زه مکن گرچه کمان خمانمت
از در خانه تا کنون چند هزار منزلست / شهر بشهر برد مت بر سر ره نمانمت

گوی منی و میروی در چوگان حکم من
در پی تو همی دوم گرچه ز ره دوانمت

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت / گفتا چکار داری گفتم مها سلامت
گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی / گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت
دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم / کز عشق یاوه کردم من ملکت و شهامت
گفتا برای دعوی حاکم گواه خواهد / گفتم گواه و چشمست زردی رخ علامت
گفتا گواه جرح است تر دامنست چشمت / گفتم بفر لطفت عدلند و بی غرامت
گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه / گفتا که خواندت اینجا گفتم که بوی جامت
گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری / گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت
گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر / گفتا چه دیدی آنجا گفتم همه کرامت
گفتا که راه خالیست گفتم که خوف رهزن / گفتا که کیست رهزن گفتم که این ملامت
گفتا کجا امانست گفتم بزهد و تقوی / گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت
گفتا کجا خطرها گفتم بکوی عشقت / گفتا که چونی آنجا گفتم در استقامت
خاموش کر بگویم من نکتهای او را / از خویشتن بر آئی نه در بود نه بامت

بسیار پیش آن بت رفتم نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامت

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرین است / بهانه کن که بتان را بهانه آئین است
از آن لب شکرینت بهانهای دروغ / بسان گلشکر ای دوست گرم و شیرینست
وفا طمع نکنم زانکه جور خوبان را / طبیعتست و سرشتست عادتست و دین است

اگر ز ترش شوی و روزها بگردانی / نگردد او ز تو دلم کان همه دروغ این است

ز دست غیر تو اندر دهان من حلوا / بجان پاک عزیزان که تیغ و دشمن ست

هزار وعده ده آنگه خلاف کن همه را / کز آن خراب کردار مذاق خوش این است

ز زر آن دهد کز خشش از نیاز همچو رست / چو او دهد ز زر و سیم آن پری که سیمین ست

جواب همچو شکر آن دهد که محتاج ست / جواب تلخ بهمان کس که خصم خود بین ست

جمال و حسن چو گنج ست خوی بد چون مار / بقای گنج تو با اژدهای تلوین ست

قماش هستی ما را بآتش خود سوز / کز آن زکوة لطیف نصیب مسکین ست

برون در همه را چون سگان کوی نشان / که در شرف سر کوی تو طور سینین ست

چو زر چو بسلاطین خمد خلاص شود / بلای عشق نمودن فن سلاطین ست

امام فاتحه خواند ملک کند آمین / مرا که فاتحه خواندم امید آمین ست

هر آن فریب که اندیشهٔ تو می زاید / هزار گوهر و لعلش بها و کابین ست

چنانکه مدرسهٔ علم دارد آیینها / بدانکه مدرسهٔ عشق را صد آیین ست

خمش کنم که تسبیح سخن بگوید شاه / که از لطافت او صد امید تلقین ست

بیا که عاشق ماهی و ز اختران پیداست / بیا که مست ماهی و تا جهان پیداست

میان روز ستر بر سر مناره بود / هر آنکه گوید کو گو بپیش که نابیناست

بگرد عاشق اگر صد هزار خام بود / مرا و چشم چو دادند نشان هم کز کجاست

کسی که عاشق روی پری من باشد / نژاده هست ز آدم نهادش خداست

عجب مدار گر آن کس که ماه ما را دید / چو آفتاب ز آتش ز چرخ بی سر و پاست

برین بساط کسی را اگر بدی نروی / بیامدی و بگفتی که او چه کار افزاست

کسی که چهرهٔ او دید او ز اهل دل است / کسیکه قامت جان دید او ز اهل صفاست

درین عین نظری کن بزعفران رویان / که معنی زر و دل معنی آن سیماست

خموش باش و مگو راز اگر خرد داری / ز ناخرد مطلب گر پری ما باماست

ز دست فخر کونین شمس تبریزی / نشان عشق درای عقول حلقه رباست

برو صبای مقدس ز من سلام ببر / بعاشقان مقدم ز من پیام ببر

بروز هجر چو در عدم شب وصال چو برق / از این دو حال شنودش بگو کدام ببر

خدای خصم شما گر به پیش آن خورشید / ز ماه و ز زهره و شمع و چراغ نام ببر

سیاه کاسه شوید از مطبخ دلها / بسوی خوان کرم دیگها که خام ببر

نشان دهم که شما آتش از کجا آرید / ز نعل خنگ شهنشاه خوش خرام ببر

ولیک مرکب تند است هان و هان زنهار / لگد خوریت بخواری گرم بجام ببر

حیات یابید آنجا اگر چه مرده روید / جلال گردد آنجا اگر حرام ببر

هزار بنده چو عشقش ز پای جان بگشاد / مراد دوست گرفته بدان غلام ببر

ز نوع عشق نوشتم من این غزلها را / بسوی مفخر تبریز ازین مقام ببر

خموش کردم تا خواجه گویدم که بیا / چه گفت بی حد و عد تا بدان نظام ببر

بیا بکان صفا خرسی صفا ماهیست / وگر رهیست بایشان جدا جدا ماهیست

درین چنین فتوح آمیختن حرام بود / بعاشقان خدا غیر حرف ماهیست

برهنگان رهست ز آفتاب جامه پسند / برهنگان ره عشق را قبا ماهیست

شراب خاص هو معشوق مست من عاشق / بهانها نپذیرم بهانها ماهیست

ببوسه وصل اگر عاشقی قرار گرفت / مرا قرار نباشد قرارها ماهیست

رئیس و مفخر آفاق شمس تبریزی / بقای هر دو جهان ما سوی بقا ماهیست

هر آنچه دور کند مر ترا ز دوست بدست / بهر چه روی نمایی بجز وی آن نکوست بدست

چو مغز خام بود در درون پوست نکوست / چو پخته گشت تقیش بدان که پوست بدست

درون بیضه چو از مرغ پر و بال گرفت / بدانکه بیضه زمان پس حجاب او بدست

بجوی نیک اگر با جهان بسازد کس — چو خوی حق نشناسد نه نیکخوست بدست
فراق دوست اگر اندکست اندک نیست — درون چشم اگر نیم تار موست بدست
وزین فراق چو عمری بجست و چو بگذشت — بوقت مرگ اگر خیر جستجوست بدست

غزل رها کن ازین پس صلاح دین را بین — ازانکه خلعت نور از غزل بپوست بدست

ز آفتاب سعادت مرا اشارتهاست — اگرچه ظاهر من بستهٔ عبارتهاست
صلای چهرهٔ معشوق ماست فردوسی — پناه سایهٔ زلفین او چه جناتست
بآسمان و زمین طعنه ازان حق فرمود — که آسمان و زمین قند آن مراعاتست
ز هست و نیست برونست تختگاه ملک — هزار ساله ازان سوی نفی و اثباتست
هزار گوهر کانی بجنب دلبر ماست — شتاب کن که ز تاخیر بیحد آفاتست
حیاتهای حیات آفرین بود آنجا — ازانکه شاه حقائق نه شاه شهماتست

ز نردبان درون هر سحر بمعراجند — بچهره‌ها نگر از حق چگونه آیاتست

بخند بر همه عالم که جای خنده تراست — که بندهٔ خم ابروی تست هر کژ و راست
نهند پای تو دولت نهند پای تو سر — که آدمی و پری در ره تو بی سر و پاست
ز بیشه‌های چمن از عشق سوی گلشن رفت — ترانه بد که گلشن همی نشست و بخاست
بسر دوان رویند ز گلشن چو آب سجده کنان — که چون ما و سعادت محیط او ز کجاست
چو اهل دل ز دلم قصهٔ تو بشنیدند — ز جمله نعره برآمد که مستی ابر ماست
پس آدمی و پری جمع گشت بر من و گفت — بده ز شوق نشانها که این دو بیصفاتست
حیات بهر شکروار چاشنی وارد — چو قند و شهد که آنجا هزار گنج رضاست
قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی — بگو که چشمهٔ خورشید را چه روی قفاست
بلی که روی قفا هست لیک روحانی — بنزد اهل حقیقت دران چه ریب و خفاست

ردیف حاء مهمله

ای مبارک ز تو صبوح و صباح — وی مظفر فراز قالب و جناح
ای شراب طهور از کف جود — بر مقیمان مجلس تو مباح
ای گشاده هزار در بر ما — وی نهاده بدست ما مفتاح
وا نمودی هر آنچه میخواند — مؤذن صبح فالق الاصباح
هر چه دادی عوض نمیخواهی — از که آموخته سحاب سماح
من خمش کردم ای رفیق تو گوی — گفتهٔ تست اصل فوز و نجاح
شمس تبریز باز آمد باز — در قدم یمن و در نفس فلاح

ردیف دال مهمله

امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان میرسد — سلطان سلطانان ما با گوی و چوگان میرسد
امروز توبه بشکنم پرهیز را برهم زنم — کان یوسف اینک سوی مصر از شهر کنعان میرسد
مست و خرامان میروم پوشیده چون جان میروم — پرسان و جویان میروم زانگه که سلطان میرسد
اقبال آبادان شده دستار و دل ویران شده — افتان شده خیزان شده کز بزم سلطان میرسد
فرمان ما کن ای پسر با ما وفا کن ای پسر — خیزت رها کن ای پسر امروز فرمان میرسد
پرنور شو چون آسمان سرسبز شو چون بوستان — شو آشنا با ماهیان کان بحر عمان میرسد
هان ای پسر از بد حذر خود را ببین در وی نگر — زیرا ز بوی زعفران بوینده خندان میرسد
فردات عرض ست ای پسر جز خار فرض ست ای پسر — چون دین فرض ست ای پسر جان شهیدان میرسد
یار آمد و کف میزند تا خانها ویران کند — زیرا که در ویرانها خورشید رخشان میرسد
تو سایه پرورده‌ای بر رو خانه کن غرقه گرد — کز آفتاب بحر سنگها لعل بدخشان میرسد
که خونی خونخواره‌ای آن خستگان را چاره‌ای — خاصه مران بیچاره را کز شهر ایشان میرسد

امروز مستان را بجو عیبم مبین عیبم مگو — زیرا ز مستانهای او حرف پریشان میرسد

سودای تو در جوی جان چون آب حیوان میرود — آب حیات از عشق تو در جوی جویان میرود
عالم پر از حمد و ثنا ز طوطیان آشنا — مرغ دلم پر میزند چون ذکر مرغان میرود

هر ذکر ایشان جان دهم جان را خوش خندان کنم — جان چون بخندد چون زنن با زلف جانان میرود
هر مرغ جان چون فاخته از عشق طوقی ساخته — چون من قفس بر ساخته سوی سلیمان میرود
از نفس هر سبحانئی هر دم یکی سوجانئی — مست و خراب بیخودی تا عرش سبحان میرود
جان چیست خم خسروان در روی شراب بیکران — زین رو سخن چون بیخودان هر دم پریشان میرود
در گفتم شوقی دگر در خوردم ذوقی دگر — در رفتم سوی نی دگر باقی پریشان میرود
ماه از پی گوی ترا خود را چو چوگان ساخته — در حکم چوگان تو هم خورشید غلطان میرود
میدان خوشست ای ماهرو باز و گیر ما و تو — هر کس که لنگست ای پیادگان ز میدان میرود
هر دو لیسی بشتافته نور ترا نا یافته — زیرا که نور پاک تو برتر ز کیوان میرود

چون نور بالا می پرد آنکس که در دست باشد تن
یارب چه با تمکین بود یار سیه خرشان میرود

کاری ندارم در جهان جز خدمت ساقی خود — ای ساقی افزون ده قدح تا واجهم از ننگ و بد
هر آدمی را در جهان حق آورد در پیشه — در پیشه خود پیشگی کرد مست ما را نام زد
هر روز همچون ذرها رقصان به پیش آن ضیا — هر شب مثال اختران طواف ماه سروقد
کاری زما گر خواهدی زین باده ما را بدهدی — کاندر سری کاین میرود آنجا کجا ماند خرد
خود مست کاری کی کند مست آن کند کو میکند — هر خدائی طی کند حرص و هوس خشم و حسد
آمد شراب رایگان وان رحمت همسایگان — وان ساقیان چون ماه ران شیرین و مشفق بر ولد
ای دل ازین سرمست شو هر جا روی سرمست رو — هر دیگران را مست کن تا او ترا دیگر دهد
گرد جهان میگرد خوش با شاهدان در کشمکش — میخوان تو لا اقسم نهان تا چند زین هذا البلد

چون خیره شد زین می سرم خاموش کنم خشک آورم
لطف و کرم را نشمرم کان می نیاید در عدد

یاران بیا مست میدهند از در سلامت میکنند — پر در ز رحامت میکنند یاران سلامت میکنند
ای ابر خوش باران بیا ای مونس یاران بیا — وی شاه دلداران بیا یاران سلامت میکنند
آن مهر مهرو را بگو وان چشم جادو را بگو — وان شاه خوشخو را بگو یاران سلامت میکنند

وان

وان سود سودا را بگو وان میر غوغا را بگو — وان یار زیبا را بگو یاران سلامت میکنند
آن جام بیچون را بگو آن دام مجنون را بگو — وان در مکنون را بگو یاران سلامت میکنند
آن یار همدم را بگو آن جام آدم را بگو — مقصود عالم را بگو یاران سلامت میکنند
آن جام معنی را بگو وان نور موسی را بگو — وان لطف عیسی را بگو یاران سلامت میکنند
آن عید قربان را بگو وان شمع رخشان را بگو — وان جان جانان را بگو یاران سلامت میکنند
آن شاه مومن را بگو آن ماه ایمن را بگو — وان بحر ساکن را بگو یاران سلامت میکنند
آن سرو میدان را بگو وان روی خندان را بگو — وان خوب گردان را بگو یاران سلامت میکنند
شاه جهانبان را بگو ماه نهان دان را بگو — مقصود یاران را بگو یاران سلامت میکنند
آن شمس شارق را بگو وان ابر بارق را بگو — وان ماه طارق را بگو یاران سلامت میکنند
آن شاه مشرق را بگو وان نار محرق را بگو — وان میر مشفق را بگو یاران سلامت میکنند
ماه مواکب را بگو شاه کواکب را بگو — اسرار طالب را بگو یاران سلامت میکنند

با باد نوروزی بگو با باغ پیروزی بگو
با شمس تبریزی بگو یاران سلامت میکنند

آن کیست آن آن کیست آن کو سینه را غمگین کند — چون پیش او زاری کنی تلخ ترا شیرین کند
اول نماید مار و گر آخر بود گنج گهر — شیرین شهی کین تلخ را هر دم نکو آئین کند
دیوی بود حوری کند ماتم بود سوری کند — وان کور مادرزاد را دانا و عالم بین کند
تاریک را روشن کند گلخن بود گلشن کند — خار از کف بیرون کند وز گل ترا بالین کند
بهر خلیل خویشتن آتش بماند افروختن — تا آتش نمرود را اشگوفه و نسرین کند
روشن کنی استارگان چاره گری بیچارگان — هر بنده احسان او کند هم بنده را تحسین کند
گوید بگو یا ذا الوفا فاغفر لنا ذنبی مضی — چون بنده آید در دعا او در دهان آمین کند
اوراد آن آفت کو اندر دعا ذوقش دهد — چشم و دلش با این هان حق پرور و حق بین کند
ذوقی است کاندر سنگ نی چه در دست یاقوت دهد — رستم بود گر ذوق را جفت تن مسکین کند
با ذوق مسکین رستمی بی ذوق رستم پیرزنی — گر ذوق نبود یار جان جان را چه با تمکین کند

دل را فرستادم پگه کو نیز زد اندر قطاره
تا پیش اخوان الصفا وصفا شمس الدین کند

ای بیوفا جانی که او بر ذوالوفا عاشق نشد
قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد

چون کرد بر عالم گذر سلطان ما زاغ البصر
نقشی بدید آخر که او بر نقش ما عاشق نشد

من بر در آن شهروی بشنیدم از جمعی پری
جانش غذا با دا که او بر شهر ما عاشق نشد

ای ماهی آن ماهی که او ناگه بخشکی بر فتد
وا ویل آن مسی که او بر کیمیا عاشق نشد

بسته بود راه اجل نبود خلاصی از اجل
هم مرگ را لا لحق نبد هم عیش را عاشق شد

صوفی چرا هشیار شد ساقی چرا بیکار شد
مستی اگر در خواب شد مستی دگر بیدار شد

خورشید اگر در گور شد دنیا زمه پر نور شد
چشم خوشی مخمور شد چشم دگر خمار شد

گر عیش اول پیر شد صد عیش نو توفیر شد
چون زلف او زنجیر شد دیوانگی ناچار شد

ای مطرب شیرین نفس عشرت بگیر از پیش و پس
کس نشنود افسون کس چون موقف اسرار شد

تو موسی ای این ماه گاهی عصا گه اژدها
ای شاهدان ارزان بها چون غارت بلغار شد

لعلت شکرها سوخته چشمت ز اشک افروخته
جان خانهٔ دل روفته هین نوبت دیدار شد

هر بار عذری می نهی در دست مستی می جهی
ای جان چه دفعم میدهی آن دفع تو بسیار شد

ای کرده دل چون خارهٔ امشب نداری چاره
تو ماه و ما سیارهٔ استاره با مه یار شد

آن ماه بیرون از افق امشب شدی ما را افق
چون شب جهان شد تیغ پنهان آن انکار شد

گر زحمت آمد تو برده ام سیدا شتی من مرده ام
تو صافی و من درده ام بی صاف دردی خوار شد

لی بیت هدم لی درد سر منیر دم دیوار در
گر ظلم آن خوش گلشکر قاصد دلم بیمار شد

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد
خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد

در دلیست اندر شب نهان ترکی میان هندوان
هندوی شب نعره زنان کان ترک در خرگاه شد

گر گو بیا زین روشنی آتش بخواب اندر زنی
گر روشنی و شب روی زهره حریف ماه شد

ما شب گریزان و دوان و اندر پی ما هندوان
زیرا که زر بردیم زر تا پاسبان آگاه شد

ای کرده فرآن سری کو رخ بران رخ می نهد
دی کاروبار آن دلی کو سوی آن دلخواه شد

خود کیست اندر راه دل کو را نباشد آه دل
کار آن دلی دارد که او غرقابهٔ الله شد

چون غرق دریا میشوی دریات بر سر می نهد
چون یوسف چاهی که او از چاه سوی جاه شد

گویند اصل آدمی خاکست و خاکی میشود
کی خاک گردد آنکسی کو خاک این درگاه شد

آری ز خاک آمد بشر اما بوقت خیزشش
نیمیش دانی مغز از و آن نیم دیگر کاه شد

خاموش کن ای گویای من و جان کن جویای من
می بین خمش ای بینای من آنرا که او برکاه شد

روز ای صنم بیگاه شد شاه فلک در چاه شد
خیر هست ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد

ساقی بسوی جام رو ای پاسبان بر بام رو
وی جان بی آرام رو کان یار خلوت خواه شد

ز اشکی که چشم افروختی صبری که خرمن سوختی
عقل که ره آموختی در نیم شب گمراه شد

جانهای باطن روشنان شب را بدل روشنکنان
در هم فتاده نوکران کان شاه در خرگاه شد

دیدی ز بازیهای خوش بیدق رود فرزین شود
در سایهٔ فرخ رخی بیدق برفت و شاه شد

شب رو جهاد واصل شود مقصودها حاصل شود
چون روز روشن دل شود هر کو ز شب آگاه شد

خاموش شد عالم بشب تا چست باشی در طلب
زیرا که بانگ عربده تشویش خلوتگاه شد

در تیره شب چون مصطفی میرو طلب میکن صفا
کان شه ز معراج شبی بی مثل بی اشباه شد

ای روز تو حشری مگر ای شب شب قدری مگر
یا خود درخت موسوی کو مظهر الله شد

شب ماه خرمن میکند ای روز زین بر گاو نه
بنگر که راه کهکشان از سنبله پر کاه شد

در چاه شب غافل مشو در دلو گردون دست زن
یوسف گرفت آن دلو را کز چاه سوی جاه شد

ای شمس تبریزی که تو از روز و از شب برتری
لا شرقی لا غربی تویی اینک سخن کوتاه شد

در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد
آن دلبر عیار مرا دید و نشان کرد

من در پی آن دلبر عیار برفتم
آن روی خود آن لحظه ز من باز نهان کرد

من در عجب افتادم از آن قطب یگانه
کز یک نظرش جمله وجودم همه جان کرد

ناگاه ز یک آهو صد نافه عیان شد
از تابش جنبش همه خورشید فغان کرد

آن آهوی خوش بیم ز تبریز روان کرد
تا بصره و بغداد ز فضلش همه وان کرد

آنجا که بگفتیم که ما کامل و فردیم
سرگشته و سودایی و رسوای جهان کرد

آنکس که ترا کرد بتحقیق سجودی
فرخنده و بگزیده و محبوب زمان کرد

سلطان عرفناک بدو گفت محرم اسرار
تا ستر تجلی ازل جمله بیان کرد

شمس الحق تبریز چو بگشاد پر عشق
اندر پی روح القدس او فضل روان کرد

بیا تا بسپاریم باده که ایام میرود
سرمست غم زرگری آن جام میرود

جانیست که روح و عقل جرعه‌نوش جلیس اوست
بی نفس کور کو سوی هر دام میرود

با جام آتشین چو تو از در درآمدی
وسواس و غم چو دود بسوی بام میرود

گر چه سرست گل مست مشو و شتاب کن
بر آب گل بتاز که هنگام میرود

آن باده داده است بخورشید و ماه و چرخ
هر یک بران نشاط چنین رام میرود

و هر که ذره نیز از آن جام بخورد مست
از فضل مست گشته باکرام میرود

آرام بخش جانی از آن می که از تفش
صبر و قرار دل قدح و آرام میرود

امروز خاک جرعهٔ می سیر سیر خورد
خورشید وار جام کرم جام میرود

خاموش نام باده مگو پیش مرد خام
چون خام خیر بباده بدنام میرود

تا با خود است راز نهان دارد از همه
چون مست شد چه چاره که جز کام میرود

تا با خود است از همه همراه مستر است
در بیخودی بکعبه بیک گام میرود

مستی سلامت میکند پنهان پیامت میکند
آن کو دلش را برده جان هم غلامت میکند

ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را
مستی که هر دو دست را پابند و مست میکند

ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان
حسنت میان عاشقان هم نیکنامت میکند

ای چاشنی هر لبی وی قبلهٔ هر مذهبی
سه پاسبانی هر شبی بر گرد بامت میکند

یک لحظه لب تر می بری یک لحظه لنگر می نهد
یک لحظه مستت میکند یک لحظه جامت میکند

یک لحظه می خنداندت یک لحظه میگریاندت
یک لحظه صحبت میکند یک لحظه شامت میکند

چون مهره در دست او که باده که مست او
گر بشکند این مهره را والله تمامت میکند

ای دل ز هستی و خوشی سلطانی و سلطان وشی
با این دماغ و سرکشی چون عشق رامت میکند

آن کو ز خاکی جان کند دود سیه ایوان کند
ای خاک تن وی دود دل بنگر کدامت میکند

بستان ز شاه ساقیان سرمست شو چون باقیان
گر نیم مستی ناقصی والله تمامت میکند

از لب سلامت ای احد چون برق بیرون میجهد
اندازهٔ لب نیست این هیجان وصف نامت میکند

ماه از غمت دو نیم شد زلف سیه چون سیم شد
قد الف چون میم شد وز جیم جامت میکند

در عشق زاریها نگر وین اشکباریها نگر
وین پخته کاریها نگر کاین طفل خامت میکند

من تن نباشم جان شوم گوهر نباشم کان شوم
ای دل مترس از نام بد کو نیکنامت میکند

بس کن رها کن گفتگو نی نظم گو نی نثر گو
کان مکر ساز نکته گو رو در کلامت میکند

خاموش کن حیران نشین حیران حیرت آفرین
پخته سخن مردست ولی گفتار خامت میکند

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد
وز چرخ بزیر آمد و در ما نگران شد

چون باز که کنجکی برباید بگه صید
بربود مرا از من و تا چرخ دوان شد

در جان چو نظر کردم جز ماه ندیدم
تا سر تجلی ازل جمله بیان شد

در خود چو نظر کردم تن بیش ندیدم
زیرا که در آن مه تنم از لطف چو جان شد

نه چرخ فلک جمله در آن ماه فرو شد
کشتی وجودم همه در بحر نهان شد

آن بحر بزد موج و خرد باز برآمد
آوازه درافکند چنین گشت و چنان شد

وان بحر کفی کرد و بهر دفعه از آن کف
نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد

هر پاره کف جسم کز آن بحر نشان یافت
در خاک گدازید و در آن بحر روان شد

در حلقهٔ عشاق بناگه خبر افتاد — کز بخت یکی ماه رخی خوب در افتاد
سنقر یک هجران بهزیمت علم انداخت — بر لشکر هجران دل ما ظفر افتاد
چشم و دل عشاق چنان شد ازین حسن — بس باده گران دست درین چشم و سر افتاد
ما بندهٔ آن شب که بلشکرگه وصلش — در غارت شکر لب ما حشر افتاد
این چرخ چو با تیغ و سپر حملهٔ او دید — بفکند سپر را و سبک بر سپر افتاد
گفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدیت — گفتیم ازین نور سما آن نظر افتاد

بار دگر آن آب بدولاب درآمد — وان چرخ گردنده بشتاب درآمد
بار دگر آن جان پر از آتش پر آب — در لرزه چو مهتاب و چو سیماب درآمد
خورشید که می گردد از مشرق بمغرب — از روزن جان دوش چو مهتاب درآمد
بار دگر آن صبح بخندید و بتابید — تا خفتهٔ صد ساله هم از خواب درآمد
بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد — خیزید که آن فاتح ابواب درآمد
بار دگر از قبله روان گشت رسالت — در گوش محمد چو بمحراب درآمد
چون رفت محمد بدر خیبر ناسوت — نقبی بزد از نصرت و نقاب درآمد
از بیم ملکت جمله فلک رخنه ور شد — وز بیم سبب همه اسباب درآمد
آری لقبش بود سعادت یک عالم — زان پیش که اشخاص بالقاب درآمد
بگشاد محمد در میخانهٔ موسی — از روزن و در باره ناب درآمد
از بهر دل تشنه تسکین چنین خون — با جام مے لعل چو عناب درآمد
خاموش کن امروز که امروز سخن نیست — زحمت مده آن ساقی اصحاب درآمد

در غار نشسته بت عیار که دارد — معشوقهٔ مهروی شکربار که دارد
بی زحمت دیده رخ معشوق که بیند — بی پرده عیان طاقت دیدار که دارد
گفتیم نگه باشد دگر کار نداریم — خود کار تو داری و دگر کار که دارد

رندان

رندان شبانه همه مخمور خمارند — ای زهره کلید در خمار که دارد
ما طوطی غیبیم شکرخواره و عاشق — آن کان شکرهای بقنطار که دارد
یک غمزهٔ دلدار به از دامن دینار — دیدار چه باشد غم دینار که دارد
جانها چو ازین شیر یکی صید بدیدند — اکنون چو سگان میل بمردار که دارد
چون عیب عیان گشت ز اقرار که کردند — اقرار چه کاسد شود انکار که دارد
ای دوزخ تو زلزلهٔ روز قیامت — در جنت حسن تو غم نار که دارد
با غمزهٔ غمازهٔ آن یار وفادار — اندیشهٔ این عالم غدار که دارد
این طرب خوش نغمهٔ شیرین لب خمار — یا ساده بگو که چنین یار که دارد
بازار بتان از تو خرابست و کسادست — بازار چه باشد غم بازار که دارد
امروز ز سودای تو کس را خبر نیست — دستار چه باشد غم دستار که دارد
شمس الحق تبریز چو پیش آمد امسال — از یار که گوید غم بیزار که دارد

آن سبز قبائی که چو مه یار برآمد — امسال درین خرقهٔ گلنار برآمد
وان ترک که سه روز بیغماش نپذیری — آنست که امروز عمرین دار برآمد
آن باده همانست کز آن شیشه دگر شد — بنگر که چه خوش بر سر اغیار برآمد
آن شمع بصورت بشکل مشعله شد — وان مشعله زین روزن اسرار برآمد
این غیبت تناسخ سخن محدث محض است — کز جوشش آن قلزم زخار برآمد
یک قطره از آن بحر جدا شد که جدا نیست — چون آدم ازین خمرهٔ فخار برآمد
رومی پنهان گشت چو دوران حبشی دید — امروز درین لشکر جرار برآمد
گر شمس فرو شد بغروب او نه فنا شد — از برج دگر آن مه انوار برآمد
گفتار رها کن بنگر آینهٔ غیب — کین شبهت و اشکال ز گفتار برآمد

ای قوم بحج رفته کجائید کجائید — معشوق همین جاست بیائید بیائید

معشوق تو همسایهٔ دیوار بدیوار
در بادیه گشته شما برچه هوائید
گر صورت بی صورت معشوق ببینید
هم خواجه و هم بنده و هم قبلهٔ مائید
ده بار ازین خانه بران بام برفتید
یکبار ازین خانه بران بام برآئید
این خانه لطیف است نشانهاش بگفتید
از خواجه آن خانه نشانی بنمائید
یک دستهٔ گل کو اگر آن باغ بدیدید
یک گوهر جان کو اگر از بحر خدائید

با اینهمه آن رنج شما گنج شما باد
افسوس که بر گنج شما پرده شمائید

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
تدبیر بتقدیر خداوند نماند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند
حیله بکند لیک خدائی نتواند
کام دو جهان آید کوراست نهادست
وانگاه کرداند که کجاهاش کشاند
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن
کین مملکتت از ملک الموت رهاند
باری تو بهل کام تن و روزی دلجوی
کین کام ترا زود بناکام رساند
اشکار حق باش مجو هیچ شکاری
کاشکار تو باز اجل باز ستاند
چون باز شه رو بسوی طبلهٔ بازش
محبوس ترا از تنگ زندان چه رهاند
از شاه وفادار ترا امروز کسی نیست
جز جانب او دانکه ترا هیچ نراند
دانی که درین کوی رضا بانگ سگان چیست
با هر که محبت بود آتش بر ماند
وان شوخ سواری که بود سالک این کوی
این بانگ سگان کوی دلش رانه طپاند

خامش کن و مگزین تو یکی جای قراری
کانجا که گزینی ملک آنجات رساند

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد
ما را چه جرم اگر کرمش با شما نکرد
تشنیع میکنی که جفا کرد یار من
خوبی که دید در دو جهان کو جفا نکرد
عشقش کمر بس است اگر او کمر نداد
حسنش قبا بس است اگر او وفا نکرد
بنمای خانه که ازو نیست پر چراغ
بنمای صومعه که رخش پر ضیا نکرد

چون روح در نظاره فنا شد چه گفت گفت
نظارهٔ جمال خدا جز خدا نکرد
این جسم و این چراغ دو نورند هر یکی
چون با هم آمیخت کسی شان جدا نکرد
هر یک ازین مثال بیانست و مغلطه
حق جز زرشک نام رخش والضحی نکرد

آن آبروی جمله جهان شمس ملک و دین
بر فانیئی نتافت که آنرا بقا نکرد

لابد چو گشت خواهد بازار کار سرد
این دم باختیار شو از کار و بار سرد
خیاط روزگار ببالای هیچکس
پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد
بنگر هزار گول سلیم اندرین جهان
وانان زر دهند و خریدار وانکرد
گلهای رنگ رنگ که پیش تو نقلهاست
تو میخوری ازین و درخت میکنند زرد
اسپ مرده را که تار گرفته که جان من
آخر کنار مرده کند جان و جسم سرد
رو با خدای زی که ازین نقشهای دیو
خواهد شدن بوقت اجل زود فرد فرد
یارا مکن دراز درین خوش لباد خاک
کین سجده گاه تست نه بستر که در نورد
مفلس گزافه مهره درین طاس زرنگار
می ترس ازین حریف که هست اوستاد نرد
رخسارهای چون گل لابد ز گلشن است
گلزار اگر نباشد پس از کجاست ورد
سیب زنخ چو دیدی سیدان درخت سیب
هر میوه باد شد این نیست بهره خورد
همت سبک مدار که با همت شگرف
دربان بادشاه نراند ترا که برد

خاموش کن ز صوت سخن بی حروف گوی
چون ناطقهٔ ملائک بر سقف لاجورد

چشم همه بپرد مگر آن یار میرسد
دل میدهد نشانه که دلدار میرسد
این هدهد از سبا بسلیمان همی رود
وین بلبل از نوای گلزار میرسد
جامی بجز بجان خود ازان مفلسی
القره شش خویش را چو خریدار میرسد
این خار خار باغ و تقاضای رونقست
گلهای خوش عذار سوی خار میرسد
آن زینهار گفتنش عاشق همی بود
اینک سپاه وصل بزنهار میرسد

ای مفلسان باغ جز آن راهبان نبرد
سلطان نوبهار با ایثار میرسد

تک طوطیان غیب گشاوند پر و بال
کز سوی مصر قند بقنطار میرسد

بیجد برند غمز غنچه طرار روز زند
آمد خبر که جعفر طیار میرسد

اوباش ملک جمله بیک سو گریختند
از بیم آنکه دلبر عیار میرسد

فاش و صریح گو که صفات بشر گریخت
ایرا صفات خالق جبار میرسد

در خامشی است تابش خورشید بی حجاب
خاموش کین حجاب ز گفتار میرسد

آمد بهار خرم و وقت نثار شد
سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد

اجزای خاک حامله بودند ز آسمان
نه مه گذشت حامله زان بیقرار شد

جوبار سبز تر شد و گلنار برگها
صحرا پر از بنفشه دگر لاله زار شد

آن غنچه لب گشاد که هنگام بوسه گشت
بگشاد کف چنار که وقت کنار شد

گلزار چرخ چونکه گلستان ما بدید
در رخ کشید پرده بدل شرمسار شد

آن خار میگریست که ای عیب پوش خلق
شد مستجاب دعوت او گلعذار شد

شاه بهار بست کمر را بمعدلت
هر شاخ و هر درخت ازو تاجدار شد

زنده شدند بار دگر کشتگان دی
تا منکر قیامت بی اعتبار شد

اصحاب کهف باغ ز خواب اندر آمدند
چون لطف روح بخش تو شان یار غار شد

ای زنده گشتگان ز زمستان کجا بدید
زانسو که وقت خواب روان را مدار شد

زانسو که هر شبی پرد این حواس روح
زانسو که هر شبی نظر و انتظار شد

این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان
لنگ و ملول گشت و سحر راهوار شد

بربند این دهان و بپیمای پیش باد
کز گرد گفت آینه ات پر غبار شد

صبح آمد و صحیفهٔ مصقول بر کشید
وز آسمان شمامهٔ کافور بر دمید

صوفی

صوفی چرخ خرقهٔ دلق کبود خویش
تا جایگاه ناف بجدا فرو درید

رومی روز بهیبت چو دست یافت
تاجات ملک زنگی شب را فرو کشید

یارب سپاه شاه حبش تا بکی گریخت
ناگه سپاه قیصر روم از کجا رسید

زانسو که ترک شادی و هندوی غم رسید
آمد شدیست دائم و راهیست ناپدید

زین راه ناپدید معما که بوی برد
آن کز شراب عشق از آن خورد یا چشید

حیران شده ست شب که که رویش سیاه کرد
خیره شده ست روز که خویش کی آفرید

خیره شده زمین که از اویش سیاه شد
بعضی ازو چریده شد و زو همه چرید

بعضی ازو خورنده و بعض آتش خورزنی
نیمی حریص پاکی و نیمی دگر پلید

شب مرد و زنده گشت حیوتست گنبد
ای خصم بکش مرا که حبیبم تو کی پدید

جوهر بعرض داد که این راکه می درد
کس آن بها نداشت همو خورد و خود خرید

امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم
هر روز لیل قدر و هر روز روز عید

در ده تو جام باده یسقون من رحیق
کاندیشه را ببرد جز عشق تو جدید

رندان تشنه دل چو باسراف میخورند
خود را چو گم کنند بیابند آن کلید

پهلوی خم وحدت هر یک شده مقیم
بابو سعید و شبلی و معروف و بایزید

خاموش کن که جان ز فرح بال میزند
تا آن شراب در تنک رگهای جان خزید

امروز مرده بین که چه سان زنده میشود
آزاد سرو بین که چه سان بنده میشود

پوسیده استخوان و کفنهای زنده بین
کز علم و شوق و عشق چه آگنده میشود

آن حلق و آن دهان که دریدست در لحد
چون غنچه لب مست چه گوینده میشود

آن جان لشته که ز سوزن همی گریخت
تن را بتیغ عشق فروشنده میشود

بسیار دیده که بجوشد ز سنگ آب
رو شهد و شیر بین که چه جوشنده میشود

امروز کعبه بین که روان شد بسوی حاج
کز وی هزار قافله فرخنده میشود

امروز غوره بین که شکر بست از نشاط
امروز شوره بین که چه روینده میشود

احسنت ای زمین که بزادی خلیفه را
کز وی کلوخ و سنگ تو خندنده میشود

آن گلبنی شکفت که از رنگ و بوی او
بی داس و تیشه خار تو برکنده میشود

پاینده عمر گشت روان لطیف ما
جان را بقا و تن چو فنا زنده میشود

پاینده گشت خضر چو آب حیات خورد
تابنده شد بدید که تابنده میشود

خاموش خوش بخسب برین خرمن شکر
زیرا شکر بگفت پراگنده میشود

من خامشم ولیک ز سهمات طوطیان
هم نیشکر ز لطف تو آگنده میشود

اگر یکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد
وز سر مستی کشیدم زلف دلداری چه شد

گر یکی خرما ز نصره کم شد ای نادان چه شد
ور یکی دانه برون آمد ز انباری چه شد

ستبلم ناگاه اگر زخمی زدم بر خود زدم
ور بطراری ربودم رخت طراری چه شد

ای فلک تا چند ازین دستان و مکاری تو
گر زبانی خوش شنید یار با یاری چه شد

گویم از عشق اذنا گفتنیها گفته شد
گر جگر را سوختی دادم بگفتاری چه شد

در میان عاشق و معشوق سری رفت رفت
تو نه معشوقی نه عاشق مر ترا باری چه شد

از لب لعلش چه کم شد گر فسون عشق خواند
ور ز عیسی عافیت یابید بیماری چه شد

گر برالستا امشب بر کسی وحی گرفت
بی خطی گر بیشتم آمد خوب رخساری چه شد

شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو
بر شکستم بر دل عشاق بازاری چه شد

اینک آن مرغان که ایشان بیضها زرین کنند
گر که تند فلک را هر سحر گه زین کنند

چون بتازند آسمان هفتمین میدان شود
چون بجنبند آفتاب و ماه را بالین کنند

ماهیانی کاندرون هر یکی ده یونس است
گلبنانی که فلک را خوب و خوش آیین کنند

دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز
حاکمند و نه ثنا گویند و نه نفرین کنند

از لطافت سنگها را چون هبا رقصان کنند
وز حلاوت زهرها را چون شکر شیرین کنند

جسمها را جان کنند و جان جاویدان کنند
خاکها را زر کنند و کفرها را دین کنند

از همه پیدا ترند و از همه پنهان ترند
ای عیان خواهم که پیش چشم تو تعیین کنند

گر عیان خواهی ز خاک پاک ایشان سرمه ساز
زانکه ایشان کور مادرزاد را رهبان کنند

گر تو خاری همچو گل اندر طلب سرسبز باش
تا که مر خار ترا همچون گل و نسرین کنند

رو ترش کردی مگر دوش باده ات گیرا نبود
ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود

با تو قاصد رو ترش کردی ز بیم چشم بد
پر کدامین جهتر از چشم کمان غوغا نبود

چشم بد خسته ولیکن عاقبت محمود بود
چشم بد با خط حق جز باطل و سودا نبود

هین مترس از چشم بد وان ماه را پنهان مدار
از مه نادر که جز در حد سه پا بر جا نبود

در دل شیرین لبان جمله تلخیهای عشق
جز کباب و جز شراب و شکر و حلوا نبود

این شراب و نقل و حلوا هم خیال احولیست
اندرین دریای بی پایان بجز دریا نبود

هین خمش کن چو خموشی نعره زن صدیق وار
تو که دیدی زین خموشان کوی کان گورا نبود

پیش ازین کاندر جهان باغ و می و انگور بود
از شراب لایزالی جان ما مخمور بود

پیش ازان که نقش ما بر آب و گل معمار بود
در خرابات حقایق جان ما معمور بود

ما ببغداد فنا لاف انا الحق میزدیم
پیش ازان کین دار و گیر و نکته منصور بود

ساقیا آن معجان آب و گل را مست کن
تا بداند هر یکی کو از چه دولت دور بود

جان فدای آنچنان ساقی که از وصف جمال
تا برانداز د نقاب از هر چه آن مستور بود

هین دهان ما بگیر ای ساقی ار نی فاش گشت
آنچه اندر رق قلب عاشقان مسطور بود

شمس تبریز ار قبیر داری بگو آن عهد را
آن زمان کان شمس دین در فلک مشهور بود

آن شکر پاسخ بنامم میرسد
وانکه گشتم حسامم میرسد

وانکه در دریای خونم غرق کرد
یونس وقتم بجانم میرسد

در صفای او صفاتم محو شد
هم صفا و هم صفاتم میرسد

رخت من برد و مرا درویش کرد
تک زیا قوتم زکاتم میدهد

اسپ من بستد پیاده مانده‌ام
از دو رخ آن شاه ماتم میدهد

کوه طور از هیبت او تا پاره شد
من کم از کاهم ثباتم میدهد

ماه عید و روز وصلش خواستم
از شب هجران براتم میدهد

باز شیری با شکر آمیختند
عاشقان با همدگر آمیختند

روز و شب را از میان برداشتند
آفتابی با قمر آمیختند

رنگ معشوقان و رنگ عاشقان
جمله همچون سیم و زر آمیختند

چون بهار سرمدی حق رسید
شاخ خشک و شاخ تر آمیختند

رافضی انگشت در دندان بماند
هم علی و هم عمر آمیختند

هم شب تار آشکارا شد چو عید
هم فرشته با بشر آمیختند

هم زبان یکدگر آموختند
بی نفور و نفر آمیختند

شاید ار زین در عجب مانی که چون
آب حیوان با شرر آمیختند

زان عجب‌تر آنکه اندر هر دمی
این امان چون با خطر آمیختند

دولت عشاق او پاینده باد
نه فلک عاشقان را بنده باد

بوستان عاشقان سرسبز باد
آفتاب عاشقان تابنده باد

بلبل دل تا ابد سرمست باد
طوطی جان هم شکرخاینده باد

تا ابد بستان جان پر شیر باد
مادر دولت طرب زاینده باد

تا قیامت ساقی باقی و عشق
جام بر کف سوی ما آینده باد

ما اگر خشک و نزار و لاغریم
بر سر ما فضل او بارنده باد

ما اگر سست و ضعیفیم و نحیف
صاحب الاید المتین ارزنده باد

ما اگر بیدست و پای و عاجزیم
رحمت او کار ما سازنده باد

تا

چشم بگشا و ببین در روی ما بین
عاشق ما چشم بگشاینده باد

شمس تبریزی حسام اندر یمین
کین چنین دولت ترا پاینده باد

هر زمان لطف حبیبی در پی رسد
ورنه کس را این تقاضا کی رسد

مست عشقم دار داغم در خمار
من نخواهم هیچ کی گرمی رسد

من نیستانیم و عشقم آتش است
منتظر تا آتش اندر نی رسد

این نیستان آب و آتش میخورد
تشنه باید کآتش اندر نی رسد

تا ابد از دوست سبز و تازه‌ایم
این بهار نیست کو را دی رسد

لاشویم از کل شیئی هالک
چون هلاک از آتش اندر شی رسد

هر کرا تا چشیده شد او چیز شد
هر که مرد از کسب یا در پی رسد

من بمردم زین حیات منقضی
تا حیات باقیم در پی رسد

عاشقان بیند او دلبر ناپدید
در همه عالم چنین عشقی که دید

قاب قوسین از علی تیری فگند
تا اسیرهای فلک را بر درید

تا رسیده یک لبی بر لعل دوست
صد هزاران روح بر لبها رسید

تا گرفته در کنار او را کسی
صد هزاران جان ز قالبها رسید

تا کشیده دامن معشوق غیب
دل هزاران محنت و ضربت کشید

از وصالش تا چشیده شربتی
صد هزاران زهر هر عاشق چشید

تا گزیده عاشقی شیرین لبی
صد هزاران دست در هم آن گزید

تا شکفته از گلستانش گلی
صد هزاران خار در سینه خلید

تا مزیده از لب او شکری
دل هزاران عشوه آن لب خرید

گر چه جان از وی ندید الا جفا
بر امید او کز آن بر آرمید

آن الم را بر کرمها فضل باد
آن جفا را بر وفاها برگزید

خار او از جمله گلها دست برد — قفل او دلکش‌تر است از صد کلید
محتشم از صد دولت گوی برد — تشنه‌ها از رشک زهرش بر دمید
رد او به از قبول دیگران — لعل و مروارید سنگش را خرید
این سعادتهای دنیا هیچ نیست — آن سعادت جو که دارد بوسعید
این زیادتهای این عالم کمیست — آن زیادت جو که دارد بایزید
چرب و شیرین از غذای عشق خور — تا برت بر روید و دانی برید
آخر اندر غار در طفلی خلیل — از سر انگشت شیری می‌مکید
آن بهانه بود انگشت ای پسر — قوت با قوتش زغیبش میرسید
قد بالایی که عشقش بر فراشت — درگذشت از کرسی و عرش مجید
قد بالایی که چرخش کرد راست — عاقبت چون چرخ آن قامت خمید
از مضیق جسم چون یابی خلاص — بی تجدد عالمی یابی جدید

هین خمش کن عالم السر حاضرست
نحن اقرب گفت من حبل الورید

عشق اکنون مهربانی میکند — جان جان امروز جانی میکند
در شعاع آفتاب معرفت — ذره لاف غیب دانی میکند
کیمیای کیمیا سازست عشق — خاک را گنج معانی میکند
گه چو حاجب بزم شاهی میکند — گه چو صاحب زرفشانی میکند
گه چو روح الله طبیبی میشود — گه خلیلی میزبانی میکند
عشق چون موسی نبی گردد کشش — گر سلاح لن ترانی میکند
اندرین طوفان که خونست آب او — لطف حق را نوح ثانی میکند
روز و شب شوریدگان عشق را — چون محمد پاسبانی میکند
بانگ ایاک نستعین و ما شنود — که اجابت مستعانی میکند
چون قرین شد عشق او با جان ما — مر مرا صاحب قرانی میکند

ارغوانی

ارغوانی لبس غیب آورده است — قسمت آن ارغوانی میکند
هر کسی را حصهٔ داده عجب — جزو با کل همعنانی میکند
سرنگون اندر شود در آب شور — هر که چون لنگر گرانی میکند

تا چه خورد است این سخن کز ذوق آن
اقتضای بی زبانی میکند

هر کرا اسرار عشق اظهار شد — رفت یاری از بقا بیزار شد
شمع افزون را بروز از آفتاب — ننگرش چون باطل الآثار شد
جوی جویانست و پویان سوی بحر — عاقبت زان غرق دریا بار شد
تا بود طالب روان مطلوب نیست — چونکه حاصل شد طلب بیکار شد
این طلب تا هست زاید بر طلب — از سعادت جز پی سالار شد
دل که بی شوقی همی جوید گلی — از شقاوت تا جری بیطار شد
ور بود مقصود کل بنمود روی — جمله گلها پیر در او خار شد

همچو من شوریده‌ای شمس دین
آن صبا کز وی دلم گلزار شد

صبر که بهر تو انتظار کند — بخت و اقبال را شکار کند
بهر باران چو دشت منتظرست — سنگ را لعل آبدار کند
انتظار ادیم بهر سهیل — اندرو سیلی گرانه کار کند
آهنی کانتظار صیقل کرد — روی را صاف بی غبار کند
زانتظار رسول تیغ علی — خویشتن زود ذوالفقار کند
زانتظار جنین درون رحم — نطفه را شاه خوش عذار کند
انتظار حبوب زیر زمین — هر یکی دانه هزار کند
آسیا آب را چو منتظرست — سنگ را چست و بیقرار کند
انتظار قبول جذب خدا — جسم را جسم اعتبار کند

انتظار نثار بحر کرم | سینه را درج در چو نثار کند
شیره را ز انتظار در دل خم | بهر مغز شهان عقار کند
بیکرانست فضل منتظرش | رانده را لائق کنار کند
انتظار شمار بر سر دار | زر در اسرخ و تا بدار کند
انتظار صبی سوی استاد | مکسب علم بی شمار کند
انتظار مسافران در راه | بنده را مرد مالدار کند
تا قیامت تمام هم نشود | شرح آن کار کانتظار کند

ز انتظارات شمس تبریزی
تیر و ناهید و مه دوار کند

آن صبح سعادتها چون نورفشان آید | آنگاه خروس جان در بانگ و فغان آید
چون نور در افشاند تن روح بر افشاند | تن گرد چو افشاند جانان بر جان آید
مسکین دل بیچاره وآن گم شده آواره | چون بشنود این چاره خوش رقص کنان آید
جانی بنود رفته در گستم عدم رفته | با قد بخم رفته در حسن بمیان آید
دل مریم آبستن یک شیوه کند با من | عیسی دو روزه تک در گفت زبان آید
دل نور جهان باشد جان در لمعان باشد | این رقص کنان باشد آن در خطران آید

شمس الحق تبریزی هر جا که کند مقدم
آن جان و مکان در دم بیجان و مکان آید

گویند که در چین ترکی دو کمان دارد | گر زان دو یکی کم شد ما را چه زیان دارد
ای در غم بیهوده از بوده و نابوده | کین کیسه و زر دارد آن کاسه و خوان دارد
در شام اگر میری ز سینه سبیکی بخشد | جانت ز حسد اینجا رنج خفقان دارد
دیوانه کند خود را تا ره نزند دیوم | دیوانه چسان باشد آنکس که عیان دارد
چون عقل ندارم من ایرا که توئی عقلم | عقل تو بس آنکس را کو چو تو شبان دارد
گر طاعت کم دارم تو طاعت خیر من | ایرا تو ولی آن طاعت کز خوف امان دارد

تو وقف کنی خود را بر گور یکی مرده | من وقف کسی باشم کو جان جهان دارد
ای کوزه گر صورت مفروش مرا کوزه | کوزه چه کند آنکس کو جوی روان دارد
تو نیز بیا جانا تا یار شوی با ما | ایرا که ز جان ما جان تو نشان دارد

شمس الحق تبریزی خورشید وجود تو
آن چرخ چه چرخ ست که کانجا سر آن دارد

عید آمد و عید آمد آن بخت سعید آمد | برخیز و دهل میزن کان ماه پدید آمد
عید آمد ای مجنون غلغل شنو از گردون | کان معتمد شاهی از عرش مجید آمد
عید آمد و ره جویان رقصان و غزل گویان | کان قیصر مهرویان زان قصر مشید آمد
شد معدن دانائی مجنون شد و شیدائی | کان خوبی و زیبائی بی مثل پدید آمد
زان نغمه پیوستش داود نبی مستش | تا موم کند دستش گر سنگ و حدید آمد
عید آمد و ما بی او عوریم بیا تا با | بر عید زنیم این دم کو خوان نزید آمد
زو زهر شکر گردد زو ابر قمر گردد | زو تازه و تر گردد چیزی که قدید آمد
برخیز بمیدان شو در حلقه مردان شو | رو جانب مهمان شو کز راه بعید آمد
غمهاش همه شادی بندش همه آزادی | یک دانه بدو دادی صد باغ مزید آمد
من بنده آن شه کم در نعمت او غرقم | جز نعمت پاک او منحوس و پلید آمد

بربند لب و دامن چون غنچه و چون عرعر
رو صبر کن از گفتن کز شکر کلید آمد

جامم بشکست ای جان پهلوش خلل دارد | در مجمع چنین مستان جامی چه محل دارد
گر بشکند این جامم من غصه نیاشامم | صد جام دگر ساقی در زیر بغل دارد
ساقی وفاداری کز مهر کمر دارد | شاهی که قبائی او در حکم قلل دارد
شادی و فرح بخشد دل را که دژم باشد | تیزی نظر بخشد گر چشم سبل دارد
عقلی که برین روزن شد حارس آن خانه | خاک در او گردد گر علم و عمل دارد
شه مات کجا گردد آن کو رخ شه بیند | کی تلخ شود آن کو دریای عسل دارد

از آب حیات او آن کس که بشد گردان   در عین حیات خود صد مرگ اجل دارد
خورشید بهر برجی مسعود همی باشد   اما همه کر و فر در شیر و حمل دارد
در صورت عشق او هر چیز که من دیدم   نیمیش صفا یابی نیمیش دغل دارد

صد گون لقبش گویم از کامل و از ناقص
از غایت بی مثلی صد گونه مثل دارد

آن مه که ز پیدائی در چشم نمی آید   جان از فره عشقش دوباره همی زاید
عقل ان مزه و نوشش ز تابش بی روش   می گرید و میخندد هم دست همی خاید
هر صبح ز سیرانش میباشم حیرانش   تا جان نشود حیران او روی ننماید
هر چیز که خواهی دید در بیخبری بینی   گر با خبری والله او پرده نه بگشاید
دم همدم او نبود دل محرم او نبود   و اندیشه که او داند آن نیز نمی باید
تن پرده بدر زنده جان پرده بسوزندها   با این دو محال دل از عشق نیاساید
ور لشکر ترکانه تا مست درین خانه   در گردش و در کوشش جز گرد نیفزاید
خواهی ببری جانی بگریز ز سلطانے   در خدمت ربانی این ره بگران آید
در زیر درخت او سے بار بجنت او   با جان پر از رحمت تا حشر بیاساید

از شیخ صلاح الدین چون دیده شود روشن
دل زو بصلاح آید جان مشعله بر باید

خواب از پی آن آید تا گرد بیفشاند   دیوانه کجا خسپد بیگانه کجا داند
نی روز بود نی شب در مذهب دیوانه   انکار کز و آید هشیار نه بتواند
از گردش این گردون شد زنده عالم   دیوانه آن رو را گردون نه بگرداند
گر چشم سرش خسپد بی سرمه حشمت او   کز باطن جان خود او لوح ازل خواند
دیوانگی ار خواهی چون مرغ شود ماهی   با خواب چو همراهی آن با تو کجا ماند
شد شیر و عیاری در عشق چنان باکی   ماه آن شود کاری کان طره بیفشاند
دیوانه دگر سانست او جامه جانست   شاهنشه دو جهانست [illegible] آید

این شرح اگر جوئی از شمس حقائق جو
غیر وی اگر گوید در گل چو خری ماند

یاران سحر خیزان تا صبح که در یابد   تا ذره صفت ما را کی زیر و زبر یابد
آن بخت کرا باشد آید بلب جوئی   تا آب خورد از خود چون عکس قمر یابد
یعقوب صفت که بود کز پیرهن یوسف   او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
دارد ز پی آبی در چه فگند دلوی   در دو بو نگار سینی چون تنگ شکر یابد
با موسی آتش جو کار دید رختی رو   تا گیرد از و آتش خلاق بشر یابد
در خانه رود عیسی تا وا رهد از دشمن   از خانه سوی افلاک ناگاه گذری یابد
یا همچو سلیمان که ز ماهی طلبد قوتی   اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد
یا چون پسر ادهم راندن ز پی آهو   تا صید کند آهو خود صید دگر یابد
خرقانی سوی بسطام آید که مدد یابد   از شیخ بدانجا خود حق بیند و در یابد
یا چون صدف بسته بگشاده دهان آید   تا قطره بخود گیرد در خویش گهر یابد
یا مرد علف کش گرد سوی ویرانها   ناگاه بویرانی آن گنج خبر یابد
فاروق بکف تیغ در آید بدر احمد   در دام خدا آید در بخت نظر یابد

رو رو که بحل افسانه با محرم و بیگانه
بی شرح الم نشرح کی شرح تو در یابد

آنرا که درون دل عشق و طلبی باشد   گر دون نگشاید در آنرا سببی باشد
رو بر در دل بنشین تا دلبر پنهانی   وقت سحری آید یا نیم شبی باشد
جانی که جدا گردد جویای خدا گردد   او نادره گردد او بو العجبی باشد
آن دیده کزین ایوان ایوان دگر بیند   صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد
آن کس که چنین باشد با روح قرین باشد   در ساعت جان دادن او را طربی باشد
پایش چو بسنگ آید در پیش بجنگ آید   جانش چو بلب آید یا قند لبی باشد
چون تاج ملوک او را در چشم نمی آید   او بی پدر و مادر عالی نسبی باشد

من باز خمش باشم تا حضرت او در دل
شرحے بفرستد نو بازد طبلے باشد

ای دوست شکر خوشتر یا آنکه شکر سازد
خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد

اے باغ توئی خوشتر یا گلشن گل در تو
یا آنکه بیارد گل صد نرگس تر سازد

ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش
یا آنکه بهر لحظه صد عقل و نظر سازد

ای عشق اگر گردی تو آشفته و برنائی
چیزیست که او ز آتش بر عشق کمر سازد

من دل شده آنم شوریده و حیرانم
گاهیم بسوزد دل گاهیم جگر سازد

دریاے دل از لطفش پر خسرو و پر شیرین
در قطره اندیشه صد گونه گهر سازد

شمس الحق تبریزی صد گونه کند دل را
گاهیش کند تیغی گاهیش سپر سازد

در خانه زبون بودن از همت دون باشد
واندر دل دون همت اسرار تو چون باشد

بر هر چه همے لرزی میدان که همے ارزی
زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد

آنرا که شفا خواهی درد تو ازو باشد
وانرا که وفا خواهی خود مکر و فسون باشد

آنجای که عشق آمد جان را چه محل باشد
هر عقل کجا پرد آنجا که جنون باشد

سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد
پرواز چنین مرغے از کون برون باشد

برگرد خسان گردد چون چرخ دل تازی
آنرا که چنین گردد او را چه سکون باشد

جام مے سوے کش مخدوم ضیاء الحق
تا آب شود پیشت هر نیل که خون باشد

امروز خمش کردم چون مست مدام از تو
وصفے که خرد آید از وهم برون باشد

اے خواجه بازرگان از مصر شکر آمد
آن یوسف چون شکر ناگه ز سفر آمد

روح آمد و راح آمد معجون نجاح آمد
در سینه دگر خواهی آن چیز دگر آمد

وان میوه یعقوبی وان چشمه ایوبی
از منظره پیدا شد هنگام نظر آمد

عنبر زد کرم ایزد بر آب حیاتی زد
نک زهره غزل گویان نزدیک قمر آمد

آمد شب معراجی شب رست ز محتاجی
گردون به نثار او با دامن زر آمد

سوے نهان آمد زه چشمه روان آمد
جان همچو عصا و تن همچو حجر آمد

زین مردم کار افزا زین خانه پر غوغا
عیسی نخورد حلوا کین آخر خر آمد

چون بسته بود آدم زین شش جهت عالم
در جستن او گردون در زیر و زبر آمد

آنکو مثل هدهد بی تاج نبد هرگز
چون مور وے از مادر بربسته کمر آمد

در عشق بود بالغ وز تاج و کمر فارغ
کز کرسی و عرش او را منشور ظفر آمد

عاشق شده ای ای دل سودات مبارک باد
از جا و مکان رستی آنجات مبارکباد

از جاه جهان بگذر تنها زن و تنها خور
تا مالک جان گوید تنهات مبارکباد

ای پیش رو مردی امروز تو برخوردی
ای زاهد فردائی فردات مبارکباد

کفرت همگی دین شد تلخت همه شیرین شد
حلوای شده کلی حلوات مبارکباد

در خانقه سینه غوغاست فقیران را
ای سینه بی کینه غوغات مبارکباد

ای دیده دل دیده از اشک چو دریا شد
سولاش همیگوید دریات مبارکباد

تو عاشق حسن آئی ای زینت زیبائی
ای طالب بالائی بالات مبارکباد

ای جان پسندیده نوشیده و کوشیده
پرهات بروئیده پرهات مبارکباد

تنها شو و خاموش رو کالای نکو بردے
بازار نکو کردی سودات مبارکباد

نان پاره ز من بستان جان پاره نخواهد شد
شوریده عشق او آواره نخواهد شد

آنرا که منم خرقه عریان نشود هرگز
وآنرا که منم چاره بیچاره نخواهد شد

آنرا که منم منصب معزول کجا گردد
وان خاره که شد گوهر او خاره نخواهد شد

آن کعبه مشتاقان بتخانه نشد هرگز
وان مصحف خاموشان سیپاره نخواهد شد

از اشک شود ساقی این دیده من لیکن
بی نرگس مخمورش خماره نخواهد شد

بیمار شود عاشق اما نه بمیرد
ماه ارچه شود لاغر استاره نخواهد شد

خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر / نفسی که گرفت آرام اماره نخواهد شد

زملامت نه گریزم که ملامت ز تو آید / گر ز تلخی تو جان را همه طعم شکر آید
بخور این را که رسیدت منه از بهر فردا / که تو بر جوی روانی چو بخوردی دگر آید
بنگر صفت خویش بشنو حی قلوبش / همگی نور و خطر همه وحی از نظر آید
سر امید که عمرم شد و پیش نیامد / که گهی آید و بیگه نه همه در سحر آید
تو رقیب دل خود شو که بکه بنا کام / مثل نحل عزیزی شه ما در بصر آید
چو ببین چشم در آید شود این چشم چو دریا / چو ببر یا نگری تو همه موجش گهر آید
نه چنان گوهر مرده که نداند قدر خود / همه زنده همه گویا همه زیب و فر آید
تو چه دانی که چه مانی که چه گنجی و چه کانی / که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید

تو بجان کام و زبان را سخن گو چو تراز د / که نماند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند / باده عیش اثر کرد و همه افتادند
این همه عربده و تندی ناسازی چیست / نه همه همدم و هم قافله و هم زادند
همه را از تپش عشق قبا تنگ آمد / کله از سر بنهادند و کمر بگشادند
من عمارت چه ببینم چو خرابم کردی / ای خراب از تو شهری که درین بنیادند
ساقیا دست من و دامن تو مخمورم / تو بده داد دلم گر دگران بیدادند
دختران دارم چون ماه پس پردهٔ دل / ماهرویان سموات مرا دامادند
دخترانم همه از فرق بپا شیر نیند / خسروان فلکی از دل ایشان شادند
طالبان جمله بمقصود نخواهند رسید / گر یکی قوم چو خسرو دگران فرهادند

شمس تبریز بنور تو که ذات وجود / همه در عشق تو مومند دگر پولادند

بله هشدار که در شهر دو سه طرارند / که به تزویر کلاه از سر مه بردارند

نهاد

چند رندند که هشیار دل سرمستند / که زمین را بسکی عربده در چرخ آرند
سرو ها سند که تا دل نه بهی سر ننهند / ساقیانند که انگور نخی افشارند
یار آن صورت عین اند که جان طالب اوست / همچو چشم خوش لیلی خیره کش و بیمارند
همچو شیران بدرانند و لب می خندند / دشمن یکدگرند و بحقیقت یارند
خرفروشانه بسی با هم در جنگ آیند / لیک چون در نگری متفق اندر کارند
همچو خورشید بهر روز نظر می بخشند / مثل ماه و ستاره همه شب بیدارند
گر بکف خاک بگیرند زر سرخ شود / روز گندم درویدند ارچه بشب جو کارند
سر برانند که دل سر بنهد با ایشان / سرورانند که بالای سر و دستارند
شکرانند که در معده نگردند ترش / شاکرانند که جمله بره برخوردارند
مردمی کن مرو از خدمت شان مردم شو / زانکه این مردم و دیگر همه مردم خوارند
خفت کن هیچ مگو گرچه دهن پر سخن است / زانکه این وزن دم قافیه هم اغیارند

شمس تبریز ضیاء الحق در فصل وجود / اصل گشتند و از ایشان دگران پرکارند

واقفت سر بد تا مدرسهٔ عشق کشود / فرسته مشکل چون عاشق و معشوق نبود
جز قیاس و صور آن هست در وی تنگ شده / برد عالفقه و طبیب و منجدل مسدود
اندرین صورت بی صورت این فکرت و فکر / گر به تنهایی تو بی بیعت بنمود
فرق گفتند بسی جامع شان راه ببست / چونکه جامع بنمودند بسی فرق فزود
فکر محدود بر جامع و فارق بچید / آنچه محدود و دیدان محو شد از نامحدود
محو سکر است بسی از سکر بود محو یقین / شمس عاقد بود ارچند بود دخل محدود
این از انست که طوطی بزبان لا بحکی / زانکه اثبات یقین نکته بود نفی وجود
این سخن فرع وجود است و حجاب تن او / کشف چیزی بحجابش نبود جز مردود
نه ز مردود خلاص و نه ز مقبول گریز / سهل این که نگنجد نه بدرس و نه سرود
تو چه خود را سبلی لیک ترا این بهله / جان ازین قاعده بجهد بقیام و قعود

جان تقاعد کند آتش بکشد سوی قیام | چون قیام آرد اندیش بکشد سوی سجود
این یگانه نه دوگانست که از وی برسی | بسلام و تشهد و نرسد جان بشهود
نه بتسلیمه درآید نه بتحلیله رود | نه بتکبیره بسبح نه بتلبیه کشود
مگس سوح در افتاد درین دوغ ابد | نه مسلمان و نه ترسا و نه گبر و نه جهود
به بگوید سخنت بر زدن است این | بر زدن نیز نماید چو رود دوغ فزود
بر زدن نوع دگر افتد اگر نیز شود | رقص نادر بود از بر این چرخ کبود

من خمش گشتم نبنشد سوزش کم
زانکه در گفتن بسیار نشد انجم سود

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند | نه ازین مفلسگانیم که بز لاغر گیرند
ما از آن سوختگانیم که از لذت سوز | آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
چو خورا از روزن هر خانه که اندر تابیم | از ضیاء شب صعان زما در گیرند
ناامید آنکه فلک ساغر ایشان شکست | چو ببینند رخ ما طرب از سر گیرند
آنکه از جرعه کش جمله جهانش بکشد | ور کزانش تیغ حبابا سر او برگیرند
هر کرا او گرم شد اینجا نشود غره کس | دگرش سرد فراجان همه در زر گیرند
در فرو بند و بده باده که آنوقت رسید | زر درویان ترا که می احمر گیرند
بیکی دست حقی خالص ایمان نوشند | بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند
آب ماییم بهر جا که بگردد چرخی | عود ماییم بهر سوز که مجمر گیرند
پس این پرده ازرق صنمی هم رویست | گر نظرهاش کواکب همه زیور گیرند
زاختر اقبات و ز تربیع و نحوست برهند | اگر او را سحری گوشه چادر گیرند
تو روانی و روان آی دل مشتابید | کز دل خود بهلند و دل دلبر گیرند
ای خدائی که چو حاجات بتو بر گیرند | آنچه مقصود بودشان همه در بر گیرند
جان و دل را چو بدربان ورث بسپارند | دل و جان طرب و شادی معطر گیرند
بندگانند ترا که تو بشان مقصود | پای در راه تو بنهند و کم سر گیرند

ترک آن

ترک آن شراب بگویند درین روزی چند | عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند
چون ستاره شب تاریک پی مه گردند | چون مه چارده رخسار منور گیرند
چون بدیدند که تن لقمه گورست یقین | جان و دل زفت کنند و تن لاغر گیرند

بس کن ای کلک ز بیهوده و گفتار تهی
تا سخنها همه از جان مطهر گیرند

بمناجات بدم دوش زمانی بسجود | دیده پرآب و بجانم تف آتش زده بود
تا سحرگه بیکی سجده بسر آورده دم | آنچنان کز نفس من نفس کس ناسود
ناگهانی که دم صبح بعالم برسید | صادق الوعده دری بر دل جانم بگشود
چون گشادند در حجره جانم بیقین | پیری از حجره برون کرد سر و رخ بنمود
گفتم ای پیر مرا واقعه افتاد درست | گفت برگوی که تا خود چه بخواهی فرمود
راست گفتم که بدم اول شب زاهد خشک | خلوت و عزلت و تسبیح و رکوعی و سجود
اینک ایندم بخرابات مقیمی بین | مست ظاهر شده و ناله سرود است و سعود
پیر چون خفتن من سوخته را تجربه کرد | گفت هیهات که آن زهد همه سود ابود
مطلب مقصد عشاق درین دشت فنا | نه علوم و نه عقول و نه زیانست و نه سود
این بگفت و نفسی در من این در نگریست | نظر او همه هستی ز دل من بر بود
گفت اکنون برو و باده خور و شاد بزی | دور باش از ره سالوسی و از دلق کبود
کز درین ره همگان از دل خود بیخبرند | مومن و مشرک و ترسا و مجوسی و جهود
گفتم ای شیخ ز حالت خبری ده بتحقیق | که درین دم نفست بر من مسکین بخشود
اینچنین حال مرا پیش بنیامد هرگز | چو بیامد تو بخشای و بکن فیض وجود
پیر حال من آشفته چو در حیرت دید | بجواب آینه جان مرا پاک زدود

نرم گفتا که مرا او جد کرامی و دان
که بارشاد من آید و رضیت بشهود

وقت آن شد که ز خورشید ضیائی برسد | سوی زنگی شب از روم لوائی برسد

وقت آن شد که بدین عود قبائی بدهند
اینهمه کاسهٔ سیمینه برین خوان فلک
بره و خوشهٔ گردون ز برای خوشست
مه پرستان که ستاره همه شب می شمرند
عاشقان را که بجز خاک غذائی دگر نیست
پر دلانی که رسیدند بآزار کهن
خضری گرد جهان لاف زد از آب حیات
روترش کرده چو ابری که ببارد ژاله
آنکه دانست یقین باد که گلها خارست
گر ز یاران گل آلوده می دور شود
تا سزا گفت از آن دولت شیرین چون مست
دل خود زین دو دلان سرد کن و بال مجو
سخت کرد او دل خود سینهٔ ما را بشکست

ز رشک خانهٔ آن دوست نوائی برسد
بهر آنست که ناگاه صلائی برسد
کز مه و خرمن آن شاه عطائی برسد
آخر این کوشش و امید بجائی برسد
کاسهٔ کوشش ایشان بابائی برسد
کاسهٔ ایشان بهائی برسد
تا بگوش دل ما طال بقائی برسد
گر چه در نفس جفائی بوفائی برسد
همچو گل خنده زند چون بجفائی برسد
از پی تخلیه آتش آب صفائی برسد
تا سزا گفت که تا جان بسرائی برسد
دل چو شد شسته ز آبی ببقائی برسد
تا دل خانه شکسته بسرائی برسد

دوش در خواب بدیدم صلاح الدین کا
گسترد سایهٔ دولت چو همائی برسد

آنکه عکس رخ او راه ثریا بزند
وانکه نقل می او درده صوفی نقدست
گر پراگنده شوی دامن آن گیر که دل
حیدری باید تا دیو از و دیگر بزند
در بهران گنج ولی کز غم معتکفست
عاشقا بهر دو نان عوت جان را بگذار
زین گذر کن که رسیدست شهنشاه کرم
کف حاجت بگشا جام الهی بستان

او ره قافلهٔ عقل بزد یا بزند
او ره قافلهٔ عقل بقفا جا بزند
خیمهٔ امن و امان بر سر غوغا بزند
احمدی باید تا راه چلیپا بزند
نیم شب تابش خورشید بر آنجا بزند
تا سنانت چو علی شیر بهیجا بزند
خیز تا جان تو بر عرش و تماشا بزند
تا شعاع رخ تو بر تن و سیما بزند

چهرهٔ خوب تو زان رونق نوری گیرد
بر سرشان برود دو عقل و هم مغز ترا
خواجه بربند دو گوش و مگریز از نغمم
مگر بنیاز من و از طالع شیر افگن من

گر کفت عشق قمر بر مه بالا بزند
عقل بر مغز تو پا بر سر و جوزا بزند
ورنه در رخت تو هم آتش سودا بزند
کاختر مشعلهٔ آدم و حوا بزند

هین خمش باش که انوار تو بر دلها زد
نور محبوس شود بر سر و بر پا بزند

اول روز که مخموری مستان باشد
از نگه بیش رخ خوب تو رقصان شده ام
گوهر دل نگران مست بچشم خوش تو
گوهر دیده بران زلف پریشان بیاز و

ساغر عشق مرا بر سر و مستان باشد
گر چنین عادت خورشید پرستان باشد
گر بعمری بکنی یک نظر از زندان باشد
زانکه جانبازی آن بردهٔ تا سلطان باشد

شمس تبریز بجز عشق ز من هیچ مجو
زانکسی داد سخن جو که سخندان باشد

ای عشق که از تو جمله شادند
تو بادشهی و جمله عشاق
هر کس که سری و دیده داشت
خورشید تو و ستاره از تو
چون بوی عنایت تو باشد
چون از در تو مدد نیابند
ای دلبر چه که ماه رویان
مستند و طریق خانه دانند

از نور تو عاشقان نزادند
در عشق تو بادشاه زادند
دیدند ترا و سر نهادند
این نور بنور باز دادند
نالان همه رستم جوادند
گر حمزه و حیدرند بادند
از پردهٔ غیب رخ گشادند
زیرا که نه مست از فسادند

تا عشق زبد ز بند ایشان
تا باد بود همیشه بادند

آن دلبر گلعذار آمد
سلطان یوسف روزگار آمد

وان سخرهٔ باهزار نعمت
بر مرکب راهوار آمد

ای کار تو مرده زنده کردن
بر خیز که روزگار آمد

پیری که پلنگ را بگیرد
آن پیر بر غزار آمد

وی رفت و پیر نقد لبتان
کان نقره خوش عیار آمد

امروز که شهر چون بهشت است
زین مژده که شهریار آمد

سیمین دلی که در عیبیست
لیکن چه حسب که یار آمد

از خوبی آن قرار جانها
عالم همه بیقرار آمد

هین دامن عشق برگشائید
کز چرخ نسیم نثار آمد

ای مرغ غریب ریخته پر
هر جای تو پر چهار آمد

هان ای دل تشنه سینه بگشای
کان گم شده در کنار آمد

ای دوست بیا و دوست بین
کان سرور پایدار آمد

گفتی که بشر چه عذر گویم
کان شاه باعتذار آمد

گفتی که کجا روم ز دستش
دستش همه دستیار آمد

باری دیدی و نور بود آن
جوئی دیدی بحار آمد

آنکس که ز بخت خود گریزد
بگریخته شرمسار آمد

خامش کن و نقطه اش مشمر
فضلیست که بی شمار آمد

زرگر بچه دست در آغوشم کرد
تا خیز گرفت و حلقه در گوشم کرد

گفتم صنما ز عشق تو بیهوشم
لب بر لب من نهاد و خاموشم کرد

مائیم فدائیان و جانباز
گستاخ و دلیر و کار پردازم کرد

هر سینه که سیمبر ندارد
مرغی باشد که سر ندارد

وان دل که ز دام عشق دور است
بازی باشد که پر ندارد

آنرا چه خبر بود ز عالم
کز با خبران خبر ندارد

آن صید شود به تیر غمزه
کز عشق سپر سپر ندارد

آن جان که دلیر نیست در راه
خود پندارے جگر ندارد

در راه فگنده است دری
تا گوزه گشت بر ندارد

وانکس که نه گشت گرد این در
بس بی گهرست و فر ندارد

وقتی صبح ست هین بخسپید
سگ بو که ز صبح اثر ندارد

هر چند که بلبلان گزینند
مرغان دگر همی نشینند

خود گیر که خمر می ندارند
بر خرمن نقد دانه چینند

هر چند که آن شهان نگینند
از حلقه برون نه ایم تا نشینند

گردوله مرا نخواهند
از هر چه کار آفرینند

شیرین و ترش مراز شاهست
رو دیگ نهاده بهر اینند

هر حالب با غذا ای تو میست
زین انده عیبیان سمینند

مرغان ضمیر از آسمانند
روزی دو سه بسته زمینند

اینجا ز فلک کشید گشتند
هر چند ستارگان دینند

تا درد فراق حق بدانند
تا قدر وصال او ببینند

بر خاک قراضه گر بریزند
اینجا نهلند کش بچینند

شمس تبریز کم سخن بود
شاهان همه صابر و امینند

آن شاهد خوش لقا چه دارد
آئینه اش از صفا چه دارد

هان تا شنوی تو در خوابش
نقشش بطلب که تا چه دارد

اندر سخنش کشان و منگر
کز بوی بقا چه دارد

در گلشن شوق او فرو شو
کز نرگس و لاله ها چه دارد

هرچند ز انبیا بلافند   از سیرت انبیا چه دارد
گرچه صلوات می فرستد   از صفوت مصطفا چه دارد
با سایهٔ خود برو میندراز   کو خود چه کس ست تا چه دارد
در ساقی خویش چنگ میزن   مندیش کز آن سه تا چه دارد
عمریکه در عمر و زید ماندی   اکنون بنگر خدا چه دارد
در جمله ز سر اصل مگذر   بنگر که از و گدا چه دارد
اے کاه سخن دگر مگوئے   اندیش که کهربا چه دارد

وز دیده نگر به شمس تبریز
وز آه من آسمان چه دارد

دوشش این بیت من جهان چه میشد   وز آه من آسمان چه مے شد
دل پیش رخش چه رقص میکرد   از آتش عشق جان چه مے شد
چشم از نظرش چه مست میگشت   وز قند لبش دهان چه مے شد
آن تیره مژه که صید میکرد   وان ابرو چون کمان چه مے شد
میشد که به لاله رنگ بخشد   ور نه سوے بوستان چه مے شد
آن لحظه سبزه گل همیگفت   وز نرگس ارغوان چه مے شد
جز از پے نور بخشش کردن   بر چرخ روان دوان چه مے شد
گر زانکه ز لطف بیکران داشت   اندر دل و جان روان چه مے شد
بنمود ز لامکان جمالے   بنگر که از و مکان چه مے شد
بکشاد نقاب بے نشانے   وین عالم پر نشان چه مے شد
شب رفت و بماند روز مطلق   وین عقل چه پاسبان چه مے شد

از دیدهٔ غیب چشم تبریز
اے دیده که غیبدان چه میشد

اول نظر ار چه سرسرے بود   سرمایهٔ ناز و دلبرے بود

گر عشق وبال و کافرے بود   آخر نه برون آن پرے بود
آن جام شراب ارغوانے   وان آبحیات جاودانے
وان دیدهٔ بخت و زندگانے   آخر نه برائے این پرے بود
جمعیت روحهاے خرم   در سایهٔ آن دو زلف پر خم
در مجلس بزم شاه اعظم   آخر نه بروی آن پری بود
در عشق پدید گشت ماهے   در سایهٔ چتر پادشاهی
افتاده دلم میان چاهے   آخر نه بروے آن پری بود
همچون مه نو بقد خمیدن   چون سایه بروے در خمیدن
در عالم دل ندا شنیدن   آخر نه بروے آن پری بود
آن تافت سپهر چنبرے را   آن مه که بسوخت مشتری را
بشکست بتان آذری را   آخر نه بروی آن پری بود
گر داد طراش عشق دادم   ور زان مه و آفتاب شادم
وز دیده و دل در و گشادم   آخر نه بروے آن پری بود
گر هژده هزار عالم ای جان   آخر نه بروی آن پری بود
آن دم که ز رشک خود فرستم   وان مے که بجرعه کرد مستم
وآن ساغرها که در شکستم   آخر نه بروی آن پری بود
ساقے زمین که میخریدند   دریاب که باد کان رسیدند
مهمان افزود مے بیفزاے   زان خنب که اولیا چشیدند
زان مے که ز بوش جمله ابدال   در حلقه پدید و ناپدیدند
وان بزم که صاحبان مجلس   معروف و جنید و بایزیدند
اے ساقی خوب شکر لله   کان روے نکوت را بدیدند
در آتش رخت سوز عشاق   بنگر که چه رنجها کشیدند

ای پرده فرو کشیده بنگر

کز عشق چه پردها دریدند

اندر لب ما آن که دارد   در خانه مه نهان که دارد
بی دیده جمال او که بیند   بیرون ز جهان مکان که دارد
آن تیر که جان شکار دلهاست   بنمای که آن کمان که دارد
در هر طرفی یکی نگاریست   صوفی تو مگو که آن که دارد
این صورتها که جمله نقشند   آن دوست گهرفشان که دارد
این جمله گدا و خوشه چینند   آن خرمن کان و دان که دارد
قلاب شدند جمله عالم   بنمای که گنج و کان که دارد

دی بود زمان شمس تبریز
امروز بگو زمان که دارد

این پرده بفکر چون سر آمد   آواز دگر ز در در آمد
رفتیم و بقیه را بقا باد   لابد برود هر آنکه او زاد
نیکان فلک ندید هرگز   طشتی که ز بام در نیفتاد
از علم مناز کاندرین خاک   شاگرد جهان شدست استاد
ای خوب مناز کاندرین عز   پس شیر نیست و شاه فرهاد
آخر چه کند وفا نیابی   کاستون ویست پارهٔ باد
گر بد بودیم دفع گشتیم   ور نیک و بدیم بادتان باد
گر او حسد هر خویش باشی   ناگاه روان شوی چو آحاد
تنها ماندن اگر نخواهی   از طاعت و خیر ساز اولاد
آن رشتهٔ غیب نور باقیست   کانست طناب روح اوتاد
آن معدن عشق کان خلاصه است   پاینده شده است تا نه آباد
این ریگ روان چو بیقرار است   جای دگر افگنست بنیاد
چون کشتی نوح خانه بود   بنشین به رواج بحر مرصاد

خفتیم میانهٔ خموشان   گر حد بردیم بانگ و فریاد

این پرده بفکر هم بماندیم
بر صوت دگر عیان فشاندیم

جانی که ز نور مصطفی زاد   با او تو مگو ز داد و بیداد
او را ابدیت ست لازم   دائم بود از متابعت شاد
خاری که ز گلبن طرب رست   بر دیدهٔ گل دو پای بنهاد
هرگز نماید سباحت آمیختها   آزادی چیست سرو آزاد
چارست رواقهای شادی   از آتش و آب و خاک و از باد
زین چار بسیط چون چلیپا   ترکیب موحدان برون باد
زان سقف فلک ست نیک روشن   کانجا ملکیست بسته مرصاد
کمتر بخشش دو چشم بخشد   بنیاد حکیم خیز و استاد
با دیدهٔ جان چو در آئی   در عالم آب و گل بارشاد
بینی تو دگران نه بینند   هر سو نوری برون ز ستاد
در هر ابری هزار خورشید   در هر ویران هزار آباد
قصری بینی بنام مردان   هم خیمه زنی بنام اوتاد

گر زین صفت خبر نداری
از جام صفا اثر نداری

ز باد حضرت قدسی بنفشه زار چه میشد   درختهای شقایق دران سیاه چه میشد
دل از دیار حقائق لشد بحصن حقائق   خدای داند کین دل دران حصار چه میشد
فدای یار حریفان و نار پوش ظریفان   هوای نور صبوح و شراب نار چه میشد
هزار بلبل مست و هزار عاشق بیدل   دران مقام تحیر ز روی یار چه میشد
چو عشق در سر سیمین کشید عاشق خود را   ز بوسهای چو شکر دران کنار چه میشد
میان خلعت جان و قبول عشق فراوان   به بارگاه تجلی ز کار و بار چه میشد

به باد و آتش و آب و بخاک عشق درآمد — ز نور یک نظر عشق هر چهار چه میشد

چو شمس مفخر ما برزد آستینی چو رخشی — ز شعلهای لطیفش درخت و دار چه میشد

ز سر بگیرم و عیشی چو یار گنج فروشد — ز روی پشت پناهی که لقمهاش همه رو شد
بره نشسته ام ای جان برای دل که برآید — کجا برآید آن دل که بکوی عشق فروشد
سبو کلان چو آنفس ز عشق سوی من آیند — بسوی عشق گریزم که جمله فتنه از و شد
که در سرم ز شرابش نه چشم ماند نه خوابش — ز دست ساقی تمامش مگر سرم چو کدو شد
بخوان عشق نشستم چشیدم از نمک او — چو لقمه کردم خود را که عشق جمله گلو شد
سبو بدست و دویدم بجویبار معانی — شد آب جمله سبویم چه جای آب سبو شد
نماید آب معلق بدستم از سر حیرت — فرو شدم به تفکر که این چه شکل چه سو شد
نماز شام برفتم بسوی طرفه روحی — چو دیده بر در خویشم ز بام زود فرو شد
سر از دریچه برون زد چو شمع طارق ازرق — که بام و خانه و بنده تجلی او شد

نهم دو دست دهان بر که باز گشت معانی — بسوی خطه تبریز ما و کار نکو شد

گرفت خشم ز لبستان سر خودی برون شد — چو زشت بود بصورت بخوی زشت نگون شد
چو دل سیاه بد و قلب کور دیده سیه شد — نمود جنبش عاریه باز رفت سکون شد
نیافت صیقل احمد حسام بولهب ار چه — بداد آن بد رشش بود داد رشش راهنمون شد
فرو کشم بنمد رخچه آئینه رخ فکرت — چو آئینه بنمایم که رام شد که حرون شد
منم که هیچ نگویم بجبر خاطر خود را — که خاطرم نفسی عقل گشت و باز جنون شد
مراد رو نه چو شهری جدا شهر بسر خود — به آب و گل نشد آن شهر من نه کن فیکون شد
سخن نهادم من با بد و نکو بسر تو — کز این چه کرد و کجا رفت و آن ز سوسه خون شد

خموش کن که بهجار انجو دگشد دل ما — هر آنچه بود نظرهای کهنه نکو نه کنون شد

آه

طبل بقا کوفتند ملک مخلد رسید — جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید
روی زمین شسته شد جیب ربا آسمان — بار دگر مه شکافت روح مجرد رسید
گشت جهان پر شکر بست سعادت کمر — خیز که بار دگر خوش قد و گل خد رسید
دل چو سطرلاب گشت آیت هفت آسمان — شرح دل احمدی هفت مجلد رسید
عقل معلق چو شد هیبت سلطان عشق — گفت باقبال تو نفس مقید رسید
پیک دل عاشقان رفت بسر چون قلم — مژده که همچون شکر در دل کاغذ رسید
چند کنند زیر خاک صبر روانهای پاک — هین ز لحد بر جهید نصر مؤید رسید
طبل قیامت زدند صور حشر می رسید — وقت شد ای مردگان حشر مجدد رسید
بعثر ما فی القبور حصل ما فی الصدور — آمد و آواز صور روح بمقصد رسید
دوش در استارگان غلغله افتاده بود — کز سوی آن اختران اختر اسعد رسید
رفت عطارد ز دست لوح قلم را شکست — در پی او زهره جست مست بفرقد رسید
قرص قمر رنگ ریخت خور ز اسد سر گریخت — گفتم خیر است گفت سیاهی بجد رسید
بهرام خود انداخت تیغ گشت ز هیبت چو میغ — کیوان بر خود گداخت کاتش اجود رسید
عقل در آن غلغله خواست که پیدا شود — کودک وهم کودکست گر چه با بجد رسید
خیز که دوران ماست جان جهان آن ماست — چون نظر حق جان ماست عمر مؤید رسید
ساقی بی رنگ و لاف ریخت می از درد صاف — رقص جمل کرد قاف عشق ممرد رسید
باز سلیمان روح گفت صلای صبوح — فتنه بلقیس را صرح ممرد رسید
رغم حسودان دین کوری دیو لعین — کحل دل و دیده در عین مرمد رسید

از پی نامحرمان قفل دم بر دهان — خیز بگو مطرب باعشرت سرمد رسید

آه که بار دگر آتش در من فتاد — وین دل بیخود شده روی بصحرا نهاد
آه که دریای عشق بار دگر موج زد — از جگرم هر طرف چشمه خون بر گشاد
آه که زد آتشی دامن جان در گرفت — دود گرفت آسمان آتش من یافت باد

آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن — یا رب فریادرس آتش دل داد داد
لشکر اندیشها میرسد از بیشها — ستد دلم را طلب عمر مرا دار شاد
ای دل روشن‌ضمیر بر همه دلها امیر — صبر گزیده بیافت جان تو جمله مراد
چشم چشم در خیال مانده در یکدگر — چشم تو سوی حق است چشم حقم بر تو باد
آتش ما از سماست آن سما از کجاست — این همه از عشق زاد عشق عجب از که زاد

دست تو دست خدا چشم تو مست خدا
بر همه افتاده باد دایه رب العباد

گر ترا بخت یار خواهد بود — عشق را با تو کار خواهد بود
عمر بی عاشقی مدار حساب — کان برون از شمار خواهد بود
هر روانی که سیر و دبی عشق — پیش حق شرمسار خواهد بود
هر چه اندر وطن ترا سبک ست — ساعتی کوچ بار خواهد بود
شاه با تو چو در غم عشقی — چون پدر مهردار خواهد بود
فقر گر زوی تو عار سیداری — از دویت افتخار خواهد بود
تلخ صبر اگر گلوگیر ست — عاقبت خوشگوار خواهد بود
چون رهد شیر روح ازین صندوق — اندر آن مرغزار خواهد بود
چون ازین لاشه خر فرود آید — شاه دل شهسوار خواهد بود
دامن جد و جهد را بگشای — کز فلک در نثار خواهد بود
در نهان بودی و شدی پیدا — در نهان آشکار خواهد بود
هر که تن را نکرد خوار امروز — همچو فرعون خوار خواهد بود
هر که چون گل ز آتش آب نشد — اندر آتش چو خار خواهد بود
هر که او ناظر خدای نشد — سخرهٔ انتظار خواهد بود
هر که او اختیار کرد این عشق — شاه را اختیار خواهد بود
هر که او مست می عشق نشد — تا ابد در خمار خواهد بود

هر که را مهر و مهر این دم نیست — اشتری بی مهار خواهد بود
در سر هر که چشم عبرت نیست — خوار و بی اعتبار خواهد بود

شمس تبریز چون قرار گرفت
دل از او بیقرار خواهد بود

من بسازم ولیک کی شاید — زاغ با طوطی کی شکر خاید
آن طوطی ست از شکر مست ست — زاغ را می کمیز خر باید
هر یکی را ولایتی ست جدا — راست با کج نکو همی ناید
عشق در خود نگر کجا گنجد — خر بس ماده چه شیر نر زاید
نگریز از کسی که عاشق نیست — زانکه گرگین کر ترا گر افزاید
ور شوی کوفته بهاون عشق — همچو سرمه بدان که می ساید
چون شود سوده چون غبار برقص — جای تو چشم دلبران شاید
هین مکن جای خویش خالی ازین — شمس تبریز مست می آید

رو خمش کن که اندرین درگاه
مست با عمر بد نمی آید

دیده خون گشت خون نمی خسپد — وین دلم از جنون نمی خسپد
مرغ و ماهی ز من شده حیران — کین شب و روز چون نمی خسپد
پیش ازین در عجب همی بودم — کاسمان نگون نمی خسپد
این فلک خود کنون ز من خیره ست — که چرا این زبون نمی خسپد
هین خمش کن چو جبل راجع شو — دیدهٔ راجعون نمی خسپد

ز اقتضاهای شمس تبریزی
ذو فن ذو فنون نمی خسپد

هر که در ذوق عشق دنگ آمد — سخت فارغ ز نام و ننگ آمد
بشنود پند و گفتگوی کسان — شیر گیری که چون پلنگ آمد

شیشهٔ عشق را ز اغتهاست　　گر بر او صد هزار سنگ آمد
ننگ و ناموس کی محل دارد　　زانکه او دلربای سنگ آمد
صد هزاران چو آسمان و زمین　　پیش میدان عشق تنگ آمد
قیصر روم عشق باقی باد　　چه غم است ار سیاه زنگ آمد
زهره بر چنگ این نوا میزن　　کان قمر عاقبت بچنگ آمد
ای عطارد تو مینویس که شمس　　براعات لعب جنگ آمد
شمس تبریز بر کرانی تو نیست　　عذر او پیش خلق لنگ آمد

من خمش کردم این زبان از خلق
بر دل از شور خلق زنگ آمد

شاه آخر زمان فراوان شد　　شکر و مصر هر دو ارزان شد
بخت مارست از بلا تخت نشست　　تاج بر سر که صف خاقان شد
شمس عرشی او چو سرخ نمود　　تن چه باشد که سنگها جان شد
عشق مهمان بس شگرف آمد　　خانها تنگ بود ویران شد
پر و بال از جمال حق روئید　　قفص و مرغ و بیضه پران شد
پردلان خیره گشته کین دل کو　　بزدلان خیره دل که دل جان شد
پای من کوب عیش از سر گیر　　بس من بگو که پایان شد
چونکه زر باخت خواجهٔ صراف　　سر فرو بردازان که در کان شد
نکته کم گو خموش حاضر باش　　غفلت و قال و قیل عصیان شد

شمس تبریز نرد بانی ساخت
بام گردون بر آ که آسان شد

عاشقانی که با خبر میرند　　پیش معشوق چون شکر میرند
از الست آب زندگی خوردند　　لاجرم شیوهٔ دگر میرند
چونکه در عاشقی حشر کردند　　نی چو این مردم حشر میرند

از فرشته

از فرشته گذشته اند بلطف　　دور از ایشان که چون بشر میرند
تو گمان میبری که شیران نیز　　چون سگان از برون در میرند
آن سگانی که لاتی نفتند　　جمله در آتش سقر میرند
چونکه دارند بغض آل نبی　　هر سه در چشم یکدگر میرند
بد و دشاه شان با قبال　　چونکه عشاق در سفر میرند
جمله روشن شوند چون زهره　　چونکه دریای آن قمر میرند
عاشقانی که جان یکدگر اند　　همه آیند و در جگر میرند
همه را آب عشق بر جگر است　　همه آیند و در جگر میرند
اولیا چشم غیب بگشایند　　باقیان جمله کور و کر میرند
عارفان جانب نعیم روند　　غافلان خوار و بیخبر میرند
وانکه شبها نخفته اند ز بیم　　جمله بی خون و بی جگر میرند
وانکه اینجا علف پرست بدند　　گاو بودند و جمله خر میرند
وانکه اینجا که آن نظر جستند　　شاد و خندان در نظر میرند
شاه شان در کنار لطف کشد　　نی چنین خوار و مختصر میرند
وانکه اخلاق مصطفا شان بود　　بندهٔ آل و با خبر میرند
همه هستند همچو درهٔ یتیم　　کی برابر در و پدر میرند

دور از ایشان فنا و مرگ و لیک
این بتقدیر گفتم ار میرند

گفتم ای جان جان خود چه باشد　　ای درد و درمان جان چه باشد
خواهم که سازم صد جان و دل را　　پیش تو قربان فرمان چه باشد
ای نور بدر شد ای بوی کوست　　انوار ایمان جهان چه باشد
گفتم گر زنده بی بیگناهی　　بر بیگناهی بهتان چه باشد
اقبال بهشت سجده و گناه است　　ای بخت خندان خندان چه باشد

بگشای ای جان در بر ضیفان
گوری دربان دربان چه باشد

بنمود صوفی کو آن خمارد
باری بپرسش کان آن چه باشد

بردار پرده از پیش دیده
بر رغم شیطان شیطان چه باشد

بس خلق هستند کز یار مستند
در ذیل مستان انسان چه باشد

یکدم خمش باش گفتار کم کن
رو سوی میدان میدان چه باشد

هر کجا بوی خدا می آید
خلق بین بی سر و پا می آید

زانکه جانها همه تشنه است او را
تشنه را بوی سقا می آید

شیر جو از کرمند و نگران
تا که مادر ز کجا می آید

در فراقند و همه منتظرانند
تا کجا وصل و لقا می آید

از مسلمان و جهود و ترسا
هر سحر بانگ دعا می آید

خنک آن بنده که در گوش دلش
ز آسمان بانگ صلا می آید

گوش دل را ز هوس پاک کنید
زانکه بانگ ز سما می آید

گوش آلوده نیابد زیرا
هر سنائی بسزا می آید

چشم آلوده مکن از لب خاک
کان شهنشاه بقا می آید

ور شد آلوده باشکش می شوی
زانکه آن اشک دوا می آید

کاروان شکر از مصر رسید
شرف بانگ درا می آید

هین خمش کرد پی باقی غزل
شاه گوینده ما می آید

کی باشد کین قفس چمن گردد
وین مدر خور کام و نام من گردد

وان زهر قبول انگبین گردد
وان خار خلنده چون سمن گردد

آن ماه دو هفته در کنار آید
وز غنچه حسود ممتحن گردد

وان یوسف مصر الصلا گوید
یعقوب قرین پیرهن گردد

آن خشک نشاط ساز نو یابد
وآن زهره مغنی چمن گردد

سیمرغ هوای ما ز قاف آید
وام طیفور و بوالحسن گردد

هر ذره مثال آفتاب آید
هر قطره بموهب عدن گردد

از خوبی دلبران و مهرویان
هر گوشه شهر ما ختن گردد

چون قالب مرده جان بجا یابد
فارغ ز لفافه و کفن گردد

جان و دل صد هزار دیوانه
از بوسه یار خوش دهن گردد

آن روز که جان جمله مخموران
ساقی هزار انجمن گردد

جامم چو تهی شد از فنا جامی
با ساقی عشق هم وطن گردد

خاموش گرد و ز خود بر آساید
جست ملک عدوی تن گردد

پیرهن یوسف و بسیر رسد
در پی این جمله سر و خود او میرسد

بوی سمی لعل بشارت دهد
گر پی تو جام و کدو میرسد

نقش انا الحق ز تو منصور گشت
نور حق از کوه بتو میرسد

نیست زبان هیچ ز سنگ آسیا
سنگ بلاها بسبو میرسد

آبحیات ست ورای ضمیر
جوی جگر کاب بجو میرسد

آب بزن بر جگر آتشین
باد وزین خاک ازو میرسد

عشق و خرد هر دو بجنگ اندر اند
عربده هر لحظه بگو میرسد

هر چه دهد عاشق انداخت و بخت
عاقبت آن جمله باو میرسد

مائده خواستی از آسمان
وقت شد اند دعت بگو میرسد

گرچه لبسی برجه ز شوهر عروس
او و جهاز شش بشو میرسد

مژده ده ای دیده که آن شمس دین
امشب از دعت بکو میرسد

دوست جهان یکه بلاکش بود
عود جهان به که در آتش بود

جام جفا باشد دشوارخوار
چون ز کف دوست رسد خوش بود

زهر بنوش از قدحی کان قدح
از قلم لطف منقش بود

عشق خلیل ست و درو در میان
جای در آتش همه لغزش بود

سرد شود آتش پیش خلیل
سنبل و بید و گل و دلکش بود

در خم چوگانش یکی گوی شو
تا فلکت زیر تو مفرش بود

رقص کند گوی اگرچه ز زخم
در ده و در کوب کشاکش بود

سابق میدان بود او لاجرم
قبلهٔ هر فارس مهوش بود

چونکه تراشیده شدست تمام
دست ازان غم که در آتش بود

آنکه مشوش ز دویست این ست
گرد جهان جمله مشوش بود

مفخر تبریز ترا یار غار
مثل نه و پنج نه در شش بود

من خمشم تا که ز حضرت مرا
رمز تو در وقت و محلش بود

عشق مرا بر همگان برگزید
آمد و مستانه ز خم را گزید

شکر از آن کان زجهری
روزی من نادره گنجی رسید

خواست که با هم نکند چشم دوست
بر رخ خوبم سره سیلی کشید

باده فراوان و خم و جام نی
بهر سبوی اندازه و لب ناپدید

کو سگ نفس این همه عالم بگیر
از لب سگی شده دریا پلید

ای شب کفر از تو تبه دین
گشته مرید از دم تو بایزید

جان سعادت بکشد نفس را
تا همه آیند سعید و شهید

کی برهد صیعا ز آن صایدی
کو سگیهای سگ تن رهید

ای خرفت پیر جهان سوز سر
تازه شد از یار هزاران قدید

وی بدن مرده برون آ ز گور
صور دمیدند ز عرش مجید

چپ کن و بشنو دل خاموشان
آید کی الله بعیش جدید

شمس چو از مشرق جانی دمد
هر که نظر کرد درو شد سعید

آه دران شمع منور چه بود
کاتش زد در دل و دل ار بود

ای زده اندر دل من آتشی
سوختم ای دوست بیا زود زود

تا لشش دل صورت مخلوق نیست
گر زده دل حسن خدا رخ نمود

جز شکرش نیست مرا چاره
جز گل او نیست مرا هیچ سود

جان من اول که بدیدم ترا
گوش من از لعل تو سری شنود

چون لبم از چشمهٔ تو آب خورد
غرق شدم در تو و سیلم ربود

سیل توام برد به بحر فنا
گفتم خود دینی و عقبی نبود

شاخ گلی باغ ز تو سبز و شاد
کیست حریف تو درین رقص باد

باد چو روح ست و تو اش مریمی
عیسی دل رست ازین هر دو زاد

رقص شما هر دو کلید بقاست
رحمت الله برین رقص باد

میوهٔ هر شاخ بعیده رود
آنکه برست ست ز کون و فساد

نعمت ما چون ز مکوّن نبود
کم نشد از خورد و نیامد نفاد

روزی هر قوم ز باغ دگر
خان بزرگ ست ترا ای جواد

بسکه نسیم آید نزد مرید
زان نظر نور که بخشد مراد

قسمت و بخت ست برو بخت جوی
بخت به از گفت بود بی عناد

هر که ز عشاق گریزان شود
عاقبت الامر پشیمان شود

والله منت همه بر جان اوست
هر که سوی چشمهٔ حیوان شود

دل که سوی عشق کشد عاقبت
در حرم عصمت سلطان شود

تنگ بود حوصلهٔ آدمی
از تف او قلزم و عمان شود

رو بدل اهل دلی جای گیر
قطرهٔ یم لولوی مرجان شود

جنبش هر چیز با اصل خودست … هر چه بود گل کسی آن شود
جان و دل از چه بود از میل حق … هم صفت دلبر جانان شود
خار که سر تیز ره عاشقی ست … غنچه و بستان گلستان شود
ناطقه را بند کن و جمع باش … ورنه ضمیر تو پریشان شود

آنچه گل از غنچه قبا میکند … دانم من کان ز کجا میکند
بید پیاده که کشیده است صف … آنچه گذشته ست قضا میکند
سوسن با تیغ و سمن با سپر … هر یک تکبیر غزا میکند
بلبل مسکین که جان میکند … آه از آن گل که جفا میکند
گوید هر یک ز عروسان باغ … کان گل اشارت سوی ما میکند
گوید بلبل که گل آن شیوه ها … بهر من بی سر و پا میکند
دست برآورده هزاری چنار … با تو بگوییم چه دعا میکند
بر سر غنچه که کله می نهد … پشت بنفشه که دوتا میکند
گرچه خزان کرد زیانها بسی … فصل بهار آمد و ادا میکند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ … جمله بهانه است خدا میکند
غیرت عشق است وگرنه زبان … شرح عنایات الا میکند
مفخر آفاق جهان شمس دین … باز مراعات شما میکند

زان ازلی نور که پرورده اند … در تو ز یادت نظری کرده اند
خوش بنگر در همه خورشیدوار … تا بگذارند که افسرده اند
سوی درختان نگر ای نوبهار … گر نه دیوانه چه پژمرده اند
بشکن امروز خمار همه … گر نه تو چاشنی برده اند
ورده تریاق حیات ابد … لیکن همگان زهر فنا خورده اند
همچو سحر پرده شب را بدر … لیکن همه محجوب پس پرده اند
بس کن و خاموش کن ای ده زبان … لیکن همه یک گوش نیاورده اند

دگر باره سرمستان ز مستی در وجود آمد … اگر آن مطرب جانها ز مستی در سجود آمد
سراندازان و جانبازان دگر باره بشور آمد … وجود اندر فنا رفت و فنا اندر وجود آمد
جهان کهنه شد تازه ز بانگ صور اسرافیل … عرب را شد این پیدا عجم را زاد و بود آمد
ببین اجزای خاکی را که جان تازه پذیرفتند … همه خاکیش پاکی شد زیانها جمله سود آمد
چو رنگ و بوی این عالم برون از پرده پیدا [?] … چه نور از جام رنگ آمیز آن سرخ و کبود آمد
نصیب جام از آن لذت نصیب چشم از آن رنگ … از آن زیرا ز آتش مطبخ نصیب زنگی دود آمد
بسوز ای دل که خامی تو نیاید بوی دل از تو … کجا دیدی که بی آتش ز عودی بوی عود آمد
همیشه بوی با عود و ظهورش ز آتش محترق … یکی گوید که دیر آمد یکی گوید که زود آمد
درین صفت شاهنشه ولی در جوش و شعف [?] … حجاب روی چون ماهش ز چشمش زحل خود آمد [?]
شال قربت من با امام شمس تبریزی [?] … اگر زشتان خفتستی تو شال تار و پود آمد [?]

نشاید عیب پرسیدن ترا خانه کجا باشد … نشانی ده مگر یابیم که آن اقبال را باشد
تو خورشید جهان باشی و از چشم نهان باشی … تو خود را در نهان داری و آخر آن روا باشد
نه گفتی من وفادارم وفا را من خریدارم … ببین در رنگ رخسارم ببین دیش آن وفا باشد [?]
ببین آتش که با من خراب اندر خرابم من … چه باشد ای شه خوبان کسی کز تو جدا باشد
بیاد یار شکر لب همه گشته ست در قالب … دلم در داغ شما دارد تنم پیش شما باشد
دل من در فراق ای جان چو بازت ای صنم بیجان … شده از شوق سرگردان مثال آسیا باشد
بگفتم ای دل مسکین بیا بر جا خود بنشین … حذر کن ز آتش پرکین دلم گفت آن خطا باشد
فرشته است آنکه من دیدم بیا تا دست برگیرم … سپر را ز آه کشتیم کسی را کاسفنا باشد [?]
چو او پیدا و پنهانست جهانی نقش او جانست … ببینیش آنکه سلطان است گر ظل خدا باشد
خروش بانگ مستان از نجاری بود بی شک … سبکساری مر آهن را اگر ز آهن ربا باشد
خریدی خانه دل را از آن است پیدا نی … هر آنچه هست در خانه از آن کدخدا باشد
تماشی کان تو بود برون انداز از خانه … درون مسجد اقصی سگ مرده چرا باشد
مسلم گشت دلداری ترا ای دلبر عالم … مسلم گشت جان بخشی ترا دین هم ترا باشد

گر دریا را شکافیدن بود از صحبت موسی / قبای مه شکافیدن ز دست مصطفی باشد

بیارای عشق یک فتنه که مردم راه تو گیرد / بهر اندر کسی باشد که جویای فنا باشد

بتی کز زهره و مه صد همه شب شیوه آموزد / دو چشم او بجادوئی دو چشم خلق بر دوزد
نگارا دلها نگهدار است من باری مسلمانان / چنان آمیختم با او که می با شیر آمیزد
نخست از عشق او زادم بآخر دل بدو دادم / چو میوه زاید از شاخی بدان شاخ اندر آویزد
سر زلفش همی گوید بلرزه تا رسن بازی / رخ شمعش همی گوید کجا پروانه تا سوزد
برای آن رسن بازی تنت را زود چنبر کن / درافکن تن بآتش زود تا از وی برافروزد
چو ذوق سوختن دیدی دگر نشکیبی از آتش / اگر آب حیات آید ترا ز آتش بنگیزد

خمش کن ساعتی ای دل که درمانده عشقی تو / نه دانی اینقدر باری که از گفتن فرح خیزد

خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد / ازیرا محو من در روی همه اثبات من گردد
ز حرف غین چشم او ز حرف جیم زلف او / شه شطرنج هفت اختر بحرف مات من گردد
اگر مصحف بکف گیرم ز حیرت افتد از دستم / رخش سر عشر من گیرد لبش آیات من گردد
جهان طورست و من موسی و او قصان من بیهش / ولیکن این کسی داند که در میقات من گردد
برآمد آفتاب جان که خیزیت ای گران جانان / که گر بر که بر تابم کمین ذرات من گردد
بیا شد دل درین حیرت بدر شد جان براه جست / گرو شد سر درین فکرت که جمع اشتات من گردد
خیال غیر را چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم / که تا اخلاق آن دلبر صفات ذات من گردد

خمش چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم / درین تامات من پیچید برین هیهات من گردد

مرا عهدیست با شادی که شادی جان من باشد / مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد
بخط خویشتن فرمان بمستم داد آن دلبر / که تا بخت است تا تخت است او سلطان من باشد
اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم / وگر من دست خود خستم همو درمان من باشد

چه زهره گرد اندیشه که گرد شهر من گردد / چه سنجد پیش من رستم چو از دستان من باشد
بدرم زهره را زهره خراشم ماه را چهره / برم از آسمان مهره چو او کیوان من باشد
بدرم چنبر سه را بریزم ساغر شه را / وگر خواهند تاوانم چو دل تاوان من باشد
چراغ چرخ گردونم چو اجزا خوار خورشیدم / بهر کو گوی و چوگانم چو دل میدان من باشد
شنم مصر و شکرخانه چو یوسف در برم گیرد / چه جویم قوم کنعان را چو از کنعان من باشد
زهی حاضر زهی باطن زهی ناظر زهی ظاهر / زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد
زهی جانیست در عالم که ننگش آید از صورت / بپوشد صورت انسان اگر او آن من باشد
سر ما هست و من مجنون مجنبانی تو زنجیرم / مرا هر روز سر هر شد چو مه در خوان من باشد

سخن بخشش زبان من چو باشد شمس تبریزی / تو خامش باش از یاری که در احسان من باشد

صلا یا ایها العشاق کان زیبا نگار آمد / میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد
بشارت می پرستان را که کار افتاد مستان را / که بزم روح گستر دید باده بی خمار آمد
قیامت در قیامت بین نگار سرو قامت بین / ز رو عالم بهشتی شد هزاران نو بهار آمد
چو او آب حیات آمد چرا آتش برانگیزد / چو او آمد قرار جان چرا جان بیقرار آمد
در آ ساقی دگر باره بکن عشاق را چاره / که آهو چشم خونخواره چو شیر اندر شکار آمد
چو کار جان بجان آمد ندا الامان آمد / که لشکرهای عشق او ز هر سو در حصار آمد
نه اول ماند نه آخر مراد در عشق آن فاخر / که هرگز عشق با مست و محبت مثل نار آمد

با آتش باد و آب و خاک نفس شمس تبریزی / اگر دارد گند میدان که جان هر چهار آمد

بیا دلها و جانها را شهنشه باز میخواند / بیا که گله را چوپان بسوی دشت میراند
بهارست و همه ترکان بسوی ییلاق رو کرده / که وقت آمد که از قشلق به ییلاق رخت گرداند
همه مرگ سفنان را گیاه و برگ پارینه / که باغ و بیشه میخندد که برگ تازه افشاند
بیایید ای درختانی که دیتان خلعها بستند / بهار لطف باز آمد که وا انصاف بستاند

صلا زد هدهد و قمری که خندان شو دگر گری … که باز آمد سلیمانی که مورے را برنجاند
صلا زد داعی دولت که دنیا گشت چون جنت … بیا کین شکل و این صورت بلطف باز میماند
دم سرد زمستانی سرشک ابر نیسانے … پی این بو دمیدانے که عالم را بجنباند
تماشه سوی بستان بر که گل خندید و نیلوفر … بود کانجا بود دلبر سعادت را که بستاند
یقین آنجاست آن جانان اسیر چشمهٔ حیوان … که باغ مرده زنده گشت و جان بخشید او ماند
چو اندر گلستان آید گل و سروش سجود آرند … چو اندر نیستان آید قصب برقند پیچاند
درختان همچو یعقوب و بدیده یوسف خود را … که هر مهجور را آخر ز هجران صبر برهاند

ترجیع سوم باز آ مشرف کن دل ما را
بگردان جام صهبا را یکی کن جمله دلها را

بخلوتخانه گر با ما شبے دلدار در جنبد … برقص آید دل اندر تن در و دیوار در جنبد
درافتد غلغل و شادی میان عاشقان آید … هزاران نعره برخیزد چو او یکبار در جنبد
حقیقت دان که در ساعت میان مجلس عشرت … شهیدان بینے افتاده چو شاهد وار در جنبد
اگر عکس جمال او فتد در منزل کیوان … زمین از تابش آن نور گردون وار در جنبد
چه جاے غفلت و نقل است کز شوق جمال او … همه دریا برقص آید که و کهسار در جنبد
دلی نازک چو برگ گل که از بادی شود گردان … چو باشد کز سر حالت بدین گفتار در جنبد
اگر آن خلق دنیا خود گزند کور از معنے … چه شد گر زاهد و عابد از آن اسرار در جنبد

غلط گفتم من از معنی بجای زاهد و عابد
چه شد گر تو و او رهبان در زنار در جنبد

دلا نزد کسے بنشین که او از دل خبر دارد … بزیر آن درختی رو که از گلهاے تر دارد
درین بازار عطاران مرو هر سو چو بیکاران … بدکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد
ترازو گر نداری پس ترا زو ره زند هر کس … یکی قلبی بیاراید که پنداری که زر دارد
ترا بر در نشاند او بطرارے که می آیم … تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد
بهر دیگے که میجوشد میار در کاسه و منشین … که هر دیگی که میجوشد درون چیزی دگر دارد

نه هر شخصی هنر دارد نه هر بابے شکر دارد … نه هر چشمی بصر دارد نه هر بحری گهر دارد
بیا ای بلبل بستان از این نالهٔ مستان … میان صخره و خارا اثر دارد اثر دارد
بنه سر گرد رنجا تو نمی گنجے که در سوزن … اگر رشته نمیگنجد از آن باشد که سر دارد
چراغ ست ای دل بیدا ز زیر دامنش می من … از این باد و هوا بگذر که او بس شور و شر دارد
چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمه گشتی … حریف همدمی گشتی که آبی بر جگر دارد
چو آبی بر جگر داری درخت سبز را مانی … که میوه بر دهد دائم درون دل سفر دارد

خمش کردم زگفتن من شدم مشغول حال خود
که با دست این سخنها و باطن دل شرر دارد

ز خاک من اگر گندم برآید … از آن گر نان پزی مستی فزاید
شود دیوانه سازنده فرنده … تنورش بیت مستانه سراید
بیا بے دف بگورم ای برادر … که در بزم خدا غمگین نشاید
ز نخ بربسته و در گور خفته … دهن ریحان بزم یار خاید
بدرے زان کفن بر سینه بندے … خراباتی ز جانت بر گشاید
ز هر سو چنگ با نام چنگ مستان … که هر کارے ز مستی کار زاید
مرا حق از مے آن آفریده است … همان عشقم اگر مرگم بسابد
منم مستے و اصل از مے عشق … بگو از من بجز مستی چه آید
ز ران پس خامشی آزمایم … چو از گفتار کارے برنیاید

ببرج خامه شمس حقائق
بپر در روح من دیگر نیاید

ز رویت ماه و اختر میتوان کرد … ز زلفت مشک و عنبر میتوان کرد
ز روی زرد همچون زعفرانم … جهانی را مزعفر میتوان کرد
ز آب چشم همچون ارغوانم … رخ گیتی معصفر میتوان کرد
بیکدانه ز خرمنگاه ماهت … فلک ها را مسخر میتوان کرد

تو آن خضری که از آب حیاتت — گدایان را سکندر میتوان کرد
بخور دا کز دای دل انکه از دل — ره پنهان بدل بر میتوان کرد
جهان شش جهت را گر دری نیست — چو دل آمد سر در میتوان کرد
درا و در دل که منظرگاه حق است — اگر سیم نیست مخبر میتوان کرد
دل آهن ز شوقش نرم گردد — دل از نا شکست جوهر میتوان کرد
ز کوئی در جوال نفس ماندی — وگرنه ترک این خر میتوان کرد
بیار آن باده حمرا و در ده — کز احمر عالم اخضر میتوان کرد
ازان باده که پر و بال عشقت — ز هر جزوم کبوتر میتوان کرد
درآ ای مادر عشرت بخانه — که تن را فرش مادر میتوان کرد
اگر ساغر ندارم سه بیاور — دو کف را همچو ساغر میتوان کرد

کنم تیغ زبان اندر نیامش
ز خاموشی چو اسپر میتوان کرد

نگو دل را که گرد غم نگردد — از یرا غم بخوردن کم نگردد
نبات آب و گل جمله غم آمد — که شور او بجز ماتم نگردد
نگرد ای مرغ دل پیرامن غم — که دل از غم بره محکم نگردد
دل اندر بی غمی آن قوت یابد — که دیگر گرد این عالم نگردد
دلا این تن عدو کهنه راست — عدوی کهنه خال و عم نگردد
دلا سر سخت کن کم کن ملولی — ملول اسرار را محرم نگردد
چو ماهی باش در دریای معنی — که جز با آب خوش همدم نگردد
یکی دریاست از منظر نهانی — که در وی جز بنی آدم نگردد
هم انسان تا ز حیوان نبرد — دران صحبت خوش حیوان هم نگردد

خمش از حرف زیرا مرد معنی
بگرد حرف لا و لم نگردد

نگر در آب چیزی مینماید — اگر [illegible] چه جای [illegible] باید
هر آن آبی که در روی عکس غیر است — اگر آب حیاتست آن نشاید
سلام علیک ای آب حیاتی — که او از مغز جان و دل گشاید
هزاران آفرین بر دل ربایم — ولی دل گو که تا او دل رباید
تو صیادی و مرغ مرده در دست — چنان شاهین بریده چه آید
مرا جانیست چون فردوس خرم — که هر شاخی از و عدنی بزاید

همه دیوار باغش سنگ سرمه است
بهاون گر کسی خاکش بساید

اگر عالم همه پر خار باشد — دل عاشق گل و گلزار باشد
وگر بیکار گردد چرخ گردون — جهان عاشقان برکار باشد
همه غمگین شوند و جان عاشق — لطیف و خرم و عیار باشد
بعاشق کی رسد هر شخص مرده — که او با صد هزار انوار باشد
وگر تنهاست عاشق نیست تنها — که با معشوق پنهان یار باشد
سوار عشق شو در ره میندیش — که اسب عشق بس رهوار باشد
بیک ساعت ترا منزل رساند — اگر چه راه ناهموار باشد
شراب عاشقان از سینه جوشد — حریف عشق در اسرار باشد
بصد وعده نباشد عاشق ایمن — که مکر دلبران بسیار باشد
علف خواری ندارد مرد عاشق — که جان عاشقان خمار باشد

ز شمس الدین تبریزی بیابی
دلی کو مست و بس هشیار باشد

با همه کان بسر شود بی تو بسر نمیشود — داغ تو دارد این دلم جای دگر نمیشود
دیده عقل مست تو چرخه چرخ پست تو — گوش طرب بدست تو بی تو بسر نمیشود
جان ز تو نوش میکند دل تو جوش میکند — عقل خروش میکند بی تو بسر نمیشود

[illegible]   خواب من و قرار من بیتو بسر نمیشود

جاه و جلال من توئی ملکت و مال من توئی   آب زلال من توئی بیتو بسر نمیشود

گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا شوی   گه چه کنی کجا روی بی تو بسر نمیشود

دل بنهند تو برکنی توبه کنند بشکنی   اینهمه خود تو آن کنی بی تو بسر نمیشود

بی تو اگر بسر شدی زیر جهان زبر شدی   باغ ارم سقر شدی بی تو بسر نمیشود

خواب مرا تو بستهٔ نقش مرا تو خستهٔ   در دل و جان تو رستهٔ بی تو بسر نمیشود

تا تو نباشی یار من نور نگرد کار من
مونس و غمگسار من بی تو بسر نمیشود

ای رخ رنگ رنگ من هر نفسی چه میشود   بهوسی نگر ببین کز هوسی چه میشود

در دل من بهر شبی از هوس شکر لبی   بر سر کوی شب روان از عسسی چه میشود

هیچکسی گمان برد هیچ کسی نشان دهد   کین دل من ز آتش عشق کسی چه میشود

آن عسل چو برف او وان شکر شگرف او   از سر لطف و تازگی از مگسی چه میشود

عشق چه بهر بادهٔ بحر صفت گشادهٔ   دل که در او فتد درونی چو خسی چه میشود

دیدهٔ تیره دل روشن آن فقیر ما   در طرب صفای خود آن عیسی چه میشود

از تبریز شمس دین دست دراز میکند
سوی دل من دل ز دسترسی چه میشود

باز تو ناز میکنی ناز جهان ترا رسد   حسن و نمک ترا بود ناز دگر کرا رسد

چشم تو ناز میکند لعل تو داد میدهد   کشتن حشر بندگان از قبل از خدا رسد

چشم کشید خنجری لعل نمود شکری   بو که میان کشمکش هدیه باشنا رسد

سلطنت ست و سروری خواه و نیند ای ولی   زانچه بگفت ناید آن کز تو بجان عطا رسد

نطق عطا روانه ستی میکرانه ام   گر شنود ز خوان تو راتبه از کجا رسد

هر سجود میکند خرقه کبود میکند   چرخ زنان چو صوفیان تا ز تو ابر صلا رسد

چون تو خلیفهٔ خدا نیست کسی بدور ما   سجده کنان ملک ترا چون ز سوی سما رسد

دولت خاکیان نگر کز ملکند پاکتر   پرورش آنچنین بود کز بر شاه ما رسد

سرکش از چنان سری که کلاه ز شهش رسد   کبر مکن بران کسی کز بر کبریا رسد

نقد الست میرسد دست بدست میرسد   زود مکن سبلی بجد و ز شکنی بلا رسد

سنگ خریدهٔ ویم پرده دریدهٔ ویم   رگ به رگ مرا ازو لطف جدا جدا رسد

گر تمام مستیی راز شمس نه گفتیمی
گفته شود اگر شکر زان لب خوش لقا رسد

پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات میرسد   آب سیاه در مرو کاب حیات میرسد

نوبت عشق مشتری بر سر چرخ میزند   بهر روان عاشقان صد صلوات میرسد

جمله چو شهد و شیر شو از خودیت فقیر شو   زانکه فقیر را ز شهر عز و زکات میرسد

چشم تو گر به بینئی هر نفسی کمی تو   وان که دل تو وادیا در درجات میرسد

در دل تو بهر دمی و هم کمال خود بزد   زانکه ز بعد و انتها در درکات میرسد

رحمت او وسعت کاب دل طالب ان میشود   جذبهٔ او که دل شود صوم صلوات میرسد

در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا   کاب حیات خضر را در ظلمات میرسد

ای دل خامشی گزین در قدر باجد و نشین
باز حیات شمس دین فوز و نجات میرسد

چیست صلای چاشت که خواجه بگو میرود   دیر بجانه وا رسد منزل دور میرود

در عوض بت گزین گرنه زم و مار همنشین   وز تتق برنشین سوی قصور میرود

شد می و نقل خوردنش عشرت و عیش کردنش   سخت شکست گردنش نیک بزور میرود

زهره نداشت هیچکس تا بر او زند نفس   پخته شود ازین نفس چون به تنور میرود

صاف و صفا نمیرود در ره وفا نمیرود   مست رضا نمیرود مست غرور میرود

ای خنک آنکه پیش شد بندهٔ دین کیش شد   موسی وقت خویش شد جانب طور میرود

چند بریده جامها بست بسی عمامه‌ها   چونکه نداشت سر حق مفلس و عور میرود

آنکه ز ردم زاده بد جانب دم باز شد / وانکه ز نور زاده بد زان سوی نور میرود
وانکه ز خاک زاده بد جانب خاک باز رفت / وانکه ز نور زاده بد در پی نور میرود
وان ملکان و جان یکان بر شه حق شدند / وین دل خام بی نمک در شر و شور میرود
وانکه ز دیو زاده بد دست جفا کشاده بد / هیچ گمان مبر کاو در پی حور میرود
طبل سیاستی ببین کز فزع نهیب او / شیر چو گربه میشود میر چو مور میرود

بسکه بیان [illegible] بود هر چه بلب بیاوری / همچو خیال دلبران سوی صدور میرود

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد / چو فرو شدم بدریا چو تو گوهرم نیامد
سر خنبها کشادم بجهان زبود خوابم / چو شراب سرکش تو بلب و سرم نیامد
چه عجب که در دل من بکین حسرتی همین بند / که سمن بری لطیفی چو تو در برم نیامد
ز پیت مراد خود را دو سه روز ترک کردم / چه مراد ماند زان پس که میسرم نیامد
دو سه روز شاهیت را چو شدم بصدق چاکر / بجهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد
خردم بگفت برپر ز مسافران گردون / چو شکسته پا نشستی که مسافرم نیامد
چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل / بفغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد
چو پی کبوتر دل بهوا شدم چو بازان / چو همای ماند و عنقا که برابرم نیامد

برو ای تن پریشان تو و این دل پریشان / که ز هر دو تا نرستم سه در خورم نیامد

هله عاشقان بکوشید که چو جسمتان نماند / دلتان بجست پرد چو بدان گران نماند
دل و جان بآب حکمت ز غبارها بشوئید / هله تا دو چشم حیرت سوی خاکدان نماند
نه که هر که در جهانست و دم عشق جان آنست / جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند
عدم تو عین مشرق اجل تو عین مغرب / سوی آسمان دیگر که به آسمان نماند
ره آسمان درونست رگ عشق را بجنبان / چو کمند تو قوی شد غم نردبان نماند
تو بدان جهان به بیرون که جهان بسوی دیده / چو تو چشم را ببینی ز جهان جهان نماند

تو مثال حوض آبی و حواس ناودانها / چو ز قعر آب جوشد غم ناودان نماند
تمامی این غزل را تو ز لوح دل فرو خوان / بنگر تو در دهانم که لب و زبان نماند

تن آدمی کمان و نفسش زهی سخن خون / قد تو چون خمیده شد عمل کمان نماند

گر ساعتی ببری ز اندیشها چه باشد / غوطه خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد
ز اندیشها بخسپی ز اصحاب کهف باشی / نوری شوی مقدس از جسم جان چه باشد
آخر تو برگ کاهی با کهربای دولت / زین کاهلان ببری ناکار ما چه باشد
صد بار عهد کردی کین بار خاک باشم / یکبار پاس داری آن عهد را چه باشد
تو گوهری نهفته در کاهگل گرفته / گر رخ ز گل بشوئی ای خوش لقا چه باشد
از پشت پادشاهی مسجود هر فرشته / ملک پدر بجوئی ای بینوا چه باشد
ای اولیای حق را از حق جدا شمرده / گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد
بی سر شوی و سامان ز حرص و کبر خالی / وانگه سری برآری از کبریا چه باشد
از درد خور تو شربت تا داروی نگردت / ور درد اگر نپیچی ای مبتلا چه باشد

بس کن که تن چو کوهست در کوه کان زر جو / هر کوه را نماری اندر صلا چه باشد

خنک آن زمان که ما را ز ملک سلام آید / ز رخ چو آفتابش سحری پیام آید
خنک آن زمان که قدرش ز هوای ما بجوید / همه شب چو ماه روشن بدر و ببام آید
خنک آن سحر که زلفش ز صبا شود پریشان / که چه مایه مشک و عنبر بسوی مشام آید
خنک آن لطیف وقتی که رسول شه بگفت / ز شهنشه معانی سوی این غلام آید
خنک آن زمان که بند درخت سفر ز عالم / گر دو مسافت ره بسوی مقام آید
به بشارت وصالش سوی من شمع دو پویان / چو شراب لعل رنگش ز کدو بجام آید
ز دل هزار پاره ز دو چشم اشکباره / بنهاده ایم دامی که شهی بدام آید

خمشی زبان طغرل نزند که سخت وحشی ست

چو بدام تو درافتد چه عجب که رام آید

نی یار هر کسی را دیدار مینماید — نی هر حقیر دل را رخسار مینماید
الا فقیر ما را الا حقیر ما را — کز خار می رهاند گلزار مینماید
در دو سیاه ما را او نور میگشاید — زهر قدیم ما را خمار مینماید
هرگز غلام خود را نفروشد و ببخشد — تا چیست آنکه او را بازار مینماید
شیر نیست نور روحت مینه وی قالب اندر — تا بت ور شدست و بیمار مینماید
سعدی که او بغره صندوق تا بدر … — کاری نماند اکنون بیکار مینماید
صدیق با محمد بر هفتم آسمانست — کز جنبها بظاهر در غار مینماید
یکیست عشق لیکن هر صورتی نماید — وین احوال حس را دو چار مینماید
جمله گلستان سر … هر … — نور از درخت حسی … نار مینماید
آب حیات آمد آن بانگ سیل آتشست — گفتار نیست لیکن رفتار مینماید
سوگند خورده بودم کز دل سخن نگویم — دل آینه ست از آن … ناچار مینماید

شمس الحق که نورش بر آینه است تابان
تا شیر نبود او را دو دار … مینماید

باز آفتاب دولت از باب جان در آمد — باز آمد نور سوی جانها از باب جان بر آمد
باز انتقامه رضوان در های خلد شد باز — هر روح تا بگردن در حوض کوثر آمد
باز آن شهی در آمد کو قبله شهان ست — باز آن مهی بر آمد کز مهر برتر آمد
افتادگان سودا جمله سوار گشتند — کان شاه یک سواره در قلب لشکر آمد
اجزای خاک تیره حیران شدند خیره — از لامکان شنیده خیریست محشر آمد
آمد ندایی چون نه از درون نه بیرون — نی چپ نه راست نه پس نی از برابر آمد
نه زیست نه ز بالا نه … و نه … — نه ز آب و باد و آتش نه ز خاک اغبر آمد
زانسو که میوه ما را این پختگی رسیده — زانسو که سنگ ما را اوصاف گوهر آمد
دستور نیست جان را تا گوید این بیان را — ورنه ز کفرستی هر خاک کافر آمد

کافر بوقت سختی رو آورد بدان سو — چون کشف شد بلا زو وا ز کبر در فر آمد
با درد باش تا درد زان سوت ره نماید — زانسو که بیند آنکس کز درد مضطر آمد

آن پادشاه عالم در بسته بود محکم
پوشیده دلق آدم ناه بر در آمد

خشمین بران کسی شو کز وی گزیر باشد — تا غیر ادت هرگز کس دستگیر باشد
گیرم کز دیگر دی شاه و امیر گردی — ناچار مرگ روزی بر تو امیر باشد
گرد اصطبل و مردی آب خضر بخوردی — جانهای واصلان هم با موت اسیر باشد
ای شیخ جان عزیزست لیکن چه سود کنون — پیری نه کز قدیری موتش چو شیر باشد
پیری بکن بر آنکس کز خیل در فضولست — بر تو تحکم آرد بر پیر پیر باشد
پیری بران کسی کن گر مرده تو باشد — پیش جلالت تو خاک و حقیر باشد
چون صبح می ابروی را ذهی هلال بیند — بر چشمت آفتابی چون ستدیر باشد
از آفتاب فضلش چون ستطیر نبودی — کی از فروزش تو کس مستطیر باشد
آن سگ که از تکبر کس غیر خود نه بیند — از لطف کبریائی چون مستجیر باشد
عرصه گردی رها کن ای خواجه خویش آگه — تا ذره وجودت ماه منیر باشد
جلوه بکن جمالت بگشای پر و بالت — تا در هوای محشر رایت سفیر باشد
بر بند پنج حس را زین سیلهای تیره — تا عقل کل ز هر سو بر تو حقیر باشد
نی آن خمیر مایه کز تو عجین تن را — ده سال گرم دارای نانش فطیر باشد
گر قاب قوس جوئی دل راست کن چو تیری — در قوس او شرف یافت هر کو چو تیر باشد

خاموش اگر توانی بی حرف گو معانی
بر ترنشانت گفتن حاکم ضمیر باشد

وقتست خوش ست ما را لا بد نبید باید — وقتی چنین بجای جامی خرید باید
ما را نبیذ و باده از چشم غیب باشد — ما را مقام و قبله عرش مجید باید
هر جا فقیر باید با وی نشست باید — هر جا امیر بینی از وی برید باید

از نور هرچه زاید او نور پاک جوید
وان کز حدث برآید او را پلید باید

ما همچو قلب خالص ماننده ایم تا هم
ما را لب تأسف هردم گزید باید

بر دل نهاده قفلی از مهر گردشش
از بهر فتح قفلش آخر کلید باید

سنگ چون بکوبی خسپد از مهر و رحمه باشش
اما مرا دمی را از غم طپید باید

اما از آن صنا زه پیوسته تازه تازه
وان را که تازه نبود لابد قدید باید

سالی دو عید کردن کار عوام باشد
مر خاصگان حق را هردم دو عید باید

جان گفت من مریمم زاینده جدیدم
زایندگان حق را رزق جدید باید

ای آمده چو سروان ای در سماع مردان
زنده ز شخص مرده آخر پدید باید

گر چوب خشکی ای دل آتش بود مکافات
در خود تو شاخ سبزی آخر خمید باید

این ذوق را گرفتم پستان مادر آمد
پنهان و دیده هاشت آخر مکید باید

ای شمس حق تبریز درگفتنم کشیدی
روزی دو دور خوشی دم درکشید باید

عشق آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد
هر مرده ز گورش برجست بیهش آمد

دل وقت زنان بیاید تا جان بچنگ آرد
جان پاکسان بیاید کان دوست سرکش آمد

جان غرق شهد و شکر از منبع حیاتش شد
باد از هوا از آتش هستم طبع آتش آمد

جان و دل فرشته جنبت رضای او شد
گردون فرشتگان را زمین رهها مفرش آمد

جان از فروغ نفحه قبله فرشته آمد
مه در میان خرمن زان ترک مهوشش آمد

دل را تو صیقلی کن تا نقش او پذیرد
وان نقش هیبت این شمس منقش آمد

وان میل خاطر من افزون بدست هردم
بر بیت خاک پاشان نورش مشوشش آمد

ز افیون شربت او ملوست رنگ عشرت
ز آسیب رحمت او دولت منغص آمد

ای هوشمند گوشی کز وی شنید پندی
وی خوش سعید روزی کز وی بخشش آمد

خاموش پنج نوبت بشنو ز آسمانی
کان آسمان برون زان هفت و زین شش آمد

گرچه ز ما جدا شد در عالم ضیا شد
تا نیستش بجوانی گر چشم در جفا شد

جان بر مثال تیر است اندر کمان قالب
رو در نشانه جویش گر از کمان رها شد

گرچه صدف ز روی دریا گرفت قطره
در قعر جوید آنکو غواص و آشنا شد

از عشق مرد و زن خون جوشید و آن همی شد
وانگاه زان دو قطره یک خیمه در هوا شد

وانگه ز عالم جان آمد سپاه انسان
عقلش وزیر گشت و جان رفت پادشا شد

اعضا چو کارداران در هر طرف بشغلی
دل شد سپاه سالار وان جمله از قضا شد

منکر مباش جانان اندر عصای موسی
یک لحظه چوب خشکی یک لمحه اژدها شد

چون اژدهای قالب لب بنهاده بر لب
کو خورد عالمی را وانگه همان عصا شد

یک جوهری ز فیضش جوشید و گشت دریا
کف کرد و کف زمین شد وز دود او سما شد

پیدا نگر سپاهی پوشیده پادشاهی
هر لحظه حمله آرد وانگه با اصل وا شد

از خوف آن ندامت کردم خموش آندم
وز خوف آن غرامت پشت خرد دوتا شد

صنما سپاه عشقت بحصار جان درآمد
ز تظلم سپاهت دل و جان بهم برآمد

به دو چشم نرگسینت بدو زلف عنبرینت
بدو لعل شکرینت که کس دگر شکر آمد

به پلنگ عزت تو به نهنگ غیرت تو
بخدنگ غمزهٔ تو که هزار لشکر آمد

بحق جلال هیبت بحق جمال و قربت
که بدل وظیفهٔ تو ابدا مقدر آمد

تو مپرس حال مجنون که بدشت رفت لیلی
تو مپرس حال آذر که خلیل آذر آمد

چه خوش است باغ حسنت که ز باغ عشق آدم
ز چراغ دهر دائم ابدا محرر آمد

ز حجاب گل دلا تو بجهان نظاره گُن
که درین مه مشبک دو هزار منظر آمد

دو سه بیت باقی را تو بگو که از تو خوشتر
که ز ابر منطق تو سر چرخ اخضر آمد

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید
دانی که چیست زنده آن کو ز عشق زاید

در راه رهزنانند آن همرهان زنانند
پای نگار بسته این راه را نشاید

طبل غزا برآمد در عرش شکر آمد / کو حیدر سر آمد تا راه بر گشاید
هرگز چنین سکر را تیغ اجل نبرد / کین سر ز سر بلندی کرسی و عرش شاید
گر بینیش ترش رو چو ابر نوبهاریست / عالم بدوست شیرین قاصد ترش نماید
در عشق جوی مارا دریا بجوی اورا / گاهی منش ستایم گاه او مرا ستاید
تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهن را / سیلاب ما دهن را چون قطره در رباید

خاموش کن تو این دم چون کرد آن سر آغاز
در پیش نطق او قول تو خود نیاید

از چشم پرخمارت دل را قرار ماند / وز آفتاب رویت مه در شمار ماند
چون مطرب هوایت چنگ طرب نوازد / مر زهرهٔ فلک را کی کسب و کار ماند
یغما برید جمالت هر سو که لشکر آرد / آن سو نه شهر ماند نی هم حصار ماند
گلزار جان فزایت در باغ جان بخندد / گلها چه عشق باشد از عقل خار ماند
جاسوس شاه عشقت چون در رواج آید / جز عشق هر چه باشد در سینه بار ماند
ای شاد آن زمانی کز بخت ناگهانی / جان بر کنار افتد تن بر کنار ماند
چون زانچنان نگاری در رفته خماری / دل بخت تخت جوید تن ننگ و عار ماند
هیچیم از خدا من یا شمس حق تبریز / در غار دل بباید تا یار غار ماند

چون نیم آن سعادت یابم ز خود حلاوت
این گفتن و نوشتن ارزان و زار ماند

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید / جز نور بخش کردن خود از قمر چه آید
جز رنگ و بوی دلکش از گلستان چه گیرند / جز برگ میوه و گل از شاخ نو چه آید
جز طالع مبارک از مشتری چه یابی / جز زر نقد خالص از کان زر چه آید
از دیدن جمالش کز حسن تو سلیمت / واشد یکی نظر کن کاندر بصر چه آید
مستی تو مست تر شو هم زیر و هم زبر شو / بی خویش و بی خبر شو از ما دگر چه آید

ما هم و شور و مستی عشق و هوا پرستی / زینسان که میهمانیم از ما دگر چه آید
چیزی ز ماست باقی مردانه باش ساقی / تو هم بنوش و نوشان دیگر ز ما چه آید

ای شه صلاح دین پرواز کن چو عنقا
بنما فرشتگان را که از بشر چه آید

بگو بگوش کسانی که نور چشم منند / که باز نوبت آن شد که توبه ها شکنند
هزار توبه و سوگند اشکنند آندم / که غمزه های بتان طبل باز عشق زنند
چو یار مست شرابست و روز روز شراب / بغیر مستی و شنگی بگو که تا چه کنند
بگوش هوش بگفتم بآب روی برو / که وقت آنست که جائی برای تو بکنند
ز بسکه خرقه گرو کرد پیر صومعه باش / مگر بکوی خرابات جمله بوالحسنند
بگیر مطرب جانی نی ترانهٔ جانی / همه سرای تن و تن که جمله با تو منند
مقیم هیچ نگین شو بحلقهٔ عشاق / که غیر حلقهٔ عشاق جمله در محنند
بجان جمله جانها که هر که زانجا نیست / همه تنند نظر کن که هر چه می‌بینند

خموش باش بس است اینکه گفته بنگر
ورای پرده رقیبان به بین که در چه فنند

مرا اگر تو نخواهی دلم ترا خواهد / دو دل بصلح گراید اگر خدا خواهد
هزار هست چو من مر ترا بجان جویان / که تا سعادت و دولت ز ما کرا خواهد
عجب نباشد اگر مرده بجوید جان / و یا که سینهٔ تفسیده صبا خواهد
ز عشق عاشق درویش خلق در عجب اند / که آنچه در خور شاهست او چرا خواهد
و یا دو دیده و دل هست محو روی نکو / و یا که جابلج ده سالهٔ نوا خواهد
طبیعت است همه نیست هیچ جای عجب / بود ازین همه چیزی اگر خدا خواهد
همه دعا شده ام من ز بس دعا کردن / که هر که دید مرا از من و دعا خواهد
ولی بچشم تو من نیک کافران دارم / اگر بچشم خیره گشت ببینم وغا خواهد
اگر مرا بکشد چشم تو روا باشد / اسیر گشته ز غازی چه خونبها خواهد

سلام و خدمت گفتیم بگفتیم چو سنی / چنان بود مس مسکین که کیمیا خواهد
چگونه باشد صورت بحکم صورتگر / ز خشکی بر هر گز زمین دوا خواهد
با آفتاب مگو هین خموش چون سایه / ز ذره ذره بجوید که او ثنا خواهد

زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی
که بدر گنبد اخضر ازو ضیا خواهد

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد / که عاقبت مقر و جای تو لحد باشد
چو ریش بر کنی از غصه پریشانی / که ریش عقل تو در دست کالبد باشد
مکن مجاهده با نفس و جنگ بسیاری / که صلح را ازچنین جنگها مدد باشد
وگر خواهی که گریزی چو آهو از کف شیر / ز تو گریزد کیوان که در اسد باشد
بگوش تو سخن یار مهربان شنود / ز پیش چشم تو دلدار سرو قد باشد
نشین به کشتی نوح و بگیر دامن روح / ببحر عشق که هر لحظه زو مدد باشد
بناز پیشه کن ای دل که ناز آن تو نیست / که آن وظیفه آن سرو لاله خد باشد

خموش باش و مگو ریگ را شمار مکن
که از جناب الهی ترا مدد باشد

مراد کعبه جانست اگر نمیدانید / بهر طرف که بگردید روی گردانید
که جان ولیست بعالم اگر شما جسمیست / که جان جمله جانست اگر شما جانید
نه ابر آمد از من که جان کیست فدا / نخست جان مرا زود نقد بستانید
هزار نکته نوشتست عشق بر رویم / بجان من که اگر عاشقید برخوانید
چه ساغرست که هر دم بعاشقان آمد / شما کشید چنین ساغری که مردانید
که عشق باغ و تماشاست که ملول شوید / که عشق مرکب تازیست کرو فرمانید
چو نان و آب همه ماهیان ز بحر بود / چو ماهئید چرا عاشق آب و نانید
فرابه ایست پر از زر و نام او جسد است / بسنگ بر بزنید و تمام برهانید

چو مرغ در قفسیم بهر شمس تبریزی

ز دشمنی قفسم بشکنید و برهانید

نخسپ شب که شبی صد هزار جان ارزد / که شب به بخشدت آن بدر بدرهٔ مجید
بآسمان جهان هر شبی فرود آید / برای هر متظلم سپاه فضل احد
خدای گفت قم اللیل و از گزاف نگفت / ز شیر ولیست فزون قدر خرقهٔ فرقد
زرود شب بری ای خام آتش موسی / مدار شب و بده افهام را ز علم مدد
بگیر لیلی جان را کنار ای مجنون / شبست و خلوت و توحید و روز شرک و عدد
بدانکه آب حیات از برای خوردن تست / چه ماهیی که ز ره آب بسته بر خود
ز دیدهٔ سیه آن کعبه را لباس بساخت / که ز دست روی طبیعان هست شان سند
شکست جمله بتان راست و نماند یکی / که نیست در کرم او را قرین کفو احد

خمش که شعر گشادست و شعر و اکشد از وی
چه زاهدی تو درین علم و علم زد زاهد

نه گفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند / که سخت دست درازند بسته مات کنند
نگفتمت که بدان سوی دام در دامست / چو در فتادی در دام کی رهات کنند
چو تو سلیم دلی را بلقمه بربایند / بهر پیاده شهی را بطرح مات کنند
نگفتمت بحجابات طرفه نشتابی / که عقل را هدف تیر ترهات کنند
تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خود / که گر تو کوه شوی ذره و هبات کنند
هزار مرغ عجیب از گل تو بر سازند / چو ز آب و گل گذری تا دگر جهات کنند
برون کشندت ازین تن مثال اندر پوست / سبک چو در ز ادات تبجهات کنند
تو مرد دل تنگی پیش این جگرخواران / اگر شوی تو جگر بند شوربات کنند
لبسی مثال خمیرت دراز و گرد کنند / گهت کنند و دگر بار کهربات کنند
چو در کشاکش احکام راضیت بینند / ز رنجها برهانند و مرتضات کنند

خموش باش که این گوهران سخت لبست
حشیشه بین بلحظه ز ترهات کنند

بیا که ساقی عشق و شرابخواره رسید / بناز و عشوه و غمز هزار باره رسید
صبا ز راه کرم بل کمال لطف عمیم / خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید
امیر داد رسید و شرابخانه گشاد / شراب همچو عقیق از دل سنگ خاره رسید
هزار چشمهٔ شیر و شکر روان شد ازو / زما گذشت و به طفلان گاهواره رسید
هزار مسجد بر سر چو عشق گشت امام / صلاة و قامت و موذن از آن مناره رسید
بریده دیگ حکیمان بر آنکه کاسه نماند / بر آدمی ز نمک خشم که درد خواره رسید
چو آفتاب جمالش بخاکیان برتافت / زحل ز پردهٔ هفتم بی نظاره رسید
شدیم جمله فریدون و تاج او دیدیم / شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید
چه تازه تازه درآمد بلطف آن دلبر / بران طمع دل پرخون پاره پاره رسید

بده زبان و همه گوش شو درین حضرت
شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید

مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند / مرا جمال تو سازد قمر چه سود کند
مرا ز کان تو باید خزینه را چکنم / مرا میان تو شاید کمر چه سود کند
چو چشم مست تو نبود شراب را چه طرب / چو مهر مهر تو نباشد سفر چه سود کند
چو یوسفم تو نباشی مرا بصر چه کار / چو رفت سایهٔ سلطان چتر چه سود کند
چو آفتاب تو نبود ز ماهتاب چه نور / چو ناظرم تو نباشی نظر چه سود کند
بقای تو چو نباشد بقای ما ضایع / پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند
شبم چو روز قیامت بغیر جلوهٔ تو / دلم سحور تو خواهد سحر چه سود کند
شبم چو ماه ندارد ستاره را چه کنم / چو مرغ را نبود سر و پر چه سود کند
چو روز زهره نباشد سلاح را چه کنم / بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند
مرا بجز نظر تو نبود و نیست نظر / عنایتت چو نباشد هنر چه سود کند
جهان درخت و عمل برگ و میوه او عشق / چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند
گذر کن از بشریت فرشته باش دلا / فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند

خبر چو محرم او نیست بیخبر شو و مست / چو مخبر او نباشد خبر چه سود کند

ز شمس مفخر تبریز آنکه نور نیافت
وجود تیرهٔ او را اثر چه سود کند

هزار جان مقدس فدای روی تو باد / که در جهان چو تو خوبی کسی نزاید و نزاد
هزار رحمت شامل فدای آن عاشق / که جز بدام هوای تو چون مهی نه فتاد
ز صورت تو حکایت کنیم یا ز صفت / که هر یکی ز یکی خوبتر اندرین بنیاد
دلم هزار گره داشت همچو رشتهٔ سحر / ز سحر چشم خوشت آنهمه گره بگشاد
بلند بین ز تو گشتست هر دو دیدهٔ عشق / نه بین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
نشسته ایم دل و عشق و کالبد پشت / سوم خراب شده دوم مست و آن نخستین شاد

بحکم تست که خندانے و گریانے
همه چو برگ درختیم و عشق تو چون باد

بباغ بلبل ازین پس حدیث ما گوید / که از سماع حدیثت چه دلربا گوید
چنار فهم کند اندکی ز راز چمن / هزار دست برآرد خوش و دعا گوید
چو باد بر سر سیب افتد و شود رقصان / خدای داند گویا هوا چها گوید
چه پرسم از گل کین جنبش از چه دزدیدی / ز شرم مست بخندد و لی کجا گوید
اگر چه مست بود گل خراب نیست چو من / که راز نرگس مخمور با شما گوید
چو راز ما طلبی در میان مستان شو / که راز را سر مست بیحیا گوید
چو باده دختر کرمست خانهٔ دل گرم / دهان کیسه گشاد دست و از سخا گوید
خصوص بادهٔ عرشی ز بادشاه قدیم / سخاوت و کرمش را اگر خدا گوید
ز شیر دایهٔ عارف بجوشد آن باده / ز فقر جنبد تن او ترا صلا گوید
چو مست گردد از روح خرقه پاره شود / کلاه و سر بنهد ترک آن قبا گوید
چو خون عقل خورد بادهٔ لاابالی دار / دهان گشاید و اسرار کبریا گوید
خموش باش که کس باورت نخواهد کرد / که غیر مس نخورد آنچه کیمیا گوید

صلاح ملت و دین تو بدور سنے
زبان جسم چه داند که این ثنا گوید

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد / گمان مبر که مرا میل اینجهان باشد
برای من مگری و مگو دریغ دریغ / بدام دیو در افتی دریغ آن باشد
جنازه ام چو ببینی مگو فراق فراق / مرا وصال و ملاقات آنزمان باشد
مرا بگور سپاری تو منتی بکشم / که گور پرده جمعیت جنان باشد
فرو شدن چو ببینی بر آمدن بنگر / غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد
ترا غروب نماید ولے شروق بود / لحد مضیق نماید خلاص جان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست / چرا بدانهٔ انسانت این گمان باشد
کدام دلو فرو شد که آب در نامد / ز چاه یوسف جان را چرا زیان باشد

دهان چو بستی ازین سو بدان طرف بگشا
که های و هوی تو در حد لامکان باشد

درخت کشت بر آید ز خاک و آن گوید / که خواجه هر چه بکاری ترا همان روید
ترا اگر نفسی ماند غیر عشق مجوے / که چیست قسمت هر دم هر آنچه میجوید
بشوی دست ز خویش و بیا بخوان بنشین / بخوان کسی بنشیند که دست خود شوید
زهی جهول که معشوق او بخانهٔ اوست / بسوی خانه نماید گزاف می پوید
زهی ظلوم که مطلوب او بسے با اوست / سخن بگوید و او نشنوم همے گوید
کسی که همره ساقی ست کی بود هشیار / چرا شراب نگیرد چرا انیفزوید
بسوی چرخ چهارم اگر رود عیسی ست / دگر خرست بهل تا گمیز مے بوید
کسی که کان شکر شد چرا ترش باشد / کسیکه موده ندارد مگو چرا موید
ترا بگویم پنهان که گل چرا خندد / که گلرخ خویش بکف گیرد و همے بوید
بگو غزل که بصد قرن خود همی خوانند / کسیکه راه خدا یافت او نفرسوید

خموش کن که اگر خود سخن چو در گویم

چو جوهری سخن هست دست من بوید

کسیکه عاشق آن رونق چمن باشد / عجب مدار که در پی و سپی چو من باشد
حدیث صبر بگوئید صبر را ره نیست / دران دلے که ز دلدار ممتحن باشد
چو عشق سلسلهٔ خویش را بجنباند / نیاز باشد و ناز و فرح حزن باشد
بجان عشق که جانی ز دست عشق نبرد / کسیکه در پے دلدار سیمتن باشد
اگر تو شیر شوے عشق شیر گیر قوی ست / وگر تو پیل شوی عشق کرگدن باشد
وگر چو موی شوی موی می شکافد عشق / وگر تدرو شوے عشق باز زن باشد
امان عالم عشق ست و معدلت هم ازو / وگر چه راه زن عقل مرد و زن باشد

خموش کن که سخن را وطن میان دل ست
مگو غریب کسے را که این وطن باشد

درخت سبز کند کار زار با شمشاد / چگونه گردم خرم چگونه باشم شاد
جهان طبع چو زنگ و جهان عقل چو روم / میان هر دو سپاه است کارزار و جهاد
باختلاف دو شمشیر نیست امر طریق / که نیست ملک معزّد و شورش اضداد
ولیک خون و فرح از نتیجهٔ روح ست / کرا امن و خوف ندارد درخت و سنگ و جماد
چراغ عقل درین خانه نور مے ندهد / ز پیچ پیچ که دارد دلب زبانے باد
فرشته رست بعلم و بهیمه رست ز جهل / میان هر دو منازع بماند مردم زاد
گهے گهے اگر آید شویم بالاتر / ز تشویش جهل بپستی که هر چه بادا باد
نشسته جان بیکے شو که هر کراست فغا / که وا رهم ز کشاکش شوم خوش و منقاد

چو نیم کان شد این قصه تنگ دهن ستم
ز بیم و لوله و شر و فتنها و فساد

سپاس و شکر خدائیکه بندها بگشاد / میان لشکر اضداد بند ما بگشاد
بجان رسید فلک از دعا و نالهٔ ما / فلک دهان خود اندر ره دعا بگشاد
ز بسکه سینهٔ ما در هوای عشقش سوخت / ز شرم ما عرق از سینهٔ وفا بگشاد

عقیق روی سهیلیم هر کجا بنمود — غلام چشمهٔ عشقیم هر کجا بگشاد
پس دریچهٔ دل صید در نهانی بود — که بسته بود هوا دست کبریا بگشاد
مگر که بی لغت و نحو و صرف در عربی — زبان انا الحق بو حفص را خدا بگشاد
درین سرا که دو قندیل ماه و خورشید است — خلاف جانب تن روزن سرا بگشاد
الست گفت حق و روحها بلی گفتند — برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد

خمش کن و بشنو از قایلان روحانی
ره فنا چو به بندی در بقا بگشاد

به پیش تو چه بود جان و دل کدام بود — که جان تویی و دگر جمله نقش و دام بود
اگرچه ماه بده دست روی خود شوید — چه زهره دارد کان چهره را غلام بود
اگرچه عاشقی و عشق بهترین کاریست — بدانکه بی رخ معشوق ما حرام بود
بجان عشق که تا جان بجانجان دادم — تو جهد بکسی سست خیال خام بود
شراب لطف خداوند را گرانی نیست — دگر گرانه نماید قصور جام بود
بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر — اگرچه مغربیا مشرق ضیاش غلام بود
تو جام هستی خود را بده و قوامی ده — که این شراب قدیمست و با قوام بود
هزار جان طلبید و یکی ببردم پیش — بگفت باقی و گفتم بهل که وام بود
دو قرن چشم و لب و میان مخور و مجا — برای پختن هر عاشقی که خام بود
هزار خانه بتاراج برد و خوش قنقی ست — علامت همه تاراج او سلام بود
درون خانه بود نقشهای آن نقاش — بسوی بام منگر کان قمر ببام بود
رسید مژدهٔ تبریز عشق یار بدوم — چه صبحها که نماید اگرچه شام بود
سخن مگوی و خمش کن که یار حاضر شد — شنود دلست فریضه سخن حرام بود

ردیف رای مهمله

بهر شهوت جان خود را میدهی همچون ستور — وز برای جان خود که میدهی انگه بزور
می ستانی از خسان تا وادهی ده یا زده — در هوای شاهدی و نغمهای بی حضور

آن سگ بدش میکشد آن لقمه را تا وان بتوان — مرده کشش میکشد مرشاهدان را کور کور
لقمه است مردار آمد شاهدت هم مرده — در میان این دو مرده چون نمیباشی نفور

چشم اول را ببند و چشم آخر برگشا
آخر هر چیز بنگر تا نگیرد چشم نور

آمد بهار و نامد آن شوخ گلعذار — مستیم و عاشقیم و خماریم و بیقرار
ای چشم و ای چراغ روان شو بسوی باغ — مگذار شاهدان چمن را در انتظار
اندر چمن ز غیب عزیزان رسیده اند — رو رو که قاعده ست که القادم یزار
گل از پی لقای تو در گلشن آمده — خار از برای کف تو گشته پیش عذار
ای سرو گوش دار که سوسن بمدح تو — سرتا بسر زبان شده بر طرف جویبار
غنچه گره گره شده لطفت گره گشا — از تو شگوفه گیرد و بر تو کند نثار
تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی — رازی که خاک داشت کنون گشت آشکار
شاخی که میوه دارد و ممتاز از شاخها — بیخی که نم نداشت خجل گشت و شرمسار
آخر چنین شوند درختان روح نیز — پیدا شود درخت نکو و شاخ بختیار

لشکر کشید شاخ بهار و بساخت برگ
اسپر گرفته گلبن و شمشاد ذوالفقار

هر کس بجنس خویش درافتاد ای نگار — هر کس بلایق گهر خود گرفت کار
آنرا که در دل غم تست یار کسی خرید — وانکو شکار تست کسی چون کند شکار
ما را چو جنس روی تو با خویشتن کند — ما را ز لطف خویش تو با خویشتن بدار
چون جنس یکدگر بگرفتند نوع نوع — هر چیز شبه گوهر خود کرد اختیار
با غیر جنس اگر بنشینی بود نفاق — پیداست آب و روغن پیداست قیر و قار
هرگز تو سنگ ریزه با غیر تو خوش ست — در می رمد ز غیر تو با تو ستش قرار
زان گونه پیش غیر تو باشد ترش سخن — بیند دل تو جان تو زینگونه این بهار
گر میگرفت در همه عمر و بجز دریغ — وز جام خمر جان مرا نیست جز خمار

ای باده توبش یاد می آیدت که تو | خوش میخوری ز جام یکی رند سنگسار
ده جام در کشی زکف دیوانگی | بینی ترش کنی بخوری جام بختیار
اینجا سرک فکنده و حیران نشسته لیک | آنجا چو اژدهای سیه رنگ کوهسار
با باطلی چو سوسن و با نور حق چو سیر | با دیو همچو گل شدی و با فرشته خار
روی از خلق تابی و گردی ز اصل خود | پیوسته زرد بر و هست کونه کون شمار
چون شاخ یک درخت شکرزان گر ببر | در جنگ و رود گر بزنی دست زودبار

میدان که شمس مفخر تبریز هست جان
احسنت ای ولایت و شاباش کار و بار

پر کن آن جام صفا را ساقیا بار دگر | نیست اندر دین و دنیا جز تو ام یار دگر
کفر دان اندر حقیقت جهل دان اندر طریق | جز تماشای جمالش پیشه و کار دگر
از ورای آن شعب جانکسان چو کهکشان | هست ما را ای پسر شهری جهان بار دگر
تا تو آن رخ را نمودی عقل و ایمان محو شد | هست هر علاج دل را هر طرف دارد گر
جز که در بغداد کوی تو بر امید وصل تو | نیست هر دم هیچ عاقل جز که بیمار دگر
در خرابات رجال الله گردانست جام | نیست خود مانند ایشان هیچ خمار دگر

همت عالی نداری ای که هست آن شاه را
بهتر از انبار هفت هشت انبار دگر

گرم در گفتار شد شاه حشم این الفرار | بانگ خیز خیز آمد از عدم این الفرار
صد هزاران شعله آمد صد هزاران مشعله | کیست بر در بین بگو گفتا منم این الفرار
از درون آن همه گویان که برآ دست ابی | هم منم بر در که حلقه میزنم این الفرار
هر که بنده ار دو دم گردد ز قمر من دو هم | در یکی و هم پس چه آید ز هم این الفرار
چون یکی باشم که از نفسم صد هزاران ظلمت است | چون دو باشم من که شمع و شمعم این الفرار
سوی یکی سیگوی و هیچی و از دو می ترس و بس | در ره بینی در رهست او تیغ و قلم این الفرار
گرد خانه چند هیچی مرا چون کالوزد | در دریا لاکن تنگ بر روزنم این الفرار

گفتمش من سر ز هر سوراخ بیرون میکنم | سوی وصلت بر خود را میکنم این الفرار

در درون این قفس تن در سر سوداگر است
از قفس بیرون زنم تن و بدم این الفرار

عزم رفتن کرده ای جان شیرین یاد دار | کرده اسپ سفر را عزم من این یاد دار
بر زمین چرخ نو دیده مرترا یاران صدق | لیک عهدی کرده با یار پیشین یاد دار
کرده ام تقصیرها کان مرترا کین آورد | لیک شبهای مرا ای یار بی کین یاد دار
هر سفر تو قرص مه را در سفر بالین کنی | در فراقت من نهم از خشت بالین یاد دار
همچو فرهاد از فراقت کوه هجران میکنم | ای ترا خسرو غلام و راه شیرین یاد دار
بر لب دریای چشم و دیده صحرای عشق | زعفرانستان پر ریحان و نسرین یاد دار

شمس تبریزی از آن روز که دیدم روی تو
دین بدادم پیش روی مفخر دین یاد دار

از کنار خویش یابم هر زمان من بوی یار | چون نگیرم هر شبی در خویش را اندر کنار
دی بباغ عشق بودم این سوی بر سوی دوید | تف او بردید باز تا روان شد جویبار
هر لب خندان که دیدی لب آن خوش عشق | رسته بد از خارستی خسته بود از انتظار
هر درختی و گیاهی در چمن رقصان شده | لیک اندر چشم عامه بر خموش و بر قرار
ناگهان از یک طرف اندر رسید آن سرو ما | تا که بیخود گشت باغ و دست بر هم زد چنار
روی آتش عشقش آتش همه آتش سرخوش | جان آتشهای برهم در فغان این الفرار
در جهان وحدت حق این عدد را نیست جا | این عدد هست از ضرورت و جهان هفتار
صد هزاران سیب شیرین بشمری در دو هم خود | چون نظاهر بازبینی یک بود باشد آن شمار
بی شمار عرفان آن نطق در دل این که هست | ساده رنگی نیست شکلی کاندست از اصل کار
شمس تبریزی شکسته باه و ش و ریش او | شعرها هم صف زده چون بندگان اختیار

چون مدد کم میرسد من آن زمان گردم خموش
گرد دریا نظم آرم همه شاهوار

آینه چینی ترا با زنگی اعمی چکار
کر مادرزاد را با نالهٔ سرنا چکار

هر مخنث از کجا و ناز معشوق از کجا
طفلک نوزاد را با بادهٔ حمرا چکار

دست زهره در حنی و کی سلخ شو عی کند
مرغ خاکی را بموج و غرش دریا چکار

بر سر چرخی که بینی از بلندان بو بهر
مر خرس را ای مسلمانان بران بالا چکار

قوم رندانیم در کنج خرابات فنا
خواجه ما را باز رو با نقره و کالا چکار

صد هزاران پایه از دیوانگی بگذشته ایم
چون تو افلاطون عقلی رو ترا با ما چکار

با چنین طبع و دل آئی سوی قطاعان راه
تاجر ترسنده را اندر چنین غوغا چکار

زخم تیر و تیغ و زوبین است اینجا هر طرف
جمع خاتونان نازک ساق رعنا را چکار

اندرین میدان که در خون رستمان غلطان شدند
نازکان پیر را با قامت دوتا چکار

عاشقان را اشتها دان زخم خوار و زخم دوست
عاشقان عافیت را با چنین سودا چکار

عاشقان بو العجب ناگشته تر خود زنده تر
در جهان عشق باقی مرگ را اینجا چکار

از ورای نه فلک آواز آید روح را
مر ترا شمس دین باقی البقا را چکار

چون ببینم حسن جمالت صد جهان خود دیده گیر
چون حدیث تو نباشد سر بسر بشنیده گیر

انکه در غایب ندیدم آدم و ذریتش
آنکه پرسم وصف حسنت از همه پرسیده گیر

چون نباشم در وصالت ای نو انایان نشان
در بهشت و حور و نعمت تا ابد پاشیده گیر

چون نه بینم حسن و ناز و شکرینت هر دمی
بر سر شاهان عالم خود مرا تازیده گیر

ابر هجر تو چه خورشید ترا پوشیده کرد
صد هزاران در و گوهر بر سرم باریده گیر

شمع و جمع ما چه نبود احمد و شاهد احد
صد هزاران خم باده هر طرف جوشیده گیر

خضر گر بی من ببیند روی تو ای وای من
جام جام آب حیوان هر دمی نوشیده گیر

ای عزیز مصر تا جانم نه بیند روی من
هر زمان یوسف رخی خنک لبی تجریده گیر

ای خروشنده ز دردت سنگ و آهن می سهدم
چون بزد بر سنگ آهن آتشی روشیده گیر

یکشب آن دیوانه را همان آن زنجیر کن
در شبولان سر زلفت ترا ژولیده گیر

جهان

گر جهان بد گوی من در عشق تو شد باک نیست
صد جهان از افترا بر صادقی بافیده گیر

از فراقت ورنه عالم چون منم مظلوم تر
از فراق ظالمت عمری مرا نالیده گیر

چون بنالم شمس تبریز از سگان کوی تو
بر سر شیران عالم خود مرا لافیده گیر

نرم نرمک سوی رخسارش نگر
چشم بگشا چشم خمارش نگر

چون بخندد وان عقیق تیمیی
صد هزاران دل گرفتارش نگر

اندر آو باغ بی پایان دل
میوهٔ شیرین بسیارش نگر

شاخهای سبز رقصانش ببین
لطف آن گلهای بیخارش نگر

چند بینی صورت و نقش جهان
باز گرد و سوی اسرارش نگر

حرص بین در طبع حیوان نبات
بعد ازان سبزی و ایثارش نگر

حرص و سیرت صنعت حسن است و بس
گر ندیدی عشق را کارش نگر

گر ندیدی زخم تیر انداز را
چشم بگشا زخم بیمارش نگر

ور ندیدی عشق رنگ آمیز را
رنگ و روی عاشقان زارش نگر

با چنین دشوار بازاری که اوست
باز رو بی زر خریدارش نگر

عقل بند رهروانست ای پسر
بند بگسل ره عیانست ای پسر

عقل بند و دل فریب و جان حجاب
راه این هر سه نهانست ای پسر

چون ز عقل و جان و دل برخاستی
راه حق بی تو بیانست ای پسر

مرد کو از خود نرفت او مرد نیست
عشق بیدردی ترانست ای پسر

سینهٔ خود را هدف کن پیش او
هین که تیرش در کمانست ای پسر

سینه کز زخم تیرش خسته شد
در جبینش صد نشانست ای پسر

عشق کار نازکان و نرم نیست
عشق کار پهلوانست ای پسر

هر که او مر عاشقان را بنده شد
خسرو صاحب قرانست ای پسر

این جهان نفریست از عشق او
این جهان از تو جهانست ای پسر

عشق را از کس مپرس از دل بپرس
عشق او بس خوش فسانست ای پسر

هین زبان بند و خمش کن چون صدف
کین زبانت خصم جانست ای پسر

شمس تنگ آمد مه و دل شاد شد
چونکه شمس در قرانست ای پسر

اے خیالت در دل من هر سحور
خوش خرامان همچو مه یکپاره نور

نقش خوبت در میان جان ما
شور سودا افگنده وانگه چه شور

یاد دارے کامدی تو دوش مست
ماه بودے یا پرے یا جان حور

زان سخنهائے که گفتے چون شکر
زان عبارتها که فرمودی تو دور

دست بر دل میزدے یعنے که تو
از برائے این دل من پر شور

دست بر زدے نهادی کای خدا
چشم بد را از جمالم دار دور

اے تو پاک از نقشها و زروی تو
هر زمان یوسف رخی تو در صدور

آتشے کردے وگوئے صبر کن
من ندانم صبر کردن در تنور

راز را اندر میان نه وا مگیر
بنده را هر لحظه از بالا مگیر

تو نکو دانے که هر چیز از کجا
گر خطائے رفت آن بر ما مگیر

روستائی جاهلم آن توام
روستائی خویش را استا مگیر

ور مرا در عشق استا کرده
پس مرا شاگرد هر اعشا مگیر

تو مرا از ذوق میگیرے گلو
تا بنالم گوییت اینجا مگیر

سیل خار و خس بدریا میرود
تو مرا خود لایق دریا مگیر

از افست آمد صلاح الدین تمام
تو درا امروز از فردا مگیر

تا چند زند برمن زنگار تو بار آخر
با من چه زنی تو دم ای مرده بار آخر

بقیه

ماننده ابرے تو هم مظلم و هم باران
تاریک مکن ای ابر یک قطره ببار آخر

این جمله فرمانها از بهر قدر آمد
این عاقل و غافل تو از جمله کار آخر

این جمله ازمانها ز بهر قدر آمد
بالیته کسے گوید کانجاست شکار آخر

با طفل دو در و نه کس لی ز شاهد و می گوید
در حلقه طرب گوید در گوش خمار آخر

چون صبح تو نتوانی پهلوی زنان تیغیا
از حلقه جان بازان بگذر بکنار آخر

در قلزم مخدومے شاهنشه تبریزی
چون غوطه خوری بینے مارا بکنار آخر

اے دیده مرا بر در رواق نگاه کشیده سر
باز از طرف پنهان بنمود رخ انور

یک لحظه بغمزه گفت اینجا هم تا دانی
بر حیرت من گاهی خندید چو صد شکر

در بسته بروی من سینے که بروز انسو
بر بام شده ظاهر یعنے تو بیا هم بر

سر را تو چنان کرد و رو که رقیب آمد
من سجده کنان گشته یعنی که از این بگذر

من در تو نظر کرده تو چشم بهم زدیی
زان ناز و کرشمه تو صد فتنه و شور و شر

تو دست گران کرده کین جمله ز دستم خود
من بوسه زنان گشته بر خاک بعد اندر

کے باشد و آن بوسه کز لعل لبت یابم
بالا شود زان لعل این چهره چون عنبر

اے کافر زلف تو شاه حشم زنگی
فریاد که ایمان شد اندر سر آن کافر

چون طره برافشانی مشک اختند و یا آیت
چون جعد براندازی خطے دهدت عنبر

احسنت زهی نقشے کز علت او جان شد
ای مرده به پیش تو صد بانی و صد آذر

گفتا که بریق من از باقی من برست
تا برف بود باقی وقت ست گل احمر

گفتم که ترا اے مه از تابش روی تو
زهره ببرد سجده چون بنده و چون کهتر

گفتا بنگر در من گفتم که بهی تیر
از آتش خسارت گفتا شوی بهتر

گفتا که تو ئی طالب پوشیده ز دشمن رو
اندر حجب غیرت لطفم شود مغفر

گفتا که ترا این صبر در عشق دهد تشنگی
مشهود جهان کردی هم ناظر و هم منظر

گفتا که نشانے کو در بنده از پیش تو
گفتا که در خشش جان در آتش دل چون زر

وانگاه نگو بنگر در صحن هوای دل / در حال در افشانی از تابش او چون خور
گفتم که همی ترسم ز ترس همی میرم / کز دیدن جان خود از حسن رخ و آن جوهر
جز جوهر بیچونی از حسن خیال تو / در دور نه بپسندم سه پیکر و سیمین بر

گفتا که مترس آخر پیوسته کس برخورد / از باغ جمال ما و الله هو الاکبر

یغما بک هندستان بر هند بزد لشکر / در قلعهٔ بیچونی بگریزد و راز و تر
تا کی ز شب زنگی بر عقل بود تنگی / ترک تبصر صبح آمد زد بر سر او خنجر
گاو سیه شب را قربان سحر کردند / موذن بی آن گوید الله هو الاکبر
آورد سحر بیرون از زیر گلیم شمعی / کز خجلت نور او بر چرخ نماند اختر
خورشید گر از اول بیمار صفت باشد / از سیر خودش گردد در هر نفسی خوشتر
از چشم ضعیفی تو در سایهٔ نور بنشین / زنهار درین حالت بر چهرهٔ او منگر
آن واعظ روشن دل کو ذره نور آرد / بس نور که افشاندا و از سر این منبر
شاباش زهی نوری چاره گر هر کوری / کوری که ز بینایان هرگز نبود کمتر
پیراهن یوسف را در زیر بغل دارد / آرد سوی یعقوبان پر نور کند منظر

ای خواجه تبریزی در آینه رویت / گر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر

صنما این چه کمند است که مانست و چه تیر / تا بدین حد مکش و جان مرا خوار مگیر
کاه را کوه کند در نظر مرد قدر / کوه را کاه کند ذاک علی الله یسیر
خنک آن چشم که گوهر ز خسی بشناسد / خنک آن قافله را کز نظر اوست حقیر
حاکمی هر چه تو نام نهی خشنودم / خاک پای تو که جان با تو شکوه است و سریر
ماه را هر چه که تو نام کنی فخر کند / سرو را گر تو بگویی نه کنی هیچ نفیر
ای که دشنام تو بهتر ز دعای دگران / ز کجا بانگ سگان و ز کجا شیر و زبیر
ای که بطال تو بهتر ز همه مشتغلان / وی که مست تو به از عاقل هشیار خبیر

تاج

تاج زرین بده و سیلی این بار مخور / ور کسی نشنود این را تو بگو که نذیر
بر قفای تو چه باشد اثر سیلی دوست / بوسها یابد و ناز و ز نگارین ضمیر
مرد دنیا عدمی را چو حشمی پندارد / عمر در کار عدم کند ای دوست بصیر
رفت مردی بطبیبی گله از درد شکم / گفت او را که چه خوردی که شدستت تغییر
بشنو ای رنج که آید همه از فعل گلوست / گفت من سوخته نان خورده ام از بیش فطیر
گفت رو سنقران کحل عزیزی بمن آر / گفت درد شکم و کحل چه ای شیخ کبیر
گفت تا چشم تو مر سوخته را بشناسد / تا نخایی تو اگر سوخته ای شیخ ضریر
نیست ره است گمان میری از ظلمت چشم / چشمت از خاک شاه بود نور بصیر

هله ای شارح دلها تو بگو شرح غزل / من اگر شرح بگویم نستانند دل پیر
نه که مهمان غریبیم تو مرا یار مگیر / نه که فلاح توام سرور سالار مگیر
نه که همسایهٔ آن سایهٔ احسان توام / تو مرا همسفر و مشفق و غمخوار مگیر
شربت رحمت تو بر همگان کرده است / تو مرا تشنه و مستسقی و بیمار مگیر
نه که هر سنگ ز خورشید نصیبی دارد / تو مرا منتظر و کشتهٔ دیدار مگیر
چونکه لطف تو گنه سوز گنهکاران است / تو مرا تایب و مستغفر غفار مگیر
نه که هر مرغ به بال و پر تو می پرد / تو مرا صعوه شمر جعفر طیار مگیر
بد و صد پر نتوان بی مدد تو پریدن / تو مرا زیر چنین دام گرفتار مگیر
خفتگان را نه تماشای نهان می بخشی / تو مرا خواب شمر حاضر و بیدار مگیر
نه که بوی جگر سوخته آید ز منت / مدد اشک من و زردی رخسار مگیر
نه که مجنون تو زان سوی خرد باغی یافت / کو ز باغ خردش میوه گلزار مگیر
با جنونت خوشم ای یار فنون را چکنم / چون تو هم خواب شدی بستر هموار مگیر
چشم مست تو خرابی دل و دین منست / لعل شکر صفت و روی چو گلنار مگیر
قد چون عرعر تو قامت من کرد دو تا / سیب سیمین ذقن زلف چو زنار مگیر
این قضا بر همه خود سوز غم عشق بود / عشق بی صورت چون قلزم زخار مگیر

بر تن خاک من عاشقی بیدل بگذار
تو مرا هم تنگ این گنبد دوار مگیر

من بکوی تو خوشم خانه خود گردان کن
من ببوی تو خوشم نافه تاتار مگیر

میگذشت ای دل من باغ سیگون شکن
چو زرست این رخ من زر بخروار مگیر

چون دلم بتکده شد کوبت بیرون شکن
باطنم معصره شد خانه خمار مگیر

کفر و اسلام کنون آمده عشق از تست
کافری را که کشد عشق ز کفار مگیر

بانگ بلبل شنو ای خواجه با نغمه خر
ز گلستان منگر ای دوست گل بخار مگیر

بس کن و طبل مزن طبل برای عزت
من چو اغیار خودم ز این اغیار مگیر

نزدیک توام مرا مبین دور
پهلوی منی مباش مهجور

آنکس که گریزد او ز معمار
کی گردد کارهاش معمور

چشمی که ز نور او طرب یافت
شد روشن و غیب بین و مسرور

هر دل که نسیم او برو زد
صد گلشن و گلستان پر نور

بی او اگرش دهند خاری
صد گل بود از زروتش مصرور

بی او اگرش اسیر سازند
باشی بتر از هزار ماهور

خلقان برهند و یار خورشید
بی گفت تو ظاهرست و مشهور

در برق چه نامه بر توان خواند
آخر چه سیاه آید از سور

خامش شو و بس مباش گویا
از عقل و فراست است چون دور

خلقان همه مور و او سلیمان
جامی تو موسی ست در طور

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر
آب حیاتست عشق در دل و جانش پذیر

هر که بجز عاشقان ماهی بی آب دان
مرده و پژمرده است گرچه امیر و وزیر

هر که بود صید عشق کی بود او صید مرگ
چون سپرش مه بود کی رسدش زخم تیر

عشق چو بگشاد رخت سبز شود هر درخت
برگ جوان بر دمد هر نفس از شاخ پیر

سر ز خدا تا نتافت هیچ رهی یافته
جانب ره باز گرد یاوه مرو خیر خیر

روشکر خود او است منت نخوری سرکه اش
رو بر میر ای امیر ور نروی رو بمیر

حمله بجا سهای پاک گشته اسیران خاک
عشق غرور بخت زر تا برهاند اسیر

باب هر سه که داشت چاشنی ازمنی
هیچ نبودی ز نان خالی و انبان ز پیر

جست و فرو باش حق وحدت من الغنت
سنگ سیه گشت زر خون سیه گشت شیر

چون طلب جد بود در پی جد جد بود
در شک و شبهت بود هست ترا او مشیر

مفخر تبریزیان شمس حق و دین پناه
تا بکشی پای دل زین گل چون قار و قیر

چون سر کس نیست فتنه مکن دل مبر
چونکه ببردی دلی پرده او را مدر

چشم تو چون ره زند جمله ترکان بهل
زلف تو چون سر برد عشوه منه و مخر

عشق تو در دستان پرورش دوستان
سبزه شکفته کند باغ دلت را شجر

عشق بر و جور تو بر لب دریای هو
غرقه کفایت کشد در همگی بحر و بر

دشمن ما در تغیر شد ز مثل دم خر
چند به پیمایش هست افزون کم شمر

هر که بجز عاشقند در ترسی لائق اند
لائق شکر گل است بابت سرکار گر

عشق خوش و تازه رو طالب تازه دل
شکل جهان کهنه طالب او کهنه خر

سست مکن زه که من تیر توام جان پر
روی مگردان که من بکیده ام سر بسر

از تو زدن تیغ و تیر از دل و جان صد رضا
تک سخنم چون قضا تک قدمم چون قدر

گر بکشی ذوالفقار تا بتم و تا بدار
نی بگریزم چو باد نی بجهم چون شرر

جان سپارم به تیغ هیچ نگویم دریغ
از جهت زخم تیغ ساختم چون سپر

تیغ زن ای آفتاب گردن شب را بتاب
تیرگی شب ز چیست سایه کوه و مدر

معدن صبرست سر معدن شکرست دل
معدن خنده است شش معدن غصه جگر

بر سر من چون کلاه ساز شهانه تنگ گاه
در تن خود چون قبا تنگ بگیرم ببر

گفت که خود عشق را صورت دست از کجا / ست هر دست و پا ننگ بود و صنور
عشق که بی دست من خاک ترا دست خاک / بی سر و بی تنش ببین شکل دگر کن نظر
تک پدر و مادرت چونکه یگانه شدند / یک نفس از سوز عشق چون تو بسر کرد سر

رنگ بسی رو بیا آب بسی جو بیا
مفخر تبریز دان شمس حق ای دیده ور

گفت لبم چون شکر از زر و گنج گهر / راه بده بیشتر از لب مدد بی خبر
از گهرم وام کن ور نبود وام کن / خانه غلط کردهٔ عاشق بی سیم و زر
آمدهٔ در قمار کیسه پر زر بیار / ور نه برو بر کنار غصه و زحمت ببر
راه زنانیم ما جامه کنانیم ما / گر تو ز مایی بیا کاسه بزن کوزه خر
دام همه ما دریم مال همه ما خوریم / وز همه ما خوشتریم کوری هر کور و کر
جامه خران دیگراند جامه دران دیگراند / جامه دران برکنند سبلت هر جامه خر
سبلت فرعون تن موسی جان برکند / تا همه تن جان شود هر سر مو جانور
ورده عشاق او رنگ مزعفر نوشت / گوهر عشق اشک لعل اطلس خون جگر
قیمت سوی چو زر چیست بگوی آن نعیم / قیمت اشک چو لعل چیست بگو آن نظر
بندهٔ آن ساقیم تا به ابد باقیم / عالم ما بر قرار هر دو جهان برگذر
هر که نزاد و نمرد جان بوکل سپرد / عشق چو از کس نزاد نیست ز مرگش گذر
گر تو ازین روزنه همچو قفا پس نشین / ور تو قفا نیستی پیش در آ چون سپر
چون سپر ای بیخبر پیش در آ و ببین / کز طرب زخم دوست با خبران بیخبر

در قدم این صلاح فوز ببین ای نجاح
در کنف مهر او ساز تو خود را مقر

گر تو خواهی وطن پر از دلدار / خانه را ز و تهی کن از اغیار
ور تو خواهی سماع را گیرا / دور دارش ز دیدهٔ انکار
بهانه بره روی پیش آ / تا شوی از حیات برخوردار

هر که او را سماع مست نکرد / منکرش دان اگرچه هست اقرار
هر که ساقی شد و شراب شناخت / عاقلش نام نه مگو هشیار
از میان خویشتن برون کن / تا در آری تو یار را یکبار
سایهٔ یار به که ذکر خدا / همچنین گفته است صد کبار
تا نه گویی که خار هم ز گل است / ز آنکه هر خار گل بیارد بار
خار بیگانه را تو یک سو کن / خار گل را بجای دل میدار
سوی اندر درخت آتش دید / سبز تر شد همی درخت از نار
شهوت و خشم مرد را حبل / بهتر از زهد و حلم دنیادار
صورت شهوت است لیکن هست / همچو نار خلیل پر انوار
صورت خشم هست اما هست / اثر فیض و هیبت جبار
صورت حلم هست اما هست / بر خیالات فاسد مردار
صورت حلم هست اما هست / اثر خوف و جبن بی هنجار

شمس تبریز را بشیر بینی
چون نداری به صدق غیب اقرار

مطرب عاشقان بجنبان تار / بزن آتش بهوش و گفتار
مصلحت نیست عشق را خمشی / پرده از روی مصلحت بردار
تا نگوید صبی گهواره / که دهد شیر مادر غمخوار
هر چه غیر خیال معشوق است / خار عشق است اگر بود گلزار
مطربا چون رسی بشرح دلم / پای در خون نهاده هشدار
مطربا زخمهای دل می بین / تا دهد وقت از آن شود افکار
مطربا نام آن رفیق بگوی / وصف گویی ز فعل او آثار
مطربا عفو کن مناقضه را / از من مستمند دل افکار
دل چه گویی کجاست با غم یار / کر دلم که بود رفت از کار

یاد او کن حدیث ما کم گوی — تا که گویم ترا نکو گفتار

چون ز رفتار او سخن گویم
دلم در عهد تو کسی بیمار

آفتابی بر آمد از انوار — جامه شوی کنیم صوفی وار
تن ما خرقه ایست پر تصویر — جان ما صوفیست پر اسرار
چشم ما عالمیست روزی چند — دل و جانست تا ابد بر کار
بسته قست شاه را سوگند — با چنین سر چه میکنی دستار
چون جمال تو شاه را کعبه است — با چنین روح چه میکنی گلزار
تو بها کرده بودی ای نادان — گشته بودی ز عاشقی بیزار
عشق ناگه جمال خود بنمود — توبه سود نکرد و استغفار
ای جهان همچو موم زنگارنگ — عشق چون آتشی عظیم شرار
موم چون یافت آتش از تقدیر — رنگ و شکلش فنا شود ناچار

گر نگویم دگر سخن ناقص
ور بگویم نمی گذارد یار

از لب یار شکر را چه خبر — وز رخش شمس و قمر را چه خبر
با دمش باد بهاری چه زند — وز قدش سرو و شجر را چه خبر
گر جهان زیر و زبر گشت ز داد — عاشق زیر و زبر را چه خبر
چون که جان محرم اسرار بسیست — اندر هش اهل خبر را چه خبر
گرچه نرگس نگرانست بباغ — از چنین نرگس تر را چه خبر
گفته هر قوم می از مستی خود — کند ما قوم دگر را چه خبر
مالک تاج و کمر گر بهند — از مالک تاج و کمر را چه خبر

ناله کم کن که کسی واقف نیست
راه عشاق سحر را چه خبر

میر خرابات تویی ای نگار — وز تو خرابات چنین بیقرار
جمله خرابات خراب تو اند — جمله اسرار ز تست آشکار
خمر کهن بر سر مستان بریز — آتش تو در دل ایشان نگار
خاک که بازیچه فانی ببر — تخته مردانه باقی در آر
آتش می بر سر پرهیز ریز — وای بر آن زاهد پرهیزگار
حق چو شراب از می در وی — بنده خورد باده حق مردوار

پرورش جان بقا هم بود
از می و از ساغر پروردگار

اگر باده خوری باری ز دست دلبر ما خور — ز دست یار عالم سوز آتش روی زیبا خور
چرا باید که چون برقی بهر دم عالمی سوزی — مثال گشت کوهستان همه شربت ز بالا خور
اگر باید که چون مجنون حجاب عقل بر دری — ز دست عشق یا بر جا همه شربت اینجا خور
اگر دلتنگ و بیدرنگی بزیر گلشن بنشین — وگر مخمور و مغمومی ازین بگزیده صهبا خور
گریزانست این ساقی ز مستان ناموسی — گر او باشی و قلاشی تو مخمور نهان و پیدا خور
حریفان گر همی خواهی چو بسطامی و بغدادی — مخور باده درین گلخن برین سقف معلا خور
برو گر کاسگی داری بکار خویشتن بنشین — چو بهر لیلی عاشق غم نان زلیخا خور
کسی ویران کند دکان که عیار جهان باشد — چو بر بو دست سیلابت تو آب از مشک سقا خور
اگر در دکه این دنیا چو کفگیری همی گردی — بر دهن ای سیه کاسه تو خمر و سودا خور
درین بازار ای مجنون چو منبل کرد بنرد خون — چو در شاهد طمع کردی برو بستان و حلوا خور

اگر مشتاق اغراقات شمس الدین تبریزی
شراب صبر و تقوی را تو بی سودا و صفرا خور

بحسن تو نباشد یار دیگر — در آ ای میر خوبان بار دیگر
مرا غیر تماشای جمالت — نباشد در جهان خود کار دیگر
چو خورشید جمالت رخ نمود — ز هر ذره شنو اقرار دیگر

بهر ذره بدیدی ز حسن تو یکی چیز   اگر بودی چو تو عیار دیگر
ز هر دریا که بر کردی ز گوهر   که هر گوهر شود انوار دیگر
بیک خانه دو بیمارند عاشق   صنم بیمار و دل بیمار دیگر
خدایا هر دو را بیمار کردی   مرا ماندی و آن بیمار دیگر
چو واند جان منکر این سخن را   که او را نیست آن هنجار دیگر
که منکر گفت سنائی خود همین ست   سنائی گفت نی خروار دیگر
دران خروار تو خر وار منکر   گشاے آن چشم عیسی وار دیگر

خمش کن ای زبان چون مستمع نیست
مگر وقتیکه باے یار دیگر

بهر وقتی نه میگردی دگر بار   لب با مست و مستی هوش بیدار
کجا کردم کجا کو جام دیگر   که ما فی الکون غیر الله دیار
نگردد نقش جز بر کلک نقاش   نگردد نقطه جز بر پای پرگار
گرفتارست دل در قبضهٔ حق   گرفته صعوه را شاهین بمنقار
ز منقارش فلک سوراخ سوراخ   ز چنگالش گران جانان سبکسار
رها کن این سخنها را نداکن   به مخموران که آمد یار خمار
غم و اندیشهٔ دل کن بریده   که آمد روز وصل و جود و ایثار
هلا ای ساربان اشتر بخوابان   ازین خوشتر کجا باشد علف خوار
شب مشتاق را پایان نباشد   چنان بیند اشتی دیگر میندار
خمش کن مستمع شو تا چه گوید   ولیست اهل سخن سلطان گفتار

ور از وی نشنوی هین ای خلیفه اش
کر تبریز شمس خوانی بشنو ای یار

مرا یارا چنین بی یار مگذار   چنین تنها و خوار و زار مگذار
بزنهارت درآمد جان چاکر   مرا در هجر بی زنهار مگذار

طبیبی تو و یا عیسی وقتی   مرو یارا چنین بی یار مگذار
مرا گفتی که ما را یار غاری   مرا تنها چنین در غار مگذار
ترا اندک نماید هجر یک شب   ترا اندک مرا بسیار مگذار
نماید اندکی آتش به بیشه   نباشد اندک آتش خوار مگذار

دمم بگسست لیک این بار دیگر
ز من بشنو ز من این بار مگذار

بگردان ساقیا آن جام دیگر   بده جام مرا آرام دیگر
بجان تو که امروزت ببینم   که صبرم نیست تا ایام دیگر
خلاصم ده خلاصم ده خلاصم   که سخت افتاده ام در دام دیگر
اگر یک ذره رحمت هست بر من   مکن تاخیر تا هنگام دیگر
اگر امروز در بر من نباری   در افتم هر دمی از بام دیگر
مرا در دست اندیشه تو مسپار   که اندیشه ست خون آشام دیگر
بئی جام ار نگردانی تو ساقی   چو از رحمت دهد صد جام دیگر
بگیر این دف اگرچه وام دارم   گرو کن زود بستان وام دیگر

بنه نامم غلام درد نوشان
نگارینا نخواهم نام دیگر

ای محو گشتهٔ عشق جانی و چیز دیگر   وی آنکه آن تو داری آنی و چیز دیگر
اسرار آسمان را احوال این و آن را   از لوح تا نوشته خوانی و چیز دیگر
معلست بی نهایت در روشنی بغایت   کان لعل بی نهایت کانی و چیز دیگر
آن چشم احول آمد در کار اول آمد   تو گفت اولی را شانی و چیز دیگر
چشمی که بیند آن رو بس بنگرد بهر سو   آن چشم هست بیشک آنی و چیز دیگر

زان گونه بست چشمش از غیر او در هس
از روی خط ابش نیست جانی و چیز دیگر

مه روزه اندر آمد ای بت چو شکر که بوسه است پنهان به کنار چیز دیگر

بنشین نظاره میکن خورش کناره میکن دو هزار خشک لب بین بکنار حوض کوثر

اگر آتش است روزه تو زلال بین نه کوزه پری دماغ اندر سر آب همچو آذر

رخ عاشقان مزعفر رخ جان و دل معصفر منگر برون شیشه بنگر درون ساغر

همه مست و لب شگفته رمضان ز یاد رفته بوثاق ساقی خود بزنیم حلقه بر در

چو بدید مست ما را بگزید دستها را سر خود ز لب همی کرد چو عصاة روز محشر

ز میانه گفت مستی به شوخ و می پرستی که گوید این روزه شکنند ز قند و شکر

شکر از لب مسیحا چه بود حیات موتی که ز ذوق باز ماندن دهن نکیر و منکر

تو اگر خراب و مستی بمن آگه از نشستی دا اگر خمار داری سخنی شنو مخمر

بسر ای ابتلا در بد و نیک مختلط دان چو گذر کنی ازینجا شوی از جفا محرر

چه خوشی چه نامرادی بکدام وقت زادی بکدام دست کردت قلم قضا مصور

تن تو حجاب عزت پس او هزار جنت شکران و ماه رویان همه گرد او مطهر

هله مطرب شکرلب برسان صدا بکوکب که رسید و باز آمد شه ما خوش و مظفر

ز تو هر صباح عیدی ز تو هر شب است قدری نه چو عید و قدر و عامی که گهی بود مقدر

تو مگو سخن که جانی ز قرار آسمانی
که کلام تست صافی و حدیث ما مکدر

چرا ز قافله یک کس نمیشود بیدار که رخت عمر زکی باز می برد طرار

چرا ز خوب و ز طراری بیزاری چرا از آنکه خبر میکند نگیری آزار

ترا هر آنکه خبر کرد شیخ واعظ تست که نیست چهرهٔ جان را چو نقش استقرار

یکی همیشه همی گفت راز با خانه مشو خراب بناگه مرا مکن اخبار

شبی بناگه خانه بر و فرو افتاد چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیار

نگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن که چاره سازم من با عیال خویش نزار

خبر نکردی ای خانه کو حق صحبت فرو فتادی گشتی مرا بزاری زار

جواب گفت مرا او که ای فصیح آن خانه که چند بار خبر کردمت درین هنجار

بهر طرف که دهان میگشادمی بشکاف که قوتم برسیدست وقت شد هشدار

همی ز دی بدهانم ز جهل مستی گل شکافها همه بستی سراسر دیوار

بهر کجا که گشادم دهان فرو بستی بهشتیم که بگویم چه سازم ای معمار

مثال کاهگل است آن مزوره معجون هلا تو کاهگل اندر شکاف ره مفشار

دهان گشاید تن تا بگوید از سقم طبیب آید و بندد برو ره گفتار

خمار درد سر است از شراب مرگ شما مده شراب بنفشه بهل شراب انار

دگر دهی تو بعادت و هش که دو پوست چه بروی پوشی از آن کوست عالم الاسرار

بخور شراب انابت که ساقی فرح و روح زتوبه ساز معاجین نغذا ز استغفار

نگیسه نفس و دل خود درستی دین باهو نگاه کن تو بقاروره عمل یکبار

بحق گریز که آب حیات حق دارد تو زینهار ازو خواه هر دمی زنهار

مرید کیست بتازی بگو تو خواهنده مراد از آن مراد است و صید زان شکار

اگر کسیت بگوید که خواست فائده نیست بگو خواست ازو خواست چون بود بیکار

وگر نخواست مرا پس حرام خواهان کرد که زرد کرد رخم را فراق آن رخسار

خزان مرید بهار است درد و آه کنان میان حق ز چه ماند مرید رو مردار

چو زنده گشت مرید بهار فصل کنون که عاقبت ببر او رسد نسیم بهار

بسوی باغ بیا و جزای خواب ببین شکوفه لایق بر تخم خفته در اظهار

چو واعظان خضر کسوت بهار کنون
زبان حال گشاد خموش باش ای یار

ببین نگار که منم مونس تو اندر گور دران زمان که شوی از دکان خانه نفور

سلام من شنوی از لحد خبر شود تا که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور

منم چو سوسن و گل در درون پرده تو بوقت لذت و شادی بوقت رنج و فتور

شب غریب چو آواز آشنا شنوی دهی ز ضربت سور و خفی ز وحشت مور

خمار عشق ور آرد گو تو تحفه بسر — شراب و شاهد و شمع و کباب و نقل بخور

مدان زمان که چراغ احد بگیرانند — سیه هاے چو که بر آید ز مردگان قبور

سماع های و هوی صفور به خاک گورستان — ز بانگ طبل قیامت ز طمطراق نشور

کفن دریده بجون را گرفته از بیم — دماغ و گوش که باشد به پیش نفخه صور

بهر طرف نگری صورتی ز ما بینی — اگر بنحو دگری یا بسوی آن شر و شور

تو احولی مرو و در دو چشم راست بمان — که چشم چپ بود آن روز از جمال دور

بصورتی ما بشرم مباش از آن غلط نکنی — که روح سخت لطیف است و عشق سخت غیور

چه جای صورت اگر خود نمد شوی چو جلد — شعاع آینه جان علم زند بظهور

اهل زمان بسوی مطربان شهر بسند — مراهقان ره عشق رسته اند ز عبور

بجای لقمه نان گر گدای را جستی — نشسته بر لب خندق ندیدی یک کور

بشهر ما تو چو خمار خانه بگشادی — دهان ببسته تو عمان باشی همچون نور

خموش کردم و از غیر اهل بنهفتم
خود اهل هست بوجدان خویشتن مسرور

ندا رسید بجانها که خسرو منصور — نظر بحلقه مردان چه میکنیت از دور

چو آفتاب برآمد چه خفته اند این خلق — ز روح طالب نور است و چشم عاشق نور

درون چاه ز خورشید روح روشن شد — ز نور عارض یوسف نبیند دیده کور

بجنب آخر بر خود که باشد که یافت — از آنکه خفته چو جلسه خواب شد مهجور

مگو که خفته اگر داند که در خواب است — از آنچه دیده بخود [illegible] شدی ولی مسرور

چنانکه [illegible] در خواب دید گلخن تاب — بخواب دید که سلطان شد و سعد شد مغرور

بدید خود را بر تخت ملک از چپ و راست — هزار صف ز سپاه و رعیت مشهور

بتخت بر بنشسته چنانچه پندارست — در امر و نهی خداوند سنین و شهور

به پیش او زده نقیبار دادخواه زانو — نهاده شحنه و سرهنگ حاجب و دستور

میان علغله و دار و گیر و مردار — میان لمن الملک و عزت شر و مغرور

در آمد از در گلخن بخشم حمامی — خروش بر آید که بر جه نه مرده در گور

بجست و پهلوی خود نخوت دیده نه ملک — نه تخت و جاکر و چتری ز موجبات سرور

خروش کرد و گریبان دریده زان تلخی — که دید گفت که دیوانه ایست یار بخور

بخوان ز آخر یسین که صیحة فاذا — تو هم ببانگی حاضر شوی ز خواب غرور

چو خفته ایم ولیکن ز خفته تا خفته — هزار مرتبه فرقست ظاهر و مستور

شهی که خفته ز شاهی خویشتن غافل — خسی که خفته و را باز خویشتن معذور

چو هر دو را بنهایت رسید بازین خواب — بتخت آید شاه و بگلخن آن مقهور

لباب قصه بماندست و گفتن امکانی
به بین بدانش داود و کوتهی زبور

نوشته است خدا گرد چهره دلدار — خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار

چو عشق مردم خوار است مرد میباید — که نفس لقمه کند پیش عشق مردم خوار

تو لقمه ترشی دیر دیر هضم شوی — بشو تو لقمه شیرین چرب نوش گوار

تو لقمه بشکن ز آنکه آن دهن تنگ است — که پیل هضم نخورد مر ترا مگس بسیار

به پیش حرص تو خود پیل لقمه باشد — تو نیز چو مرغ ابابیل مرغ پیل شکار

تو زاده عدمی آدمی نقحط جهان — ترا چو مرغ سیمی غذا چه کژدم و مار

به دیگ گرم رسیدی که من همی سوزی — گهی سیاه کنی لب گهی رخ و دستار

بهیچ سیر نگردی چو معده دوزخ — مگر که بر تو نهد پای خالق جبار

چنانکه بر سر دوزخ قدم نهد خالق — ندا کند که شدم سیر هین قدم بردار

غذاست سیر کن چشم اولیا و خواص — که رسته اند ز خویش و ز حرص این مردار

نه حرص مال و هنرها شان نه حرص هوس — نه خواهد آن خردی که گشت عاد سوار

خموش اگر شعرم من عطا بخشش او — از آن شمار شوی خیره تا بروز شمار

بیا تو مفخر تبریز شمس دین بحق
کمینه چاکر تو در گنبد دوار

فغان فغان که ببست آن نگار بار سفر	فغان که بنده مرا وبدا نبود یار سفر
فغان که یار سفر نیست شجره و ستم	که باز هم بدرم جمله پود و تار سفر
ولیک عادت خورشید و مه سفر باشد	که تا ز گردش شان رسته گشت کار سفر
سفر بیامد و در هجر عذرها میخواست	بدان صفت که شدا این بنده شرمسار سفر
بگفتمش که ز روباه شانگی بگذر	که سیر کرد سوارم بمرغزار سفر
مراست جان مسافر در آب من کب	روانه جانب دریا کشد مدار سفر
رو و بلب لب این جوی تا لب دریا	دلی که داد درین کار با قرار سفر
بپیشت آنکه سنگ که از سفر آمد	صفا نگر تو بر رویش از این غبار سفر
سفر سفر که چنان یار غار در سفرست	تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر
همیشه چشم گشایم چو غنچه بر سر راه	چو سرو و روح روانست در بهار سفر

چو شمس مفخر تبریز در سفر افتاد
چو مملکت که نگسترد و بر دوار سفر

مجوی شادی چون در غمست سیل نگار	که زیر پنجه شیری تو ای عزیز شکار
اگر بدندان باد دست مر ترا بزند	قبول کن تو مرا و را بجای مشک تتار
درون تو چو یکی دشمنست پنهانی	بجز جفا نبود هیچ دفع آن سگسار
کسی که بر نمدی چوب زد جفا نبود	ولی غرض همه آن تا جدا شود ز غبار
ز نی که تو لته چوب زد که یافت عوض	از آن قبل که شود ریم رو جدا ناچار
درون ریم و غبارست آن حجاب منی	ز تو برون نشود آن غبار در یکبار
بهر جفا و بهر زخم اندک اندک آن	برود ز چهره دل گه بخواب و گه بیدار
اگر بخواب گریزی بخواب در بینی	جفای یار و سقطهای آن نکو دیدار
تراش چوب نه بهر هلاکت چوبست	برای جستن آن چوب میکند نجار
درین سبب همه شرط طریق حق جست	که عاقبت بنماید صفاش آخر کار
به بین بهر پوست که در باغ هست و در شبها	همی ببالد و آغاز چند بار شمار

که تا برون رود از پوست علت پنهان	اگرچه پوست ندانند زاندک و بسیار

تو شمس مفخر تبریز چاره ها داری
شتاب کن که ترا قدرتیست در اظهار

دلی ببین که نگردد ز جان سپاری سیر	اسیر عشق نگردد ز رنج و خواری سیر
ز زخمهای نهانی که عاشقان دانند	بخون درست نگردد ز زخم و خواری سیر
مقیم شد بخرابات و جمله زندان را	خراب کرد و نشد از شرابخواری سیر
هزار جان بکرم سید و هر نفسی	در آن شکار و نشد زان شکاری سیر
بگفت از چه تو سیری بگفتمش از تو	ولیک هیچ نگردیم از آنچه داری سیر
نه شهریار شناسیست ای مسلمانان	بدان که هست دل از جام شهریاری سیر
هوای تو چو بهارست و دل نشسته چو باغ	که باغ می نشود از دم بهاری سیر

خموش کردم و سیری ابسر همی طلبم
که نیست دل بجز از فیض شهریاری سیر

بیامدیم دگر بار چون نسیم بهار	بر آمدیم چو خورشید با صد استظهار
چو آفتاب نمودیم فصل غم عجوز	نموده میوه که شیرین بسی درین بازار
هزار فاخته جویان ما که کو کو کو	هزار بلبل و طوطی بسوی ما طیار
بماهیان خبر ما رسید در دریا	هزار موج بر آمد ز جوشش دریا بار
بذات پاک خدائی که گوش و هوش دهد	که کم خرد بگذاریم در جهان هشیار
بمصطفی و بده یار اهل فاضل او	که پنج نوبت ما میزنند در اسرار
که آمدیم ز مصر و دو صد قطار شتر	همه ز شکر آورده و ز قصب دستار
ز خواب چونکه درآئی و روی او بینی	زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار
همو گشاید کار و همو بگوید شکر	چنان بود که گلی رسته بی قرینه خار
چو دست بر تو زند یار و گویدت برخیز	زهی قیامت و جنات تجری تحتها الانهار
نگر بسوی عمران که شد همه دیده	که نعره ها زده میروند پی دیدار

برای مغلطه میدید و دیدنش می جست — زهی مقام تجلی و آفتاب مدار
ز بامداد چو افیون فضل او خوردیم — برون شدیم ز عقل و برآمدیم از کار
ببین تو روی مرا و مرا ز حال مپرس — چو عقل اندک داری برو مگو بسیار

خموش باش چو مجنون شدی مگو معقول
چو شد دریغ که دیوانه گشته یکبار

مرا درین شب دولت ز طاق جفت مپرس — که باده طاق خمارست و یار جفت کنار
مرا مپرس عزیزا که چند میگردی — که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرگار
بنه تو بر سر زانوی خود سر ای صوفی — گر او تو پی نبری گرد فرد رو بسیار
چو هیچ کوه احد بر نیامد از بن و بیخ — چه دست در زده در که که کهسار
درین زمان که عسلهای نقره می لیسم — بچشم ما مگسی می شود سپه سالار
چه ایمن است چنین ره ز باج و لعل بها — چو لعل هاست در آتش زلف عشق و شرار

خموش باش و لکن از بو خود شستن توبه
کجاست آن دم مستغفرین بالاسحار

بکش بکش که چه خوش میکشی بیار بیار — هزیمتیان ره عشق را قطار قطار
کنار بازکشیدست عشق از مستی — رسیده دلشدگان را ره کنار زیار
ز دست خویش از آن ساغری که میدانی — اگرچه مست خرابم دگر بیار بیار
نگارهاست عجایب بروی سراسا — مرا ز خوب بران روی چون نگار نگار
ابا کسیکه در افتاده بچنگالش — ز چنگ او دست رسیدن طمع مدار مدار
تو خون بدی و ز عشقش چو شیر گشته بدش — چو شیر شد نشود خون بسش گذار گذار

به پیش رسید خداوند شمس دولت و جاه
که نیست باده تبریز را خمار خمار

بیا که ساقی و جز باده سرود ستار — ز هر کجا که دو به دست جام جان دست آر
درای مست و خرابان و ساغر اندر دست — روا بود که تو ساقی و ما چنین هشیار

بیار جام که جانم ز آرزو شد می — شدست سیر ازین تن چه جای صبر و قرار
بیار جام حیاتی که هم مزاج منست — که مونس دل خستست و محرم اسرار
از آن شراب که گر جرعه از و بچکد — ز خاک تیره برآید همان زمان گلزار
ز جام لعل تو گر جرعه بما برسد — میان چرخ و زمین پر شود همه انوار
ولی تو ختم شرابی ساب سرش بکشا — سرش بگل بگرفتست نفس بدکردار
گر اندکی سر خم راز گل کنی خالی — برآید از سر خم بوی و بیشمار آثار
شراب شوق بنوشیم و بار عشق کشیم — چنانکه اشتر مست میکشد بسی خوش بار
چه شکر بود که آواز داد سبحانی — که بود آنکه انا الحق بگفت بر سر دار
اگر درآید آثار فر شمس الدین — حساب آن نتوان گفت تا بروز شمار

ردیف زای معجمه

سیمرغ قاف عشق رسیدن گرفت باز — بازِ دلم ز سینه پریدن گرفت باز
چشمی که غرقه بود بخون در شب فراق — آن چشم روی صبح بدیدن گرفت باز
مرغی که تا کنون ز پی دانه مست بود — در باخت دانه را و طپیدن گرفت باز
صدیق و مصطفی بحریفی درون غار — بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز
وندان عیش کنند از هجر ترش روی — شیرینی وصال چشیدن گرفت باز
دل قرطه سیاه که پوشید روز هجر — از جیب تا بذیل دریدن گرفت باز
بر سینه که درجه ادبار بد خبر — زاقبال باد صبح وزیدن گرفت باز
آن لب که خون جیفه دنیا همی مکید — از لعل دوست شهد مزیدن گرفت باز
دستی که بد حریص بجمع سفال و سنگ — از جیب شاه در طلبیدن گرفت باز
نفسی که بی قرین بدش هر سید رید — از آشنا و دوست رمیدن گرفت باز
آن گربه که از سگ و روباه میگریخت — با شیر و با پلنگ خمیدن گرفت باز
گوشی که بود پر شده از هزل بیهده — از حق کلام و بانگ شنیدن گرفت باز
مستورگان مصر ز دیدار یوسفی — هر یک ترنج و دست بریدن گرفت باز

آهوی چشم دلبری از حسن یوسفی
در خون عاشقان بچریدن گرفت باز

نظارهٔ خلیل کن آخر که شهد و شیر
از اصبعین خویش مکیدن گرفت باز

خاتون روح خانه‌نشین سرای تن
چادرکشان ز عشق دویدن گرفت باز

دیگ خیال عشق دلارام خام پز
سرمایهٔ خیال پزیدن گرفت باز

صراف اهل مائده نقد ضمیر عشق
بر کف قراضها بگزیدن گرفت باز

سودای عشق بوی دُر و سیاه کار
در زلف چون رسن بخزیدن گرفت باز

آن دل که کرد توبه و از عشق سیر شد
افسون مکر دوست شنیدن گرفت باز

بر بام فکر خفته ستان دل ز عشق ما
یک یک ستاره را شمریدن گرفت باز

تبریز را اگر است شمس حق ست ننگ
گوش مرا بخویش کشیدن گرفت باز

گر نه دیوانه رو مر خویش را دیوانه ساز
ورچه صدره مات گشتی گرد دیگر بباز

گرچه خوش بازی ز زخمش زخم دیگر رانده‌ای
بازگرد ای کبک اگرچه خسته‌ای از چنگ باز

چونکه خانه گم کنی یکبار رشته برگشت شد
در نبی یابی تو خانه با فلا و رزی نیاز

اسپ چوبین بر تراشیدی که این اسپ است چه
گر نه چوبین ست اسپت خواهد یکمنزل بتاز

دعوت حق نشنوی آنگه دعای دل کنی
شرم بادت ای برادر از دعای بی نیاز

گر نیازت راند بیرون شمس تبریزی بلطف
بعد ازین بر عرش می زن چارپاش وقت ناز

حیف ست که جان پاک ما را
باشد تن خاکسار انباز

ز آغاز همه بآخر آیند
شهباز رسد بدست شهباز

شش پر شود خوش بپر ازان سو
کاندر گوشت برسید آواز

هان ای دل خسته نقل ما را
روزی دو سه مانده است می ساز

گر خواری و گر ضعیفی اینجا
آنجاست بقا و ملک و اعزاز

مفزای برین سخن روان کن
بی پر بکن همیشه پرواز

قشر سخن ست اینکه گفتم
در پوست بجوی مغز این راز

ای خفته بیا دیار برخیز
می آید یار غار برخیز

زنهار همه خلائق آمد
برخیز تو زینهار برخیز

جان بخش هزار عیسی آمد
ای مرده و رفته باز برخیز

ای ساقی خوب بنده پرور
از بهر دو سه خمار برخیز

ای داور صد هزار خسته
تک هین تو بهار یار برخیز

ای لطف تو دستگیر بیمار
پایم نه خلید خار برخیز

وی حسن تو دام جان پاکان
درماند بسی شکار برخیز

معذور همی دار اگر نگفتم
در حالت اضطرار برخیز

دل خون شد و خون بجوش آمد
این جمله روا مدار برخیز

ای نرگس مست تست خفته
ای دلبر خوش عذار برخیز

زان چینه که نوش داروی من
پر کن قدح و بیار برخیز

زان پیش که دل شکسته گردد
ای دوست درست دار برخیز

درین سر ما سر ما داری امروز
دل عیش و تماشا داری امروز

بیفگن نوبت عشرت بفردا
که اسبابش مهیا داری امروز

دران خمخانه ما را میهمان کن
بدان همسایه کانجا داری امروز

بگستر سایهٔ خود بر سر ما
که ظل حق تعالی داری امروز

بخار از روی دریا بین برانگیز
که خورشید اربجا داری امروز

درآ شکن کشتی اندیشها را
که خرد از بهر دریا داری امروز

سری از عین و شین و قاف برزن
که صد اسم و سما داری امروز

خمش باش و مزن از نای ناطق

که مصر و نیشکرها داری امروز

چنان مستم چنان مستم من امروز — که از چنبر برون جستم من امروز

چنان گشتم ز رنگ ابریق صهبا — که سیصد خنب بشکستم من امروز

چنان خالی که در گفتن نیاید — چنانستم چنانستم من امروز

بهستم داد آن یوسف ترنجی — که دست خویشتن خستم من امروز

بخوردی خون من ای عقل ناقص — برو هین کز تو وارستم من امروز

بیاد لیلی هر جان مجنون — که در مجنون بپیوستم من امروز

چو ابراهیم بتها را شکستم — بغیر دوست نپرستم من امروز

قضا بر سبلت تدبیر خندد — در تدبیر بربستم من امروز

بجان بر آسمان عشق رفتم — بصورت گر درین پستم من امروز

بیار ای تیغ عشق لاابالی — مرا افشان کن از هستم کن امروز

مرا از گفت بیهوده خمش ساز — اگر چه رفت جستم من امروز

ردیف سین مهمله

سوی لبش هر آنکه شد زخم خورد ز پیش و پس — زانکه حوالی عسل پیش زنان بود ز پس

کان زمردی مها دیدهٔ مار برکنی — ماه دو هفته شها غم نخوریم از عکس

بی تو جهان چه فن زند بی تو چگونه تن زند — جان و جهان غلام تو جان جهان تویی و بس

نصرت رستمان تویی فتح و ظفر رسان تویی — هست اثر حمایتت گر زرهت دگر فرس

چرخ که دور میکند دورش از آب لطف تو — عقل بر طبیب تو عرصه همیکند محس

شمس تو مثنوی بود آن نه مثنوی بود
صدمه و آفتاب را نور ز تست مقتبس

جمله طمع دون و کون صف زده پیش خوان تو — سجده کنان همه دم زنان بهر امید هر نفس

دست چنان چنین کند لطف که من همی دهم — انچه بهار میدهد از دم خود بخار و خس

سنگ که میخورد الف نقره و زر نبات او — خاک که آب میخورد ماش چو آرد عدس

سنگ جهان چو سحرها عشق عصای موسوی — باز کند دهان بقهر در کشدش بیک نفس

بس کن بس که کمتر از ساقی آب مستی
چونکه نیافت مشتری ناز کند حرس

سیر نگشت جان من بس مکن و مگو که بس — گرچه ملول گشته ام کم نزنم نه هیچ کس

گرچه رسول از قلق گشت ملول شد ترش — تا صحح ایزدی وراکرد عتاب در نفس

گر نکنی موافقت درد دسی بگیردت — هم نفس خودست هین هین مگریز یک نفس

من نبرم ز کاهلان خرد شناس عاقلان — مرگ بود فراق شان مرگ کرا بود هوس

ذوق گرفت هر چه او بخت سیانی وق خود — سیوه که در میان که بخت بودش طعم خس

دوش حریف مست من داد سبوی بهست من — بشکنم آن سبوی را بر سر نفس یک نفس

نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود — زانکه خاد دل شود خوان مرا ازین مگس

من پس و پیش تن گرم پرده کشم بر درم — زانکه کمند شکرش میکشدم ز پیش و پس

روز خوشی که روی او باشد آفتاب ما — شاد شبی که باشد او بر سر کوی ما عسس

آمد عشق در سحر شکل طبیب نزد من — دست بناده بر رگم گفت ضعیف شد مجس

گفت کباب خورد را قوت دل بگفتمش — دل همگی کباب شد سوی شراب ران فرس

گفت کباب ار خوری آن ز کف خسی مخور — باد دمنت دهم کزین پاک ز گرد و خار و خس

گفتم اگر تو ندهیم من چکنم شراب را — نیست روا همی بر لب نیل یک نفس

خامش باش کین سقا برد ز آب الحیات تو — آب حیات میکشد همین کاشکی آن هوس

از تبریز شمس دین آب حیات میدهد — تا نمرد دماغ جان و دل از رسنده از پیش و پس

آب حیات از سلف گر برسد به خلف — زین سبب ست مکتفی آب حیات در عکس

ردیف شین معجمه

گر عاشقی از جان و دل جور و جفای یار کش — ور زانکه تو عاشق نه بس سخره میشو خار کش

جانی بباید تیز رو کز آب و آتش بگذرد — زین تنگ جانها از تن بیرون کش و بر دار کش

گاهی بود در تیر گه گاهی بود در خیر گه — بیزار شو زین جان ابروی ماخط بسینه ار کش

نفس بنایه گوهری تاره بری دردلبرے / ای نفس تو خربنده شو ارزش هیچه بارکش
خود را مبین درمن نگر ونفس جانم فی اثر / مانند بلبل مست شو در رخت درگلزار کش
این کرهٔ تند فلک با تو حرونی مے کند / چابک سوار حضرتی این کره را در کار کش
چون شهسوار ناز سے خربندگی تا کے کنے / لنگت نمے آید که خر گوید بر آرد بار کش

بیا از جهود تو بکن درخاک بادِ مصطفے
بهر کشاد سینه را در دیدهٔ انکار کش

ای که بیرون از جهان به درجهان آوردمش / وانکه میکردی کرانه درمیان آوردمش
آنکه عشوه کار او به عشوهٔ دربستمش / وانکه از من میکشیدی کشکشان آوردمش
وانکه میکردی تقاضا هر صباحی جان زمن / از تقاضا بر تقاضا من بجان آوردمش
جان سرگردان که گم شد در بیابان فراق / از بیابانها سوے دارالامان آوردمش
گفت جانم مے نیابم تا تو بنمائی نشان / کو نشان کو مهر سلطان من نشان آوردمش

مهربانی آن بود من کی گرفتم دزد را
دست بسته پیش جان مهربان آوردمش

پیش رفتم درمیان مجلس سلطان خویش / برکف ساقی بجام اندر بدیدم جان خویش
گفتم ای جانم فدایت ساقیا بهر خدا / پر کنے پیمانه را و بشکنی پیمان خویش
خوش بخندید و بگفتا ذوالوفا را خادمم / حرمتت دارم بحق و حرمت ایمان خویش
ساغرے آورد و بوسید و نهادش بر کفم / پرزے رخشنده همچون چهرهٔ رخشان خویش
سجده کردم پیش او و درکشیدم جام را / آتش انگند از برای من زآتشدان خویش
مے بپاسپے کردنان پس داد از کف چند جام / زان می چون از سر خم برد اندر کان خویش
از گل رخسار او پر سبز دیدم بخت خویش / وز خط چون سنبل آویخته دیدم نان خویش
بخت شخصے باشد از آباد دیگر در خراب / بخت من بد در خرابی یافتم من آن خویش
بولهب را دیدم آنجا دست بگشائید بخت / بوهریره روی اندر ماه بے نقصان خویش
بولهب در فکر غرفه تحت و برهان طلب / بوهریره حجت خویش ست هم برهان خویش

مست این خم لائق این تو این خم را شکن / تا برآرد خم دیگر ساقے از خمدان خویش

بس کنم تا نقره گوید میر مجلس با شما
داستانهاے خفی از مجلس پنهان خویش

عاشقان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش / آب انگوری نخوردی بادهٔ شان از خوی خویش
هر کسی اندر جهان مجنون و هم لیلے شدند / عارفان لیلے خویش نیز هم مجنون خویش
ساعتے میزان زیدی ساعتی موزون عمرو / بعد ازین میزان خود شو تا شوی موزون خویش
گر تو فرعونے منے از مصر تن بیرون کنے / در درون خانه بینی موسی هارون خویش
لنگرے از گنج قارون بسته بر پای جان / تا فروتر میروی هر روز تا قارون خویش
یونسے دیدم نشسته بر لب دریای دل / گفتمش چونی جوابم داد بر قانون خویش
گفت بودم اندرین دریا غذاے ماهیی / پس چو حرفی نون خمیدم تا شدم ذوالنون خویش
زین سپس مارا مگو چونی و از چون درگذر / چون زچونی دم زند مشغول با بیچون خویش
بادهٔ غمگینان خورند و ما بهر دم خوشتریم / رو بمخموران غم ده ساقیا افیون خویش
بادهٔ گلگون است بر رخسار بیماران غم / ما خوش از خوبی خودیم و چهرهٔ گلگون خویش
شغل ما بر غم حرام و خون ما بر ما حلال / هر غمی کان گرد ما گردد شود در خون خویش
من نیم موقوف نفخ صور همچون مردگان / هر زمانم عشق جانی میدهد افسون خویش
در بهشت استبرق ست و خلخال حریر / عشق نقدم میدهد از حیله و اکسون خویش
وے منجم گفت دیدم طالعی دارے تو سعد / گفتمش آری ولی از ماه نورافزون خویش

مه که باشد با مه ما کز جمال طالعش
نحس اصغر سعد اکبر گشت بر گردون خویش

آنکه جانش دادهٔ آخر زامکش / ورنداد اے نفس بیجان رامکش
گر مرا دربان عشقت بار داد / از سر غیرت تو دربان را مکش
گر فضولم لیک مهمان توام / بدبود اے دوست مهمان را مکش
چند تو سیمرغے زقاف قرب حق / آمدستی هیچ مرغان را مکش

در میان خون همه مسکین مرو
ور تو گشتی شاه خلقان را مکش
مست میدانم ز پستان ولا
تیغ را ان مست میدان را مکش
شمس تبریزی عقاب بازگیر
باز گردد باز سلطان را مکش

من خمش کردم تو گر قصد دم کنی
فکر کن رنجور بر نان را مکش

اندک اندک راه زد سیم و زرش
مرگ خشک و تر فتاد اندر برش
عشق گرد اندر و با او پوستین
بگریزد خواجه از شور و شرش
اندک اندک وی ز زردی سرخ شد
اندک اندک خشک شد چشم ترش
وسوسه و اندیشه بردی در گشاد
راند عشق لا ابالی از درش
اندک اندک دیو شد لا حول گوی
سست شد در عاشقی بال و پرش
اندک اندک گشت صوفی خرقه دوز
رفت وجد و حالت خرقه درش
داد عشق و دل برین عالم نهاد
در برش دیگر نیاید دلبرش
زان همی جنباند او سر سست سست
کامد اندر پای افتاد افسرش
بهر او پر میکنم من ساغری
گر نه نوشد بر جهاند ساغرش
دستها زانسان بر آرد کاسمان
بشنود آواز الله اکبرش

میر سیرست ازین گفت و ملول
در کشان اندر حدیث دیگرش

آن مائی همچو ما دلشاد باش
در گلستانی چو سرو آزاد باش
چون ز شاگردان مائی ای ظریف
در کشاد دل چو عشق استاد باش
جان تو مست ست در بزم احد
تن میان خلق گو ز آحاد باش
گر غمی آید گلوی او ببر
داد از و بستان امیر داد باش
گر ز وصل دوست چون خسرو بخند
گر ز هجرش کوه کن فرهاد باش
گر نشاط انگیز همچون گلشنی
گه چو بلبل نال خوش فریاد باش

عیش سر خوش چون خر آمد خاک شو
چون گلش عنبر فشاند باد باش
حاصل آن آمد که مانند فلک
در جهان کهنه نو بنیاد باش

در میان خارها چون خار پشت
سر درون و شادمان آزاد باش

ای یوسف مهرویان ای جاه و جمالت خوش
ای خسرو صد شیرین ای نقش خیالت خوش
ای چهرهٔ تو مه وش آبست ز رو آتش
هم آتش تو نادر هم آب زلالت خوش
ای صورت لطف حق نفس تو خوش الحق
ای نفس تو روحانی ای شکل و جلالت خوش
ای مست کشوش آخر در مهر بجوشش آخر
در وصل بکوشش آخر ای هیچ ملالت خوش
ای روز ز روی تو شب سایهٔ موی تو
صد زهره ترا ای مه هم طالع و فالت خوش
گر لطف و وصال آری در جور و محال آری
آمیخته با جان آن جور و محالت خوش
دل گفت مرا روزی سالی گذرد زان مه
جان گفت بگوش دل احوال من و حالت خوش

تبریز بگو آخر با غمزهٔ شمس الدین
ای نکته جادو بیان ای سحر حلالت خوش

بر ملک نیست نهان حال اهل نیک و بدش
نفس اگر گرگ است گوهر گشتن میکند دمش
حال دل اهل دل فصل دل و وصل دلت
و گر بیش این نه جهان زر که آید در دمش
دل ز دردش چه خوشیها و طربها دارد
تو به بین آن دو بین و آن کرم بسیار دهش
ملک الموت برید از دلم امروز طمع
که مشرف نشد از طوق حیات ابدیش
از متاع دو جهان هر چه بیاید بزبان
یافت آنکس که بخسم عشق خدا راه روش
بلبلان را بستاید که زبانش آموخت
گل و بستان و لیش رنگ بر او بنشاند خدیش
سوسن ستایش او کرد و زان یافت زبان
سرو آزادی او کرد که بخشید قدش
کیست گز دانه امید درین خاک نگشت
که بهار کرمش باز بخشید صد بش
میوهٔ تلخ و ترش خام طمع بود ولیک
آفتاب کرم او بلد میوه دهش
آفتاب از پی آن سجده که در شام کند
چه زیان گر دکه شد نور آتی حسدش

همه شب سجده کنان میرود و وقت سحر
روح بخشد که بمیرد مه چرخ از حسدش

هر که امروز کند شهوت خود را در گور
دائما حور بود مونس گور و لحدش

هر که او اسپ دواند بسوی سگ راهی
کشد آن اسپ لگدکوب نکال لگدش

بهل ای دل تو غزل را ز ازل حیران شو
که تمامش کند و شرح دهد هم صمدش

من توام تو منی ای دوست مرو از سر خویش
خویش را غیر مه انگار و مران از در خویش

خیره دانم که من از فتنهٔ بی پایانت
تا چو حیران نزنم دست جفا بر سر خویش

آنکه چون سایه ز شخص تو جدا نیست منم
مکش ای دوست تو بر سایهٔ خود خنجر خویش

سایه‌ها را همه فانی کن و بنهار ز نور
بگشا طلعت خورشید رخ انور خویش

ملک الا ز دو دلی بر تو مخبط گشتست
بر سر ملک در آ تا برهی از در خویش

عقل تا جست چنین گفت بتمثیل علی
تاج را گوهر تو بخشی تو از گوهر خویش

مرغ جان تو در اینجا همه پر ریخته شد
رو بصحرا و خمش باش و برآور پر خویش

ای خواجه تو غافلانه میباش
چون بیخبری ز سوز او باش

آن چهره که رشک نور محض است
با ناخن زشت خویش مخراش

آن مه بخیال در نگنجد
تنها بخیال خانه متراش

قصد بت و بت پرست چون اوست
غیر گل و جمله چیست جز لاش

نی فهم کنند خلق این را
نی دستوری که دم زنم فاش

این ماش و برنج احولانست
ور نی یکجا برنج و کو ماش

یا یا نه زادگی شناسد
چون بو نشد ز سنگ پاهاش

از موشش خبر ندارد این دل
گر نور رخش نشد بصر هاش

گرمی و ز دی ز زندگان مرد
ای دزد کفن بشب چو نباش

اما نه فناست مات من مات
هم حکم خداست عاش من عاش

خاموش

خامش که بشب خبر ندارد
آنکس که بروز خورد خشخاش

باز در آمد طبیب از در رنجور خویش
دست عنایت نهد بر سر مهجور خویش

بار دگر آن طبیب رفت بر آن حبیب
تا جگر او کشید شربت موفور خویش

شربت او چون کشید گشت فنا از وجود
ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش

نوش دوا را نیش نیست ور بودش راضیم
نیست عسل خواره را چاره ز زنبور خویش

این شب هجران دراز با تو بگویم چراست
فتنه شد آن آفتاب بر رخ مستور خویش

غفلت هر دلبر از حسن خوش حجت است
ورنه نبینی نقاب بر رخ مشهور خویش

عاشق حسن خودی لیک تو پنهان ز حسن
خلعت فضلت بپوش بر تن این حور خویش

خیز که خورشید عشق رفت ببرج حمل
در دل و در جان فکند پرورش نور خویش

شکر که موسی برست از همه فرعونیان
باز بمیقات وصل آمد و بر طور خویش

باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد
بر همگان عرض کرد خاتم منشور خویش

ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام
باده گو یابنه بر لب مخمور خویش

خالی یاری بهشت هستم و گردم خمش
از همگان معرضم مشتغل نور خویش

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش
باز گشادیم ما بال و پر جان خویش

دست سعادت رسید اینک ما را کشید
بر سر گردون زدیم لشکر و ایوان خویش

دیده دیو و پری صید ز ما سروری
هدهد ما باز رفت سوی سلیمان خویش

ساقی مستان ما شد شکرستان ما
بلبل جان بر کشید نعره و الحان خویش

دلبر خود را بی پرده ز رخ بر فکند
یوسف جان بر کشید جعد پریشان خویش

گفت مرا روزگار چونی ازین روزگار
چون بود آنکس که دید دولت خندان خویش

آن شکری را که مصر نیز نبیند بخواب
شکر که ما یافتیم بر بن دندان خویش

بی زر نشین نادری نیست کس مشتری [illegible]
صنعت آن زرگری رو بسوی کان خویش

دور قمرهای عمر ناقص و کوته بود / عمر درازی نهاد یار بدوران خویش

دل سوی تبریز رفت در هوس شمس دین / شاد روان می ل بجوی زر بحر مدان خویش

این می امروز من هست می ز آتش دوش / می نکنی باده ام کوزه بگیر و بنوش
غرق شدم در شراب عقل مرا برد آب / رفت دلم الوداع باز کی آید بجوش
جان و جود از جنون رفت زدریا برون / جمله ز سر رفت و دیگ چون برد وقت جوش
این دل مجنون من مست شکست و بجست / با دل مستان تیز هیچ مکن شو خموش
هیچ دمان بی زبان گفت مرا پاسبان / گر ز بر هفت آسمان بشنو این ل خروش
گفت زحل زهره را از خمه تو آهسته زن / زو ز مرگاو را پای ببند و بدوش
خون شده دیدار نهیب شیر به پستان گاو / شیر فلک گشته بود از سر هیبت چو موش
گرم کن ای شیر نگ چند گریزی چو سگ / جلوه کن ای ماهرو چند کنی روی پوش
چشم گشا کش جهت شعشعه نور بین / چشم گشا سوی چرخ ای شده چشم تو پوش
بشنو از ایزد کلام تا برهی از کلام / بنگر در نقش غیب تا برهی از نقوش
گفتم ای پاسبان هر چه شود گو بشو / صافم و آزاد از آن بنده دردی فروش
وعده و بیم تراست خریدار عقل / دانه و دام تراکیست پذیرا وحوش

دردی دردش مرا خوش بکجا بیت گرفت / تا من کردم خموش کار تو ست آن بکوش

آن نه منست او بی سبب بریش / یار منست او بی نکشیدستش
آن منست او جان منست او / بی من تنش بی بکشیدیش
یار لطیفی چست و ظریفی / مثل ندارد باغ امیدش
شکر زبانش برگ نهانش / سرخی سیبش زرد سپیدش
سعد لبست او متصل ست او / شمع دلست او پیش کشیدش
هر که ز سودا و ز سر غوغا / سر کشد آنجا سر ببریدش

هر که ز خمر او دو ز صفرا / کاسه سکنا پیش نهیدش
عام بیاید خاص کشیدش / خام بیاید نغز بپزیدش
تنگ شاه باده ز انسو داد / جانب شادی داد نویدش
داد ز کاسه‌ی و آب حیاتی / شاخ نباتی تا بخریدش
فتنه نخفته باغ شگفته / نو گرفته سرخ و سپیدش

باده چو خورد او خارش کرد او / زحمت برد او هی طلبیدش

ز فتنها به پیش ما همه لطفست و بخشایش / همه مهرست و دلداری همه عیشست و آسایش
همه آنچه از گنج فقر آید بباغ جان بیار اید / بما از شهر باز آید از و ما تا سر آرایش
همه رنجست در پیش همه گنجست در گاهش / وگر تن هست در گاهش بدان جان اندر افزایش
ببین تو لطف یاری که راه بیک سهمناکی را / که او مر مشت خاکی را کند در قرب خود جایش
بسی کوران در دشمنان از و گشتند ره بینان / بسی دلهای غمگینان چو طوطی شد شکرخایش
بسی زخمست بی دشنه ز هفت و پنج در ششش / ز عشق آب آتش نه که از خویست اطفایش
زهی شیرین که میسوزم که از شمعش بر افروزم / زهی شاکر که امروزم ز دولتهای فرمایش
چرا من خاکی و پستم چرا من عاشق و مستم / چرا من جمله جانستم ز عشق جسم فرسایش
به پیش عاشقان صف صف برآورده بجان کف / ز زخم اوست دل چون نی فغان از ناله سرنایش
از و چو نیست این دل چون کرد و غرقست اندر خون / و ز و غوغاست در گردون ز ناله زار سرنایش

ز لا تا چند پرهیزی زکوی شمس تبریزی / بنه سر بر سر تبریزی بعد آرام بر پایش

نگاری را که میجستیم بجانش / نمی بینیم میان حاضرانش
کجا رفت و میان حاضران نیست / درین مجلس نمی بینیم نشانش
نظر می افکنم هر سو و هر جا / نمی بینم اثر از گلستانش
مسلمانان کجا شد آن نگاری / که میدیدم چو شمع اندر میانش

مگو نام شمس که هر که نام او گفت   بوقت مرگ شیرین شد دهانش
خنک آن دل که دست آویز او شد   مگو را اندر نبود شد استخوانش
ز رویش شکر گوییم یا ز خویشش   که چاکر شد بدان هر دو جهانش
ز بینش گر سجی بیند عجب نیست   که مسجود درین عشق آسمانش

مگو القاب شمس الدین تبریز
مدار گوش مشتاقان نهانش

شکست نرخ تیم را شکر بروی ترش   چه بارهاست تیم را از آن سبوی ترش
ز شیوه او ترش است و بجان شیرین تیش   که نیست در همه اجزاش تار موی ترش
هزار خمره و کاسه عسل شکست از وی   که هست دلبر شیرین دواء خوی ترش
زهی و هوی ترشهای آنکه خنده گرفت   حلاوتی عجبی یافت های هوی ترش
ترش چگونه نخندد بزیر لب چو شنید   که جوی شیر و شکر شد روان بسوی ترش
نگو نگر که از آن یار من عجب تر نیست   عجیب سیب شیرین بکف کدوی ترش
پی پر یار مراجعت کان ترش رو کو   خمار نیست چرا بود سر آرزوی ترش
ربود سیل و هم دوش و خلق نعره زنان   میان جوی عسل چیست چون سبوی ترش
شتاب و تیز همی برد کو به کوی مرا   چرا کند شکر و قند جستجوی ترش
گرفت طبله حلوا و بنده را جان   که تا ز جان ره شیرین شود گلوی ترش
عجب نباشد اگر قصد او فنا می نیست   همیشه باشد شیرین یقین عدوی ترش
غلط مکن ترشی را که جسم سیب است   ز رشک خون تو شیرین نیست رنگ بوی ترش

هزار خانه چو زنبور بر عسل دارد
بجان تو که گذر کن ز گفت و گوی ترش

اگر کم گرد این بیدل از آن دلدار چو بینیدش   دگر اندر رمه عاشق بگوی یار چو بینیدش
اگر این بلبل جانم بپرد ناگهان از تن   ز سر خاری سپر سبل از آن گلزار چو بینیدش
و گر بیمار عشق او شود یاده ازین مجلس   به پیش نرگس بیمار آن عیار چو بینیدش

هر آن عاشق که گم گردد ببازار بهار میگوییم   بر خورشید برق انداز آن رخسار چو بینیدش
و گر دزدی ز زند لعقبی بدزد درخت عاشق را   میان طره مشکین آن طرار چو بینیدش
بت بیدار پرفن را که بیداری ز بخت اوست   چنین خفته نیابیدش مگر بیدار چو بینیدش
بپرسیدم بگوی دل ز پیری من از آن دلبر   اشارت کرد آن پیرم که در اسرار چو بینیدش
بگفتم پیر را بالله تویی اسرار گفت آری   منم دریای پرگوهر بدریابار چو بینیدش
زهی گوهر که دریا را بنور خویش پرواز د   مسلمانان مسلمانان در آن انوار چو بینیدش
چو یوسف شمس تبریزی ببازار صفا آمد   هر اخوان صفا اگو در آن بازار چو بینیدش

ردیف عین مهمله

بیا بیا که تویی جان جان جان سماع   بیا که سرو روانی ببوستان سماع
بیا که چون تو نبودست و هم نباشد نیز   بیا که چون تو ندیدست دیدگان سماع
بیا که چشمه خورشید زیر سایه تست   هزار زهره تو داری بر آسمان سماع
اگرچه بام بلندست بام هفتم چرخ   گذشته است از آن بام نردبان سماع
سماع شکر تو گوید بصد زبان فصیح   یکی دو نکته بگوییم من از زبان سماع
سماع بنده وقت تو باشد ای مهتر   ز وجد خود تو درآیی تو در میان سماع
برون ز هر دو جهان آید و سماع آید   سماع از آن تو شد تو هم از آن سماع
بزیر پای بگوییم که هر چه غیر وی است   برون ز هر دو جهانست این جهان سماع
بیا که نوع دگر میکنم بیان سماع   بیا که تو گل سرخی ز گلستان سماع
چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل   بیا که ماه تمامی در اختران سماع
بیا که آتش فکرت دل تو گرفتست   هزار شمع منور بخاندان سماع
بیا که جان و جهان در رخ تو حیرانست   بیا که معجزه خاص تست شان سماع
بیا که بشنو بازار عشق نقدی نیست   بیا که چون تو ز رسی راندگان سماع
بیا که بر در تو ناظرند مشتاقان   یکی نقاب بر انداز و دان سماع
بیا که رونق بازار عشق از لب تست   که شاهدیست نهانی درین دکان سماع

بیا ای قند معانی ز شمس تبریزی / که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

ردیف غین معجمه

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ / گویند صبح نبود شام ترا دروغ
گویند بهر عشق تو خود را چه میکشی / بعد از فنای جسم نباشد بقا دروغ
گویند اشک چشم تو در عشق بیهده است / چون چشم بسته گشت نباشد لقا دروغ
گویند چون ز دور زمانه برون شدیم / زان سو روا نباشد و آن جان ما دروغ
گویند آن سگان که بماندند آن خیال / جمله خیال بد قصص انبیا دروغ
گویند آن سگان که نرفتند راه راست / ره نیست بنده را بجناب خدا دروغ
گویند شاه عشق ز اسرار راز غیب / بیواسطه نگوید با اولیا دروغ
گویند بنده را نگشاید دو چشم دل / وز لطف هر درا نبود بر سما دروغ
گویند آن کسی که بود در سرشت خاک / با اهل آسمان نشود در هوا دروغ
گویند ذره ذره بدو نیاب خلق را / آن آفتاب حق نرساند جزا دروغ
خاموش کن ز گفت دگر گو دست کسی / جز حرف و صوت نیست سخن را ادا دروغ

ردیف فاء

باده نمی بایدم فارغم از درد و صاف / تشنه خون خودم آمد وقت مصاف
برکش آن تیغ تیز خون حسودان بریز / تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف
از تن ما کوه کن بحر کن از خون ما / تا بخورد خاک رنگ جرعه خون از گزاف
ای ز دل ما خبر همین دهنم را مگیر / ورنه شکافد دلم خون بجهد از شکاف
گوش بغوغا مکن هیچ محابا مکن / سلطنت قهر ما نیست چنین سیتاف
در دل آتش حرام لقمه آتش خورم / جان چو کبریت را هرچه بریزند ناف
آتش فرزند ما تشنه و در بند ما / هر دو یکی میشویم تا نبود اختلاف
جلجلت ز دوش چرا زانکه دو رنگی بجا / چونکه حطب نور گشت نبود فریاد لاف
در بر هم نیم سوز خام بداد او هنوز / تشنه در دو سه طالب وصل و زفاف

آتش گوید که تو روسیهی من سفید / هیزم گوید که تو سوختیم از خفاف
این طرفش روی نی وین جهتش بوی نی / کرده میان دو ضد روحی اعتکاف
همچو غریبی براه نه سوی جانش رهی / نه سوی مقصد مجال مانده نه در دی زمان
بلکه چو عنقا که او بر همه مرغان فزود / بر فلکش ره نبود ماند بران کوه قاف
با تو چه گویم که تو در غم آن مانده / پشت خمی همچو نون تنگ دلی همچو کاف
هی بزن ای فتنه جو بر سر سنگ این سبو / تا نکشم آب جو تا نکنم اعتراف
ترک سقائی کنم غرقه دریا شوم / دور ز جنگ و خلاف جز از اعتراف

همچو زرها نهای پاک خامش زیر خاک / قالبشان چون عروس خاک بود چون لحاف

بیا که نیست بغیر تو هیچ شیر مصاف / ز مرغزار برون آ صفوف ما بشکاف
بیا بجهت آنچه بگویند نیست هیچ دروغ / بهرچه از تو روایت کنند صدق نه لاف
برو که کرت دیگر ببیند آن چشم / بسلطنت تو نشسته ملوک بر اطراف
تو در مقام خویش و زانچه گفتم بیش / ولی که دیده بهجرت نه روش است و نه صاف
شعاع چهره او خود نهان نمیگردد / ز غیرت ار چه بهم همی تنی می باف
تو جان شکیب شکنهاست دلنواز آری / ولیک نا مقدام که بپا کند او مصاف
چو عاشقان جهان جان و دل فدا کردند / فدا کنم دم و جانی بجان جان مصاف
اگر چه کعبه اقبال جان من باشد / هزار کعبه جان را بگرد تست طواف
دهان ببسته ام از نان آب خون جگر / که کودکان شکم میخورند خون از ناف
تو عقل صرف و من مست بر خطای ام / خطای مست بود پیش عقل صرف معاف
خمار بچه من بحسرت است طلبه / که نیست مست را از طل جام و جرعه کفاف
بجز عشق تو جای دگر نگنجم / که رفت ای همه مرغ عشق او به قاف
ز عاشق دم خوش و لی ز بهت گذشت / چو دم زدم ز حکمت از آن شد ز آلاف
تو الف گیرد از اجزای من بغیر تو دوست / اگر هزار بخوانند سوره ایلاف

بنمود دیده شکم لسته‌ام من زرحمت	اگر گوش من بگشاید بقبضه اسلاف
شمع کمانچه بوندانت کشمس تبریزی	فتاده آتش علاج در دکان نداف

ردیف قاف

ای جهان را دلگشا اقبال عشق	بفضل الله ماشاء اقبال عشق
ای صفا راسے وفا در خورد دوست	ای خوشا و مرحبا اقبال عشق
ای فزون از جان و دل دیدار یار	ای برون از دور جا اقبال عشق
ما ز اخلاص و ریا بیرون شدیم	جان اخلاص و ریا اقبال عشق
گر نگردد آفتاب از ضعف نیست	نقل گرد از جا بجا اقبال عشق
خلق گوید عاقبت محمود باد	عاقبت آمد بما اقبال عشق
من دهن بستم که بگشاد دست در	در دل خلق خدا اقبال عشق
این دعا از نسل این دولت خلیل	می نگنجد در دعا اقبال عشق
وحدت عشق ست اینجا بعید دو	یا تو ای اے یار یا اقبال عشق

من خمش کردم چو دردم را دوا
کرد بی خوف و رجا اقبال عشق

ای مونس غمگسار عاشق	ای چشم و چراغ یار عاشق
ای داروی فربهی و صحت	از بهر تن نزار عاشق
ای صولت پادشاهی تو	بربوده دل و قرار عاشق
ای کرده خیال را رسولی	بی واسطه یادگار عاشق
آنرا که بجود تو راه ندهی	کی داند او کار و بار عاشق
از جذب عنایت تو باشد	آن حیله گری و کار عاشق
تعلیم اشارت تو باشد	آن ناله زیر و زار عاشق
از راه نمودن تو باشد	آن رفتن راهوار عاشق
ای شد تو دلگشاے وشد	وی شد تو گوشوار عاشق

ویرست کز اشتهار رفت ست	از چهرهٔ لاله زار عاشق
ز سپیها چه زیان اگر تو باشی	چاره گر و غمگسار عاشق
صد گنج و خزینه‌اش بدنگے	وان تو انگے شد نثار عاشق
ای لاف ابیت عند ربی	از آتش افتخار عاشق
لولاک لما خلقت افلاک	نه چرخ باختیار عاشق
خاموش کن ای زبان بی امان	بربان سخن گداز عاشق

آنجا که مقام خاص عشق ست
دار الضرب خلاص عاشق

بازان کوه قاف آمده عنقای عشق	باز بر آمد ز دل نعره و هیهای عشق
باز بر آورد موج غیرت او چون نهنگ	تا شکند زورق عقل بدریای عشق
شیشه گشاد دست شعشعه جان دلهای تاک	در شکم طور بین سینه سینای عشق
مرغ دل عاشقان بال و پری نو گشاد	کز قفص سینه یافت عالم پهنای عشق
هر نفس آمد نثار بر سر یاران کار	از بر جان و جهان سید و مولای عشق
فتنه نشان عقل تو رفت بیکسو نشست	هر طرف اکنون ببین سینه سینای عشق
شکر چو پیوسته شد صاحب صباحی کجاست	تا بفشاند بسی شورش و غوغای عشق
عقل بدید آتشی گفت که عشق ست نفی	عشق نه بیند مگر دیده بینای عشق
شوق نداے بلند کرد با آواز نرم	کاسے دل بالا نگر بنگر بالای عشق

بنگر در شمس دین سرور تبریزیان
شادی جانهای پاک دیده و دلهای عشق

جان سر تو که بگوے نفاق	در کرم حسن چرائی تو طاق
روے چو خورشید تو بخشش کند	روز وصال کز ندارد فراق
دل زهمه برکنم از بهر تو	بهر وفاے تو بهم نطاق
گر تو بگوے که برو صبر کن	باشد تکلیف بما لا یطاق

سخت بود هجر و فراق حبیب — خاصه فراق ز پی اعتشاق
چون پدر و مادر عقلست و روح — هر دو تو دار که نخواهم گشت عاق
روم چو در مصر تو آید بکنم — دو دو رسد جانب شام و عراق
در تتق سینهٔ عشاق تو — ماه رخان قند لبان سیم ساق
رقص کنان در چمن فصل تو — نوش کنان ساغر صدق و وفاق
دست زنان جمله و گویان بلاغ — طاق طرب بین طرب بین طاق
مژده مر آنرا که زرش دزد برد — مژده مر آنرا که دهد زن طلاق
خاصه کسی را که جهان را همه — ترک کند فرد شود بی شقاق
سلم شود حرب بماند تمام — بگذرد از حلیهٔ رزق و نفاق
لاجرم عشق کند پیشکش — همچو محمد بسحرگه براق
بر پر پشش زد و جناح و بشش — بر سر آن هفت شد از طباق
جان سر تو که بگو با فیش — که دهیش خنک شد از اشتیاق
هر چه بگفتم گرو مزاست کن — زانکه مهندس تویی و من سیاق
چون نرود از جگرم تشنگی — باز در آیم بسخن ای وثاق

ردیف کاف

آن میر دروغین بین با اسپک و با زینک — مسکینک و مسکینک بسته بزر بینک
چو منکر مرگست او گوید که اجل کوکو — مرگ آیدش از شش سو گوید که منم زینک
گوید اجلش کای خر کو تا نه به کر و فر — آن سبلت و آن ریشت آن کبر و آن کینک
کو شاهد و کو شادی نوش بکبا دادی — خشتست ترا بالین خاکست نهالینک
گرگین بکن این جان را سرگین بکن ماین را — ای تنگ فگندی در اندر گل سرگینک
پابستهٔ سرگین دان از بهر درم ای جان — اشکسته شود درجو ای سرکش خودبینک
ترک خر و خفتن گو رو دین حقیقی جو — تا شیر ابد باشی ای روبهک و آهنک
چون مرد خدا باشی مردی کن و خدمت کن — چون رنج بلا بینی در رخ مفگن چینک

این جمله رها کن ای جان ما این میر منیم پهمن — تا چند سخن گفتن از سینک و از شینک
از حضرت شمس الحق کای آب حیاتست او — تو آب کجا یابی بی دیدهٔ نمگینک

ای ظریف جهان سلام علیک — وی لطیف زمان سلام علیک
ای سلام تو در نگنجیده — در خم آسمان سلام علیک
وی که بگذشت روی او پس کرد — کای ز هجرت فغان سلام علیک
روز فردا ز عشق تو گوید — زود ترم در رسان سلام علیک
گوش پنهان کجاست تا شنود — از جهان نهان سلام علیک
هر سلامی که در جهان شنوی — چون صدا نیست زان سلام علیک
زین صدا درگذر برابر کوه — تا ببینی عیان سلام علیک
من ز غیرت سلام تو شنوم — چون بگوید زبان سلام علیک
چون ببستم زبان سلامت شد — جانب گلستان سلام علیک
ای صلاح جهان صلاح البر — بر تو ای جاودان سلام علیک

ردیف کاف فارسی

هر که درو نیست ازین عشق رنگ — نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ
عشق برآورد ز هر سنگ آب — عشق برون برد ز آئینه زنگ
کفر بجنگ آمد و ایمان بصلح — عشق بزد آتش در صلح و جنگ
کفر ستاند بد و اسلام رام — گشت فنا هر دو و گشت تنگ
عشق گشاید دهن از بهر دل — هر دو جهان را بخورد چون نهنگ
عشق چو شیرست نه مکر و نه دیو — نیست گهی روبه و گاهی پلنگ
چونکه مدد برمد و آید ز عشق — جان برهد بر تن تاریک تنگ
عشق ز آواز همه حیرتست — عقل برو خیره و دل گشته دنگ

سوی شه شرق مهر ای صبا

خدمت ما را برسان بی درنگ

تو به سفر گیر و یا پای لنگ ... صبر در رود آمد و در چاره تنگ
غیر من و ساقی و مطرب نماند ... هین بکن ای چنگ تر گازرنگ
عقل چو این دید بجست و برفت ... با دل دیوانه که کرد است جنگ
صدر خرابات کسی را بود ... کو رهد از صدری و از نام و ننگ
هر که ز اندیشه دلارام ساخت ... جای سکون ساخت ز پشت پلنگ
وانکه در اندیشه یکی جور زیست ... آن خر بالا برود پالهنگ
یار سنی زود فروجه ز خر ... خویشتن از وی برهان بی درنگ
یار خری دنب خرت گیر و رو ... زانکه کلیدی نبود بی مدنگ
راز مگو پیش خران ای مسیح ... باده ستان از کف ساقی شنگ

ردیف لام

امروز روز شادی و امسال سال گل ... نیکوست حال ما که نکو باد حال گل
گل را مدد رسید ز گلزار روی او ... تا چشم بد نبیند و نگرزد زوال گل
مست ست چشم نرگس خندان دهان باغ ... از کر و فر و رونق و لطف کلال گل
سوسن زبان گشاده و گفته به پیش سرو ... اسرار عشق بلبل و حسن خصال گل
جامه دران رسید گل از بهر داد ما ... زان میدریم جامه ببوی وصال گل
گل آنجهانست نگنجد درین جهان ... در عالم خیال چه گنجد جلال گل
گیریم دامن گل و همراه گل شویم ... رقصان همی شویم چو شاخ نهال گل
اصل نهال گل عرق پاک مصطفی ست ... زان صدر بدر شد مگر اینجا هلال گل
زنده کند و باز پر و بال نو دهد ... آن عندلیب را که از و قیل و قال گل
نسرین و نرگس و سمن و یاسمین و سرو ... در دعوت بهار کشید امتثال گل

خاموش باش و لب بگشا خواجه غنچه وار
میخند زیر لب تو بزیر ظلال گل

شتران مست شد ستند ببین رقص جمل ... ز اشتر مست که جوید ادب و علم و عمل
علم ما داده او در ره ما چاره او ... دم ما از دم گرمش نه ز خورشید و حمل
دم او جان دهدت نفخه نفخت بشنو بپذیر ... کار او کن فیکون ست نه موقوف علل
ما درین ره همه ناشتر نفل هستیم ... ما از آن اشتر عالمیم که گوئیم وجل
شتران وحلی بسته این آب و گلند ... پیش جان و دل ما آب و گلی را چه محل
ناقة الله بزاده بدعای صالح ... جهت معجزه دین ز کمرگاه جبل
هان و هان ناقه حق را لتعرض مکنید ... تا نبرد سرتان صارم حق عز و جل
سوی مغرب نرویم و طرف مشرق نی ... تا ابد گام زنان جانب خورشید ازل

بله بنشین و بجنبان سر و می گوی یکی
شمس تبریز بگوید بتو اسرار غزل

ترا سعادت بادا در آن جمال و کمال ... هزار عاشق اگر مرد خون مات حلال
بیکدمم بفروزی بیکدمم بکشی ... چو آتشم بر پیش تو ای لطیف خصال
مثال آب چو روح و مثال تن کوزه ... چو آب رفت بدریا شکسته گیر سفال
ترا چگونه فریبیم و در جوال کنیم ... که اصل مکر توئی و چراغ هر محتال
چو در جوال نگنجی و دام را بدری ... که دیده است که شیری درون دیگ و جوال
نگریه کرد ایشان روی و بسته شوی ... که شیر پیش تو بر خاک میزند دنبال
هزار صورت زیبا برآید از دل و جان ... چو ابر عشق تو بارید در پی امثال
مثال آنکه ببارد ز آسمان باران ... بجوی و حوض شود قبه قباب زلال
عجب تر آنکه از آن قبها برون آیند ... بنفشه و گل نسرین و سرو با پر و بال
چه جای سرو و گل بی روان بی حرکت ... کز و نصیب نیاید بغیر چشم و خیال
بگویمت که ازینها کیان برون آیند ... بعرش و فرش رسد بانگ نعره خلخال
ردای احمد مرسل بگیر ای عاشق ... صلای عشق شنو هر دمی ز روح بلال
بیا مرا که بگویم عجایبت ای عشق ... دری گشایم از غیب خلق را اقبال

همه چو طبل و چه گوسیم ول نهی پشت ... برآوریم فغان چون کنی تو زخم دوال
چگونه طبل نه زیر و بم کرشنا ... کر باشد سخن چو تو سلطان زننده طبال
چو آفتاب جهانی تو شمس تبریزی ... ولی مدام نه آن شمس کو رسد بزوال

ردیف میم

فردا ترا قاضی برم کاشکستیم همچو صنم ... از من نخواهد کس گواهم شاهدم هم ضامنم
مقضی منم قاضی توئی مستقبل و ماضی توئی ... خشمین توئی راضی منم تا چون نمائی دمبدم
ای عشق زیبا و سنی هم من توام هم تو منی ... هم بادی و هم خرمنی هم شادی هم درد و غم
آنها توئی اینها توئی وز این و آن تنها توئی ... وز دست و پا پنهان توئی وان کوه صحرای کرم
شیرینی خویشان توئی اقبال درویشان توئی ... دریای درافشان توئی کانهای پر زر و درم
عشق سخن کوشی توئی سودای خاموشی توئی ... ادراک بیهوشی توئی کفر و هدی عدل و ستم
ای خسرو شاهنشهان ای تختگاه عقل و جان ... ای بی نشان با صد نشان ای مخزنت بحر عدم
پیش تو خوبان تبان چون پیش رزی لعبتان ... زشتش کنی نغزش کنی بردی از مرگ و سقم
هر نفس ما نفسی دگر چون شیر بودی و شکر ... گر واقف اند این نفسها کی آمدندی از قلم
آنکس که آید سوی تو تا جان دهد در کوی تو ... رشک تو میگوید که لا لطف تو میگوید نعم
لطف تو عاشق میشود جذاب عاشق میشود ... بر قهر شائق میشود چون روشنائی بر ظلم
هر زنده را میکشد وهم و خیال سو بسو ... کرده خیالت را لقب لشکرکش و صاحب علم
دیگر خیالی آوری زاول رهاید سروری ... آنرا اسیری این کنی ای مالک الملک حشم
هر دم خیال تو رسد از غیب مطلق سوی دل ... تا آید از جان و ز بدن ارزاق قسام القسم
خامش کنم بندم دهان تا بر نیفتد این جهان ... چون می نگنجد در بیان دیگر نگویم بیش و کم

من جهد میکردم که من آئینهٔ نیکی شوم ... تو حکم میکردی که من خمخانهٔ نیکی شوم
خمخانهٔ خامدان شدم دریای غواصان شدم ... نگذاشتی ای جان من تا طالب یکیکی شوم
من ماهیم در بحر جان در لهو با مرغابیان ... گر آب نبود در جهان من ماهی ریگی شوم

نقش از ملک ساختی بر آب و گل افراختی ... و ور دم بدان انداختی کاکسیر زد دیگی شوم
بازار فروختی پس جا دمش آموختی ... ز آنم چنین میسوختی تا شمع تاریکی شوم
ترکی همه ترکی کنند تا جنگ تاجیکی کنند ... من ساعتی ترکی شوم یک لحظه تاجیکی شوم
گه همچو سلطانان شوم گه همچو شیطانان شوم ... گه عقل چالاکی شوم گه مفلسی چیکی شوم
خون دول بر باد بختم با یوسفی آمیختم ... در روی او سرخی شوم در موی تاریکی شوم
گاهی بعقل آمیزدم گاهی چو برگی ریزدم ... گر نقش لطفت میشوم گر عین تاریکی شوم

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم ... گرد عروسان چمن خیزید تا جولان کنیم
امروز چون نحل عسل پران شویم از گل بگل ... تا در عسل خانهٔ جهان شش گوشه آبادان کنیم
آمد رسولی در چمن کین طبل را پنهان مزن ... جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم
بهر سماع آسمان خیزید ای دیوانگان ... تا طبل خانهٔ عشق را از نعرها ویران کنیم
زنجیرها برده ایم ما هر یکی آهنگریم ... زنبور بهر جذب دل هر دم دگر آتشدان کنیم
آتش درین عالم زنیم این چرخ را برهم زنیم ... این عقل پا برجای را از عشق سرگردان کنیم
گوییم ما بی پا و سر گه پای میدان گاه سر ... ما کی بفرمان خودیم تا این کنیم و آن کنیم
نی چون چوگانیم ما در دست او گردان شده ... با صد هزاران گوی سر در گوشهٔ غلطان کنیم
خامش کنیم و خامشی هم مایهٔ دیوانگی ... این عقل باشد کاشتی در تختهٔ پنهان کنیم
از نور شمس الدین ما وز شاه خوش آئین ما ... بنمود غریب ای نامور زین بی نشان سامان کنم

گر چه ز تلوین آمدیم ما غرق تلوین آمدیم ... لیک از عنایتهای او با جان تمکین آمدیم

باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم ... وین چرخ مردم خواره را چنگال و دندان بشکنم
هفت اختر بی آب را کین خاکیان خون میخورند ... هم آب بر آتش زنم هم بادشاهان بشکنم
امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم ... تا گردن گردنکشان پیش سلیمان بشکنم
من بشکنم خمره خنگ را با ظالم بی درد را ... گر دره دار دنمک گیرم اگر آن بشکنم

دنیا اگر آید بدل از هیچ اصلش برنهم
گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم
گر پاسبان گوید که هی سر دی بریزم جام می
دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم
خوان کرم گسترده مهمان خویشم کرده
گوشم چرا مالی اگر من گوشه نان بشکنم
نی من همی مهمان تو مستم کمین دربان تیغ
جامی تو بر مهمان فشان تا عزم مهمان بشکنم
چون در کف سلطان شدم یک ذره بودم کان شدم
گر در ترازویم نهی میزان که میزان بشکنم

ای شمس تبریزی اگر باده دهی مستم کنی
من لاابالی عشق را این عرش و ایوان بشکنم

تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم
هر جا نشستم خرمم هر جا روم در گلشنم
هر جا وصال شه بود باغ و تماشاگه بود
بر هر مقامی که روم بر عشرتی تو می تنم
درها اگر بسته شود زین خانقاه شش دری
آن ماه روی از لامکان سر در کند در روزنم
گوید سلام علیک می آوردمت با نقل و می
من شاه بی شاهنشهم پرده سپاهان می زنم
من آفتاب انورم استاره ظلمت بر درم
من نوبهارم آمدم تا خارها را برکنم
هر کس که خواهد روز و شب عیش و تماشا و طرب
من خنده ها را لذتم بادامها را روغنم
گویم سخن را باز گو مردم کرم ز آغاز گو
هر بی صلاحی شیخ ده من خلق گول و کودنم
گوید کز آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران
صد فضل دارد این بر آن آنجا هوا اینجا منم
مرده که صاحب دولتی جان و حیات عشرتی
رضوان و حور جنتی زیرا گرفته دامنم
هم قاف و هم عنقا منم هم عروة الوثقی منم
هم باغ و هم سقا منم هم باغ سرو و سوسنم

افلاک پیشم سر نهد املاک پیشم بر نهد
با اینهمه مومم ترا با دیگران چون آهنم

باز آمدم باز آمدم تا وقت را میمون کنم
باز آمدم باز آمدم تا درد عشق افزون کنم
باز آمدم باز آمدم تا بهر یاران دل
از اشک چشم و آه شب و از خون دل جیحون کنم
باز آمدم باز آمدم تا سوز و درد عشق را
در گوشهای دل نهم در گنج سر مکنون کنم
باز آمدم باز آمدم تا دل بران دلبر نهم
وز هر چه جز دلبر بود از شهر دل بیرون کنم

باز آمدم باز آمدم کز جسم و جان دل برکنم
چون مرغ عرش آشیان در حضرت بیچون کنم
باز آمدم باز آمدم دل داده شوریده ام
خود را اگر لیلی کنان در عشق او مجنون کنم
باز آمدم باز آمدم چیزی ندارم چون الف
قد الف را هر شبی در خدمتت چون نون کنم
ای عاشقان چون نیم شب جان پی جانان رود
جان چون نباشد در تنم من زندگانی چون کنم
ای عاشقان از بخت اگر دلدار من با من بود
بر تخت دولت همسری با سنجر و مامون کنم
پیش آمدم شه بنده را گفتم شها کم کن بلا
گفتا برو گر عاشقی هر دم بلا افزون کنم
گفتم شها بس قطرها در هجر تو باریده ام
گفتا چه غم هر قطره را من لؤلؤی مکنون کنم
گفتم شها بسیار شب دیده نیاسودم بخواب
گفتا شبی را صد شبی در عمر تو مقرون کنم
گفتم شها چندین غنا داری و من در فاقه ام
گفتا بیا بگذر ز خود تا من ترا قارون کنم
گفتم شها دارم دمی شوریده بیجا صلی
گفتا بمن هم خانه شو تا سرو و موزون کنم
گفتم شها دام دلم از دانه معنی تهیست
گفتا بیارش تا ز غم در لحظه پر خون کنم
گفتم شها در پردها خود را چرا داری نهان
گفتا که گر بیرون شوم سیصد چو تو مجنون کنم
گفتم شها چون حاضری فردا چه حاجت وعده را
گفتا برو خود را بجان تا وعده را اکنون کنم
گفتم شها شاها شمعی ز نوری تا همم
گفتا ترا در بر تو آن شمع او شمعون کنم
ای بلبل ریحان سرا بر من بنال از هجر او
تا من ز اشک دیدگان رخسار خود گلگون کنم

این دم خمش کردم دلی گر زد اجازت بشنوم
شیر ژیان را از سخن بربندم و افسون کنم

ای یار من در عاشقی یکبارگی پیچیده ام
این بار من یکبارگی از خویشتن ببریده ام
دل را ز جان برکنده ام با چیز دیگر زنده ام
عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن شوریده ام
ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی
دیوانه هم نندیشد این کاندر دل اندیشیده ام
دیوانه کف کف ریخته از شور من بگریخته
من با اجل آمیخته در نیستی ببریده ام
امروز عقل من ز من یکبارگی بیزار شد
خواهد که ترساند مرا پنداشت من نادیده ام
من خود چرا ترسم از او مشکل بکردم بهر او
من گنج معمورم که در ویرانه گنجیده ام

از کاسهٔ سیارگان وز خون گردون بارها
بهر گدا رویان ده زین کاسها لیسیده ام

من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده ام
من از کجا حبس از کجا مال کرا دزدیده ام

در حبس تن غرقم بخون از رشک هر جسم حرون
دامان خون آلوده را در خاک و خس مالیده ام

شکل نبات اندر زمین زاب گذر دارم غذا
یکبار چی بالد گیا من بارها بالیده ام

چندانکه خواهی درنگر در من که نشناسی مرا
ار زان کم دیده که من صد صفت گردیده ام

مانند طفل اندر شکم من پرورش دارم بخون
یکبار زاید آدمی من بارها زائیده ام

در دیدهٔ یارم درآ در چشم او بنگر مرا
زیرا برون از دیدها منزلگهی بگزیده ام

تو مستی و با می خوشی من مست بی می سرخوشم
تو عاشقی خندان لبی من بی دهن خندیده ام

من طرفه مرغم کز چمن با اجتهاد خویشتن
بی دام و بی گیرندهٔ اندر قفص غژیده ام

ایرا قفص با دوستان بهتر ز باغ و بوستان
بهر صلاحی یوسفی در چاه آرامیده ام

بر زخم او زاری مکن دعوی بیماری مکن
صد جان شیرین داده ام تا این بلا بخریده ام

چون کرم پیله از بلا در اطلس و قز میشوی
بشنو ز کرم پیله هم کاندر قبا پوشیده ام

ای پوسیده در گور تن رو پیش اسرافیل گو
کز بهر من در گور دم کز گور تن رنجیده ام

نی نی چو باز تیز پر بردوز چشم از خویشتن
مانند طاوس این مگو من دیبها پوشیده ام

پیش طبیبش سر بنه یعنی مرا تریاق ده
ایرا درین زندان بسی من زهرها نوشیده ام

در پیش حلوای جان شیرین و شیرین جان شکو
ایرا من از حلوای او چون نیشکر بالیده ام

از اول امروز که آشفته و مستیم
آشفته نه گوئیم که آشفته شده ستیم

آن ساقی بدمست که امروز درآمد
صد عذر بکردیم و ازان مست نرستیم

آن باده که تو دادی و آن عقل که ما راست
معذور همی دار که هر جام شکستیم

امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم
صد بار گشادیم و دو صد بار ببستیم

رندان خرابات بجز رند و فریبند
ما ئیم که خوردیم و بجا و بنشستیم

وقت است که خوبان همه در رقص درآیند
از گشت زنان گشته که از پرده برستیم

بالا همه باغ آمد و پستی همه گنج
ما بوالعجبانیم نه بالا و نه پستیم

خاموش که تا هستی او کرد تجلی
هستیم بر آن سان که ندانیم که هستیم

تو دست منه بر رگ ما خواجه حکیما
کز دست شده ستیم تو هین تا ز چه دستیم

نی نی تو نه محرم این راز نهانی
کاندر نظر عقل تو ماست و گرستیم

هر چند پرستیدن بت مایهٔ کفر است
ما کافر عشقیم که این بت بپرستیم

جز قصهٔ شمس الحق تبریز مگوئید
از ماه بپرسید که خورشید پرستیم

این خانه که صد بار درو مائده خوردیم
بر گرد حوالی گه آن خانه بگردیم

مائیم و حوالی گه آن خانهٔ دولت
با نعمت آن خانه فراموش نکردیم

آن خانهٔ مردیست درو شیردلانند
از خانهٔ مردان مگریزیم چه مردیم

آنجا همه مستیم برون جمله خماریم
آنجا همه لطفیم و دگر جا همه دردیم

آنجا طرب انگیز پر از بادهٔ تعلیم
وینجا بد و رخ زردتر از شیشهٔ زردیم

آنجای نگر مه همه خورشید تموزیم
وینجا ز سرما همه چون بهمن سردیم

آنجا همه آمیخته چون شکر و شیریم
وانجا همه آویخته در جنگ و نبردیم

آنجا شه شطرنج بساط دو جهانیم
وینجا همه سرگشته تر از مهرهٔ نردیم

چه حیلت که چون ماه بسی از اوج بتابد
بر چرخ برانیم و زمین را بنوردیم

امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم
مستیم بر آن حد که ره خانه ندانیم

در عشق تو از عاقلهٔ عقل نترسیم
جز حالت شوریده و دیوانه ندانیم

در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم
در شاخ بجز حالت مستانه ندانیم

گفتند درین دام بسی دانه نهادست
با دام خوشیم ای پسر از دانه ندانیم

امروز درین نکته و افسانه مخواهید
کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم

چون شانه دران زلف فرو رفت دل ما
از بیخودی از زلف تو تا شانه ندانیم

ما مشغلهٔ عشق که کورانش نبینند
جز نقش فنا کردن پروانه ندانیم

در راه اگر خرس و گر شیر و پلنگ است
ما شیوه بجز حملهٔ مردانه ندانیم

از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم
وز شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم

در سایهٔ سرو تو بسی سیر نخفتیم
در باغ تو از بیم نگهبان نچریدیم

بر تابهٔ سودات فتادیم چو ماهی
تا سوخته گشتیم ولیکن نپزیدیم

گشتیم بویرانهٔ گیتی ز پی گنج
چون مار بآخر به تک غار خزیدیم

چون نور رسیدیم بهر پاکی و ناپاک
اکنون بتو محویم نه پاک و نه پلیدیم

ما را چو بپوئیت بر دوست بجوئیت
کز دوست فناییم بر دوست پدیدیم

تا بر نمک و نان تو انگشت زدستیم
در فرقت و در سوزش انگشت گزیدیم

چون طبل رحیل آمد و آواز جرسها
ما رخت تماشات بر افلاک کشیدیم

شکر است که تریاق تو با ماست اگر چه
زهری که همه خلق چشیدند چشیدیم

آن دم که بریده شد ازین جوی جهان آب
چون ماهی بی آب برین خاک طپیدیم

چون صبر فرح آمد بی صبر حرج بود
خاموش مکن ناله که ما صبر گزیدیم

ما عاشق گشته و شیدای دمشقیم
جان داده و دل تشنه و سودای دمشقیم

وان صبح سعادت که بتابید از آن سو
هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم

بر آب دو دیدیم جسر از یار بریدیم
زان مشرب ستانه بخضرای دمشقیم

از آب فرح دوری و بی صبر و قراری
گر دانی کاندر چه تماشای دمشقیم

بر مصحف عثمان بنهم دست بسوگند
کز لولوی آن دلبر لالای دمشقیم

در ربوه برآییم چو در عید مسیحیم
پیداست که سرمست ز جمرای دمشقیم

در گلشن شاهانه بدیدیم درختی
در سایهٔ آن شیشه درد ای دمشقیم

اخضر شده میدانش بغلطیم چو گوئی
از لطف تو چوگان چو صحرای دمشقیم

کی بی مزه مانیم چو بابا مرگانیم
در دروازهٔ شرقی و سویدای دمشقیم

اندر جبل صالح کانیست ز گوهر
اندر طلبش غرقهٔ دریای دمشقیم

از چشمهٔ پندار چو ما آب بخوردیم
زان عاشق زان نعمه سقای دمشقیم

از روم بتازیم بتعجیل سوی شام
کز طرهٔ چون شام مطرای دمشقیم

از مسکن مالوف چو بگرفت دل ما
ما طالب تاکیف ز انبای دمشقیم

بار دگر از چاه سوی جاه رسیدیم
وز غربت اجسام بالله رسیدیم

با اسب بدان شاه کسی چون نرسیدست
ما اسب نداریم و بدان شاه رسیدیم

چون ابر بسی اشک درین خاک فشاندیم
وز ابر گذشتیم و بران ماه رسیدیم

ای طبل زنان نوبت ما گشت بگوئید
وی ترک برون آ که بخرگاه رسیدیم

تا چند صنم پیش محمد بشکستیم
تا در صنم دلبر دلخواه رسیدیم

یکچند چو یوسف بتک چاه نشستیم
ناگه رسن آمد بسر چاه رسیدیم

ما فتحگان تشنه و بسیار خواره ایم
بیچاره نیستیم که درمان چاره ایم

در بزم چون عقار گه رزم ذوالفقار
در شکر همچو چشمه و در صبر خاره ایم

ما پادشاه رشوت و پاره نبوده ایم
بل پاره دوز خرقهٔ دلهای پاره ایم

از ما مپوش راز که در سینهٔ توئیم
از ما مدزد دل که ز ما دل گذاره ایم

ما قلزمیم روان گشته زیر کاه
ما آفتاب تن زده اندر ستاره ایم

ما را مبین تو مست چنین بر کنار بام
و اندر کنار بام که ما بی کناره ایم

مهتاب را چه ترس بود از قلال کوه
ما را چه ترس خود که همه بر سواره ایم

قصاب ده اگر چه که ما را بکشت زار
هم مرده ایم در ده و هم بر قناره ایم

ما مهره ایم و از جهت مهره حقه ایم
هنگام گبر دل شده و هم نظاره ایم

در عشق شاه مفخر تبریز شمس دین

بر چرخ چون شهاب بگفت و رکناره ام

باز آمدم باز آمدم از پیش آن یار آمدم — در من نگر در من نگر بهر تو غمخوار آمدم
شاد آمدم شاد آمدم وز جمله آزاد آمدم — چندین هزاران سال شد تا من بگفتار آمدم
بالا روم بالا روم آنجا شوم آنجا شوم — باز آمدم بازم رهان کاینجا بزنهار آمدم
من مرغ لاهوتی بدم دیدم که ناسوتی شدم — دامش بدیدم ناگهی در وی گرفتار آمدم
ما را بچشم سر مبین ما را بچشم سر نگر — آخر صدف من نیستم چون دُرّ شهوار آمدم
از چار مادر برترم وز هفت آبا نیستم — من گوهر کانی بدم کاینجا به دیدار آمدم
من نور پاکم ای پسر نه مشت خاک مختصر — آنجا بیا ما را ببین کاینجا سبکسار آمدم
یارم ببازار آمدست سرمست و چالاک آمدست — ورنی ببازارم چه کار او را خریدار آمدم
وی را چه جویان آمدم گریان و پویان آمدم — مانند مستان آمدم وی را طلبکار آمدم

از شمس تبریزی نظر برمن فگن تا بنگرم
کاندر بیابان فنا جان و دل افگار آمدم

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم — چون شمع به پروانهٔ مظلوم رسیدیم
یک حملهٔ مردانهٔ مستانه بکردیم — تا علم بدادیم بمعلوم رسیدیم
در منزل حیرت بدو فرسنگی هستی — در قافلهٔ حیرت مرحوم رسیدیم
در حضرت آن شاه که در کون نگنجد — بر کوری هر تنگدلی شوم رسیدیم
با آیت کرسی بسوی عرش پریدیم — با حی بدیدیم و بقیوم رسیدیم
امروز درین باغ چه با برگ و نوائیم — میدان که نه محروم که مرحوم رسیدیم
ویرانه بجویان بگذاریم چو بازان — با بوم نه ایم ارچه درین بوم رسیدیم

زنار گسستیم پی قیصر رومی
تبریز بهر قصر و در روم رسیدیم

المنة لله که ز بیکار برستیم — زین وادی خم در خم پرخار برستیم
زین جان پر از وهم گدا پیشه گذشتیم — زین نفس ترش روی جگر خوار برستیم

دکان

دکان حریصان بدغل رخت همه برد — دکان بشکستیم و ازین کار برستیم
در سایهٔ آن گلبن اقبال بخفتیم — در غرغرهٔ این قلزم خونخوار برستیم
بی اسپ همه فارس و بی می همه مستیم — از آخور و از منت خمار برستیم
با توبه شکستیم و به بستیم دو صد بار — دیدیم مه عید و بیکبار برستیم
زین عیسی عشاق و ز افسون مسیحش — از علت و قاروره و بیمار برستیم
چون شاهد مشهود بیار است جهان را — از شاهد و از پردهٔ بلغار برستیم
ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت — ز افسانه پیر از غم آن یار برستیم
در عشق شه از روزه و از چله برستیم — مذکور چو پیش آمد از اذکار برستیم
خاموش ازین عشق و ازین علم و ازین درس — از مدرسه و بحث و ز تکرار برستیم
این بار کزین گنج و ازین کان الهی — از مکسب و ز کلبه و بازار برستیم

رو ختم برین کن که چو خورشید برآمد
از حارس و از دزد و شب تار برستیم

امروز همه مست ز صهبای خدائیم — امروز همه محتشم و شاه عطائیم
امروز بیاراست خدا مجلس ما را — امروز همه مایهٔ لطفیم و عطائیم
امروز برین خوان سعادت همه کانرا — دستور رسیده از حق و موقوف بیائیم
آنرا که بود گرسنه گشتیم درو نان — آنرا که بود تشنه درو آب و سقائیم
با طفل چو شیریم که پرورده شود زود — هر چند که از شیر و شکر پاک خدائیم
شیرین و ترش گرچه گذشتیم بهر کام — ما پاک ز شیرین و ترش در دو سرائیم
همراه شود عقل که با علم بود پیش — آن عقل بود کوزه و ما بحر صفائیم
هم خرقهٔ عشق که بر چرخ برآئید — هر چند که بالای همه هفت سمائیم
صد نقش شود دیدم درین عالم خود را — هر دم بدگر صورت و از بهر همائیم
سرمایهٔ خاریم و گلستان چو بهاران — هر درد درون را بدگر نوع دوائیم
هفتاد و دو ملت شود سر خود از ما — دمساز دو صد کیش بیک پرده چو نائیم

فی الجمله هر آن چیز که جوفی رسد از ما ... ذرات جهان را به بد و نیک نوائیم

هر چند نمودیم و از آن چیز منزه ... ما برتر از آنیم که با خلق نمائیم

کف میکند این بحر که حی گوهر بحریم ... هستی بشود نیست چو بی پرده برائیم

خاموش که گر چه بصفت با همگانیم
تا ما ز ره ذات تجلی بگرائیم

ما در حرم میکده با یار نشستیم ... وز دردی کش و دیوانه و خمار پرستیم

میخواره هم از اول وز آمده اینجا ... حسن جام سعادت ز ازل بود بدستیم

در کوی خرابات ازین رطل صبیحی ... نوشیدیم و از فتنهٔ اغیار برستیم

در محفل عشاق اگر عربده شد ... عیبم مکن ای خواجه که من مست الستیم

من مست ز جام می عشقم نه از آن می ... خونابه رز نیست که خود خون دانستیم

گر توبه ز می کرده بدم نیست نباید ... ای معشر زهاد که من توبه شکستیم

در خانهٔ دل نقش نگاری که مرا بود ... از چشم تو جیحون خود آن جمله بشستیم

هیهات ازین چشم چو دریا پر از خون ... آوخ ز تغیر دل شوریده و مستیم

در وهم و خیالم بجز از یار دگر نیست
وان دم که نباشد غم دلدار نه هستیم

باروی تو ز گلشن و گلزار فارغیم ... با چشم تو ز باده و خمار فارغیم

خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم ... دکان خراب کرده و از کار فارغیم

رختیکه داشتیم بیغما ببرد عشق ... از سود و از زیان و ز بازار فارغیم

دعوی عشق وانگه ناموس و نام و ننگ ... ما ننگ را خریده و از عار فارغیم

غم را چه زهره باشد تا نام ما برد ... دستی بزن که از غم و غمخوار فارغیم

ای روترش که کاله گرانست چون خرم ... بگذر مخر که ما ز خریدار فارغیم

ما را مسلم آمد شادی و خوشدلی ... گر باده بود اندک و بسیار فارغیم

بر رفت و بر گذشت سر ما ز آسمان ... گر ذوق عشق از سر و دستار فارغیم

ما لاف میزنی و تو انکار میکنی ... ز اقرار جمله عالم و انکار فارغیم

مشتی سگان نگر که بهم در فتاده اند ... ما سگ نزاده ایم و ز مردار فارغیم

اسرار ما خدای همی داند و بس است ... ما از دعا و حیلت مکار فارغیم

آهن ربای جذب حریفان سخن کشید
ور نی درین طریق ز گفتار فارغیم

ما در جهان موافقت کس نمیکنیم ... ما خانه زیر چار طارم اطلس نمیکنیم

ما فقر چار طاق درین عرصهٔ فنا ... چون عاد و چون ثمود مقرنس نمیکنیم

جز صد قصر خلد درین ساحت خلود ... چون نوح و چون خلیل چو یونس نمیکنیم

مخمور و مست گشته و بسیار خواره ایم ... بس کرده اند جمله و ما بس نمیکنیم

این موج رحمتست و عدو چون کف خسست ... ما ترک موج دل پی هر خس نمیکنیم

ما را چه دام و دانه ز زلف و ز خال او ... ما زان نظر بجیب مسوس نمیکنیم

ما با مطار لرزان تافست و شکار ... ما قصد صید مرده چو کرکس نمیکنیم

دیو سیاه از چه فر سید پلید را ... هر جای پاک حور معرس نمیکنیم

از لذتی که هست نظر را مقدس او ... ما خود نظر بذات مقدس نمیکنیم

خاموش نظم و قافیه را مان ازین سپس
از رشک غیر جنبش مخمس نمیکنیم

ای گوش مه گرفته توئی چشم روشنم ... غم بر چه میخوری نه توئی باغ و گلشنم

عمریست کز عطای تو من طبل میخورم ... در سایهٔ لوای کرم طبل میزنم

میمالم این دو چشم که خوابست یا خیال ... باور نمیکنی عجبا ای دوست کین منم

آری منم ولیک برون رفته از منی ... بدرم که نور چشم بگیرد بر همه تنم

در تاج خسروان بحقارت نظر کنم ... تا شوق روی تست شها طوق گردنم

با ماهیان ز بحر تو من بزم میخورم ... با خاکیان ز رشک تو من آب و آتشم

گرچه ز بحر قسمت من آب خورد نیست ... چون ماهیان ندیمه سی آب خوردنم

گر ناخن جفا تیز اشد دل مرا / من خوش صدا چو چنگ زنم سینه ناخنم
خود چنگ نیز دو تو که رگ خار نیستم / ور می جهد رگی تماشاش بر کنم
گفتم چه کار داری با مات کار نیست / گر نیست هستیم ز چه شد هست مسکنم
نفخ قیامت تو و من شخص مرده ام / تو نوبهار جانی و من سرو و سوسنم
من نیم کاره گفتم و باقیش را تو گوی / تو جان و عقل و نفسی و من گول و کودنم

من صورت کشیدم و جان تجستی آن تست
تو عین فخ روحی و من قالب و تنم

از ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم / از رشک و غیرتست که در چادری شدیم
روزی که بر کشیم ز سر چادر غلیظ / بینی که رشک حشر ماهیم و فرقدیم
رو را بشوی و از خوش شو از بهر دید ما / ورنی تو دور باش که ما شاهد خودیم
آن شاهدی نیم که بفسرد و شود عجوز / ما تا ابد جوان و دلارام و خوش قدیم
این شاهد ار خلق شد شاید کهن شد / فانیست عمر چادر و ما عمر بی حدیم
چادر پرست بود عزازیل کر درد / آدم نداشت کرد تولی رو ز ما رویم
باقی فرشتگان بسجود اندر آمدند / گفتند در سجود که بر شاهدی زدیم
ور زیر چادریست مهی کز صفات او / رفتیم باز خود چو سجود اندر آمدیم
اشکال کند همی ز اشکال دختران / گر عقل ما نداند در عشق مرتدیم
چه جای دختر است نه شیر خدا ازو / طفلانه دم زدیم که ما طفل ابجدیم
با جوز و با مویز فسانه ببیند طفل را / زان رو که ما نه لایق بادام و کنجدیم
در جوز و در فسانه چو در آید عجوز ره / گوید که رستم صف پیکار و انجدیم
از کر و فسر او همه دانند کو زنیست / ما کی غلط کنیم که از نور احمدیم

مؤمن ممیز است چنین گفت مصطفی
الکن زبان ببند که گفتست مرشدیم

ای که گوید آن چراغ خانه را من دیده ام / بادی اندر هر دو عالم دوستی ورزیده ام

چشم بد دور از خیالش دوش ما آن لعل کرد / من بسر برده خجالت تا سحر تا زنده ام
گرچه او بر غیرتست و حفظ دست بر کالای خود / از میان رخت او من نقدها دزدیده ام
پای از دزدی کشیدم چون زبان اقرار کرد / دست آن دزدیده را از خزان خود بریده ام
من بسنگ خود همه سنگ خودی اشکسته ام / من بچنگ خود همه پرده منی بر دیده ام
من بناخنهای خود هیچ ره عیبی گزیده ام / ابر چشم از بحر دل بر کشت جان باریده ام
ای سیه دل لاله بر گشتم چرا خندیده ام / آب داد ولیت نماید آنچه من کاریده ام

چونکه باغ من بهار از شمس تبریزی گرفت
از درون خندیده ام گر از برون نالیده ام

نی که گفتی کز جفاهای او وفا را بشکنم / نی که گفتی عالمی از عشق تو برهم زنم
نی که دست او گرفتی عهد کردی در وعده / کو پی آن جان و دل این جان و دل را بر زنم
نور چشمت چون منم دور از مدارای یار من / سوی بالا بنگری میدان که من بر روزنم
ای سر مشتعل بیا عیسی دوران توئی / سر از این روزن فرو کن گرچه چون سوزنم
عشق را روزی قیامت آتش و دودی بود / نور آن آتش توئی و دود آن آتش منم
گرچه دود و دم آتش از کو سم سپرد بیگمان / چون همی دانم که من از نفخهٔ آن مجمنم
تا ببینم روی چون گلزار آن صد نوبهار / همچو لاله سستم سینه دل و زبان چون سوسنم

شاه شمس الدین تبریزی منت عاشقیم
روز رزمت همچو موسم روز رزمت افکنم

ایها العشاق ما سرگشته چون استاره ایم / لا جرم رقصان همه شب گرد آن مه پاره ایم
الصلا ای کاروان ثم الصلا ای کاروان / باده کار نیست اینجا ما همه آن کاره ایم
بر زبان پیغام آن پیغامبر خوبان رسید / الصلا بیچارگان ما عاشقان بیچاره ایم
نعرهٔ لبیک لبیک از همه برخاسته / مصحف معنی توئی ما هر یکی سیپاره ایم
خونبهائی عاشقان چون غمزهٔ سر تیر اوست / در میان خون صافی طفلک خونخواره ایم
طور موسی از بشی رقصان و ز تجلی مست شد / ما هم آخر از پی شکلیم یا خود خاره ایم

نکچی از شیر نیستیش ببینیم جو جو زیر لب
گرد خرمنگاه ماه از چند ماه استاره ایم

همچو مریم حامل نور خدا گشته ایم
گرچه عیسی بسته این جسم چون گهواره ایم

در درون سوز عقل خویشتن ما را مجو
زانکه در صحرای عشقش ما برون پاره ایم

مفخر تبریز شمس الحق تو بازآی از سفر
بهر حق بازآ دگر ما عاشق رو باره ایم

سر قدم کردیم و آخر سوی جیحون تاختیم
عالمی برهم زدیم و چست بیرون تاختیم

چون براق نور عرشی بود زیر ران ما
گنبدی کردیم و سوی چرخ گردون تاختیم

اولین منزل یکی دریای پرخون سد بود
در میان موج آن دریای پرخون تاختیم

وهم و فهم و ذکر و فکر ما همه [illegible]
تا که از شش حد جسمانی از آن چون تاختیم

چون که در دست مجنونان آن حضرت شدیم
هر کسی آمد مرکب از حد شش افزون تاختیم

نقش قارون سی با زیر خاک شد
بعد از آن مردانه سوی گنج قارون تاختیم

کوه هامون زنده گردد گر بیابد ذره‌ای
آنچه ما از نور او بر کوه هامون تاختیم

پس صدفهای چو لقمه زیر سنگی کوفتیم
تا به سوی گنجهای در مکنون تاختیم

پیش شیخ شمس تبریزی به پیش از جسم و جان
بود پروانه زنیدار که اکنون تاختیم

نفس را چون خار دیدیم سوی گل بگریختیم
عقل را چون سر که دیدیم با شکر آمیختیم

کاسه پر زهر بودم دست در عیسی زدم
خام دیدم خویش را در پخته آویختیم

دیده پر درد بودم سوی تریاق آمدم
ساغر دردی که در آب حیات ریختیم

خاک کوی عشق را سرمه جان یافتم
شعر گشتم از لطافت سر مدامی بیختیم

نام و ننگ و کبر و ناموس و رعونت فخر و عجب
هر چه بودم زین قبل از جملگی بگریختیم

عشق گفتارست بگوئی و لیکن خود ببین
آتش و موسی چو بادی مر ترا انگیختم

هلا ای طالب همه گندار از همشی چو
انگشتاز از ما همه گو که سلام علیکم

هله

تو چرا آب رو غنی که سلامی نمیکنی
چه شود گر کفی زنی که زنی سلام علیکم

هله دیوانه تو لیان لعروسی ما بیا
لب چو قند بر گشا که سلام علیکم

شفقت را قرین کنی کرم و آفرین کنی
سر و رویش انگبین کنی که سلام علیکم

چو کشاید در سرای تو مگو که هیچ ماجرا
بخموشی خویش اندرا که سلام علیکم

چو بیاید ترش ترش او به پیش و پس
غضبش را بدین بکش که سلام علیکم

چو بگیرد گریستن مکن سوی کس نگه
بگریان شو به پیش او که سلام علیکم

بود زین گونه ماند کسی نه نزد ره از حبس
تو همین گو همین و بس که سلام علیکم

بجه از دام و دامها و از این دام فانها
بشنو ز آسمانها که سلام علیکم

شفقت چون فزون کند بجهد ز هجوم گنبد
ز دولت سر برون کند که سلام علیکم

چو نصوت برون روی بمقامات معنوی
تو ز شش سوی بشنوی که سلام علیکم

چو بگنجی در شکره نگریز و مجان
چو فقیران سر بنه که سلام علیکم

تو رها کن فن و هنر که ندارد فلک خبر
بنگر پیش بدین قدر که سلام علیکم

اگر از نیک و بد مرا نکند شه مدد مرا
ز لبش این رسد مرا که سلام علیکم

هله ای یار ما هردو دل هر عمر بی مجر
غزل خویشتن بگو که سلام علیکم

انعم الله صبحکم قرب الله منکم
حق آن حال شاهدت روکار از ای عمو

دست جعفر که ماند در سر کوه اجتبا
شد مهجور عاشق سه وصال مصرم

دست او در اول دهان بدشرح کردی غم ورا
میکند شرح بی زبان ایها القوم اقمو

ما ها جان دست جعفرهم فی انقطاع جشته
جنبش کے همیکنم همه قرفاعلمو

جنبش آنکه کند صیعت که شود جفت انه
بسکه سامع ملول شده و انسخ

شمس تبریز اگر مرا نبد کوه تو صفا
ما ابدا ز بس دگر اسمعوا النشر واکتم

سالکان راه را محرم شدم
سالکان قدس را همدم شدم

طارمی دیدم برون از شش جهت / خاک گشتم فرش آن طارم شدم
چون شدم جوشیده اندر غرق عشق / در دو چشم عاشقانش نم شدم
گه چو عیسی جملگی گشتم زبان / گاه لب خاموش چون مریم شدم
آنچه از عیسی و مریم فوت شد / گر مرا باور کنی آن هم شدم
گاه چون تیر فلک گشتم قلم / گاه چون ناهید زیر و بم شدم
گاه چون بهرام گشتم تیغ تیز / گه زحل سان جمله فکر و غم شدم
گه شدم خلوت نشین چون مشتری / گاه چون خور مظهر عالم شدم
گه چو پیک آسمان بی هیچ ریب / در سفر من جمله را محرم شدم
پیش نشترهای عشق لم یزل / زخم گشتم صد ره و مرهم شدم
هم نفس همراه عزرائیل بود / جان مبادم گر از او درهم شدم
رو برو با مرگ کردم خونبها / تا ز عجز مرگ خود خرم شدم
نیست کردم رنگ هستی را تمام / تا که بر زین بقا محکم شدم
بانگ نای لم یزل بشنو ز من / کی چو پشت چنگ من یا خم شدم
نه شنود آنجا سری فاعلم مرا / کشته الله پس اعلم شدم

عید جانم شمس تبریزی بدست / عید را قربانی اعظم شدم

ای گزیده یار چون یافتم / وی دل و دلدار چون یافتم
همچو گنجی سر زبان از کار ما / در میان کار چون یافتم
ای دریده پرده های عاشقان / پرده ها بردار چون یافتم
ای ز رویت گلستانها شهر ما / در گل و گلزار چون یافتم
ای دل اندک نیست زخم چشم بد / بس مگو بسیار چون یافتم
چشم بد گر بنگرد بی کوریش کنم / باز گو ای یار چون یافتم

شمس تبریزی تویی خورشید جان

دیوان

در چنان انوار چون یافتم

ما ز بالائیم و بالا میرویم / ما ز دریائیم و دریا میرویم
ما از آنجائیم و از اینجا نیستیم / ما از اینجائیم و آنجا میرویم
لا اله ای جان ره الا الله است / ما هم از لا تا بالا میرویم
قل تعالوا آیتیست از جذب حق / ما بجذب حق تعالی میرویم
کشتی نوحیم در طوفان نوح / لاجرم بی دست و بی پا میرویم
همچو موج از خود برآوردیم سر / باز هم در خود تماشا میرویم
راه حق تنگست چون سم الخیاط / ما مثال رشته یکتا میرویم
آخر ما هست در دور قمر / لاجرم فوق الثریا میرویم
روز خرمنگاه ما ای آتش آ / ورنه کوری بین که بینا میرویم
ای زبان خامش کن و با من میا / بین که ما از عشق بی ما میرویم

همت عالیست در سرهای ما / از ثری تا عرش اعلا میرویم

سر نهادم همچو شمع اندر لگن / در زمان زین روشن می آیدم
رو چها بر بام تنها صف زدند / کان قبا وصف شکن می آیدم
بین به بین کان چنگ عشرت ساز یافت / تا نوای تن بجان می آیدم
گو بیا ساقی جان بر کار شد / کان چنان می در دهن می آیدم
باز شعشاع حقیق احمدی / بوی رحمن از یمن می آیدم

من مگر بسطامیم کز خاک خشک / بوی جان بوالحسن می آیدم

عاقبت ای جانفزا اشکفتم / خشم رفتم از شما اشکفتم
با جدائی خواستم تا خو کنم / راستی گویم جدا اشکفتم
کز شکیبد برگ کاه از کهربا / که بدم از که با اشکفتم

هر جفاکش طالب وقت وفاست
من جفاکش از وفانش گیفتم
ای دل و ای جان و چشم روشنم
من ز اسباب بقانش گیفتم
نرم نرمک گویدم باز آمدی
آیدم ای جان ما نش گیفتم
بر سرم میزن که تو دیدی سزا
تا سزایم از سزانش گیفتم
آز مودم زندگانی بی شمار
در بقا و در فنانش گیفتم

مطربا این پرده گو بهر خدا
من دگر بهر خدانش گیفتم

عاشقی بر من پریشانت کنم
کم عبارت کن که ویرانت کنم
تو دران که خلق را حیران کنی
من بران که مست و حیرانت کنم
گر گه قانعی تو همچون آسیا
آر مست در چرخ و گردانت کنم
در تو افلاطون و لقمانی بعلم
من بیک دیدار نادانت کنم
تو بدست من چو مرغ زندهٔ
صایدم من دام مرغانت کنم
بر سر گنجی چو ماری خفتهٔ
من چو ماری خسته بیجانت کنم
ای کشف چون آمدی در بحر ما
چون صدف من گوهر افشانت کنم
بر گلویت تیغ ما را دست نیست
گر چو اسمعیل قربانت کنم
چون خلیل من شدی ز آتش مترس
کز من از آتش گلستانت کنم
دامن من گیر اگر تر دامنی
تا چو مه از نور دامانت کنم
گر تو صد خانه کنی زنبور دار
چون نگس بی خان و بی مانت کنم
من همایم سایه سازم بر سرت
تا که افریدون و سلطانت کنم
هین قرارت کم کن و خاموش باش
تا بخوانم عین قرآنت کنم

این سخن را تو مدار از من محال
تا حقیقت را برو باشد خیال

امشب ای مهمان دلدار تو ایم
شب چه باشد روز و شب آن تو ایم

هر کجا باشیم و هر جا که رویم
حاضران کاسهٔ و خوان توایم
نقشهای صنعت دست توایم
پروریدهٔ نعمت نان تو ایم
گر بدریا ئیم ملاح تو ایم
در سفر طواف الوان توایم
هر زمان نقشی کنی در دفتر ما
ما صحیفه خط و عنوان توایم
حیث ما کنتم تولّوا شطره
باز جامه دل پی خوان توایم
هم چو عیسی کی خوریم از دایه شیر
شیر ما لطف تو چوپان توایم
ایمنیم ار مکر دزد و راهزن
زانکه چون زر در حرمدان توایم
زان چنین چست و خوشبو جان ما
کز سبکروح و گران جان توایم
گوی زدین فلک رقصان ماست
چون نباشد زانکه چوگان توایم
خواه چوگان گوی ما را خواه گوی
دولت این بس که میدان توایم
خواه ما را مار کن خواهی عصا
معجزهٔ موسی و برهان توایم
گر عصا سازی بیفشانیم برگ
وقت جنگ و خشم ثعبان توایم
عشق ما را پشت داری میکند
زانکه خندان روی بستان توایم
سایه ساز ماست نور سایه سوز
زانکه چون سبزه بسیران توایم
هم تو بگشا این دهن را هم تو بند
بند آن تست من آن توایم

ما خمش کردیم باقی را تو گوی
ما و خاموشی و نطق آن تو ایم

هم بذوق این درد درمان کنم
هم بصبر این قصه را پایان کنم
تا بیابد پای جان زین تیره گل
تا دل و جان وقف دلداران کنم
داغ سر پروانه از شمع الست
خدمت شمع جهان سلطان کنم
عشق شد مهمان سر دل سوخته
جان و دل از بهر او قربان کنم
از طویلهٔ سر گر گردانند سری
آستین گیرمش و گردان کنم
نفس چون گربه اگر گوید بیا
گربه وارش تا درین ایشان کنم

عاشقی چه بود کمال تشنگی
پس بود چشمهٔ حیوان کنم

ما زبان از شرح آن خامش کنیم
آنچه آن در شرح ناید آن کنم

این مشکل که من دارم ای خواجه گرانانم
در آتش مشتاقی هم شمعم و هم جمعم
جز گوشش تا بد دل از خشم نالم من
چون شکر و چون شیرم تا خود زنم و گیرم
ای یار چه در غم من نه لکم و نه بازم
نه خواجه بازارم نه بلبل گلزارم
نه بنده نه آزادم نه موم و نه پولادم
گر در شر و در خیرم از خود نیم از غیرم

یک لحظه پری شکلم یک لحظه پری خوانم
هم نورم و هم دورم و هم جمع و پریشانم
جز سنگ سعادت ما از چنگ نه لرزانم
طبعم چو جنون آرد زنجیر لرزانم
نه خوبم و نه زشتم نه اینم و نه آنم
ای دوست تو ده نامم تا خود ز بیان خوانم
نه دل بکسان دادم نه دلبر ایشانم
زانسو که شد ما را ناچار برون رانم

کردم حمش از گفتن وز مهره در سفتن
وز تن زدن و خفتن زان واله و حیرانم

جان را بفدا بادا آنرا که نمی گویم
یکبار شوم رسوا در شهر اگر فردا
گفتم صنمی مهرو هر روز مرا می جو
گفتم که ترا جستم در خانه نبودی تو
این گفت و برفت آن مه من بی ادبی دیدم

آن روز سیه بادا کو را نهی جویم
من بر در دل بودم او آمده در کویم
گز درد بخون دل رخسار همی شویم
یا رب که چنین بهتان میگوید در رویم
او را نمی یابم هر چند همی پویم

یک روز غزل گویان از تن بسپارم جان
ایرا که چو مو شد دل از بس که همی گویم

سر برمزن از هستی تا راه نگردد گم
زیر فلک تارے در حلقهٔ پندارے
هر کس که بدیدست او در ریخ شد بیدست او

در مجلس این مستان عیبست ترا نعم
هر چند که سرداری نی سر لذت نه دم
محو شب عید ست او باقی دهل المسلم

سرگشتگی عالم تو فهم کن از قالم
کز رو بد ازین خرما جز لقمهٔ پر صفرا
در قالب انسانی از جوهر پنهانی

ای هیزم از آن آتش برخوان کران منکم
هر چیز باصل خود باز آید و میدانم
تنگ آبحیات آمد تنگ امر رسیدش قم

شمس الحق تبریزی ما چوجه و تو مرغی
این چوجه درین بیضه ماندست چو بی در خم

پای بیابان در نه تا عیش ز سر گیرم
بی رنگ فرو رفتم اندر خم عشق تو
دل تنگ ترا نیم و اندر خطه و بیم
ای از رخ شان جان و ریش تو سلطانی
ور نی لجاج خود و ز غصهٔ نیک و بد
این ست مرا با تو اینم توئی ای مه رو
چون غمزهٔ غمازت از تیر زره سازد

تو تلخ مشو با من تا تنگ شکر گیرم
برکش تو ازین خنبم تا رنگ دگر گیرم
چون قرص بدو نیم تا شکل قمر گیرم
بر اسپ نشین ای جان تا غاشیه بر گیرم
در خود که بگیرم خود و الله که بر گیرم
با من شوم بهتر بار راه سفر گیرم
چون تیر تو اندازی پس من چه سپر گیرم

زیر و زبر عشقت ای قدوهٔ تبریزی
جان راز پی عشقت من زیر و زبر گیرم

یک ساعت و یک لحظه دست از تو نمیدارم
هر چیز سوی جنسش زنجیر همی درد
جان من و جان تو در اصل یکی بودند
ای گلشن و گلزارم ای صحت و بیمارم
دیدم همه عالم را نقش در و دیوارے
رفتم بر در و رفتی گفتا که خدا یارت
بر گرد دلم جانان در دیده همیگردے
ور زیر قبای خود چقماق نهان دارے
با شادی عشق تو کز قصهٔ غم گویم

زیرا که توئی عقلم زیرا که توئی کارم
هر جنس کنم اینجا در عقد گرفتارم
سوگند بجان تو کز غیر تو بیزارم
ای یوسف دیدارم ای رونق بازارم
ای برده تو دستارم هم سوی تو دستآرم
گوئی بدعا ای او آخر تو شدی یارم
دانم که چه خواهی کرد ای دلبر عیارم
خواهی که زنی آتش در خرمن و انبارم
گر غم بخورد خونم والله که سزاوارم

باقیش ز سلطان جو سلطان سخاوت خو   بر بام فلک پنهان من راه گذر دارم
جان عزم سفر دارد تا معدن اصل خود   زانسو که نظر بخشد زانسوی نظر دارم
تنگ میسپرد آن سیلم آن سوی بدان سیلم   کز فرقت آن دریا بس گرم جگر دارم
ترکانه همی تازم تا حضرت خاقانی   کز وی سے شل خرگه صد بند کمر دارم
چون سایهٔ شاگردم در تابش خورشیدی   کاندر پی او دائم من سیر قمر دارم
چون لعل ز خورشیدت از گرمی و از تابش   من فرّ دگر گیرم من زیب دگر دارم
گر بشکندم جوزم هم مغزم و هم نغزم   ور بشکندم چون نی صد قند و شکر دارم
چون سرو و قد سوسن استاده و آزادم   چون سنگم و چون آهن در سینه شرر دارم
ای عشق صلا گفتی سے آیم و بسم الله   آخر بچه آرامم گر از تو حضر دارم
گر پیش تو ناسوتم خط ست ز لاهوتم   قوت ملکی هستم گر شکل بشر دارم

باقیش بفرما تو ای صاحب دریا خو
من در چو صدف بستم یعنی که گهر دارم

ما عاشق آن یارم بیکارم و بر کارم   سرگشته و پابرجا مانندهٔ پرگارم
مانندهٔ مریخ ست از دور فلک چشمم   وز چرخ کله زرین ور ننگ و در عارم
گر خویش منی یار ا بنگر که چه بی خویشم   ز اسرار چه می پرسی چون منکر اظهارم
جز خون دل عاشق آن شیر نیاشامد   من زادهٔ آن شیرم دلجویم و خونخوارم
رنجورم و میدانی هم فاتحه میخوانی   ای دوست نمیدانی کز فاتحه بیمارم
حلاج اشارت گو از بخت بدار آمد   در تندهی اسرارم حلاج زند دارم
درخواست مکن خواجه من با تو نمیگویم   من مرده نمی شویم من حنا ز نیکارم

ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی
ز اقرار چو تو کورے مستغنی و بیزارم

من خرقه گرو کردم عریان خراباتم   خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم
ای مطرب زیبا رو دستی بزن و برگو   تو زان مناجاتی من زان خراباتم

خواهی که مرا بینی ای بستهٔ نفس و تن   جان را نتوان دیدن من جان خراباتم
با عشق درین پستی کردم طرب و مستی   گفتا چه کسی گفتم سلطان خراباتم
هر جا که همی باشم هم کاسهٔ آن شاهم   هر گوشه که میگردم گردان خراباتم
گفتا بنما دعوی برهان چنین دعوے   روشن تر ازین دعوی برهان خراباتم
گفتند درین میدان افگند ترا شیطان   خوے ملکے دارم حسان خراباتم

ای خواجه تبریزی در من چه کنی حاصل
من بی سر و سامانے زندان خراباتم

در عشق سلیمانم من همدم مرغانم   من شخص پری دارم من مرد پری خوانم
هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زوتر   بر خوانم افسونش ختاقه بجنبانم
زین واقعه بیهوشم کو شده پر جوشم   هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم
فریاد که این مریم رنگ دگرست این دم   فریاد کزین خوابت تعبیر نمیدانم
من زان گل چون بلبل دانم که چه مجنونم   زان شمع چو پروانه دانم چه پریشانم
گفتم قمرا جانی امروز دگرسانی   گفتا که برو منگر از دیدهٔ انسانم
ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی   کز آتش و دود تو پر دود شد این جانم
یا عاشق شیدا شو یا از بر ما وا شو   در پرده میا با خود تا پرده نگردانم
هم آبم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم   هم چاکر و هم میرم و هم اینم و هم آنم

هم شمس شکر ریزم هم خطهٔ تبریزم
هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

من اگر دست زنانم نه ازین دست زنانم   نه ازینم نه ازانم من ازان شهر کلانم
من اگر مست و خرابم نه چو تو مست خرابم   نه ز خاکم نه ز آبم نه ازین اهل زمانم
نه پی کعب قمارم نه پی سرو چنارم   نه خمیرم نه خمارم نه چنینم نه چنانم
جز بو رگ آدم چه خبر دارد ازین دم   که من آن جملهٔ عالم بد و صد پرده نهانم
مشنو این سخن از من نه ازین باطن روشن   که ازین باطن ظاهر بنه بیرم نستانم

رخ تو گرچه که خوب است قفص جان تو چوبی
پرم از تو سوی طوبی که زبان ستانم

نه ز بویم نه ز رنگم نه ز جسمم نه ز جانم
حذر از تیر خدنگم که خدائیست کمانم

نه غذا خام ستانم نه ز کس دام ستانم
نه دم و دام ستانم هله ای بخت جوانم

چو گلستانم و بستان طربستان بهسالم
بر وان همه مردان که روانست روانم

شکرستان وصالت چو بر من شکر آرد
ز گلستان حقایق گل صد برگ ستانم

چو در آیم بگلستان و نیستان وصالت
ز سر پا بنشستم که مرا دم بنشانم

عجب ای عشق چه جفتی چه غریبی چه شگفتی
چو دهانم بگرفتی بدرون رفت زبانم

چو به تبریز شود جان بر آن شمس حقایق
همه اسرار سخن را بنهایت برسانم

مکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم
من و بالای مناره که تمنای تو دارم

ز تو سرمست خمارم خبر از خویش ندارم
سر خود نیز ندارم که تقاضای تو دارم

مکن ای یار ملامت بنگر روز قیامت
همه موجم همه جوشم در دریای تو دارم

مشنو قول طبیبان که شکر زاید و صفرا
بشکر دار سر من ساز که صفرای تو دارم

هله ای گنبد گردون مشنو قصهٔ محزون
نه چو تو همره ماهم نه رو شبهای تو دارم

هر دربان تو آیم نه دهد راه براند
خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم

ز درت راه نباشد ز ره بام و دریچه
ستر الله علینا که علالای تو دارم

هله دربان عوان خود نه دهم راه سقط گو
چو دفم می زن و بر رودم سرنای تو دارم

چو دف از سیلی مطرب هنرم بیش نماید
بزن و تجربه میکن همه هیهای تو دارم

عریانه عریانه زنم امروز ز مهرت
ز عجم سیر شدم تا سر سودای تو دارم

هله زین پس نخروشم نه کنم فتنه بجوشم
مدد لم حسکم که دارد لب گویای تو دارم

رمیده از خلق برستم چو جمالش دیدم
مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم

جهت مهر سلیمان همه تن موم شدم
وز پی مهر گرفتم بکفش مالیدم

من بدست و هی و کورانه پی نقش جستم
او بدست من و از بیخبران پرسیدم

قمر سار الینا جه فرض علینا
سکن العیش لذینا بجز از دوستاندیدم

ز ره رخنه چو دزدان بره خود رفتم
همچو خوبان همن باز گلبن خود پیچیدم

ساده دل بودم و یا مست و یا دیوانه
ترس ترسان بدم و خویش همی سعیدیم

شمس تبریز که نور مه و صد اختر از وست
گرچه زارم ز غمش همچو هلال عیدم

من ازین خانهٔ پرنور بدر می نروم
من ازین شهر مبارک بسفر می نروم

گر جهان موج شود بحر شود سر تا سر
من بجز جانب قعرش بگهر می نروم

منم و این صنم و عاشقی و باقی عمر
گر مرا تو نبری جای دگر می نروم

شهر ما تخت گه و منزل آن سلطانست
من ز سلطان سلاطین بدر می نروم

شهر ما از شهر ما کان عقیق و گهرست
من ز گنجینهٔ گوهر بحجر می نروم

شهر ما از شه ما جنت ماوی خوش است
من ز فردوس برین سوی سقر می نروم

شهر پر شد که فلان پیش فلان می نرود
شهر اخبار چرا پر شد اگر می نروم

دل ما جان خداوند قضا و قدرست
من ازین جان خدا جز بقدر می نروم

این خبر رفت بهر سو و بهر گوش رسید
من ازین بیخبری سوی خبر می نروم

تو همیگوی که گر با بدی سود شدی
مایه و سود مرا شد به اگر می نروم

تو مسافر شده تا که مگر سود کنی
من ازین سود حقیقت بکمر می نروم

نشنوم پند کسی پند مده جان پدر
من خدا یافته ام سوی پدر می نروم

مغز را یافته ام پوستکی خام پیچ
ایمنی یافته ام سوی جگر می نروم

تو کمر بسته چو موری پی حرص روز و دی
من فگندم کله و سوی کمر می نروم

شمس تبریز مرا طالع میزان دادست
تا چو زهره همه شب جز بنظر می نروم

هله رفتیم و گرانی ز جالت بردیم
رو از اینجا بجهان فر و فالت بردیم

تا که ما را و ترا اندکره باشد بجهان — دل خسته تو ماندیم و خیالت بردیم
از خیال رخ خوبت که قمر بندهٔ اوست — آن خم ابروی مانند هلالت بردیم
چون ز برج تو بتیریم همه بازانیم — زانکه ما این پر و بال از پر و بالت بردیم
هر کجا شعبهٔ فرع ست سوی اصل آید — هر چه داریم هم از غر جلالت بردیم
عجب اے ساقی جان طربا رانجه سست — هست پر کار اگر چند ملالت بردیم

شمس تبریز شنو خدمت ما از صبا
یمن و یسر جلی ز یمین ز شمالت بردیم

منم آن بندهٔ مخلص که از آن روز که زادم — تن و جان راز تو دیدم دل و جان را بتو دادم
کتب العشق بانی بهوی العاشق اعلم — فالیه تیراجع والیه نتحاکم
چو شراب تو بجوشم ز شراب تو بنوشم — چو قبای تو بپوشم ملک شاه نژادم
ز میانم چو گزیدی کمر مهر تو بستم — چو بدیدم کمر تو به کمر دست گشادم
چه کنم نام و نشان را چو ز من گم شود کس — چه کنم زر و درم را که چو در گنج فتادم
نه بترزم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم — نه اسیر شب و روزم نه خریدار کسادم
چه کساد آید آنرا که خریدار تو باشد — چه فزای تو مرادم به هر طبع مرادم
روش زاهد و عابد همگی ترک مرادست — روش من طلب تو چو تویی جمله مرادم
لک یا عاشق وجودی و رکوعی و سجودی — لک تجلی لک جودی و بک الدهر مناظم

بصفت کشتی نوحم که بباد تو روانم
چو مرا باد تو دادی بده اے دوست بیادم

چو یکی ساغر دردی ز خمت بار بر آرم — دو جهان را و شهان را همه از کار بر آرم
ز نبیل کوه بر آیم علم عشق نمایم — ز دل خاره و مرمر دم اقرار بر آرم
برهن از تنگ چاه اینچه بروز تو بر آری — من دیوانه بیک دم به یکی بار بر آرم
چو از آن کوه بلندم کمر عشق ببندم — ز کمرگاه منافق سر زنار بر آرم
تو چه از کار فزائی سر و دستار نمائی — که من از هر سر موی سر و دستار بر آرم

چو مرا نیست من و ما عدمم بی سر و بی پا
سر و تن را بنهادم که سر از پای بر آرم

وقت آن ست که ما خویش بر آن یار زنیم — نظر سیر بر آن روی چو گلنار زنیم
مشتری وار سر زلف به خود گیرم — فتنه و غلغله اندر همه بازار زنیم
اندر اقلیم دران گلشن چون باد صبا — همه بر جیب گل و جعد سمن زار زنیم
نفسی کوزه شدیم و نفسی کاسه خوریم — تا سبوی همه را در خم و خمار زنیم
تا نخوانیم بجد و بنظر نامهٔ دوست — نامه را هر نفسی بر سر و دستار زنیم
بربط روح ز هر رخ او ساخته شد — واجب آید که دو سه زخمه بران تار زنیم
وقت سوز آمد و هنگام نگهداشت نماند — تا که مستیم ندانیم چه مقدار زنیم
رنگ زر می شود رنگ کن یاران صفا — خاک در دیدهٔ این عالم غدار زنیم
میکشانند سوی میمنه ما را بطناب — خیمهٔ این امرا در صف اخیار زنیم
شد جهان روشن و گرم از رخ آتش روی — خیز تا آتش در میکده و کار زنیم
پاره پاره شود و زنده شود همچون طور — گر ز باطن نفسی بر دل کهسار زنیم
این همه راست نمی‌گردد از گفتن ما — تو بر آریم و همه دست بکردار زنیم

دست در دامن خورشید حقیقت زده ایم
چنگ دل نیز در آن طبلهٔ عطار زنیم

حکیمیم و طبیبیم و ز بغداد رسیدیم — بسی علتیان را ز غم باز خریدیم
سبلهای لعین را ز غنم بی سر و بن را — بچنگال گرفتیم و ز رگهاش بریدیم
طبیبیم و حکیمیم و خبیریم و بصیریم — شرابیم و کبابیم و سبیلیم و ادیمیم
چو ز بیمار تن آیند غیاثیم و نجاتیم — چو بیمار دل آیند نگاریم و ندیمیم
طبیبان بگریزند چو بیمار بمیرد — ما با سرش عیر بمیریم که با یار کریمیم
شتابیت شتابیت که بر سر راهیم — جهان در خور ما نیست که با ناز و نعیمیم
غلط رفت خطا رفت که هر جا می بجا رفت — که این شاخ درختیست و ما باد نسیمیم

بلی جنبش این شاخ هم از باد نسیم ست
خمش باش خمش باش چو ماییم و هم آنیم

اگر بعقل و کفایت پی جنون باشیم | میان حلقهٔ عشاق ذوفنون باشیم
منم بعشق سلیمان عزم و آصف جزم | چرا به پیش جهود صاحب فسون باشیم
خلیل وار نه پیچیم سر خود از کعبه | مقیم قبله شویم کعبه را ستون باشیم
علی و خالد و رستم بگرد من نرسد | بدست نفس مخنث چرا زبون باشیم
بدست گیریم آن ذوالفقار حیدر را | شهید عشق منم در میان خون باشیم
درین گلستان من عندلیب رحمانم | مجوی حد و کنارم ز حد برون باشیم
مرا بعشق بپرورد شمس تبریزی | بدرد از همه روحانیان فزون باشیم

بره که میروم از من ز خوف لیس نگرد
سگ و مخنث و قلتاق دیگرگون باشیم

ما زنده بنور کبریاییم | بیگانه و سخت آشناییم
نفس ایست چو گرگ لیک ببوی | چون یوسف مصر پادشاییم
تیغ تو به کند ز سجده نماز | گر ما رخ خود باو نماییم
سوزد پر و بال عقاب و سیمرغ | گر ما پر و بال بر گشاییم
این هیکل آدمی ست روپوش | ما جمله جمله سجده اییم
ابلیس نظر ز حق جدا داشت | پنداشت که ما ز حق جداییم
شمس تبریز خود بهانه است | ماییم بحسن و لطف ماییم
با خلق بگو برای روپوش | او شاه کریم و ما گداییم
ما را چه شهی و چه گدایی | شادیم که شاه را سزاییم

محویم بحسن شمس تبریز
او محو ازل نه او نه ماییم

ای جان لطیف وای جهانم | از خواب گرانت بر جهانم

بی شرم و حیا کنم تقاضا | وانی که عظیم بی امانم
گر بر دل تو غبار بینم | از اشک خودش فرو نشانم
ای گلبن و جان برای مجلس | بگرفته امت که گل فشانم
یک بوسه بده که اندرین راه | من باج عشیق می ستانم
شب نعره زنان چو پاسبانان | من حالت باج راهبانم
هم خانه گریخت از نفیرم | همسایه رمید از فغانم
آن چیز که جستمش همه سال | چون یافتمش چگونه مانم

ای طالب مال و جان بنده
آتش زدهٔ بخان و مانم

روزی که گذر کنی بگورم | یاد آوری از نفیر شورم
پر نور کنی تنگ لحد را | ای دیدهٔ و ای چراغ نورم
تا از تو بهوش شکر آرد | اندر لحد این تن صبورم
ای خرمن گل شتاب مگذر | خوش کن نفسی بدان بخورم
ونگاه که بگذری تو منگار | کز روزن قبهٔ تو دورم
گر خشت لحد ببست راهم | از راه خیال بی فتورم
گر صد کفنم بود ز اطلس | بی خلعت حضرت تو عورم
از صحن سرای تو برآیم | در نقب زنی اگر که مورم
من هدهد تو توام سلیمان | یکدم مگذارم بی حضورم
خامش کردم تو گوی باقی | کز گفت و شنود خود نفورم

شمس تبریز دعوتی کن
چون دعوت تست نفخ صورم

تا عشق تو سوخت همچو عودم | یک عقده نمانده در وجودم
گه پاره چرخ رخنه کردم | گه سنگ آفتاب سودم

چون مه پی آفتاب رفتم — گه کاستم و گهی فزودم
از تو دل من نمی شکیبد — صد بار زدش بیازمودم
این بخشش تست زور من نیست — کز تیر تو حلقه ربودم
گرچه ابدا بیزدوم جهولم — در مشکر احمدم جهودم
تفهیم تو داد تیز گوشم — کان راز شریف راشنودم
سیل آمد برد خفتگان را — بیدار بدم نمی غنودم
بگریختم از مقابل سیل — در سایهٔ لطف مانده بودم
صیقل گر سینه امر کن بود — گر من ز کسل نمی زدودم
توفیر شد از مکارم تو — هر تقصیری که من نمودم
من چو دیسا کنم بحیله — کز جود تو مو بموی جودم
از عشق تو بر فراز عرشم — گر بر بالایم و گر فرودم
از فضل تو هست صحو اگر کم — ور رشک تو هست اگر حسودم

بس کردم و خامش آوریدم
ای عالم سر و تار پودم

ای دشمن روزه و نمازم — وی عمر و سعادت درازم
هر پرده که ساختم دریدی — بگذشت از آن که پرده سازم
بنده است زمین و تو بهاری — پیدا شود از تو جمله رازم
چون صید توام چگونه بپرم — چون مار توام چگونه تازم
پروانهٔ من چو سوخت در شمع — دیگر زچه باشد احترازم
نزدیک تر ای بمن ز عقلم — پس سوی تو من چگونه بازم
بگذار مرا که پیشت آیم — گر من فرم و گر گدازم
یکبار دگر مرا فسون خوان — وز روح مسیح در طرازم
بر قطره است باز دارم — از بهر عبور ده فرازم

خامش که عاقبت مرا کار
محمود بود چو من ایازم

جز آن بت سرو قد نخواهم — جز از گل او مدد نخواهم
جز از نمکش نبایدم نقل — جز باده که او دهد نخواهم
اندیشهٔ عیش بی حضورش — دانم که او رسد نخواهم
از لذت زخمهاش جانم — یک ساعت اگر رهد نخواهم
وقت ست که جان خلاص یابد — من زحمت کالبد نخواهم
احمد گویم برای او بس — از احمد جز احد نخواهم

مجموع من ست شمس تبریز
حق ست که من عدد نخواهم

گر با غم عشق یار داریم — بر دل غم او هزار داریم
یارب تو مده قرار ما را — گر بی رخ او قرار داریم
ای یوسف یوسفان کجائی — ما روی بدان دیار داریم
هر لحظه در آن دو زلف مشکین — چون باد صبا گذار داریم
چون حلقهٔ زلف خود شماری — ما با تو در آن شمار داریم
چون آب حیات در کنارست — از آتش از آن کنار داریم
زین نرگسها چو زار گشتیم — بنگر که چه لاله زار داریم
چشم تو شکار کرد ما را — ما چشم بدان شکار داریم

گوئیم ز رشک شمس تبریز
نه سیم و نه زر و نه بار داریم

روی تو چو نوبهار دیدیم — گل را ز تو شرمسار دیدیم
تا در دل من قرار کردی — جان را ز تو بی قرار دیدیم
من چشم شدم همه چو نرگس — کان نرگس پر خمار دیدیم

در عشق شدم که عشق را من
از جمله بلا حصار دیدیم

از جمله جهان ز عیش عالم
من عشق تو اختیار دیدیم

چون ملک تو گشت عالم جان
در یک تو بجمله هزار دیدیم

من مردم و از تو زنده گشتم
این عالم را دو بار دیدیم

ای مطرب اگر تو یار مائی
این پرده بزن که یار دیدیم

در شهر شما چه یار جوییم
چون یار سری شهریار دیدیم

من بر بستم دهان ز گفتن
کان گفتن بیشمار دیدیم

پایم چو ز کار شد درین راه
من رفتن راهوار دیدیم

بردار کله که اندرین راه
بسیار کلاه دار دیدیم

گر جمله یکی نداشتن سر
بی شبهه و بی غبار دیدیم

از بس که ملول گشت دلبر
در زیر گفتن عشار دیدیم

آمد ستیم تا چنان گردیم
که چو خورشید جمله جان گردیم

مونس و یار غمگنان باشیم
گل و گلزار خاکیان گردیم

چند کس ما بدر خاص و بزر
نیز ما همچو بحر و کان گردیم

جان نمائیم جسم عالم را
قرة العین سروران گردیم

چون زمین هستیم یغماگاه
ایمن و خوش چو آسمان گردیم

هر که ایمن بود چو ترسایان
همچو ایمان بر و امان گردیم

ای خمش کن که زان هم افزونیم
که برا لفاظ و بر زبان گردیم

وله ایضاً

آه چه بی رنگ و بی نشان که منم
کس نداند مرا چنانکه منم

گوئی اسرار در میان آور
کو همه اندرین میان که منم

بحر شد غرق در سفینه من
یا العجب ملک بیکران که منم

از جهان همچو خود ندیدم کس
گرد بی شکل بی نشان که منم

فارغ از سود و از زیان و عدم
طرفه بی سود و بی زیان که منم

گفتم ای جان تو عین مائی گفت
عین چه بود درین عیان که منم

گفتم اندر زبان چو در ناری
اینت گویای بی زبان که منم

گفتم آنی گفت آری خوش
در زبان نادرست آنکه منم

اینجهان آنجهان مطلب
گم شدم اندرین میان که منم

دل همی رفت همچو مه بی پا
اینت بی پای رهروان که منم

گفت دلبر چه میروی بنگر
در شه ظاهر نهان که منم

آتش از تو میان جان دارم
لیک صد مهر بر زبان دارم

دو جهان را کند یکی لقمه
شعلهای که در نهان دارم

گر جهان را همه فنا برسد
بی جهان ملک صد جهان دارم

کار جانی که بار او شکرست
در طریق عدم روان دارم

من ز مستی خویش بیخبرم
گر من سود یا زیان دارم

شکر آنرا که جان و هم تن را
دل ازو شاد و جان روان دارم

آنچه دادی به شمس تبریزی
از من آن جو که من همان دارم

در طریقت دو صد کمین دارم
لیک صد چشم خرده بین دارم

این نشانها که بر رخم پیداست
زانکه از شاه همنشین دارم

آن یکی گنج کز جهان بیش است
در دل و جان خود دفین دارم

من نهانی ز جبرئیل امین
جبرئیلی دگر امین دارم

نقش چین مر مرا چکار آید
چونکه بر رخ ز عشق چین دارم

مرکب زهد را بستم پی
زانکه بر پشت عشق زین دارم

پایدارست جان من در عشق — زانکه پاهای آهنین دارم
از دمم بوی یار می آید — کز درون باغ و یاسمین دارم
کز فرح خواهم آن زمین و درست — زانکه در لامکان کمین دارم

ناله بلبل بهار کنیم — تا بر آن بلبلان شکار کنیم
در گلستان شویم و گلچینیم — بر سر عاشقان نثار کنیم
اندر آئیم مست در بازار — همه را چست و بیقرار کنیم
کس چه داند خدای داند و بس — عیشهای که با نگار کنیم
تو اگر راز دار ما باشی — راز را بر تو آشکار کنیم
میسگر بزم مردمان زنهار — خدمت خالق تتار کنیم
بار کردند اشتران هر کس — رخت این ست ما چه بار کنیم
غیر جنبان شده است و ما بر بام — اشتران را بیا شمار کنیم

آمد سرمست سحر دلبرم — بیخود و بنشست به مجلس برم
گرم شد و عربده آغاز کرد — گفت که نقشی تو و من آذرم
گرچه فروتر بنشینم چو درد — من ز حریفان بصفا برترم
تو بدو برترے و من بصید — تو ترشی و من ز شکر خوشترم
یک قدحم هست سه جام شما — تا همه دانند که من دیگرم
ساغر من تا لب و باقی به نیم — جان و دلم رفت به تن لاغرم
صورت من ناید در چشم سر — زانکه ازان نیم وزان سرم
من نهان در دل هم نهان — زانکه ازین هر دو صدف گوهرم
گر قدحی بیشتر از من خورے — من دو سبو بیشتر از تو خورم
گر تو بده کوه چو پر به روے — من ز بر چرخ نهم بر برم

چون بدوم با همه دوره هم تگم — چون بجسم چرخ بود چنبرم
چون بپرم دست بسوی صلاح — رشته خورشید بود خنجرم
خشک نماید بر تو این غزل — چونکه نشد تر ز نم کوثرم
کور نیم لیک مرا کیمیاست — من ورم قلب انسان میخرم
شکر و گل نغز مرا درخورست — نه خورم غم نه غم من خورم

بار دگر جانب یار آمدیم — خیره نگر نزد نگار آمدیم
بر سر در سجده کنان همچو آب — تا سر آن گنج چو مار آمدیم
نافه آهو چه زند بر دماغ — دام گرفتیم و شکار آمدیم
پار دل پاره رفوئے تو دید — بر طمع دولت یار آمدیم
ای همه هستی مکن از ما کران — زانکه ز هستی بکنار آمدیم
همچو ستاره سوی شیطان کفر — نفط زنان همچو شرار آمدیم
باز چو دیدیم رخ عاشقان — جمله خموشان به نثار آمدیم

بیا هر کس که میخواهی که تا بادی گرو بندم — که سنگ خاره جان کرد و پیوند خداوندم
همیگفتم بگل روزی زهی خندان شوی هردم — مرا گل گفت باری تو ندانی گرچه میخندم
خیال شاه خوش چو دیم تبسم کرد در رویم — چنین شد نسل و پیوندم چنین فرزند و فرزندم
شه من گفت بر مسکین که عمرش نیست عمر من — درین وعده من مسکین امید از عمر بر کندم
دل من بانگ زد برگل چه باشد قدر عمر خود — چه منت می نهی بر شه تو خود چندین و من چندم
شهنشه لطف تو آورد دست اگر منت نهد شاید — که جاهی بر حدث بودی منت از گوهر آگندم
کمر با بسته در خدمت مرا تاج خرد داد — تو در اندیشه با خود چه بخشد گر کمر بندم
یقول العشق لی ستر الفکر و اغتنم بجرا — ولا تفخر ولا تفخر و لا تیئاس ولا تندم
همه شاهان غلامان را بخر شه سی ثنا گفته — همه خشم خداوندم بهر سر زمین که خرسندم

بیا ور ده یکی جامی پر از شادی و آرامی — که بنمایم سرانجامی چو مخموران بپرسندم
بسا زاریت ازین خویم که من بسیار میگویم — جهانی طوطیان دارم اگر بسیار شد قندم

چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم — رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم
بدان شه که مرا آورده کلی روی آوردم — وزان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم
گهی خورشید را مانم گهی دریای پر ذره — درون عز فلک دارم برون دل زمین دارم
درون حجره عالم چو زنبوری همی منگم — مبین تنها مرا دارم که در جان انگبین دارم
دلا گر طالبی بر اسپ چرخ خضرا کی — که بر بالای این زرقا مکان روح الامین دارم
چه باهولست آن آبی که این چرخ ازو گردان — چو من دولاب آن آبم چنین شیرین حنین دارم
چه دیو آدمی و جن همی بینی بفرمانم — نمی‌بینی سلیمانم که در خاتم نگین دارم
چرا اشپرمرده باشم که بشگفتست هر جزوم — چرا خربنده باشم بر اسپی زیر زین دارم
چرا از ماه در مانم ز عقرب کوفت برپایم — چرا زین چاه بر نایم چو من حبل متین دارم
یکی کابوک نو کردم حمامات روانها را — برای مرغ جان این سو که صد برج حصین دارم
شعاع آفتابم من اگر در خانها گردم — عقیق و لعل و درم من ولادت ز آب و طین دارم
مشو ای باطن حاضر جو بین ظاهرم قانع — که از شمع ضمیرست آن که نوری در جبین دارم

خمش کردم که آن هوشی که میباید نداری تو
مجنبان گوش من و مغربیان که چشم هوش من نامم

من این افلاک نه تو را نمیدانم نمیدانم — من این نقاش جادو را نمیدانم نمیدانم
مرا گوئی مرو هر سو من استادم بیا این سو — چه سان آیم که این سو را نمیدانم نمیدانم
گهی گیرد دگر بیانم گهی دارد پریشانم — من این خوشخوی بدخو را نمیدانم نمیدانم
مرا جان پری خوانست بی مطرب بنیارامد — من این جان پری خو را نمیدانم نمیدانم
یکی شیری همی بینم جهان پیشش کله آهو — ولی این شیر و آهو را نمیدانم نمیدانم
مرا سیلاب سر بوده مرا نزدیک جو برده — من این سیلاب و این جو را نمیدانم نمیدانم

چو طفلی گم شدستم من میان کوی و بازاری — که آن بازار و آن کو را نمیدانم نمیدانم
مرا گویند یکی مشفق بدت گویند بدگویان — نکوگو را و بدگو را نمیدانم نمیدانم
زمین چون زن فلک چون شو خورد فرزند میگرید — من این زن را و این شو را نمیدانم نمیدانم
منم یعقوب جان و یوسف که چشمم روشن از بویش — اگر چه اصل آن بو را نمیدانم نمیدانم
ز دست و بازوی قدرت بهم دم تیز می‌ترد — که من آن دست و بازو را نمیدانم نمیدانم
دکان نان را دیدم که هر قرصی چو بدر آمد — من این نان و ترازو را نمیدانم نمیدانم
تو کو شش جهت منگر بسوی بی سوئی بر پر — بمان کان سوی بی سو را نمیدانم نمیدانم
خمش کن چند میگوئی چه قیل و قال میجوئی — که قیل و قال قالوا را نمیدانم نمیدانم
بدستم بر نقی آمد از آن خان همه خانان — که من خود خان بخجاورا نمیدانم نمیدانم
دوائی دارم اندر جیب از آن بقراط پنهانی — که درد و رنج و افسون را نمیدانم نمیدانم
مرا دردی و داروی که جالینوس میگوید — که من این درد و دارو را نمیدانم نمیدانم
بر وای شب ز پیش من بجنبان جعد و گیسو را — که جز آن جعد و گیسو را نمیدانم نمیدانم
مه و خورشید و استاره بچشمم در نمی آید — که من آن نقل برغو را نمیدانم نمیدانم
سحرگه نقل برغوئی از آن حضرت همی آید — که من جز نور یاهو را نمیدانم نمیدانم
اگر سرها بر نزاند وگر گرها بسوزاند — من این دی را و یاجو را نمیدانم نمیدانم
رها کن صرف هندو را ببین ترکان معنی را — من آن ترکم که هندو را نمیدانم نمیدانم

بیا ای شمس تبریزی مکن سنگین دلی با من
که بی تو لعل و لولو را نمیدانم نمیدانم

نه آن بی زهره را دادم که از دلدار بگریزم — نه آن خنجر بکف دارم که از پیکار بگریزم
منم آن تخته کی با من دروگر کارها دارد — نه از تیشه زبون گردم نه از مسمار بگریزم
مثال تخته بی خویشم خلاف تیشه نندیشم — نشانم جز که آتش را که از نجار بگریزم
چو سنگم سر در خارا من سر از خورشید بر تابم — چو غارم تنگ دل باری گر ز یار غار بگریزم
نیابم بوس و شفتالو چه بگریزم نبی بر کی — نیام مشک تاتاری چو از تاتار بگریزم

هزاران قرن می باید که این دولت به پیش آید
کجا یابم دگر بارش اگر این بار بگریزم

نه رنجوریم نه نامردم که از خوبان بپرهیزم
نه فاسد معده‌ام که از خمار بگریزم

نیم زین سست بالائی که در میدان روانم
نیم فلاج این ده من که از سالار بگریزم

همیگویم دلا بس کن دلم گوید جوابش آن
که من در کان زر زعم چرا از شیار بگریزم

تو خود دانی که میدانم که من هم بیدم باشم
عدم خود قائل هستی از آن هم نیز کم باشم

چو زان یوسف جدا مانم تبین در بیت احزانم
حریف ظن بد باشم ندیم هر ندم باشم

چو شحنه شهر غم باشم چو مه گردم عسس باشم
شکنجه درد و غم باشم طبیب هر سقم باشم

به بندم گردن غم را چو اشتر میکشم هر جا
بجز خارش نباشد خور اگرچه در ارم باشم

تقاضایم گر قصاص آرد مرا اشتر کند روزی
جمازه حج من گردد حمول آن حرم باشم

منم محکوم امر مر گر اشتربان وگه اشتر
گهی لت خوار چون طبلم گهی شقه علم باشم

اگر طالب وگر طلبم بلغلک گاه آن فضلم
از این تا وین چه غم دارم چو سلطان حشم باشم

بگیرم خیل نکهت را ره رقصش بیاموزم
بهنگام بتان آرم ز دورش مغتنم باشم

چو سهمی ام که بی گفتن فشانم هر نفس نوری
مکن اندیشه کز فکر که غماز رقم باشم

خمش باشم ترش باشم بقاصد تا نگوید او
خمش چونی ترش چونی ترا چون من حکم باشم

تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمیدانم
و زین سرگشته مسکین چه میخواهی نمیدانم

رسولی یا فرشته تو و یا شاهی نمیدانم
به خلوتخانه با خود تو بر گاهی نمیدانم

در درگاه بیچونی همه لطفست و موزونی
چه صحرائی چه خضرائی چه درگاهی نمیدانم

نجم منگاه گردونی که راه کهکشان دارد
چه ترکان گرد تو اختر چه خرگاهی نمیدانم

بد برج دل توئی گوهر درون جان توئی مظهر
و یا بیرون از این هائی بر راهی نمیدانم

ز روی جان ما گلشن بنفشه نرگس و سوسن
ز ماهت راه از روشن چه همراهی نمیدانم

زهی دریای بی ساحل پر از ماهی روان دل
چنین دریا ندیدستم چنین ماهی نمیدانم ۱۰

شه مخلوق افسانه مقرر هیچ شه دانه
بجز آن شاه باقی را شهنشاهی نمیدانم

زهی خورشید بی پایان که ذراتت سخن گویان
تو نور ذات اللهی تو اللهی نمیدانم

هزاران جان یعقوبی همی سوزد ازین خوبی
چرا ای یوسف خوبان در این چاهی نمیدانم

سخن کم گو سخن چینی همیشه غرق تلوینی
دمی هویی دمی هایی دمی آهی نمیدانم

بیا جانان وداعی کن شبت خوش باد من رفتم
دمی بنشین همامی کن شبت خوش باد من رفتم

اگر تشریف فرمائی فراقم پیش بنمائی
اگر با من نمی آئی شبت خوش باد من رفتم

همی گفتم وفادارم ترا هرگز نیازارم
بیا بنگر که چون زارم شبت خوش باد من رفتم

ربودی دل ز من خوش خوش زدی در خرمنم آتش
زهی دلبند گردنکش شبت خوش باد من رفتم

مرا دردا ستم کردی ببین خون دلم خوردی
نکو گفتی و بد کردی شبت خوش باد من رفتم

چو بستم بر شتر محمل ز هجرت پایم اندر گل
بماند دل شده بیدل شبت خوش باد من رفتم

سفر بگرفت ناگاهم از آنست این همه آهم
چو اکنون بر سر راهم شبت خوش باد من رفتم

مرا مگذار ای دلبر چنین سرگشته غمخور
مرا گه گاه یاد آور شبت خوش باد من رفتم

دلی دارم ز غم شیدا اسیر دام چه از سودا
ورا شوقی تو ای مولا شبت خوش باد من رفتم

منم خاموش و حیرانت منم جان سبحانت
ز رشک وجود رد بانت شبت خوش باد من رفتم

من از اقلیم بالایم سر عالم نمیدارم
نه از خاکم نه از آبم دل آبم نمیدارم

دمی گوئی ظریفی کن دمی با ما حریفی کن
دلا تشکن الی غیری ترا همدم نمیدارم

مرا چون دایه شوقش لبشیر ذوق پرورده است
چو من مخمور آن شیرم سر زمزم نمیدارم

ز شادی با چو بیزارم سر غم از کجا دارم
بغیر او چو من خود را خوش و خرم نمیدارم

در آن شربت که جان سازد دل مشتاق جان بازد
خرد خواهد که در بازد منش محرم نمیدارم

چو من افتادم اندر چه شدم شسته ز زنگ و بو
ز شوق و ذوق آن دلدار سر هم نمیدارم

بی آن عمر چون عیدم شکم را روزه بربندم
که من آن سرو آزادم که برگ غم نمیدارم

تو روز و شب دو مرکب‌ان یکی اشهب یکی ادهم — برا اشهب برنشینم من سیاه هم نمیدارم
نه بر منهاج روز و شب بود عشاق را مذهب — که من سلک بر این کهن طارم نمیدارم
سبه باغ عشق مرغانند بسوی بی سوی پران — من ایشان را سلیمانم دل خاتم نمیدارم
منم عیسی خوش خنده که عالم شد بمن زنده — ولی نسبت بحق دارم من از مریم نمیدارم

ز عشق این حرف بشنیدم خموشی خوشترش دیدم
مگو عنقا که من با دوست بیش و کم نمیدارم

طواف حاجیان دارم بگرد یار میگردم — نه اخلاق سگان دارم نه بر مردار میگردم
بسان باغبانانم نهاده بیل بر گردن — برای خوشهٔ خرما بگرد خار میگردم
نه آن خرما که چون خوردی برآید بلغم و صفرا — ولیکن پر برویاند که چون طیار میگردم
جهان مار است زیر او یکی گنجست پنهانی — سر آن گنج میدارم بگرد مار میگردم
نخواهم خانه در ده نه مرغ و بره فربه — ولیکن هست سالارم پی سالار میگردم
ندارم غصهٔ دانه اگرچه من درین خرمن — فرو رفته باندیشه چو بیمار میگردم
رفیق خضرم و هر دم لقای خضر را جویان — قدم بر جاده سرگردان که چون پرگار میگردم
نمیدانی که رنجورم که جالینوس میجویم — نمیدانی که عطارم که بر گلزار میگردم
نمیدانی که سیمرغم که گرد قاف می‌پرم — نمیدانی که مخمورم که بر خمار میگردم
هر آن نقشی که پیش آید در او نقاش می‌بینم — برای عشق لیلی دان که مجنون وار میگردم
درین ایوان سرباران که سر هم در نمیگنجد — من سرگشته معذورم که بی دستار میگردم
چرا ساکن نمیگردم باین و آن نمی‌گویم — چو عقلم برد و مستم کرد ناهموار میگردم
مرا گوئی مرو شب گه که حرمت رازبان دارد — ز حرمت عار میدارم کز آن بی عار میگردم
بهانه میکنم نان را ولیکن مست خبازم — نه از دینار بیزارم نه از دلدار میگردم
چه لب را میگزی پنهان که خاموش باش و کم گو — نه مکر و کید تست این هم که بر گفتار میگردم
اگر صد قرن دیگر من چنانم پایم ای واحد — بگرد خرمن حدت چو این دوار میگردم

بیا ای شمس تبریزی بصورت گرچه پرهیزی

تنفس صبحوار از دل همت بدین آثار میگردم

کشید این دل گریبانم بسوی کوی آن یارم — در آن کوی که می‌خوردم گرو شد کفش و دستارم
ز عقل خود گرفتم من سر زلفش گرفتم من — کنون در حلقهٔ زلفش گرفتارم گرفتارم
چو هر دم می فزون باشد بهیجا کم که چون باشد — چنان شاهی صد ساله چنین عقلی که من دارم
بگوید در چنان مستی بگو سر رفت من رستی — مسلمانان درین مستی چه پنهان ماند اسرارم
مرا میگوید آن دلبر که از عاشق فنا جستم — نگارا چند بستانی نه آخر هم اندرین کارم
چو ابر نوبهاری من چه خوش گریان و خندانم — وزان میهای کار من نه بیهوشم نه هشیارم
چو عنقا کوه قافی را پرنده بینی از عشقش — اگر دارد خبر حرفی ز لعل یار عیارم

دوتا چون آسمانم من ز عشق شمس تبریزی
مزن زخمه جز آهسته که تا نگسلد تارم

اگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم — وگر سگان ترا فرش سیم خام کنیم
وگر همای ترا هر سحر که می آید — ز جان و دیده و دل حلقه‌های دام کنیم
وگر هزار دل پاک را بهر سر راه — ز رشک وصل تو بردار انتقام کنیم
بذات پاک منزه که بعد ازین همه کار — سزای خویش ندانیم ما چه نام کنیم
قرار عاقبت کار بر همین افتاد — که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم
چو یک قدح رسد از بادهای حیرانان — چهار حد جهان را تنگ دو گام کنیم
چو سیمبر بصفا تنگمان ببر گیرد — فلک که کرهٔ تندست ماش رام کنیم
چو مغز روح از آن بادها بجوش آید — ز کاسه دست بداریم دل چو جام کنیم

چو شمس تبریز انگشتری چو بستانم
هزار خسرو و طوغاج را غلام کنیم

من از عالم ترا تنها گزینم — روا داری که من غمگین نشینم
دل من چون قلم اندر کف تست — ز تست ار شادمانم ور حزینم
بجز آنچه تو خواهی من چه خواهم — بجز آنچه نمائی من چه بینم

اگر از من گل بر ویانی گهی خار	گهی خارم خلد گه گل بچینم
مرا اگر تو چنان خواهی چنانم	مرا اگر تو چنین خواهی چنینم
دران جینی که دل را رنگ بخشی	که باشم من چه باشد مهر و کینم
تو بودی اول و آخر تو باشی	تو به کن آخرم از اولینم
چو تو پنهان شدی از اهل کفرم	چو تو ظاهر شدی از اهل دینم

بجز چیزی که دادی من چه دارم
چه میجوئی ز جیب و آستینم

ز شوقت من ز تن بیگانه گردم	شراب عشق را پیمانه گردم
ز مسجد باز مانم وز مناجات	بگرد کوچهٔ میخانه گردم
جنون عشق را در بر چو گیرم	بگرد عقل کار افزانه گردم
حدیثم بعد ازین مستانه باشد	ببازار اندرون مستانه گردم
رسانم عشق را از سوز جائی	که در اقلیمها افسانه گردم
چو مجنون بنی عامر ز عشق	میان عاشقان فرزانه گردم
شوم آزاد فارغ از دو عالم	غلام خوبی جانانه گردم
کنم در بحر معنی آشنائی	وزین خویشان همه بیگانه گردم
به پیش عشق چون شیران درآیم	چو طفلان چند در کاشانه گردم
چرا چون آئینه یکرو نباشم	دو سر تا چند همچون شانه گردم
چرا باشم ز بازان و همایان	چو جغدان چند در ویرانه گردم
چرا در دام همچون مرغ نادان	فتاده از پی یکدانه گردم
چه او در شعلهٔ این شمع هستی	برای سوختن پروانه گردم

خمش گردم چو در بازم جهان را
یگانه عاشق دیوانه گردم

بجان جملهٔ مستان که مستم	بگیر ای دلبر عیار دستم

بجان جمله جانبازان که جانم	بجان رستگارانت که رستم
عطارد وار دفتر پاره بودم	ز بر دست دبیران می نشستم
ز بوی یوسفی سرمست بودم	که جنسش سرد می گوید استم
چو دیدم لوح پیشانی استا	شدم مست و قلمها را شکستم
دران مستی ترنجی می بریدم	ترنج اینک درست و دست خستم
مبادم سر اگر جز تو سری هست	بسوزان هستیم گر بی تو هستم

بیا ای شمس تبریزی نظر کن
دلم را بر تو بر خیره به بستم

بیا تا چند کس با هم بسازیم	چو شادی کم شود با غم بسازیم
بیا کز خلق خلوت برگزینیم	چو عیسی با چنین مریم بسازیم
گر آدم نیز از ما گوشه گیرد	چه غم داریم بی او هم بسازیم
یکی جانیست ما را فتنه انگیز	که گر ویران شود عالم بسازیم
اگر دریا شود آتش ننوشیم	وگر زخمی رسد مرهم بسازیم

به پیش کعبهٔ رویش بمیریم
بدان رکن و بدان زمزم بسازیم

ز زندان زهره را آزاد کردم	روان عاشقان را شاد کردم
دهان اژدها را ابر دریدم	جهان عیش را آباد کردم
ز چاهی یوسفی را بر کشیدم	چو از یعقوب محزون یاد کردم
چو خسرو زلف شیرین را گرفتم	اگر قصد سر فرهاد کردم
جهان داند که تا من شاه گشتم	نه کردم جور و عدل و داد کردم
زهی باغی که من ترتیب دادم	زهی شهری که من بنیاد کردم
چه استادان که بردم تعب از ایشان	چو شاگردی که من استاد کردم
چو شیرانی که می غرند بر من	چو روبه عاجز و منقاد کردم

کرا اندر تنش یک رگ ز عشق ست
بس ست اینها که من ارشاد کردم
ز آب بی او جانی آفریدست
من اکنون آب را بر باد کردم

در آمد شمس تبریزی بزد تیغ
زبان از تیغ او پولاد کردم

غلام خواجه را آزاد کردم
منم کاستاد را استاد کردم
منم آن موم که دعوی من آنست
که آهن را بفن پولاد کردم
من آن جانم که دی زادم ز عالم
جهان کهنه من بنیاد کردم
منم ابر سیاه اندر شب غم
که روز عید را دلشاد کردم
عجب حالم که من از آتش عشق
دماغ عشق را بر باد کردم
ز شادی دوش آن سلطان نخفته
که من بنده مر او را یاد کردم

ملامت گر رسد مستم که گردی
بزن من نفس را انقیاد کردم

یکی مطرب همی جویم درین دم
که بشناسد زمستی زیر از بم
حریفی نیز خواهم می گساری
که باشد بی خبر از شادی و غم
همه اجزای او سیلی گرفته
شده ز اولاد او آدم مسلم
چو با نکسی تو باشی تو نفرست
که ما از می دهل کردیم اشکم
دهل کوبان برون آییم از خود
که ما را عزم رفتن شد مصمم
دهل زن گر نباشد عید عیدست
جهان پر عید شد والله اعلم
پراگنده همی گویم من امروز
چگوید مرد در هم جز که درهم
اگر ساقی به بندد این دهانم
از آن جام و از آن رطل دمادم

که باشد ساقیم جز شمس تبریز
انا ابراشمس آمد جان عالم

بیا ای آنکه تو بردی قرارم
بیا چون تنگ شکر در کنارم

دل سنگین خود را بر دلم نه
که بی بینی که از غم سنگسارم
بیا تا زدیک در رویم نظر کن
نشانیها اگر کز عشق دارم
بسوزم پردهٔ هفت آسمان را
اگر از آه دل دودی ندارم
خزان گر باغ و بستان را بسوزد
بخندد اندر جهان نو بهارم
جهان گوید که باز آ ای بهاران
که از ظلم زمستان سوگوارم
بگردان ساقیا جام خزانی
که از عشق بهار اندر خمارم

به هر چیزی که پنهانست چون جان
بجان تو مده پیش انتظارم

از آن باده ندانم چون فنایم
وز آن بیجا نمیدانم کجایم
زمانی چون صدف در بحر قعرم
دمی دیگر چو خورشیدی برآیم
درین عالم نگنجم هر جا
بجز آن یار بیجا را نشایم
زمانی از من آبستن جهانی
زمانی چون جهان خلقی برآیم
مرا گویی چرا با خود نیایی
تو بنما خود که تا با خود برآیم
همای غیب چند انم تو از بید
که گویی سایه او شد من همایم
چو طوطی دل شکر خاید بناگاه
شوم سرمست طوطی را نمایم
منم آن رند سرمست شکر خا
میان جمله رندان های هایم
بدیدم عشق را سرمست می گفت
بلایم من بلایم من بلایم
چو آن نوری که با موسی همی گفت
خدایم من خدایم من خدایم
ندا آمد ز هر سو و ز هر جا
ترایم من ترایم من ترایم

چنانکه شمس تبریزی همی گفت
شمایم من شمایم من شمایم

اگر تو نیستی در عاشقی خام
بیا بگریز از یاران بدنام
تو آن صیدی که میل دانه داری
نباشد در جهان بیدانه بی دام

اگر ناموس راه تو بگیرد — بکش او را و خونش را بیاشام
که این دو ده فراوان نام دارد — مکن نازو بکش ناز و پیامم
مکن ناموس با قلاشش نشین — که پیش عاشقان چه خاص و چه عام
حریفا اندر آتش جست میکن — که آتش آب میگردد بایام
نشان ده راه میخانه که مستم — که ناید هم جهانی را یک جام
برادر کوی قلاشان کدامست — اگر در بسته باشد رفتم از بام
به پیش پیر میخانه بمیرم — زهی مرگ و زهی برگ و سرانجام

برفتم در کنار شمس تبریز
گذر کردم ز خویش و باب و نام

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم — که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم
چو مومن آینهٔ مومن یقین شد — چرا با آینه ما روگرانیم
کریمان جان فدای دوست کردند — سگی بگذار ما هم مردمانیم
فسون قل اعوذ و قل هو الله — چرا در عشق یکدیگر نخوانیم
غرضها تیره دارد دوستی را — غرضها را چرا از دل نرانیم
گهی دل خوش کنی از من که میرم — چرا مرده پرست و خصم جانیم
چو بعد از مرگ خواهم آشتی کرد — همه عمر آن غمان در امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن — که در تسلیم ما چون مردگانیم
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن — رخم را بوس چون بهتر از آنیم

خمش کن مرده وار ای دل ازیرا
بهستی متهم ما زین زبانیم

اگر مستم وگر مخمور باشم — مهل کز مجلس تو دور باشم
رخم از قبلهٔ جان نور گیرد — چو با یاد تو اندر گور باشم
قرارم گر بود خود در تنگ گور — چو مردم گاه نفخ صور باشم

صد افسون و دو صد داروی نافع — تو کی جان را چو من رنجور باشم
سموم شیرین ز لطف جوهر تو — اگر چون جسم تلخ و شور باشم
اگر غم همچو شب عالم بگیرد — چو صبح از نور تو منصور باشم
تو ای روز و منم استارهٔ روز — عجب نبود اگر مشهور باشم
بمن شاد مد وقت صبح نیکان — که پیش آهنگ تو چون نور باشم
بدان ورم همیداری زاعدا — که تا از کینه‌شان مهجور باشم
چه غم دارم ز نیش عقرب ای ماه — که غرق شهد چون زنبور باشم

خمش گردم و لیکن عشق خواهد
که پیش زخمه طنبور باشم

الهی آن شکرلب ساده غنم — مبادا قامت آن سرو را خم
تو میدانی که باغ جان ما اوست — مبادا آن سرو جان از باغ ما کم
همیشه تازه و سرسبز دارش — بر و افشان کرامتها دمادم
معظم دارش اندر دین و دنیا — بحق و حرمت آن اسم اعظم
وجودش در بنی آدم غریب است — بدو صد فخر دارد جان آدم
مخلد دار او را همچو جنت — که او نعمت جنانست با هم
ز رنج اندرون و رنج بیرون — معافش دار الا همه مسلم
دعاهایی که آن بر لب نیاید — که بر اوصاف روحش آن مقسم
مجاب و مستجابش کن بزودی — که تو داناتری و الله اعلم
جهان شاد است زو و صد شکر دارد — که از عیسی است فخر و شکر مریم

صلاح دین و دنیا ما چه او نیست
به بادا دولتش باقی بعالم

بیا تا عاشقی از سر بگیریم — سر و پای جهان در زر بگیریم
بیا تا در جوار عشق باشیم — نسیم از مشک و از عنبر بگیریم

زمین و دشت و کوه و باغ جانرا
همه در حلهٔ اخضر بگیرم

چو لاله از شراب لامکانی
بکف خود می احمر بگیرم

مسلمانی بیاموزیم از سر
اگر آن طرهٔ کافر بگیرم

فلک جامی بشب بیدار باشم
طریق احمد از اختر بگیرم

چو دوزخ نفس شهوی را بسوزیم
چو جنت دائما زیور بگیرم

ز شفقت چون صراط آیم بر راه
رفیق راه را در بر بگیرم

گهی در گیرم و گه بام گیرم
چو بینم روی تو آرام گیرم

زبون خاص و عامم در فراقت
بیا تا ترک خاص و عام گیرم

دلم از غم گریبان می دراند
که گر دامان آن خوش نام گیرم

چو زلف اندر از مه ساقی درآید
بدستی زلف و دستی جام گیرم

دگر ره خرقهٔ صوفی درآید
شوم حاجی و راه شام گیرم

دگر خواهد که من دیوانه باشم
شوم جام و حریف جام گیرم

دگر چون مرغ اندر دل بپرد
شوم صیاد و مرغان دام گیرم

چو گویم شب نخسپم او بگوید
کرنی من جنگیم و دشنام گیرم

مراد خویش بگذارم همان دم
مراد دلبر خود کام گیرم

چو آن دلدار تعالی مراد است
مراد خویش چون من رام گیرم

خمش آدم نگیرم خشم لیکی
چه خوش باشد بگویم نام گیرم

بیا کامروز گرد یار گردیم
بسر گردیم چون پرگار گردیم

بیا کامروز گرد خون نگردیم
بگرد خانهٔ خمار گردیم

بگو با ما که ما دیوانگانیم
بر آتشهای بی زنهار گردیم

سبک گردیم چون باد بهاری
حریف سبزه و گلزار گردیم

چرا چون گوش جمله یاد گیرم
چرا چون موش در انبار گردیم

بیا تا یک زمان چون چشم روشن
ز روی دوست برخوردار گردیم

دران طبله شکر پر گرد عطار
بگرد طبلهٔ عطار گردیم

چو سرمه خدمت دیده گزینیم
چو دیده جملگی دیدار گردیم

مرا گویی که چونی بین کز چونم
خرابم عاشقم مستم جنونم

مرا از کاف و نون آورد در دام
از آن هستم دوتا چون کاف و نونم

پری زادی مرا دیوانه کردست
مسلمانان کو که او و اند فسونم

پری را چهره چون ارغوان است
بنالم کار غوان را ارغنونم

نگر من خانهٔ ماهم ز گردون
چو گردون زان ز عشقش بی سکونم

غلط گفتم مزاج عشق دارم
ز دوران و سکون تنها برونم

درون خرقهٔ صد رنگ قالب
خیال با دو شکل آبگونم

چه جای شکل آلبت ای برادر
که همچون عقل کلی ذوفنونم

ولی چون جزو پیوندت بگلشن
بخیزد تل مشک از موج خونم

چو در اندر راه کل را جزو رفتن
مگر هم کل فرستد رهنمونم

بکلش ای عقل کلی جزو خود را
کز اینجا در کشا کشها زبونم

ز هجرت میکشم بار جهانی
اگر گویی من جهانی را ستونم

بصورت گرچه هستم عالمی من
ز روی عشق از عالم فزونم

یکی قطره که آن قطره است دریا
من این اشکال را نیک آزمونم

نمیگویم ز خود این گفت عشقت
و زین نکته من انا لا تعلمونم

که این قصه سلوک سابقانست
چه دانم من که طفلی از کنونم

ولی طفلی طفیل آن قدیم است
کرمی بخشد فزایش از درونم

حدیث آب و گل جانان سخن نیست
چه یک رنگی کنم چون در سخونم

غلط گفتم زرنگم همچو خورشید / ولے در ابر این دریامی دوزنم

خمش کن خاک آدم را مشوران / نه مختارم درین گفتن زبونم

همیشه اینچنین مجنون نبودم / زعقل و عافیت بیرون نبودم
چو تو عاقل بدم من نیز روزے / چنین دیوانه و مفتون نبودم
چو چشم دلبران صیاد بودم / مثال دل میان خون نبودم
درین بودم که دل جویست جان جو / چنین حیران آن بیچون نبودم
تو بارے عاشقی بنگر بیندیش / کز اول چون بدم اکنون نبودم
همی جستم فزونے بر همه کس / چو مه در کاهش ای میمون نبودم
چو مه از حرص با داسے دویدم / بجستے خر سوے هامون نبودم

چو گنجے از زمین بیرون فتادم / که گنجے بودم و قارون نبودم

درین سر بود عشق تو مقدم / که نه آدم بد آنگاه و نه عالم
نه این حق بود نه این لا نه این نفس / که بودم حامل از عشقت چو مریم
چو عیسی گفتمی اسرار عشقت / اگر بودے بعالم هیچ محرم
مرا محرم شراب عشق آمد / که بر عالم شد از غیرت محرم
زهی هستی زهی مستی زهی مے / زهے محرم کزو مست است مردم
زهی خمخانهاے لایزالے / زهے چنگ و زهے زیر و زهی بم

خمش کردیم چون با شمس تبریز / نه من ماندم نه تو والله اعلم

میان ما در آ ما عاشقانیم / که ما در باغ عشقت درگشانیم
مقیم خانهٔ ما شو چو سایه / که ما خورشید را همسایگانیم
چو جان اندر جهان گر ناپدیدیم / چو عشق عاشقان گر ما نهانیم

ولیک آثار ما پیوسته تست / که ما چون جان نهانیم و عیانیم
هر آن چیزی که تو گوئی که آنند / به بالاتر نگر بالاے آنیم
تو آبے لیک در گرداب محبوس / در آ در ما که ما سیل روانیم
چو ما در فقر مطلق پاکبازیم / بجز تصنیف ناکامے ندانیم

بجز در عشق مطلق جان نیاریم / فسونهای خرد را ما نخوانیم

بیا کز عشق تو دیوانه گشتم / وگر گنجے بدم ویرانه گشتم
زعشق تو ز خان و مان بریدم / بدر در عشق تو همخانه گشتم
چنان کاهل بدم کز حد برون بود / چو دیدم روی تو مردانه گشتم
ترا بهتر ز خویش و خویش دیدم / ز خویش از بهر تو بیگانه گشتم
فسان عاشقان گشتم شب و روز / کنون در عشق تو دیوانه گشتم
رئیسی کردمی و صدر زمانے / چو دیدم شمع تو پروانه گشتم

ز عکس شمس تبریزی حقایق / بماندم مسجد و میخانه گشتم

میل هوائش میکنم طبل بقائش میزنم / حلقه بگوش عاشقم طبل وفاش میزنم
من دل و تن بسته ام بر سر ره نشسته ام / قافلهٔ خیال را بهر هوائش میزنم
غیر غواشی غمش با نفحات مرهمش / هر که سرے برون کند بر سر و پاش میزنم
این دل همچو چنگ را بسته و خراب و زنگ را / زخمه گرفته ام اینک همچو سزاش میزنم
دل چو خرید جوهری از تگ حوض کوثری / خفته بها نمیدهد بهر بهاش میزنم
شب چو بخواب میرود گوش کشانش میبرم / چون به سحر دعا کند وقت دعاش میزنم
گر قمر و فلک بود ور خرد ملک بود / چونکه حجاب دل شود زود قفاش میزنم
گفتم شیشه مرا بر سر سنگ میزنے / گفت که لاف عشق زد تیغ بلاش میزنم
لذت تازیانه ام کے برسد بلاسه / چونکه گمان برد که من بهر قفاش میزنم

هر رگ این رباب را ضرب نوای نو بده
تا ز نواش پی برد دل که کجاش میزنم

در تگ هر فغان او چاشنی سرشته ام
تا نبرد گمان که من فهم و خطاش میزنم

چشم شهان گهی خطا خنجره و گز میزند
من لب نجاش میکشم یا بعطاش میزنم

سخت لطیف میزنم دیده بدل نمیرسد
دل که هوای او کند من چو صباش میزنم

چون دل تو بسوی من شد نگران یقین شدش
که پی مهر مصلحت همچو اناش میزنم

خامش کرد اینچنین پرده که راست نیست آن
راست شماست این نوا بهر شماش میزنم

تا برسید ز آسمان بهر مراجعت برم
عزم رجوع میکنم رخت بچرخ میبرم

گفت که ارجعی شنو باز بشهر خود برو
گفتم تا بیامدم دل شده و مسافرم

آن چمن و شکرستان هیچ نرفت از دلم
من بدر رونه واصلم هم بحظیره حاضرم

چون بسباع طیر او راه شما مخوف شد
بسته شدست بر من آن زانکه تبن کبوترم

گوید پادشاه من وز همه بر پناه من
خوف چه ره زند ترا جنت حیثه ناظرم

هر که برات حفظ من دارد در ره فنا
بر سر بحر اگر رود هست سلیم و محترم

نوح میان دشمنان قرب هزار سال بود
عصمت ماش یار بد غالب گشت لاجرم

گفت کلیم ز آب او غم نخورد که من درم
گفت خلیل نار دیش کم نشود که من زرم

گفت مسیح مرده را زنده کنم با مراد
آنکه را ابصر دهم جانب طب ننگرم

گفت محمد مبین من با بشارت نهین
بر قمران رقم زنم کز قمران من اقمرم

صورت را بدر کنم پیش شهنشه روم
کز تن او منورم وز کف او مصورم

نام خوشم درین جهان دائم چون بهار وان
در صفت روح ظاهر گر بر تو مستورم

ساکن گلشن و چمن باز شوم بجان و تن
وارهم از چه در سن زانکه بروز خیبرم

تا بکی ای شکر چو نی درد دل و جان فغان کنم
چند ز برگ ریز غم زاد شوم خزان شوم

این غم را داند آن من سوخت درون جان کنم
این میش و فروغ می تا کیشان نهان کنم

چند ز دوست دشمنی دل شکنی و تن زنی
چند من شکسته دل نوحه تن بجان کنم

مومن عشقم ای صنم نعره شوق میزنم
همچو اسیرگان ز غم تا بکی الامان کنم

چونکه خیال تو سحر سوی من آمد ای قمر
چون گذرد ز هجر بر دیده چو خون فشان کنم

سنگ شد آب از غمم آه نه سنگ و آهنم
کاتش رو بد از تنم چونکه حدیث آن کنم

ای تبریز شمس دین با تو قرین چو نگرین
دور قمر اگر بود با تو یکی قران کنم

کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم
خون که چشیدم از لبت یاد شکر چرا کنم

ماه درست پیش او قرص شکسته بسته
از شکرش نبات او نار وعدد چرا کنم

از گلزار چون روم جانب خار چون شوم
از هوس چو مرغ شب یاد سحر چرا کنم

باده اگر چه میخورم عقل نرفت از سرم
گلشن چون بهشت را زیر و زبر چرا کنم

چونکه کمر به بسته ام بهر چنان مه بجد
از پی هر ستاره ترک قمر چرا کنم

دل ز سخن ملول شد وز خموشی خمول شد
چون ره امن یافتم یاد خطر چرا کنم

بر سر چرخ هفتمین بام زمین چرا برم
من چو فرشته درم یاد سقر چرا کنم

قرب شه از خطر بود مرتبه علیت الیست
چون نظرش بمن بود گوهی حذر چرا کنم

دوش چه خورده بگو ای بت همچو شکرم
تا همه عمر بعد از آن من شب و روز آن خورم

گر تو غلط دهی مرا رنگ تو غمزه میکند
رنگ تو تا بدیده ام رنگ شدست آن سرم

یک نفس عنان بکش تیز مرو سبک سبک
تا بفروزد این دلم تا بتو سیر بنگرم

سخت همی طپد دلم یک نفس قرار کن
خون ز دیده میچکد تیز مرو ز منظرم

چون رخ آفتاب شد دور ز دوده زمین
جامه سیاه میکند شب ز فراق لاجرم

خور رخ به صبح سر بزند جامه سپید کرد روز
ای رخت آفتاب جان دور مشو ز محضرم

چون ز تو دور میروم همره خاک تیره ام
چون برسم باه نور رونق چرخ اخضرم

بار دگر کشته مکن مها خیره مریز خون من
سنگ دلی مکن مها در شکن تو گوهرم

ساغری خیال تو دوش نهاد بر کفم
تا که بدیدمت در او میل نشد به ساغرم

ای ملک ستیزه کرمت ستیزه آن شکر
جان تو هست جان من آخر تست اخترم

داروی فربهی ز تو یافت زمین و آسمان
تربیتی بما نما از بر خود که لاغرم

چند بدل بگفته ام خون بخور و خموش کن
دل کتفک همی زند گی تو خمش که من کرم

از تو کرم ولیک از شمس جلال ساغرم
از کف او تو نگرم کلهٔ کس نمی خرم

ای مطرب این غزل گو کز یار توبه کردم
از هر گلی بریدم از خار توبه کردم

گر بسته کار بودم گه در قمار بودم
زاغیار دست شستم از کار توبه کردم

در جرم توبه کردیم بودیم تا به گردن
از توبه های کرده این بار توبه کردم

ای میفروش این ده ساغر بدست من ده
من ننگ را شکستم وز عار توبه کردم

من از بهای ستم بیرون ز حس و طبعم
از گرم و خشک و ضدشان هر چار توبه کردم

ای مطرب الله الله من بی رهم تو در ره
بردار چنگ هین زن بسیار توبه کردم

ز اندیشهای چاره دل بود پاره پاره
بیچاره گشت چاره ناچار توبه کردم

بنمای روی مه را خوش کن شب سیه را
کز ذوق آن گنه را من زار توبه کردم

گفتم که وقت توبه است شوریده ام گفت
من تائب قدیمم ز اسرار توبه کردم

بهر صلاح دین را محروسة الیقین را
منکر بعشق گوید ستار توبه کردم

ای دل تو توبه کردی از عشق شمس تبریز
دل گفت الله الله ز اغیار توبه کردم

گفتم خموش کن توبه گفت توبه هم نز اند
گفتا که دیر شد کز گفتار توبه کردم

باز آمدم چه ماه تا پیش تو بمیرم
ای بارها خریده در مخمصه ز حیرم

من چون زمین خشکم فضل تو ابر مشکم
جز وعد تو نخواهم جز جعد تو نگیرم

از ماجرا گذر کن کو عقل ماجرا را
شعری بیست در دو ذکرم خمرست عقل تیرم

ای جان جان مستان نهار تنگ دستان
در جنت جمالت من غرق شهد و شیرم

من رستخیز دیدم وز خلق ناپدیدم
گر چون کمان خمیدم پرّیده همچو تیرم

خوشتر اسیری تو صد بار از امیری
خاص آن زمان که گویی خسته دل اسیرم

خاکی که تو رسیده بر از همی دمیده
خاصه دمی که گفتی کای بی نوا فقیرم

خاکی بدم زیادت بالا گرفت خاکم
بی تو کجا روم من هستی تو ناگزیرم

ای نور دیده و دین گفتی به کنج بنشین
ای پرده ها دریده نگذاشتی ستیرم

من بندهٔ استم آن تو بده که مستم
آن خیره کش فراقت می راند خیره خیرم

که خنده این درختم بی تو بهار دیت
گر بسته شتی بجنبم کی در رسد خمیرم

تا خوان تو بدیدم آزاد از تریدم
تا پیش تو رسیدم از خویش در نفیرم

در قعده ام سلامی آخر قرین من کن
تا بی سلام نبود این قعدهٔ اخیرم

من کف چرا نکوبم چون در کف مست چوبم
من تا چرا نکوبم چون بم شدست زیرم

تبریز شمس دین را از ما رسان تو خدمت
خدمت به مشرقی بر کز دوش مستقیم

صنم آن نیازمندی که تو بی نیاز دارم
غم چون تو نازنینی بهزار ناز دارم

تو ای آفتاب و چشم بجمال تست روشن
اگر از تو باز گردم بکه چشم باز دارم

بجفا نمودن تو ز وفات بر نگردم
بوفا نمودن خود ز جفات باز دارم

گله کردم از تو گفتی که بساز چارهٔ خود
منم آنکه در غم الحق دل چاره ساز دارم

غم دل نگویم ایجان که سخن دراز گردد
کنم این حدیث کوته که رفیق راز دارم

تو ز من ملول گشتی و من از تو با شتابم
صنما چه می شتابی که بگشتی از شتابم

تو رئیسی و امیری دم و چند کس نگیری
صنما چه زود سیری که ز سیریت خرابم

چه شود اگر زمانی بدهی مرا امانی
که نه سیخ سوزد ایجان نه تبه شود کبابم

بکمی چو ذره ام من ره گشاده دار ای
بکنی مرا هویدا الطلوع آفتابم

عجب آسمان چه بارد که زمین مطیع نبود
تو هر آنچه پیشم آری چه کنم که بر نتابم

تو اگر چو من بجوئی به شمار ریگ یابی
چو توئی اگر بجویم بجهان نیابم

نفسے وجود دارم که ترا سجود آرم
که سجود تست جانان دعوات مستجابم

تو بگفتیم که دل را ز جهانیان فروشو
دل خود چگونه شویم که بسر دهیچ آبم

صنما چو من کم آید بکبی و جان سپارے
که ز رشک دل کبابست و باشک من سحابم

بسفر توئی فتوحم بسهر توئے صبوحم
ببدل توئی بهشتم به عمل توئی ثوابم

تو چو بوبک دبابی به ستیزه تر زدستی
ز غم تو دست بر سر بنفیر چون ربابم

تو آن شکر جوابی که جواب من بیابے
نگر احمقم گرفته که سکوت شده جوابم

اندر دو کون جانا بوے طرب ندیدم
دیدم بسے عجائب چون تو عجب ندیدم

گویند سوز آتش باشد نصیب کافر
محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم

من بر دریچه دل بس گوش جان نهادم
راز نهان شنیدم دندان و لب ندیدم

بر بنده ناگهانے کردے نثار رحمت
جز لطف بیجهه تو آنرا سبب ندیدم

اے ساقی گزیده مانند تو اے دو دیده
اندر عجم نیامد اندر عرب ندیدم

زان باده که عصرش اندر قدم پیاده
کاندر خودے هستی غیرت شغب ندیدم

جز در جمال شهرت جاے حزن نیامد
جز در خمول و وحدت جای طرب ندیدم

از سالک مقدم فضل خدا چنین گفت
در راه حق طلیعه غیر لقب ندیدم

هژده هزار عالم از بایزید من برد
دیدم وصلے مراد را باصد طلب ندیدم

اے شمس و اے قمر تو اے شهد و اے شکر تو
اے مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم

از عشق بے تناهی اے مظهر الٰهی
هم پشت و هم پناهے کفوت لقب ندیدم

پولاد پاره‌ایم آهن رباست عشقت
اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم

خاموش اے برادر فضل و ادب رها کن
تا تو ادب نخواندی در تو ادب ندیدم

اے شاه شمس تبریز ای اصل فضل دلها
بے بصره وجودت من یک رطب ندیدم

چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم
نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم

چو رسول آفتابم بطریق ترجمانے
بنهان از او بپرسم بشما جواب گویم

بقدم چو آفتابم بسحر ابها تابم
بگریزم از عمارت سخن خراب گویم

من اگرچه پست پستم ز درخت بس بلندم
من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم

چو دلم ز مهر رویش بکشیده است بویش
خجلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم

بگشا نقاب از رخ که رخ تو هست فرخ
تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم

چو دلت ز سنگ باشد بنهم کلوخ بر لب
چو ز لطف خیشته گیری سخن شراب گویم

ز جبین زعفرانی کر و فر لاله گیرم
به سرشک ارغوانی صفت سحاب گویم

چو ز آفتاب زادم بخدا که کیقبادم
نه ز شبم و نه زهره نه ز ماهتاب گویم

اگرم حسود پرسد دل من ز شکر پرسد
به شکایت اندر آیم غم و اضطراب گویم

بر رافضی چگونه ز عدی و تیم لافد
بر خارجی چگونه غم بوتراب گویم

چو رباب او بناله چو کمانچه زود رسم
چو خطیب خطبه خواند من از آن خطاب گویم

چه برد دل ز دستم بکند خموش و مستم
چه بمن رسد حسابش سخن از قراب گویم

خبری اگر شنیدی ز جمال حسن یارم
سر مست گفته باشد من ازین خبر ندارم

شب و روز می‌بگوشم که بهر سه را بپوشم
بجهان شکر فروشم که بجز نهان نیارم

علمی بدست مستی دو هزار مست با او
بمیان شهر گردان که خمار شهریارم

بچه هیچ بندم او را که قفاع رو گشاید
چو شکار گیرم او را که شکار این شکارم

دهلی بدین عظیمی بگلیم در نگنجد
خر بو ز سه چه گوید که من اندرین غبارم

بسر مناره اشتر بدود فغان برآرد
که نهان شدستم اینجا مکنید آشکارم

شتر ست مرد عاشق هر اینجا ره شوق ست
که مناره هست خالی بدیست این نشارم

تو نبات شاخ گل را تا که زمین نهان کن
که بهار سر برآرد که من آن شکر عذارم

سر خم چون کشادی برسان ز طیفها را
که بیان دور دائم چو غلام این دوارم

بی دهن تو جانان همه جیبها دریده
بی سیب سرخ نغز تو چو برگ بیقرارم
همه راز لطف جان کن همه راز بو جوان کن
بشراب اختیاری که رهاید اختیارم
همه پرده‌ها بدران دل خفته را بپران
هله ای تو اصل اصلم بجناب تو سپارم
بخدا که روز نیکو ز نگه پدید باشد
که درآید آفتابش بوصال در کنارم

تو خموش کن که سوسن بکند حکایت گل
بر شاهدان گلشن که رسید نوبهارم

چو رسید شاهد من برهد ز من قرارم
چو مقابل من آمد بزند بدل شرارم
چو گذر کنی خرامان بقد چو سرو نازان
بشوم ز دست حیران بی تو فغان برآرم
نگهان ابروانت بدو چشم جادوانت
بسهام غمزگانت که گرفته اند شکارم
که دل مرا بودی در فتنه را کشودی
تو چه شیوه‌ها نمودی که همیشه بود یارم
بخدا ای کن تو لطفی بمزید پیش جا کن
که بهان دلی که بردی بمزید جان سپارم
و اگر برم نیائی تو ز دور سر بجنبان
بغنائیم نظر کن که کنی امید دارم
ز من این همه شنیدی تو نا شنیده کردی
به بهانه چشم بستی چه که میل خواب دارم
ز من این حواله کردم صنما ترا که عذرم
ز تو عاقبت نخواهد نهلد در انتظارم
دل و سنگ آهنت را بشال موم سازد
کندم عزیز در خود بر تو اگر چه خوارم
بفشادم آ بپیشت کندم انیس خویشت
برسد دوای دردم برسد گلت بخارم
چو صدف میان دریا بهم ز دیده گوهر
چو ز تو کنار یابم بکران رسد خمارم
غم هجر تو کشیدم ز جنون عشق مستم
بگلاب سر وصلت نه نشسته آن غبارم

شدم ای نگار خامش چو دگر نماند طاقت
که ز روی مه چو بدرت چه هلال سر برآرم

ز نگاه باش خواجه که ز توبه توبه کردم
به شکست توبه من چو شراب عشق خوردم
بجمال بی نظیرت بشراب شیرگیرت
که بگیرد عهد و توبه نه روم دگر نگردم
بلب شکرفشانت بضمیر غیب دانت
که نه سخره جهانم نه زبون سرخ و زردم

برخ چو آفتابت بحلاوت خطابت
که هزار ساله ره من بروز آه گردم و سردم
چو سحاب بر درخشت بهوای روح بخشت
که بجل آسمان را بلفنه تو در نوردم
هله ای شه مخلد تو بگو به ساقی خود
چو کسی ترش درآید دهدش ز درد دردم
دهدش از آن رحیقی که چو من شود غریقی
که ز مستی و خرابی بر هر عکس طردم
نه درو حسد بماند نه غم حسد بماند
خوش و بی‌کباز آید به بساط تخته نردم
ببرید از زمانه ز هوای دام و دانه
که درین قمارخانه چو گواه بی‌نبردم
سر رشته را بگردان ورقی دگر فرو خوان
که ز ذوق آن بیاید دل و جان مرید هر دم

چو ز شمس حق تبریز بسر آمدم خیالی
ز خیال تو بحاصل شدم ای سر کمالی

یا رب چه کار دارم شیرین شکار دارم
در سینه از پی او صد مرغزار دارم
من خود اگر گریزم با عشق می ستیزم
گوید کجا گریزی من با تو کار دارم
من درش ماه نو را بسیدم از جمالت
گفتا از و خطی تو گرد عذار دارم
خورشید چون برآمد گفتم که زرد روئی
گفتا ز شرم رویش رنگ نزار دارم
ای سیر داد آتش لرزان چنین چرائی
گفتا ز شوق آن مه دل بیقرار دارم
ای باد پیک عالم و تنگ سبک چرائی
گفتا از آن که بر پشت از عشق بار دارم
ای آب در سجودی بر روی سر دوانی
گفتا که از کنوزش رفتار مار دارم
ای خاک در چه فکری چون ساکنی مرتب
گفتا که در درونم باغ و بهار دارم
بگذار زین عناصر یار خداست ناصر
در جان ما است ناظر گر اضطرار دارم
گفتم ز حضرت ای جان ای کان عدل و احسان
در سر خمار دارم در کف نغار دارم
گر خواب ما ببستی بگشای راه مستی
در ده می دو دستی کرشمه نثار دارم

خاموش باش تا دل بی صوت حرف گوید
چون گفته نیوشم زین گفت عار دارم

دو هزار عهد کردم که سر جنون نخارم
ز تو در شکست عهدم ز تو باد شد قرارم

زر و نه باده جوئی بطریق خیره روئی
ز برای کتخدائی غله ندروم نکارم

همه حل و عقد عالم چو بدست غیب آمد
من بوالفضول معجب تو بگو که بر چه کارم

چو قضا به سخره خواهد که به سیلئی بخندد
سگ لنگ را بگوید که برس برین شکارم

چو برو رسش زخم آید خبرش کند که بنشین
بهل اختیار خود را تو به پیش اختیارم

اگرت شکار باید ز منت شکار خوشتر
همه صید بحر و بر را بجناب تو بیارم

نه ز دام من ملالے نه ز جام من وبالے
نه نظیر من جمالے چه غریب و بد ره یارم

خمش از دگر بگویم ز معالهٔ خوش او
ببرد کبوتر دل سرادلین مطارم

بدار دست ز ریشم چو باده خوردم
ز بیخودی سر و ریش سبیل گم کردم

ز پیشگاه و ز ندمگاه نیستم آگاه
به پایگاه ازان روی خویش آوردم

خرد که گرد برآورد از تگ دریا
هزار سال بو پر دنیاید او گردم

فراخ تر ز فلک گشت سینهٔ تنگم
لطیف تر ز قمر گشت چهرهٔ زردم

دکان جمله اطبا خراب خواهم کرد
که من سعادت بیمار و داروی دارم

شرابخانهٔ عالم شدست سینهٔ من
هزار تحسین بر سینه جوانمردم

هزار مدح و ثنا پادشاه عالم را
که فخر عشقم و از ننگ خویشتن رستم

چو خاک راه شدم ارغوان ز من روید
چو مات شاه شدم جمله را لعب بردم

چو دانه که بمیرد هزار دانه شود
شدم بفضل خدا صد هزار چون مردم

شدم بهشت خدا لیک نام من عشق است
که از شکنجه رهد هر دلی که افشردم

رهد ز تیر فلک و ز سنان بهرامش
هران مرید که ادرالعشق پروردم

چو آفتاب سعادت رسید سوی حمل
دو صد نمونه بنفشه دا از دم سردم

خموش باش که گر حرف فتنهٔ بندے
هزار پرده دریدے زبان من هر دم

بنعم فرو نشوم باز سوے یار شوم
بدان بهشت و گلستان و سبزه زار شوم

ز برگ ریز خزان فراق سیر شوم
بگلشن آید و سر سوے پایدار شوم

من از شمار بشر نیستم وداع وداع
بنقل و مجلس و شفراق بیشمار شوم

نمی شکیبد ماهی ز آب من چکنم
چو آب سجده کنان سوی جویبار شوم

بعاقبت غم عشقت کشان کشان ببرد
بهان بهشت که اکنون باختیار شوم

ز داد عشق بود کار و بار سلطانان
بعشق در نروم در کدام کار شوم

شنیده ام که امیر بتان بصید شدست
اگر چه لاغریم سوی مرغزار شوم

چو شاه عشق فرستد سگان خود به شکار
بعشق دل بدهان سگان شکار شوم

چو بر براق سعادت کنون سوار شوم
بسوے سختی سلطان کامگار شوم

جهان عشق بزیر لوای سلطانیست
چو از رعیت عشقم بدان دیار شوم

منم که در نظر لا شد این جهان جهان
بدان جهان و بدان جای بے غبار شوم

اگر کلیم علیمم بدان درخت روم
دگر خلیل جلیلم دران دیار شوم

خموش کن که بلدم تشنگی این یاران
مگر که از بر یاران بیار غار شوم

چو از سفر آفاق شمس ملت و ملک
بهشت عدن بود همدران جوار شوم

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم
همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم

حرام دارم با دیگران سخن گفتن
دگر حدیث تو باشم سخن دراز کنم

هزار گونه بلنگم بهر رهم که برند
رهی که آن بسوی تست ترکتاز کنم

اگر بدست من آید چو خضر آب حیات
ز خاک کوی تو آن آب را طراز کنم

ز خار بند خیالت چو خار چین گردم
ز نرگس و گل و صد برگ احتراز کنم

ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم
چو روی خود به شهنشاه دلنواز کنم

چو پر و بال برآرم ز مشرق چون کیوان
به مسجد فلک هفتمین نماز کنم

سعادتم رسد از چند سوی نحس روم
حقیقتم دهد از چند بر مجاز کنم

مراد قوم مراعات شود محمود
چو دل بجانب محمود از ایاز کنم

چو آفتاب شوم آتش و ز گرمی دل — چو ذره‌ها همه را مست و عشقباز کنم
پدید عشق مرا گفت من همه نازم — همه نیاز شو آن لحظه که ناز کنم
چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی — من از برای تو نازم همه نیاز کنم

خموش باش زبانی بساز خاموشی
که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

نه گفتمت مرو آنجا که آشنات منم — درین سراب فنا چشمهٔ حیات منم
وگر بخشم روی صد هزار سال از من — بعاقبت بمن آیی که منتهات منم
نه گفتمت که بنقش جهان مشو راضی — که نقشبند سراپردهٔ رضات منم
نه گفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی — بیا که قوت پرواز پر و پات منم
نه گفتمت که صفتهای زشت تو نهند — چه کم کنی که سراچشمهٔ صفات منم
نه گفتمت که مگو کار بنده از چه جهت — نظام گیرد چون خالق جهات منم

اگر فراغ دلی دان که ره کجا باشد
وگر خدا صفتی دان که کدخدات منم

سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام — دل غریب بیابد ز نامشان آرام
شکفته گردد ازین گرم غنچه‌های کرم — کشاده گردد ازین زخمه بستهای مشام
سخن رسد ز ندای خروس روحانی — ظفر رسد چو حسام کشنده بهرام
عسیر جان عجم چشم تیز می انداخت — چو دف شنید بر آورد کف چو بحر غمام
حلاوتی عجبی در بدن پدید آمد — که از نی و لب مطرب شکر رسید بکام
هزار کژدم غم را ببین کنون مرده — هزار خندهٔ محنت نگر شده بیام
فسون مار بگیر دیم روز عید رسید — که هست رقیه چه ز کوی عشق مدام
ز هر طرف بجهد بو بشیر از یعقوبی — که بوی پیرهن یوسفی بیافت مشام
چو حشر جمله خلایق ز نفخه باشد — ز ذوق زمزمه بجهند مردگان ز منام
کلوخ بر سر جان میخوری که افسردست — اثر نگیرد ازان نفخ و نیوش اعلام

تن و دلی که نه بو شد ازین رحیق حلال — بر آتش غم هجران حرام گشت حرام
جمال صورت غیبی ز وصف بیرون است — هزار دیدهٔ روشن بوام خواه بوام

زبان خود بفروشم هزار گوش خرم
که رفت بر سر منبر خطیب شهر و امام

بجان عشق که بر شهر شوق دانه و دام — عزیمت سفرستم ز روم تا سوی شام
همی خورم بجلال و حسام من سوگند — بجان عشق که بیزارم از حلال و حسام
فتاد ولوله در شهر از ضمیر حسود — که بازگشت فلانی ز دوست دشمن کام
نه عشق ساقی و جان شاربست شب و روز — نه آن شراب ازل را شدست هشتم جام
نه عشق آتش و جان دروست هیزم — نه عشق کوره و جان در وی است زر خام
نهاده بر سر کف جام بر من آمد عشق — دل از رموز غلط کرد نظم و حرف کلام
بیار بادهٔ خامی که خالیست وطن — که عاشق ز ریخته ز جبل باشد خام
هزار نکته بگفتند جان من با عشق — که وهم نی رسد آنجا نه زحمت اجسام
یکی شویم من و عشق همچو شیر و شکر — بیاد آن شه تبریز شمس دین که سلام

سلام تست سلامش هزار فتنه در دست
عجیبه فتنه که او را سلامت است مقام

ردیف نون

گر آخر آمد عشق تو گو دزرا ولها افزون — بنوشت توقیعت خدا الآخرون السابقون
زرین شده طغرای تو تا فتحها اسپ تو — سر کرده صورتهای تو از بحر جان آنگون
آدم دگر بار آمده بر تخت دل تکیه زده — در سجدها شکر آمده سرهای نحن الصادقون
رستم که باشد بدجان در پیش صف عاشقان — شبدیز میرانند خوش در بزم دریاهای خون
هر سو دو صد سر بریده سر از بهر او در کر و فر — گویان و خندان چون شکر انا الیه راجعون
گر سایهٔ عاشق فتد بر کوه بیشک بر جهد — نه چرخ صدق منزند بنگر تو اینک آزمون
بر کوه موسی اشراق او بشنو تو جاقا جاق او — فرعون آخر کی بود آنجا که موسی شد زبون

خود پیش موسی آسمان باشد کمینه نردبان — کو آسمان کو ریسمان کو جان و تن کو دم فزون
جان پست شد از کاس او وای شاد کاس طاس او — طاسی که بهر سجده‌اش صد طشت گردون سرنگون
نقش و نفا بنگاشته قد بتان افراشته — سر از زمین برداشته بر خود همی خواند فسون
دیگی ترا بخت ست حق زرین و سیمین نه طبق — طالب بدی اندر سبق مطلوب گشتی تو کنون
تن را چو خشتی کاه دان در زیر او دریای جان — گرچه ز بیرون ذره صد آفتابی اندرون

ای شمس تبریزی از کرم ای رشک فردوس ارم — تا چنگ اندر من زدی در عشق گشتم ارغنون

هین دف بزن ای پر هنر کاقبال خواهی یافتن — مردانه باش و غم مخور ای غمگسار مرد و زن
قوت بده قوت ستان ای خواجهٔ بازارگان — حیله مکن صرفه مجو در سود مطلق گام زن
گر آب جوی کم شود صد آب رو محکم شود — دل زنده گردد وارهد از ننگ گور و گورکن
امروز هست آمدی ناموس را بر هم زدی — هین شعله زن ای شمع ما کز بام افتاد آن لگن
چون سوختی آن دلق سار دو قبول خلق را — کو سر دکرد این بوالعلا کو خشم گیر آن بوالحسن
گر تو بقا برزاده‌ای در صرفه چون افتاده‌ای — صرفه گری رسوا بود خاصه که با خوب ختن
صد جان فدای یار من تاج تو بر دستار من — جنت ز من غیرت برد گرچه روم در گولخن
آن گلخنم گلشن شود خاکستریش سوسن شود — چون خلق او با من شود کاری نگنجد در دهن

فرمان یار خود کنم خاموش باشم تن زنم — چون دلو چه بازی کنم اندر هوای آن رسن

در غیب پر این سو مپر ای طائر چالاک من — زان سوی پنهان خانه رو ای فکرت و ادراک من
سالم چه دارد خرد هل از عیدگاه عقل کل — گردون چه دارد جز که از خرمن افلاک من
زخم من ست آن بر دلت مرهم مکن بر زخم من — چاک من ست آن خرقه‌ات بخیه مزن بر چاک من
در من از این خوشتر نگر کآب حیاتم سر بسر — چندین گمان بد مبر ای خائف از ابلاک من
خرگوش و کبک و آهوان باشد شکار خسروان — شیران زمین سرنگون تنگ بسته بر فتراک من
دلهای شیران خون شده صحرا ز خون گلگون شده — لیلی وشان مجنون شده از شاهد لولاک من

جان

جان کز نفس میزند بر آسمان بی سند — دانی چه جوششها بود از جرعه‌اش در خاک من
گر کاهلی باری بیا در کش یکی جام خدا — کوه احد جنبان شود بر بید از محراک من
ای باده بر مغزت زند چشم و دولت روشن شود — وانگه بیابی گوهری در چشم چون خاشاک من
گردون چو مرغ خفته بر بیضه بر جوجه — زان مرغ با دو پر درش بال و پیاملاک من
روزی که مرغ از تنگ لگد از ردی بیضه بر جهد — هفت آسمان خالی شود در نور بیضه پاک من
بحر یکه او را نیست بن میگوید ای خاک کهن — دامن کشان گوهرستان که دیدهٔ امساک من
در وهم ناید ذات من اندیشها شبهات من — جز احلی از غافلی کی دم زند ز اشراک من
خاموش کاید خامشی غرقه شدم در بیهشی — گرچه دهن خوش میشود زین حرف چون مسواک من

گر شمس تبریزی مرا بار دگر گردی زند — مشک ختن بردی حسد بی شبهه از تاک من

باز آمدم در شورشی هذا جنون العاشقین — باز آمدم در کوششی هذا جنون العاشقین
انتم حبیب فی الوطن انتم رفیق فی الحزن — میگویدم سر در وطن هذا جنون العاشقین
من سر نهادم بر طبق در عاشقان بردم سبق — بنویس کاتب بر ورق هذا جنون العاشقین
زنبیل بر دوشم روان دیوانه وار اندر جهان — میگویم ای سرو روان هذا جنون العاشقین
در فکر من هر نیم شب در حیرتم مانده عجب — میگویم و دل پر طرب هذا جنون العاشقین
من دست بر اوج زحل در سیر خود باشد دحل — میگویم و پا در وحل هذا جنون العاشقین
فخرم نه در مال و حسب حرصم نه جاه و نه نسب — میگویم و پر خنده لب هذا جنون العاشقین
من عاشق مولانه‌ام او شمع و من پروانه‌ام — وز زهر نفس بیگانه‌ام هذا جنون العاشقین

تبریز خوش حال من است حب الوطن آن من است — این نکته در شان من است هذا جنون العاشقین

هرگز ندانستم که مه آید بصورت چون زمین — آتش زند خوبی او در جملهٔ خوبان چین
گر ره بداند بیشها کان شیر نر در بیشها — بیرون جهد عشاق را غرقه کند در خون چنین
از روی گویم یا ز مو در غمزه گویم یا ز خو — از چشم مستش دم زنم یا عارض او یا جبین

حاصل گرفتار ویم مست و خراب آن همه   شب تا سحر یارب کنان کای مستغاث المسلمین

اندر خور رد میش کجا تو چیست تا نفسی کنم   تا آتش اندر او فتد در دودمان ما و طین

از درد هجرانش زمین رو کرده اندر آسمان   زان آسمان گوید که من صد چون توام اندر زمین

دولت قلاوزت شده دامن زده در منطقه   در کف گرفته مشعله از شعلهٔ عین الیقین

آید جواب این هر دو را از جانب پنهان صدا   کای عاشقان کم زنان اینک سعادت در کمین

زین شعلهای معتمد سر دل و هر نیک و بد   چون موی اندر شیر شد پیدا مثال یوم دین

گر تشنه ماند آن جگر کو دل نهد بر جوی ما   گر بسته ماند مخزن خازن بر کامد یقین

ای باغ کردی صبرها در وی رسیدت جورها   الصبر مفتاح الفرج ای صابران راستین

شمع جهان ست این سخن وز آسمان ست آن سخن   چون جان بود سودای او پنهان نشینش چون جنین

پنهان نشینش تا از آن جان فرو تنها می چشد
ترجیع گیرد گوش او از پردها بیرون چنین

ای یار من ای یار من ای یار بی آزار من   ای هجر تو دلسوز من ای وصل تو غمخوار من

ای در زمین ما را قمر در نیم شب ما را سحر   ای در خطر ما را سپر ای ابر گوهربار من

تو یوسفی و گوهری کردی زحل را مشتری   یکبار آتش در زدی در مصر و در بازار من

تو موسی بر طور من عیسی سر رنجور من   ای نور نور نور من وای احمد مختار من

ای شب روان را مشعله دیوانگان را سلسله   ای منزل هر قافله ای قافله سالار من

هم رهبری و هم پری هم ماهی و هم مشتری   هم این سری هم آن سری هم سر استظهار من

خوش منبری در جان من خوش میکنی درمان من   ای زخم تو مرهم مرا وی زهر تو خوشخوار من

ای جان من ای جان من سلطان من سلطان من   دریای بی پایان من والاقرار از بیدار من

شیر خدا دیگر بود شیر هوا دیگر بود   شیر خدا گر دیده بنگر درین آثار من

هر جا که شیری میرود در پی سیه گوشی بود   ای تن سیه گوشی مکن با شیر دعوی دار من

بنگر سیه گوشی مرا با شیر طوفی میزند
طوفی زنید ای عاشقان بر کعبهٔ اسرار من

ترانسو

ترا نسو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من   ای عقل عقل عقل من ای جان جان جان من

زین سو بگردان یک نظر بر کوی ما کین ره گذر   تا خار رونی گرد شکر ای چشمهٔ حیوان من

عشق ترا من کیستم از اشک من سقاستم   سقای چشمان من عصاری مژگان من

زاشکم شرابش آورم وز دل کبابش آورم   این ست تر و خشک من پیدا بود مهمان من

دریای چشم یک زمان خالی مباد از گوهرت   خالی مباد یک زمان از لعلت ای جان کان من

با این همه گومند تو گو عهد و کو پیوند تو   مارا دگر بر مشکن ای دلدار خوش پیمان من

تنگ چشم من در میدهد رنگ روی من زر میزند   تا بر عقیقت بر زنم تنگ در و در افشان من

در سر بسیم چشم تو گوید بوقت خشم تو   پنهان حدیثی گوش کن ای رامش پنهان من

دل را قوی دارد مرا از خشم و ناز و مه بدم   اول قدح دردی بخور صافی ببین پایان من

با هر گلی خاری بود با گنج هم ماری بود   شیرین مراد تو بود تندی و تلخی آن من

گفتم همی خور رنج من کان رنج باشد گنج من   من بو بریده آمدم رنج و نعمت ابنان من

هر چه دلم خواهد ز خود زا ابنان بر آرم بی خطر   من بدره را بدره دهم چون شمس شه مهمان من

گفتا نکو رفت این سخن دار و از ابنان کم مکن   نیکو کلیدی یافتی ای معتمد دربان من

الصبر مفتاح الفرج والصبر معراج الدرج   والصبر تریاق الحرج ای ترک تازخوان من

بس کن ز لاحول ای پسر چون تو داری در بغل
بس کردم از لاحول شد لاحول شد شیطان من

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان   بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان

ای باغبان هی نوش کن ناله درختان گوش کن   نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان صد بی زبان

هرگز نباشد بی سبب گریان و چشم و خشک لب   نبود کسی بی درد دل رخ زعفران رخ زعفران

آمد زکوه آن زاغ غم در باغ میگوید قدم   پرسان با فسوس ستم کو گلستان کو گلستان

کو سوسن و لاله سمن کو نرگس و کو یاسمن   کو سبز پوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان

کو میوه ها را دایگان که شیر دادندی نهان   خشک ست اکنون از قضا آن سینه شان آن سینه شان

کو بلبل شیرین نغم کو فاخته کو کو زنم   طاوس خوبی چون صنم کو طوطیان کو طوطیان

ای لکلکِ سالار ده آخر جوابی باز ده
در قعر دریایی تو یا بر آسمان بر آسمان

گفتم که ای زاغ عدو آن آب باز آید بجو
عالم شود پر رنگ و بو همچون جنان همچون جنان

ای زاغ بیهوده سخن رو چند روزی صبر کن
تا بر دمد کوری تو صبح جهان صبح جهان

رو تا که اسرافیل ما روشن شود قندیل ما
زنده شود از کوری این دشمنان این دشمنان

تا کی ازین انکار و شک کان خویش مینی تو نک
بر چرخ بر خون مردمک بی نردبان بی نردبان

من زین قیامت نا قلم گفت زبان کی می‌هلم
می‌ناید اندیشه دلم اندر زبان اندر زبان

پوشیده چون جان میروی ای در میان جان من
سروی خرامان میروی ای رونقِ بستان من

چون میروی بی من مرو ای جان من بی تن مرو
بیرون ز چشم من مرو ای شعلهٔ تابان من

هفت آسمان را بر درم از هفت دریا بگذرم
چون دلبرانه بنگری در حال سرگردان من

تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم
ای دیدنِ تو دین من ای روی تو ایمان من

بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا
در پیش یعقوب اندر آ ای یوسفِ کنعان من

از لطفِ تو چون جان شدم از خویشتن پنهان شدم
در هست تو پنهان نشد ای هستی نقصان من

گل جامه در از دست تو ای چشم نرگس مست تو
ای شاخها آبست تو ای باغ بی پایان من

یک لحظه داغم میکشی یک دم به باغم میکشی
پیش چراغم میکشی تا بنید آن چشمان من

ای گنج پیش از گنجهای کان پیش از گنجها
ای دخل پیش از کشتها آن تو و آن من

چون منزلِ من خاک نی گر تن بریزد باک نی
اندیشه ام ز افلاک نی ای وصل تو کیوان من

جانها چو ذرات هوا گر شد ز خورشیدت جدا
ای تو چرا با تیم چرا ای اصل چار ارکان من

ای شه حسام الدین من ای داد من ای دین من
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

این کیست این این کیست این شهره حصون العاقلین
از آسمان خوشتر شده در نور وادی زمین

بیهوشی جانهاست این یا گوهر کانهاست این
یا سر لبتانهاست این یا صورت روح الامین

سرمستی جان و جهان معشوقهٔ چشم و دهان
ویرانی کسب و دهان بنا جی لقوم ی ردین

خورشید و ماه از روی خجل گوهر نثار سنگدل
گر بیم او نشین شود هر لحظه کوه آهنین

خورشید اندر سایه‌اش افزون شده آرایش
صد ماه اندر خرمنش چون نسر طائر خوشه چین

بسم الله ای روح البقا بسم الله ای شیرین لقا
بسم الله ای شمس الضحی بسم الله ای عین الیقین

هین زلف خود را تاب ده هین کشت دل را آب ده
نعلین بیرون کن که بر تارک جانها نشین

ای هوشها از خود بدی گوش ما مژده شنو
وی عقلها سرمست شو وی چشمها غیرت ببین

ایوب را آمد نظر یعقوب را آمد بصر
خورشید شد جفت قمر در مجلس از عشرت گزین

ابر سلیمان را نگین نزد شعیب آمد کلیم
آمد ز فیض فضل حق روح الامین نزد امین

من کیسه‌ها میسوختم و ز قرص زر میسوختم
ترک گدا رویی کنم چون گنج دیدم در کمین

ای شهسوار عقل کل ای پیش امرت عقل کل
کودک وشی کز حیرت او از خجل خایید آستین

در سایهٔ سدره نظر جبریل را آمد بصر
در خورد او نبود دگر بریانی عجل سمین

چون بندت صاحب نظر صد تو شود اندر بصر
در سنگ زند بالای سر گوید که یا نعم المعین

برخوان حق ره یافته با خواجگان در یافته
بنهاده بر کفها طبق بهر نثارت حور عین

ای نامهٔ اسرار جان تا چند خوانی بر جهان
بفرست سوی سابقان بهر اصحاب الیمین

چند که گوش تو هم شد زنی بار شنودن
بی بود و هند نتوان زادن بودن

اسرار تو چون باد بهار آمد در باغ
کش حامله گردد همه اجزا ز شنودن

بر هم دگر افتادن مستان چه لطیف است
و ز یک دگران جام وفا را بربودن

ای آنکه بعشق رخ تو جنبش حق است
آئینهٔ دل از خرافات زدودن

آواز ضمیر تو شنیدیم و فریضه است
این هدهد جان را گره از پای گشودن

تا چند درین ابر نهانی بود آن ماه
جانها بلب آمد بله وقت نمودن

ای گلشن روی تو ندیدیم و فارغ
وی سنبلهٔ موی تو فارغ ز درودن

ساقی چو تو لی کفر بود بودن هشیار
و آن شب که تو ای ماه حرامست غنودن

چون آمد پیراهن خوشبوی بیعقوب
با ناخوش و سردست کنون ناصیه سودن

گفتم که چو سر کف پای تو مرا گفت … آن جسم بود کش بتوانند بسودن

پس باشد ما گوید کو راست مسلم
برزاده افهام و براوهام فزودن

هر شب که بود قاعده سفره نهادن … ما را ز خیال تو بود روزه گشادن

صد لطف ترا است بهر روزه گشایان … مانند مسیحا ز فلک مائده دادن

چون قوت دل از مطبخ سودای تو باشد … باید بمیان رفت و بمیدان فتادن

ما را هم از آن آتش دل آبحیات است … با آتش دل شاد بسوزیم چو لادن

گفتم که مرید توام ای جان جهان گفت … قد کنت ولکنک قد مرت مرادا

این جام می غیب بگیر از کف من شاد … صد کار بجامی نشود درست نزادن

کار حیوانست نه کار دل و جان است … در خاک بپوشیدن و زخاک نهادن

کار دل و جان چیست سحرگه ز فتوحات
در پیش جهان بنده ما غیب نهادن

چه نشستی در چنین بیگانگان … اندر آ در حلقه دیوانگان

سر فرو شد از جهان بوسه … رو بنگر که رایگانست رایگان

آنکه عشقش خانها بر هم زدست … آمد اندر خانه همسایگان

شرم چه بود عاشقی آنگاه شرم … جان چه باشد این هوس آنگاه جان

کف بر آوردست این دریای عشق … سر فرو کردست آن مه ز آسمان

می نماید اندرین شب صورتی … مشعله در دست یارب کیست آن

خواب جست و شورش اندرون گرفت … یاد آمد پیل را هندوستان

هر شبی راهندگانش چارسند … شاه امرهندگان را پاسبان

تا تو پیدائی نهانست از تو او
او شود پیدا چو تو گردی نهان

باز آمد آستین افشانان … آن دشمن عقل و جان و ایمان

غارتگر صد هزار خانه … ویران کن صد هزار دکان

آن دایه عقل و آفت عقل … ای مونس جان و دشمن جان

او عقل حقیر کی پذیرد … عقلی خواهد چو عقل لقمان

او جان خسیس کی پذیرد … جانی خواهد چو بحر عمان

آمد که خراج ده بیاور … گفتم چه دهست و بیست ویران

طوفان تو شهرها ببردست … یک ده چه زند میان ایشان

گفتا که خراب جای گنج است … ویرانه ماست ای مسلمان

ویرانه بما ده و برون شو … تشنیع مزن مگو پریشان

ویرانه دهست چون ببرفتی … همه شو و بعمل سلطان

گفتی که تو در میان نباشی … آن گفت تو هست عین قرآن

کاری که کنی تو در میان نه … آن کرده حق بود یقین دان

باقی غزل سبی بگویم
نتوان گفتن میان خامان

ساقی بیار باده و ختم بلند کن … وز حلقهای زلف دلم را کمند کن

مجلس خوش است و حریفان ما خوشیم … آتش بیار و چاره شت سپند کن

زان جام بیدریغ بهاندیشها بریز … ور نی دمی ز نای دل خود بلند کن

ای غم برو برو که مستانت کار نیست … آنرا که هوشیار بیابی گزند کن

مستان مستمند ز اندیشه و ز غم … آنرا که شد سلامت آنرا نژند کن

بادام چشم و پسته دهانی و قند لب … نقلم همه ز پسته و بادام و قند کن

ای جان مست مجلس ستون من حقیقتی … بر گریه اسیر بهارش خنده کن

رنجش همه بدست اجل ابروچ رحم کن … انهر گرو و مارهان همه را سودمند کن

هر چشم با نگه اثری بجودی ببین … ما را سوار اشتر و اسب سمند کن

یک مرگ اگر درین تن هشیار دیدست … ما او حساب و دفتر هفتاد و اند کن

ای طبع رو سیاه سوی بند باز رو
دی عشق ترکتاز سفر سوی چند کن

آن مطبخ خدا اگرت هیچ قوت نیست
آنگاه در سر آخر این گوسپند کن

خواهم که شاهد فلکت جلوه گر شود
دل را حریف صیقل آئینه ژند کن

ای دل خموش کن همه بی حرف کن سخن
بی لب حدیث عالم بیچون و چند کن

بشنیده ام که عزم سفر میکنی مکن
مهر حریف و یار دگر میکنی مکن

تو در جهان غریبی و نزدیک ما قریب
قصد کدام خسته جگر میکنی مکن

خود را ز ما مدزد و ز بیگانگان مرو
دزدیده سوی غیر نظر میکنی مکن

این بدر و شمس و زیر و زبر از برای تست
ما را خراب زیر و زبر میکنی مکن

چه وعده میدهی و چه سوگند میخوری
سوگند و وعده را چو سپر میکنی مکن

ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو
بر ما بهشت را چو سقر میکنی مکن

اندر شکرستان تو از زهر او رست
هر زهر را حریف شکر میکنی مکن

جان مرا چو کوره آتش همی کنی
روی من از فراق چو زر میکنی مکن

چون روی در کشی شود این شمس و مه سیاه
قصد کسوف شمس و قمر میکنی مکن

ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری
چشم مرا باشک چه تر میکنی مکن

حلوا چه میدهی تو به رنجور احتراق
رنجور خویش را چه بتر میکنی مکن

چون طاقت عقیلهٔ عشاق نیست
این عقل را چه خیره و نظر میکنی مکن

چشم حرام خوارهٔ من دزد حال تست
ای جان مرا ز دزد حذر میکنی مکن

سر در کش ای رفیق که هنگام گفت نیست
در بی سری عشق چه سر میکنی مکن

شاها دل مرا چه توان میکنی مکن
قصد هلاک مرغ دلان میکنی مکن

در بند سود خویشی و اندیشیان ما
کس نه زین نه کرد سود و زیان میکنی مکن

راضی شدی که بیش نجوئی رضای ما
این از بلی رضای کیان میکنی مکن

بر جای باده سر که غم میدهی مده
در بوی آب خور چه روان میکنی مکن

از سینه ام نشاط طرب میبری ببر
بر چهره ام ز درد نشان میکنی مکن

مظلوم میکشی و تظلم میکنی
خود را امیر نی و فغان میکنی مکن

پایم بکار نیست سرست و لب سرم
من سست را همان چه گلستان میکنی مکن

گفتی بیا که بر تو کنم صبر را شتاب
بر همه گرگ را چه شبان میکنی مکن

در روز زاهدی و بشب عابدی گشتی
جانان بشب برات همان میکنی مکن

ای دوستان ز رشک تو خصمان همدگر
بر دوست را چه دشمن جان میکنی مکن

آنرا که بر کشیدی بالای هفت چرخ
در چاه بابلش چه نهان میکنی مکن

گفتی کرمی بخور پس اگر می نمیدهی
مخمور را چه خشک لبان میکنی مکن

گوئی چو تیر راست روان در هوا سما
پس تیر راست را چه کمان میکنی مکن

اعمال خلق را چه هبا میکنی مکن
جان را بلا فنای بلا میکنی مکن

در بیشهٔ نیاز هزبران خشمگین
اندر تنم غمها چه رها میکنی مکن

ای تو تمام لطف خدا شد تمام تو
خود را تمام قهر چه را میکنی مکن

ای باقی و بقای تو ای روز روزگار
شد روز روزگار وفا میکنی مکن

پیوند کرده کرم و لطف با دلم
پیوند بسته را چه جدا میکنی مکن

بر عقل کند رسته دهی عشق تیز را
هر کوه را بقهر هبا میکنی مکن

آن بندهٔ که گشت شهی از رخ خوشت
او را بات غم چه گدا میکنی مکن

آن چهره که نور گرفت از مه رخت
او را بظلمت چه سیا میکنی مکن

بیهوش شو چو موسی و ز گفت پاک شو
مانند کوه طور صدا میکنی مکن

رو پاک شو چو عیسی و ده مرده زنده ساز
فرزند را ببرگ فنا میکنی مکن

شمس الحق نظام زمین و فلک ز تو
با یار مخلصت چه دعا میکنی مکن

میدان کر خش مفخر تبریز نیست جان / احسنت ای ولایت و شاباش کاندران
مے آیدم ز رنگ تو ای یار بوے آن / گر گفتہ بخشم دل از یار مہربان
آن آفتاب روے ترا چونکہ چشم دید / دیدہ پر آب گشت و رخم گشت زعفران
باطن خراب و سینہ خراشید چون زمین / پشتم خم ست و جامہ کبودم چو آسمان
زین تیرہاے ترکش غمزہ کہ میزنے / صد قامتت چو تیر خمیدست چون کمان
زان پردہ کہ بر گل و بر لعل بستہ / دل آندم بحجرہ قالب رسید جان
یاد آرد لبرا کہ ز من خواستی شبے / نقشش ز شوق خون شد و من دامت نشان
جانان بحق آن شب کان خیل زلف را / ور گر دہم بنگین و سرمست می کشان
تا جان با سعادت و غلطان ہمی رود / چوگان ز زلف گوے دل و دست لامکان
گر یکدمے بود ز تو دل را چنین نصیب / با سعد اکبرش بود از لطف تو قران

کر ہی نفس ز تو بہ تبریز شمس دین
تا عرش نور گیرد لاشے شود جہان

با عاشقان ہمہ عاشقی نشین گزین / با آنکہ نیست عاشق یکدم مشو قرین
ورنہ آنکہ باز پردہ غیرت فرو کشند / آنرا کہ پردہ نیست تو در روے او ببین
آن روی بین کہ در خطش آثار حسن اوست / آن کو ز نور ماست مہ و مہر و ہر حسین
از بسکہ آفتاب رخش مہر رخش نہاد / شد مات بشنود ز رخش ماہ بر زمین
در چہرہاش آیت ایاک نعبد ست / در طرہاش آیت ایاک نستعین
بی جولگہی بگست نقش چون رگ خیال / بیرون و اندرون ہمہ شیر ست و انگبین
صبح ست بی سپیدہ و شامی ست بی سواد / ذاتی ست بی جہات جمالی ست بی چنین
کی نور دم خواہد خورشید از قمر / کی بوی کافر جست شقایق ز یاسمین
بی گفت شو چو ماہی و صافی چو آب بحر / تا زود بر خزینہ جوہر شوے امین

ور گوہر تو بگویم با ہیچکس مگو
آن جملہ کیست مفخر تبریز شمس دین

نوبہارا جان مائی روحہا را تازہ کن / غنچہا را بشگفان و روحہا را تازہ کن
گل جمال افروختست و مرغ قول آموختہ / بی صبا جنبش ندارد ہین صبا را تازہ کن
سرو با سوسن ہمی گوید زبان را برگشا / لالہ را سنبل ہمی گوید وفا را تازہ کن
شد چنار از کف زنان سوسن شد چنگ زن / فاختہ نعرہ زنان کو کو عطا را تازہ کن
جملہ گلہا صلح جوی و خار بد جو جنگجو / خیر اے وامق تو باری عشق عذرا تازہ کن
سرو گل بین در قیام و ہین بنفشہ در رکوع / سبزہا اندر سجود آمد صلا را تازہ کن
نرگس آمد سوی بلبل خفیہ چشمک میزند / آن گلستان گفت از ہوائی عنبر آما تازہ کن
بلبل آن بشنید و شد خوش تا گل صد برگ گفت / گر سماعت باید ای مہ لطف با ما تازہ کن
وان سہ برگ و ان سمن وان یاسمین گویند نہ / در خموشی کیمیا ہین کیمیا را تازہ کن

سبزپوشان خضر دولت را ہمیگویند زود
چون شگوفہ سر صدر اولیا را تازہ کن

عاشقان نالان چو نای و عشق ہمچون نای زن / تا جہان در می دمد آن عشق در سرنای کن
ہست آن سرنا پدید و ہست سرنای نہان / از نغ لبہاش ہا ری ہست سرتاپای من
گاہ سرنا را نواز و گاہ سرنا را شکند / آہ از ین سرنای شیرین نوائی نی شکن
بو الحسن گوید حسن را کو ز بولیش ہست شد / وان حسن گوید کہ بنگر بادہ دارم در دہن
آسمان چون خرقہ رقصان و صوفی ناپدید / ای مسلمانان کہ دیدا این رقص خرقہ بی بدن

خرقہ رقصان ہست ای یار و صوفی جان تو
گردن جان را ببستہ عشق جانان بی رسن

سوے بیماران خود شد شاہ مہرویان من / گفت ای رخہای زرد و زعفرانستان من
زعفران بستان خود را آب خواہم داد آب / زعفران را گل کنم از چشمہ حیوان من
زرد و سرخ و خار و گل در حکم و در فرمان تو / سر منہ جز بر خط فرمان من قربان من
ماہرویان جہان از حسن ما دزدیدہ حسن / ذرہ ذرہ دیدہ اند از حسن و از احسان من
عاقبت از ماہرویان کاہ رویان میشوند / حال دزدان این بود در حضرت سلطان من

روز شد این خاکیان را دیده‌ها را رو کنند
خاک ما ملک است کجا حسن از کجای جان من

غیب شد خورشید غائب اختران الهی زنند
زهره گوید این مه و آن ماه گوید آن من

مشتری از کعبه‌ات جعفری بیرون کند
با زحل مریخ گوید خنجر تیز آن من

تیر گوید صدر دیوان خود منم بی هیچ ریب
چه خمایید آن من وین برجا ارکان من

آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد
گوید ای دزدان کجا رفتید اینک آن من

زهرهٔ زهره دریده ماه را گردن شکست
شد عطارد نحس و عاجز از رخ رخشان من

روز مریخ و زحل در نور مه تاخیر شد
مشتری از چرخ آمد آه کو همیان من

چون دو سه مه آن دعا نیده آفتاب آمد ندا
هان دهان ای بی ادب بیرون شو از میدان من

آفتابم آفتابم آفتابا تو برد
در چه مغرب فرو شو باش در زندان من

صبحدم از گور مشرق سر بر آرد زنده شو
منکر این حشر را آگه کن از برهان من

عید هر کس آن همی باشد کاو قربان اوست
عید من ماه تو گر هستی تو در فرمان من

شمس تبریزی چو طالع گشت از افلاک غیب
تاب نور او فزون گشت از حد امکان من

هر خوشی کو فوت شد از تو مشو اندوهگین
کان ز راه دیگر آید سوی تو میدان یقین

تربیت هر طفل را از مادر و دایه به شیر
چون برید از شیر باید آن زمان او انگبین

این خوشی چیزیست صافی گرد اندر نقشها
گرد از حقه بحقه دید میان ما و طین

لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان
باز در گلشن درآید سر بر آرد از زمین

گه ز راه آب آید گه ز راه نان و گوشت
گه ز سنگ و گه ز شاهد گه ز راه اسب و زین

از پس این پردها ناگاه روزی سر کشد
جمله تبها بشکند آنگه نه آن است و نه این

جان بخواب از تن برآید او فتد اندر خیال
تن شود معزول و باطل خرقه شکل خود ببین

گر ولی اندر خواب دیدم همچو سرو خویش را
لب چو لعل و دیدی چون گل تن چو سیم و یاسمین

آن مثل سرو رفت و جان بخانه باز گشت
ان فی هذا لذکری رحمة للعالمین

بس هم از نقشه و گر گفتنها گفتنی
دین گهی گوید نظر کن بهر مثل خیر الکین

چند گویی فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
نان گندم گر نداری گو حدیث گندمین

هست عاقل در غمم جمعیت و پیدا شدن
باز عاشق در غمم نابودن و تنها شدن

عاقلان را شادی و لذات از راحت بود
عاشقان را ننگ باشد بند راحتها شدن

عاقلان از غرقه گشتن پر گریزند بر حذر
عاشقان را کار و پیشه غرقه در دریا شدن

عاشق اندر حلقهٔ بیگانگان باشد چنانک
زیب را بالای بر آب روان پیدا شدن

وانکه دارد در نصیحت کردن عشاق میل
نیست او را حاصلی جز سخره و سودا شدن

عشق بوی مشک دارد زین سبب مشهور شد
طیب را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن

عشق گل چون درخت و عاشقان ظل درخت
سایه گر دوری باشد بایدش آنجا شدن

در مقام عقل باید پیر گشتن طفل را
در مقام عشق باید پیر را برنا شدن

شمس تبریزی ز عشقت هر که او در راه گزید
یافت او از تحت لا تا رفعت الا شدن

دلبر بیگانه صورت مهر دارد در نهان
گر زبانش تلخ گوید قند دارد در لبان

از درون سو آشنا و از برون بیگانه رو
اینچنین پر مهر دشمن من ندیدم در جهان

چونکه دلبر خشم گیرد عشق گوید بنده را
عاشقان ناقص مباش و رو مگردان از دهان

راست ماند تلخی دلبر به تلخی شراب
ساز دارد اندر مزاج و تلخ و تند اندر دهان

پیش او مردن بهر دم از شکر شیرین‌تر است
زنده و اندر آن سخن را تو مپرس از مردگان

شاد روزی کین غزل را من بخوانم پیش عشق
سجده آرم بر زمین و جان سپارم در زمان

آن زمان گردم خمش کی چو پیش آمد جنون
چون شوم جنبان بقی را بجای آن رسان

مرغ جان را عشق گوید میل داری از قفس
گویدش نی عشق گوید پس قفس را بر دران

روی او در باز کن این نکته بر بتخانه زن
زلف او دعوی کند کاینک رسن بازی رسن

عقل گوید گوهر دل را گفتن شرط نیست
عشق گوید سنگ با بستان و بر گوهر زدن

سنگ آ گوهر شکن حیف ست هم بر سنگ ما
حیف هم بر جان بود چون شد قرین او بدن

این زلبس دل را که دلبر ست در خونش کند
وین زلبس جت را که باشد چون خلیلش بت شکن

آنکه را جست او بر جمت باز رست از گفت گو
وانکه را گفت آن مائی باز رست از ما و من

اینکه صحرائی بود ایمن بود از زلزله
وانکه دریائی بود ایمن بود از خانه کن

گر سلیمان را زیان شد گرچه شد ماهی بخوش
اهرمن گر ملک بستد کی شد انسان اهرمن

گر برفت انگشتری انگشت بد باز آمد آن
برده بد انگشتری کان چشم بد بر من تن

چشم بد خود را خورد ایا که او زان فارغ ست
شمع گر بدنام شد کو نور او بستد لگن

من خموشی پیشه کردم زانکه یارم نازک ست
کم متاعی دیده کاسد تر از گفتار من

ای هوایت با دل من همچو آب و ماهیان
ماهی جانم بسیر دلی تو اسپه در زمان

جنگ گرگان در درون و جنگ میشان از برون
با جماعت را و دعوی های عشقش بر زبان

ماهیان را صبر نبود یک زمان بیرون آب
عاشقان را صبر نبود ز فراق دلستان

جان ماهی آب باشد صبر بیجان چون بود
چونکه از جان صبر نبود کی بود از جان جان

هر دو عالم بی جمالت بنده را زندان بود
آبحیوان در فراقت گر خورم دارد زیان

این نگارستان عالم بر نشان دست تست
لیک از شوق رخ تو جان نمی جوید نشان

قطرهٔ خون دلم را چون جهانی کرده
بار حیرانی ندانم قطرهٔ را از جهان

شمس تبریزی بیک صبح ار نجو دگیر مرا
آنچه میجویم بیابم در دل خود رایگان

آنچه می ناید ز وصفت این زمانم مرد هین
زنده را مرده خوانم اندر انداز و کفن

خود مرید ما نمیرد کاب حیوان خورده است
وانگهی از دست کی از ساقیان ذوالمنن

ای نجات زندگان وای حیات مردگان
از برونم بت تماشی وز درونم بت شکن

گر براند از در رحمت یا دولت برده
از جیا گل آب گردد نه چمن ماند نه من

ور ملاحت باز گیری از گلستان ساعتی
از خمار دمسر گرانی هر سمن گردد سه من

ور زمان بیدلان را دل دهی ور دم دهی
جان رهد از ننگ او وار هیم از خویشتن

گر نه دل وز دلیست با هی دل چرا آویخته
چاره نبود دزد را در عاقبت آویختن

گر چنین آویختن حاصل شدی هر دزد را
از حریصی دزد گشتندی دو عالم مرد و زن

چاشنی هنوز شمت گر بعالم بر زدی
هر چو پروانه بباد ای سر نهادی در لگن

صورت صنع تو آمد سالها در بتکده
گه شمن پیشه بت آنجا گاه بت پیشه شمن

هر زمانی نقش پیشه شکل احمد بر چلیپ
هم ز وحدت می شنودند آشکارا از وثن

من از کجا شعر از کجا لیکن بمن در میدمد
آن یکی ترکی که آید گویدم هی کیستن

ترکی تاجیکیم رومیکی زنگیکی
عشق سلطانی کند اندر موی هر علن

جامهٔ شعر ست شعرم میدرد ون شعرگیست
یا که در جامهٔ زیب و یا که دیو جامه کن

شعر چون اندر سر شیم و خویش را در بر کشیم
دل چه یابد وصل اندان اخلف زبان آذر لگن

بوی آن باغ و بهار گلشن زیباست این
بوی آن یار جهان آرای جان افزاست این

اینچنین بوسه گر ز اجزای عالم دل خوش ست
از زمین نبود دگر از عالم بالاست این

اختران گویند از بالا که این خورشید نیست
ماهیان گویند در دریا که چه غوغاست این

آفتابش روبها را میکند چون مشتری
رشک ماه و خوب سیم افشان خوش سیماست این

بعد چندین سال حسن یوسفی واپس رسید
این چه حسن و خوبیست این حیرت حوراست این

این عجب خضریست ساقی گشته از آب حیات
کو قاف عاقبت را آن در عنقاست این

شعلهٔ انا فتحنا مشرق و مغرب گرفت
قرة العین حیات جان مولاناست این

این چه بیهوشی است کز خشن و ظاهر و مطلق نگو
سحق نصر الله را سپاه شاست این

این امان هر دو عالم وین پناه هر دو کون
دستگیر روز سخت و کامل فرداست این

چرخ را دور دگر آموخت این سلطان عشق
این چه عشق ست ای خدایا این عجب سوداست این

ای خوش آواز تو که آوازت بهر دل میرسد
شرح کو این راز گوهرهای این دریاست این

شمس تبریزی چو گفتارم بسمعت میرسد
مهر تحسین را ببوسی با تحسینان آشنا

آفتابا بار دیگر خانه را پر نور کن / دوستان را شاد گردان دشمنان را کور کن
پیش کوه ما بر آی و سنگها را لعل کن / بار دیگر خورده ناپخته را انگور کن
ای چراغ آسمان و دی طبیب عاشقان / مفلسان را دستگیر و چاره رنجور کن
آنچنان روی چو مه اندر حجاب انصاف نیست / سلسلهٔ آن زلف را از روی خود دور کن

گر جهان پر نور خواهی پرده از رخ بازگیر / ور جهان تاریک خواهی روی خود مستور کن

ای همای ار غمزها را بر جان همچنین / آمد بهار حالت ای دل و جان همچنین
پیش رویت شب خراب و پیش رویت روز مست / هست کفران آنچنان و هست ایمان همچنین
در کنارت زهره را نه چنگ عشرت دانچنان / در کف بهرام نه تیغ قراخان همچنین
پشتهای مشک و عنبر گر بود مرجمع را / حلقهای زلف خود را گو بر افشان همچنین
چرخهٔ چرخ ار بگردد بی مروت یک نفس / آتش اندر زن بجوف چرخ گردان همچنین
روز روز مجلس است ای عشق دست ما بگیر / میکشان تا بزم خاص و تخت سلطان همچنین
اندک اندک پیشتر رو گر چه مستی ای رفیق / پارهٔ راه هست از ما تا بمیدان همچنین

در هوای شمس تبریزی ز ظلمت درگذر / ناگهان سر بر زنی در نور سبحان همچنین

ای خدا این وصل را هجران مکن / سرخوشان عشق را نالان مکن
باغ جان را تازه و سرسبز دار / اینچنین آباد را ویران مکن
چون خزان بر شاخ و برگ دل مزن / خلق را مسکین و سرگردان مکن
قصر دل را عالی و معمور دار / این چنین آباد را ویران مکن
بر درختی کآشیان مرغ تست / شاخ مشکن مرغ را پران مکن
شمع و جمع خویش را برهم مزن / دشمنان را کور کن شادان مکن
گر چه دزدان خصم روز روشنند / آنچه میخواهد دل ایشان مکن
مقصد اعمال آن حلقه است بس / کعبهٔ ابدال را پنهان مکن

این طناب خیمه را در هم مکن / چشمه تست آخر ای سلطان مکن
ساکنان خیمه جمله مخلصند / مخلصان را ای احد پژمان مکن

نیست در عالم ز هجران تلخ‌تر / هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن

ای خسار و لای نثار و ای زبان / هوشیاران در میان طامعان
گر بباید هوشیاری ره بده / ور بیاید مست در بزم مغ کشان
گر تو مخموری نخواهی می درآ / نان پرستی رو که اینجا نیست نان
آنکه نان را راتبه خو کرده است / در نگنجد در ولیمه این بتان
گر بباید چادر اندر رو کشید / تا نه بیند روی شان آن قلتبان
سیمبر خواهند و زیبا همچو خود / سیمبر زر دست و عباس زمان
آنکه او خوبی بسیم و زر فروخت / روسپی بود و نجسه حور جنان
وانکه ترکیش به آبی سست شد / گاه گل بود و نه بام آسمان
تا نگردی پاک دل چون جبرئیل / گر چه گنجی در نگنجی در میان
جسم خود را شست عارف چند سال / شنک مشک از آب روشن آن میان
معتمد شد تا در آید در حرم / گفت حق بر بند از گفتن زبان

شمس تبریزت کشاید راه چشم / چون به بندی این دهان آن دهان

بشنو اندر دل نکتهای بی سخن / وانچه اندر فهم ناید فهم کن
در دل چون سنگ مردم آتش است / کو بسوزد مر ورا از بیخ و بن
چون بسوزد پرده بردارد تمام / قصهای خضر و علم من لدن
در میان جان و دل پیدا شود / صورتی نو نو در آن عشق کهن
ماه و زهره خیره اندر حسن شان / مشتری اندر روی شان گیرد شکن
چون بخوانی والضحی خورشید بین / کان زر بین چون بخوانی لم یکن

بس کنم اے جان اگرچه گو دست / چون نعیمم میگشاید امر کن

لیک راهے تو همیگویم ترا
بالسنے و من همے جویم ترا

اے دل آرام من واے دلشکن / اے کشیده خویش بجرمے زمن
ور نطف نائے ز دل بیرون کُنُ / زانکه تو شمعے دل و جانت لگن
جان من جان تو جانت جان من / هیچکس دیدست جانی در دو تن
زنده دید وصل از مرگ فراق / بے نظیرم کرده اندر دو فن
بسکه جستم آب حیوان خضر گفت / بے وصالش آن نیابے جان مکن
غم نیارد گرد غمگین تو گشت / ور بگردد بایدش گردن زدن
جان مادر گرد تو گردد همے / جان او یم و تو سهیلی در یمن
طوف ما پیوسته زان در گردنست / بلبلانیم و تو گل اندر چمن

ترجمان گفت حلاجست این
یا صغیر السن یا رطب البدن

بیجا شو و در وحدت در عین فنا جا کن / هر گه دوی دارد در گردن ترسا کن
اندر قفص خاکے این طوطی قدسی را / زان پیش که بر پرد او را تو شکرخا کن
چون مست ازل گشتی ای بلبل بدستان رو / هندوی یک هستی را ترکانه تو یغما کن
تا مار زمین باشی کی ماهے دین باشے / ما را چه شدی ماهی رو دجله بدریا کن
اندر حیوان بنگر سر سوے زمین دارد / گر آدمی آخر سر جانب بالا کن
در مدرسهٔ آدم با حق چو شدی محرم / بر صدر فلک بنشین تدریس ز اسما کن
چون سلطنت الا جوے تو با لا شو / جاروب ز لا بستان فراشی اشیا کن
گر عزم سفر دارے بر مرکب معنی رو / ور زانکه کنے مسکن بر طارم خضرا کن
میباش چو مستسقی گر را نبود سیری / هرچند شدی عالی تو میل باعلا کن
در روے وجودت را صافی کن و پالوده / زان شیشهٔ معنی را پر بادهٔ حمرا کن

هم سر شو و محرم شو مرهم شو و درهم شو / ما را شو و خود را شو هم بندگی ما کن
هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو / خندان شو و خندان شو وز هر دو تبرا کن
دانه شده لیکن از دانش مستانه / بے دیده و مستانه رو چشم تو بینا کن
تا ره نبرد ترسا از دیده بد بیر تو / گه عزم بزنارے گه عزم چلیپا کن

موسی خضر طینت شمس الحق تبریزی
چون مار عصا کردے قصد ید بیضا کن

اے صاحب دریا دل بر یار قدم زن / وان نور هدایت را بر چهرهٔ عالم زن
از آتش روحانی بر خاطر جامد نه / وان نفحهٔ شاهی را در قالب محرم زن
در چشم خلائق نه عدل تو و فضل تو / زان یا هو و یا هو را بر کلک معلم زن
در قالب حے گشته یک نفخ و گر در دم / وان سنبل نو گشته بر چهرهٔ آدم زن
یاران موافق را شربت ده و دم دم ده / اشباه منافق را در هم برو برهم زن
گر صادق وقتی تو در غار سعادت رو / در مرد مسلمانی بر ملک مسلم زن
گر خواستے امن جان اینک دل اینک جان / جانی که ترا نبود در وادی او هم زن
خواهی که بهر ساعت عیسی نوے زاید / از گلشن خود بادے بر چادر مریم زن
گر دار فنا خواهی تا دار بقا گردد / زان گلشن خود بادے بر چادر مریم زن
گر خواهی دو عالم را هم کیسه و هم کاسه / زان لحم هو الا هی بر هر دو بیکدم زن
گر باده دهی ما را ابر تارک کیوان ده / در دار زنے ما را بر قعر جهنم زن
گردم خمش اما تو ای مطرب روشن دل / از زیر چو سیر آئی بر زمزمهٔ بم زن

تو دشمن غمهائی خاموش بمستانی
هر لحظه یکے سنگے بر مغز غمم زن

آن ساعد سیمین را در گردن ما افگن / بر سینهٔ ما بنشین ای جان و تنت مسکن
مر مست شدم اے جان از دست شدم اے جانا / اے دوست خمار من از لعل لبت بشکن
اے ساقی هر بادے این می ز خم دادے / من بنده دست تو از پیچ و تهم بر کن

هم پرده من می در هم خون دلم میخور — آخر نه تویی با من شاباش زهی با من
از دست ستم نبود بر دست قلم نبود — جز عفو و کرم نبود از خالق مرد و زن
از معدن خود ایجان بنجرام درین میدان — قیمت نبود زر را تا باشد در معدن
با لعل چو کانی غمگین نبود جانی — در گور و کفن آهی باز آید و جان از تن
آنکس که ترا بیند و نگه نظرش بر تن — ز آئینه نه بد دست او الا که سیه آهن
آن آب حیات تو دور ست ز ذات تو — گر ز آکیر بر آید گرد چون دود برین گلشن
پای تو چو جان بوست تا حشر دهان لب بست — از لذت آن بوسه ای روز مه روشن
گفتم بدلم چونی گفتا که در افزونی — زیرا که خیالش را هستم بنجد مسکن
در سینه خیالی او وانگاه غم و غصه — در آب حیاتم غرق وانگه خطر مردن
بی او نتوان گفتن بی او نتوان جستن — بی او نتوان خفتن بی او نتوان رفتن
ای خلقه زن این در بسیار مگو زان سر — زیرا که تو هشیاری هر دم بکسی گفتن
گردن ز طمع خیز ز ن جوید خون ریزد — تا عاشق گل خوردن همچون زن آبستن
این باید و آن باید از شرک خفی زاید — آزاد بود مومن زین وسوسه چون سوسن

ده خواجه بیک خانه خانه شده ویرانه
بینی دو بیک خانه خانه شده هین گلشن

در مذهب عاشق را در عشق بود شادان — گر یار دهد تنها بر گرد دگری احسان
حال است محال او مر دست و بال او — عدل است همه جورش فضل است همه بهتان
نرم است درشت او کعبه است کنشت او — خاری که خلد دستش بهتر ز گل نادان
آن دم که ترش باشد بهتر ز شکر خانه — وان دم که بلست او چون بوش کند هست آن
آن دم که مرا گوید که من ز تو بیزارم — آن آب شکر باشد از چشمه گهی حیوان
آن دم که بگو بینی در پیش هزار آری — بیگانگیش خویشی در مذهب بیخویشان
کفرش همه جا لست سنگش همه جانست — بخلش همه احسانست شکرست همه کفران
گر طعنه زنی گویی تو مذهب گر داری — من مذهب ابروش بخریدم و دادم جان

زین مذهب گر مستم بس کردم و لب بستم — بر دار دل روشن باقیش فرو میخوان

شمس الحق تبریزی یا رب چه شکر ریزی
گویی بدهان من صد حجت و صد برهان

در زیر نقاب شب آن زنگیگان را بین — باز زنگیگان امشب در عشرت جان بنشین
خلقان همه شب خفته عشاق بر آشفته — اسرار بهم گفته شاباش زهی آمین
یاران بشوریده با حال شوریده — بگشاده دل و دیده در شاهد بی کابین
چون خوی تو رامم شد آن خوی حرامم شد — چون زلف تو دامم شد شب گشت مرا مسکن
شب زنگی شب مستی و ستی همگان دستی — در دیده هر هستی زان زنگی زنگی بین
آن چرخ فرو ماند کانش نه بگرداند — این چرخ چه داند کز چیست در تسکین
میگردد این مسکین نه مهر درونه کین — که کندن آن فرهاد نه خسرو تر شیرین

شه هند و غنگی را وان مایه دنگی را
وان لشکر زنگی را آرد حشر از چین

در چنبر نخواهد بود در ملک خدا میدان — از عاشق حق توبه از باد هوا بنیان
در خاک تنم بنگر در بند هوس بسته — هر ذره درین سودا گشتست چو دل گردان
خاصیت من این است هر جا که روم انجم — می دوزد و بالا نگر در که و با پالان
گویند که هر که هست در گور اسیر افتد — در حلقه مرا ایشان را مگذار چنین حیران
در سینه تاریکی دل را چو بود شادی — زندان نبود ظلمت میدان که بود بستان
اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد — آن خون به از این باده آن گوشه به ز میدان

گر شرح کنم این را ترسم که معلد را
افتد بخیال اندر اندیشه سرگردان

ای دلبر من چونی یک بوسه بخند ای جان — یک تنگ شکر خواهم زان شهد چو قند ایجان
ای چابک خندانم من خوی ترا دانم — تو خوی عسل داری والله که بخند ایجان
بر نام و نشانی او رسم بکاسه او — گفتم که سلام علیک ای سر بلند ایجان

هرچند که جباری پرحیله و عیاری
ای محنت بی یاری برمن مپسند ایجان

از بهر دل ما را در رقص در آیارا
از زهره دل ما را برساز کمند ایجان

ای پیش رخ خوبان وی شاخ گل خندان
هم‌های که دل بندان چون بسته مپسند ایجان

من بنده برین مفرش از شوق بسوزم خوش
می رقصم بر آتش مانند سپند ایجان

ای شاه صلاح من ای نور فلاح من
یک شمه ازین بصره برگوی بجنید ایجان

من گوش کشان گشتم از لیلی و از مجنون
این میکشدم زین سو آن میکشدم زافسون

یک گوش بدست این یک گوش بدست آن
این میکشدم دریا آن میکشدم هامون

از بهر کشاکش من در بحر تر آتش من
میگردم و مینالم چون چنبرهٔ گردون

یک لحظه بهوشم من یک لحظه خموشم من
می غلطم چون شاهان در اطلس و در اکسون

من عاشق آن روزم می درم و می دوزم
میسازم و میسوزم از عشق شهی بیچون

یارب تو فنائی ده زان پس تو بقائی ده
یعنی که بقائی ده ای خالق بی افسون

ای سنجق نصر الله ای مشعلهٔ یس
یارب چه شکر وحی بر جان و دلم بنشین

ای تاج هنرمندی معراج خردمندی
تعریف چه می باید چون جمله توئی یقین

هر مرغ که می پرد بر شاخ که می چیند
بی کام و دهان تو گفتی که بیا بنشین

جانا همه جانا ای دولت مولانا
جان را برهانیدی از نار فلان الدین

از نفخ تو می پرند خیل ملاء اعلا
وز دست تو می خندد پشت فلک علیین

از عشق جهان سوزت وز شوق جگر دوزت
بی هیچ دعا گوئی گیتی شده پرآمین

پیغمبر بیماران نافع هر غمخواران
در حجره چه بیداری می داردمی دل غمگین

گفتم که چنان دریا در حجره کجا گنجد
گفتا که چه دانی تو آن شیوه و این شیرین

حزن دل یعقوبم سرچشمهٔ ایوبم
هم چشم و هم خوبم و هم خسرو و هم شیرین

باز آمدم از سلطان با طبل و علم فرمان
سرمست غزل گویان اسرار ازل جویان

باز این دل دیوانه زنجیر همی برد
چون برق همی رخشد مانند اسد غران

وی بلبل بستانت افتاده بچاه تن
جان یوسف کنعانی افتاده درین زندان

می افتم و میخیزم چون یاسمن از مستی
می غلطم ازین چوگان چون گوی برین میدان

پهلوی شهنشاهم ناهیدم و بهرامم
جبریل کجا بینم چون هست همه [illegible]

لشکرکش سلطانم هم اینم و هم آنم
هم خازن خاقانم از گوهر و از مرجان

تو حلق همی دری از خوردن خون خلق
در دلق همی نالی مانند سگ عوعوان

در آخر حیوانان آخر چه کنی مسکین
مسکین شو و قربان شو بر نور جناب جان

رو قافیه دیگر کن ترک همه و اختر کن
خورشید حقیقی را سجده بکن ای نادان

ای قاعدهٔ مستان در یکدگر افتادن
استیزه گری کردن در شور و شر افتادن

عشق ابدی چه بود بیخانهٔ حق گشتن
ایمن شدن از مردن در تاج سر افتادن

ور دیدیش بدلق اندر واندر لعلش گوهر
او ننگ حیا دارد از در بدر افتادن

مست آمد و در دوشش آن به افکند کمر دره
آگه نبد از مستی او از کمر افتادن

گفتم که دلا بر جه می بر کف جان برنه
کافتاد چنین وقتی وقت است در افتادن

با بلبل بستانی هم دستان شدن خوش است
با طوطی روحانی اندر شکر افتادن

من بیدل و دل داده در راه تو افتاده
والله که نمیدانم جائی دگر افتادن

گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم
مستم بهل از دستم و اندر خطر افتادن

این قاعده تو زاد است این رسم تو نهاد است
شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن

شمس الحق تبریزی مگذار مرا اینجا
بگذار مرا سویت اندر سفر افتادن

همه خوردند و بخفتند و تهی گشت وطن
وقت آن شد که در آئیم خرامان بچمن

فرج آمد برهیدیم ز تشویش عسس
بپرد جان مجرد بگلستان منن

چون مرا نیست بهی هیچ مجو شرط ادب
مستی را حد نبود شرط تو [illegible]

ادب و بی ادبی نیست بدستم چه کنم
چون شتر میکشدم دست قطار بان برسن

بلبل از عشق ز گل بوسه طمع کرد چه گفت
بشکن این شاخ بتان و دل ما را مشکن

گل بگفتا لب من درخور طفلان نبود
طفل را به چه بود ابجد و حطی کلمن

گفت اگر می ندهی بوسه بده بادهٔ عشق
گفت آن هم ندهم باشش چنین جفت مزن

گفت من نیز ترا بر دهنی لطف زنم
گفت می زن که می فارغ از انکار من

نو بهاران چو مسیح ست و فسون میخواند
تا بر آیند شهیدان بتانی ز کفن

زنده گشتند پی شکر دهن بگشادند
مرغکان مست شدند از خوشی بوی دهن

یا ز رخسار گل و لاله خبر میدهدم
بین که شمع ست نهان گشته درین زیر لگن

برگ میلرزد و بر شاخ دلم می لرزد
برگ از باد و دل از فرقت آن خوب ختن

دست دستان صبا را چو بسا شورانند
تا بیاموخت نجوبان چمن خلق حسن

جبرئیل ست مگر باد و درختان مریم
دست بازی نگر آن سان که کند مرد و زن

ابر چون دید که در زیر تتق خوبانند
بر فشانند نثار گهر و دُرّ عدن

چون گل سرخ گریبان طرب بدرانند
وقت آن شد که به یعقوب رسد پیراهن

چون عقیق یمنی از لب دلبر خندید
بوی رحمن بمدینه رسد از سوی یمن

نافهٔ بوالحسن بوی ز خرقان بگشاد
تا به بسطام رسید آن نه بخفیه بعلن

چند گفتیم پراگنده دل آرام نیافت
خبر بجز لفین پراگندهٔ آن خوب زمن

شمس تبریز طلوعی بکن از مشرق روح
که چو خورشید تو جانی و جهانت چو بدن

خوی با ما کن و با بیخبران خوی مکن
دم هر ماده خری همچو خران بوی مکن

اول و آخر تو عشق احد خواهد بود
چون زن فاحشه هر شب تو یکی شوی مکن

دل نه بر هوسی کز دل ازان باز کنی
سر مردان دل خود سگ هر کوی مکن

همچو اشتر تو مرو جانب هر خار و نبی
ترک آن باغ و چمن بر لب آن جوی مکن

بین که سلطان بنهادست شهانه نهی
تو تکلف تو درین مزبله بی بوی مکن

شاه چوگان زن ما جانب میدان آمد
پیش چوگانش دولت خرکه یکی گوی مکن

نزد آن شو که ازو دار روی در دوست طلبی
وقف کن دیده و دل روی بهر سوی مکن

روی را پاک بشو نقص مده آئینه منه
نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن

قامت عشق صلا زد که سماع ابدیست
خیز پی قامت او رقص بیاهوی مکن

دم مزن همدم نی زیر لب آهسته بزن
دم حجاب ست یکی تو هی تو صد توی مکن

ای ساقی و دستگیر مستان
دل را ز وفای مست مستان

ای ساقی تشنگان مخمور
بس تشنه شدند می پرستان

سر رشتهٔ نیستی باده
در حسرت نیستند هستان

چون قیصر با قیصریه است
ما را غمشان بزاد و ستان

هر جا که میست بزم آنجاست
هر جا سر مست تنگ گلستان

یک جام صفا ز دست ناهید
در سایهٔ سرو آس بستان

دیدار حق ست مومنان را
خوار ز می نه بیند وهستان

منکر ز برای چشم زخم ست
همچون سر خربیان میدان

گر در دل او نمی‌نگنجید
در سینهٔ ما نشسته است آن

جامی که ندارد آشنائی
از خانهٔ تن بهشتی چرائی

ای روی تو نو بهار خندان
احسنت زهی نگار خندان

می بنیت ای نگار ترخون
بر شاخ درخت انار خندان

یک لحظه جدا مباش از من
ای دلبر خوش عذار خندان

ای شهر خراب از تو دشت
با چشمه و سبزه زار خندان

در بیشهٔ دل خیال رویت
شهریست کند شکار خندان

هر روز بجا نبی لب آی
چون زهره بعیش ار خندان

بحری ست صفات شمس تبریز
بر جوهر آبدار خندان

چند بوسه وظیفه تعیین کن — بشکر خنده ایم شیرین کن
آن دولت را خدای نرم کناد — این دعای خوش ست آمین کن
گر این را بخواب خواهم دید — من بخسپم کنار بالین کن
ای فسون اجل فراق لبت — رو فسون مسیح آیین کن
عرصهٔ چرخ بر تو تنگ آمد — رو براق وصال را زین کن
چشم هر دو جهان تو روشن — چشم خود را توان جهان بین کن
آن تجلی آفتاب رخش — چشم و دل را تو طور سینین کن
حسن داری وفاست لائق حسن — حسن را با وفا تو کابین کن
در جمال تو نیست هیچ قصور — رنق را با جمال تضمین کن
چون بمیرم تو رحم خواهی کرد — آنچه آخر کنی تو پیشین کن
بس کنم زانکه گشت استاخ — منکر باشم که گوییت این کن
گر نبود این سخن ز من لائق — آنچه آن لائق ست تلقین کن

شمس تبریز براقی بجز ام
گوشمالی هلال و پروین کن

ای هفت دریا گوهر عطا کن — درین مس ما را زر و کیمیا کن
ای شمع بستان ای سرو بستان — تا کی ز دستان آخر وفا کن
گر نیست بر ما هر سنگ و ننگی — این درد ما را جانان دوا کن
احسان و مروت بسیار کردی — آن مردمی را اکنون دوتا کن
ای هم تو مذهب ای نور کوکب — در ظلمت شب چون مه سخا کن
در درد تقدیمی در رنج ستیمی — گر دیتیمی از ما جدا کن
گر در نعیمیم با زر و سیمیم — بی تو نقصیریم درمان ما کن

من لب هستم در غم شستم
بگشای دستم قصد لقا کن

رو تمرا از دل مستان بستان — رو خراج از گل بستان بستان
سخن جان رهی گفتی دوش — آن تست آن همه بستان بستان
ای که در باغ رخش جان بردی — گل تازه ز مستان بستان
ای که از تخت شهان می پرسی — طفل جز دی سر بستان بستان
دل تو ای دار چو دلبر خواهی — دل خود را ز دل مستان بستان
چابک و چست رو اندر ره عشق — مهره را از کف دستان بستان

گفت را مان و بده دل بر کار
مرد الله پرستان بستان

تنت زین جهان و دلت زان جهان — خدا یار زین و هوا یار آن
دل تو غریب ست و جانت عجیب — نیند از زمین و نه از آسمان
اگر یار جانی و یار دلی — رسیدی بیار و ببردی تو جان
وگر یار جسمی و یار هوا — تو با این دو ماندی درین خاکدان
کجا مانی اینجا که این هر دو یار — به ندرت بقعهٔ جسم روان
اگر ناگهانی عنایت رسد — که ای من غلام چنان ناگهان
شدند از چنان ناگهان بیعدد — ز تنها نهان تا بصد رهنمان
نشان چون کهنبل نشان نجوان — نشان چون بیان بی‌نشانی عیان
ز خورشید یک جو چو ظاهر شود — برافتد ز گردون ره کهکشان

خمش کن مزن دم که در خامشی ست
هزاران بیان و هزاران زبان

بهر دی دلم را بدادی بهاغان — گر فتم گر کوکان خیالت بتاوان
بنالی بنالم اگر بی نگریم — بخندی بخندم علامات مستان

نشاید نباید ستم کرد بر من / پی دامن جان دریدن گریبان
بیاور بیاور شرابی که گفتی / بگو که نگفتم مرنجان مرنجان
شرابی شرابی که دل جمع گردد / چو دل جمع گردد شود تن پرستان
نخواهم شراب از تو از خم و ساغر / از آن بحر می ده شراب فراوان
ز تو باده دادن ز من سجده کردن / ز من شکر کردن ز تو گوهرافشان
بجوشان بجوشان شرابی مشوش / بهاری بهار آور از آن برگ ریزان
خرابم کن ای جان که اندر ویران / خراجی نخواهد نه سلطان نه دیوان
خمش باش ای تن که تا جان بگوید / علی میر گردد چو بگذشت عثمان

خمش کردم ای جان بگو نوبت خود
توی شاه مصر و توی خوب کنعان

باز رسید آن بت زیبای من / خرمی این دم فردای من
در نظرش روشنی چشم من / در رخ او باغ و تماشای من
عاقبت الامر که گوید درم / جان و جهان هست و تمنای من
گر برود آن در من و بل من / ور نکند یاد من ای وای من
گرچه خیالی همه ای ترش رو / رو به حلوای و حلوای من
هم بخورد هم کف حلوا بیار / تا که بیفزاید صفرای من
ریش تو تا سخت گرفتست غم / چیست ز بوی تو تو آبای من
مشک بدرید و بینداخت دلو / غرقه آب آمد و سقای من
بانگ نزدم که ای دل سقائیان / رفت و نه بشنود علالای من
آن مردست او که بهر جا رود / عاقبت آید سوی صحرای من
چشمش دریای معلق نگر / از لمع گوهر گویای من
گوید دریا که زکشتی بجه / غرقه شو اندر آب معلّای من
قطره بدریا چو رسید در شود / قطره شو و بحر به دریای من

ترک غزل گیر نگر در ازل
زانکه در آن آمد سودای من

جان منی جان منی جان من / آن منی آن منی آن من
شاه منی لائق سودای من / قند منی بابت دندان من
نور منی باش درین چشم من / چشم من و چشمهٔ حیوان من
گل چو ترا دید ببوسی چه گفت / سرو من آمد بگلستان من
از دو سر آکنده تو چونی بگو / زلف تو و حال پریشان من
ای سر زلفین تو زنجیر من / چاه زنخدان تو زندان من
دست فشان کرده کجا میروی / پیش من آی ای گل خندان من

تا که صلاح حق و دین گویدم
شاد شدی یار بسامان من

حرام است ای مسلمانان ازین خانه برون رفتن / می چون ارغوان هشتن ببانگ ارغوان رفتن
برون زلبست با ستم هزاران بار دیدستم / ازین پس ابلهی باشد براهی آزمون رفتن
درین خانه ای مجنون که گردی تو ز هجران خون / چو عضوی را بروان برد تو لابدست خون رفتن
ز شمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن / ز چشم آموز ای رهرو بهنگام سکون رفتن
بیا ای جان ترا رفتی ز مقصودان بیاموزی / چو مرغ جان مشتاقان بچرخ نیلگون رفتن
بیا ای جان که وقتست خوش چو اشتر بار کش / که تا صبرت بیاموزد بسقف بی ستون رفتن
فسون عیسی و مریم نکرد از درد عیسی کم / وظیفه درد دل نبود بدارو و فسون رفتن
چو طاس سرنگون گردد بریزد آنچه در وی بد / ولی سودا نخواهد زکاس سرنگون رفتن
اگر پا کی و دانا یکی مرو زین خانه ای ساکن / گناهی نیست در عالم ترا ای بنده چون رفتن
چو نار ز سیکشی بارهٔ بیا تا زین چنین شه کش / اگر بی همتی باشد بر پیش قوم دون رفتن

نشین ساکن بکوی او خموشی گیر و تو بر جو
که آن دلدار خود آرد بسوی تا بچون رفتن

عدو تو بُد و صبرم مرا امروز ناکامان
میان ره به پیش آمد نوازش کرد چون شاهان

گرفته جام چون مستان ز وجد عشوه و دستان
به پیشم داشت جام می که گر می خواره بستان

درونش چون دل موسی مبارک چون که سینا
مشعشع چون ید بیضا منشرح چون دل عمران

صلا این لوح لائح را بیا بستان از من موسی
بکمش سر را چو فرعون و کن استیز چون هامان

بدو گفتم که یا موسی بدستت چیست گفتا این
یکی ساعت عصا باشد وگر ساعت بود ثعبان

بدست من بود چکمش بهر ساعت گر دانم
کنم زهر آب را دارو کنم دشوار را آسان

زنم گاهیش بر دریا بر آرم گرد از قعرش
زنم گاهیش بر سنگی بجوشد چشمهٔ حیوان

گر آب نیل صافی را بدشمن خون نمودم من
نمودم سنگ و خاکی را بنا کن لولوی جان

بچشم حاسدان گرگم بر یعقوب چون یوسف
بر جهال بوجهل و محمد پیش یزدان دان

گلاب خوش نفس باشد جعل را زهرهٔ افعی
جلاب شکری باشد بصفرائی بلای جان

بظاهر طالبان همراه و در تحقیق تنها نیست
یکی منزل شهی کرده و دیگر برتر از کیوان

مثال کودک و پیری که همراهند در ظاهر
جلی هر روز افزون است و آن هر روز در نقصان

چو جام قند و زهرست آن چه سحر و چشم بندست آن
که سرگردان همی دارد ترا ای نازک دوران

جهانی ثابت است و تو درو گردان همی بینی
چو بر گردد کسی را سر به بیند خانه را گردان

مقام خوف آنرا دان که هستی اندرو ایمن
مکان امن آنرا خوان که هستی اندرو لرزان

ازیرا چون درو غی تو همه بر عکس می بینی
چو کردی مشورت با زن چو گوید کن تو عکس آن

نصیحتهای اهل دل دوای نخل را ماند
نصیحتهای ظاهر بین طنین خرمگس میدان

زهی مفهوم نامفروز زهی بیگانه همدم
زهی ترش به از شیرین زهی بخی به از لقمان

بهارست آن بهارست آن و یار و نگارست آن
درخت از باد میر قصد که چون من مست [illegible] آن

زهی جمعی پریزادان زهی گلزار آبادان
چنین خندان چنین شادان ز لطف کردگارست آن

عجب باغ ضمیرست آن مزاج شهد و شیرست آن
عجب در مغز هر مغزی شراب بنجارست آن

نهان سرور گر بیانی دهان غنچه بخندد ای
چرا پنهان همی خندد مگر از بیم خارست آن

همه تن دیده شد نرگس زبان سوسن سست آخر
که خامش باش گفتی بس که وقتی اعتبارست آن

اگر در لاله چون مجنون جگر سوزنده ترزیر چون
ز عشق دلبر موزون که ماه گلعذارست آن

بجوری میکند ریحان که هنگام وصال آمد
چنار آن دست بگشاده که هنگام کنارست آن

بهل باغ و شقایق را مشرح کن حقایق را
که ما آن کاره ایم ای یار این هنگام کارست آن

حقایق جان عشق آمد که دریا در آشامد
که استسقای حق دارد که تشنهٔ شهریارست آن

زهی عشق مظفر فر که چون آمد قمار اندر
دو عالم باخت جان کرد سر منور در قمارست آن

درونش روضهٔ رضوان بهار صبر بی پایان
فراغت نیست تو دادر اکه بیرون بهارست آن

تو هر جزو جهان را ابر گذ بین
تو هر یک نارسیده از سفر بین

تو هر یک را تبع در روزی خود
به پیش شاه خود بنهاده سر بین

مثال ماه روشن بهر تابش
فتاده عاجز اندر پای خود بین

مثال سیلها در جستن بحر
بکوه و دشت شان زیر و زبر بین

چو در بحر آمد آن از دشت و از کوه
بدان جاشان سکون مستقر بین

نیاید از یکی بانگی و فریاد
بره نعره وقار اندرو قر بین

برای هر یکی از مطبخ شاه
مهیا کرده خوان معتبر بین

به پیش جان بحر آشام ایشان
تو دریای جهان مختصر بین

مر آنها را که روی شاه روزیست
ز لطف شه دهان شان پر شکر بین

بصدر شمس تبریزی نظر کن
یکی دریای دیگر پر گهر بین

بیا ای مونس جانهای مستان
ببین اندیشه و سودای مستان

بیا ای شاه خوبان و سرافراز
ز چشم و روی خود سیمای مستان

نمی آئی سر از طاقی فرد کن
ببین این غلغل و غوغای مستان

بیا ای خواب مستان را تو بسته
گشا این بند را از پای مستان

همه شب میرود تا روز نای مست
بر اهل آسمان هیهای مستان

همی گویند ما هم زو خرابیم
ملائک چون خرابند وای مستان

فرشته آدمی دیو و پری هم
ز تو زیر و زبر چون رای مستان

میفگن وعدهٔ مستان بفردا
تو ای فردا و پس فردای مستان

کلاه جمله هشیاران ربودند
درین بازار کوچه جای مستان

چو مستان گرد خیمت حلقه کردند
که ننشینند دگر بالای مستان

شنیدم چرخ گردان را که میگفت
منم یک لقمه از حلوای مستان

شنیدم اژدهای عشق میگفت
منم معشوقهٔ زیبای مستان

اگر گویند ماه روزه آمد
بیا این جام جان افزای مستان

بدان می که ز دریاهای جانست
که جان را میدهد سقای مستان

یکی زان جمله مستان هست حلاج
که بد سر دفتر طغرای مستان

ولیکن شمس تبریزی حقائق
ندارد از فرح پروای مستان

دگر باره چو مه کردیم خرمن
خرامیدیم بر کوری دشمن

دگر بار آفتاب اندر حمل شد
بخندانید عالم را چو گلشن

بطنازی شگوفه لب بر بسته
بغمازی زبان بگشاد سوسن

چه اطلسها که پوشیدند در باغ
ازان خیاطی مقراض و سوزن

طبق بر سر نهاده هر درختی
ز حلواهای بی دوشاب و روغن

دهل کردیم اشکم را دگر بار
چو نقاد ربیع آمد دهل زن

رسید آن لکلک عاغعن بر
مسبح کرد مرغان را دی الکن

نده گشته بباران روی آبی
که بد در رفت از سروی چو جوشن

بهار نو مگر داود وقت ست
کزان جوشن زره کرد او مبین

ندارد در عدم حق کار با چین
برون رفتند آن صحران زکمن

سر بالای هستی روی آرید
چو مرغان خلیلی از نشیمن

هر بیستان که پنهان گشته بودند
برون کردند از کمن سر و تن

برون آمد بهر سو حله پوشی
پر از در و جواهر گوش و گردن

سماع ست و هزاران جور در باغ
همین گویند یا بر گور بهمن

بلای بید گوش و سر بجنبان
اگر داری چو نرگس چشم روشن

همی گویم سخن را ترک این گوی
ستیزه روش می آید بر من

نخواهم من حدیث چشم شوخش
حدیث عاشقان را فاش کردن

ز زخم کف و نم بدهای خان
چه بستی کیسه را دستی بجنبان

گشادی کن بجیب آخر بسنگی
ز سنگی هم گشاید آب حیوان

مروت را اگر سیلاب بردست
که پیدا نیست گرد او بمیدان

درافگن کهنه مس گر زر نداری
ترا جز ریش کهنه نیست درمان

چو دست بسته در پشت گشادست
بجنبان ریش را ای خشک جنبان

گلو بگرفت و آوازم ز نعره
مگر بسته هست راه گوش اخوان

اگر راهست آبی را درین ناو
چرا چرخی و سنگی نیست گردان

وگر این سنگ گردانست گو آرد
زهی مهمانی بی آب بی نان

بطیبت گفتم این نکته مرنجید
مگر دید از مزاج من پریشان

خدا را دان مسلم خوان نهادن
خمش کن کان کرم را نیست پایان

گلو مخراش و زیر لب بخوانش
دهانت را کند پر در و مرجان

وگر شمس حقایق را بخوانی
همان باشد که آور خوانی از جان

یکی پندت دهم ای طالب دین
یکی پندی دلاویزی خوش آئین

نشین غافل به پهلوی حریفان
که جان غافل شود از جان گرگین

ز خار تیشهای دل گر پاک گردی
ز جان یابی حلاوتهای والتین

بجوشند از درون دل عروسان / چو مرد حق شوی ای مرد عنین
باحسان زر نجویان آن چنان ده / که نفرینند زشتانت به تحسین
نمیخواهند خوبان خرج مستر / تو سفر بیان مر ایشان را بکابین
ز تو آن گلرخان را ننگ آید / که ندهی پیش دار و سنگ بنشین
میان سنگها آن پیش ارزد / که افزون خورده باشد زخم ملتین
ز انکست تجلی فضل دارد / گهی هاے دگر بر طور سینین

خمش کن صبر و تا امکان کم گوی
کراماند زدست عشق تمکین

چرا ای تو چنین دلتنگ و غمگین / در آور باغ ما و سیب می چین
ازان سیبی که چون چینید از شام / بیابی بوی آن در چین و ماچین
برابر خرمن سیب و نشین شاد / ز سیب لعل کن نقل و نهالین
اگر سیبش لقب گویم وگرنه / دگر نرگس دگر صدبرگ و نسرین
یکی چیزیست و آن مهر گراد اد / خدا با بنده بادش یا رب آمین
به پهلوی نشین و خنس بر من / رها کن ناز و آن خوهای پیشین
همی ترسم که بگریزی زگوشه / برابر که بیرون اندر نعلین
بیا اندر راه خلق و دور کن کبر / سخن با ما کن از لبهاے شیرین
بیا منیر اندکے ای کان رحمت / که تا گردد رخ زرد از تو رنگین
روا باشد وگر خود من نگویم / همیشه عشوه و وعده دروغین
ازین دوری تو لیکن عاشقان را / پراگنده سخنها هست آئین

زهی اوصاف شمس الدین تبریز
زهی گردون و امکان تمکین

چه معنی دارد ای یار خوش آئین / که ریگ گرم را سازی نهالین
کسے اندر سفر چندین نماند / جدا از شهر و از یاران پیشین

ندا آمد از حجاب آخر شنیدی / ازان سلطان و شاهنشاه شیرین
ورین ویران که خیمه اند ساکن / پرا مسکن سگی ای یار مسکین
چه آساید همه پهلو که گردد / کسی که ز سنگ بر سازد نهالین
چه پیوندست بهم صراف و قلاب / چه نسبت باز و کبک و بط و شاهین
چه آرایی بگچ ویرانه را / که بالا نقش دارد زیر سرگین
چرا جان را نیارایی بحکمت / که آرد هر زمانت چین و ماچین
نه زان حکمت که ما گفت گویت / نه زان حکمت که جان گردد خدا بین
نه زان حکمت که فاروقش بسوزید / ازان حکمت کز و داویش تمکین
نه زان حکمت که گر آن نصیب ست / ازان حکمت کز و خالص شود دین
تو گوهر باش خواهند و نخواهند / نهندش فوق تاج از بهر تزیین
رها کن کز روی چون پای کژدم / الف میباش فرد و رست آئین
چو معنی اسپ و زینش همچو خرست / بگوتا کی نهی بر مه سیه زین
کلوخ انداز کن در عشق خوبان / کلوخے گر زنداے سست عنین
عروسی و کلوخے باعروسے / تنارش ریگ باشد سنگ کابین
بگورستان بزیر خشت بنگر / که نشناسی سر ایشان ز بالین
الهی در رسان جان را بجانها / ازان راهی که رفتند آل یاسین
خدایا ما و ایشان را در آمیز / چنان کز ما دعا و ز آن آمین
عنایت آن چنان فرما که شاید / ز ما احسان اندک و ز تو تحسین

ز شهوای برنایے رسان ما
بر اوج نه فلک زین عالم طین

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن / آئینه صبوح را ترجمه شبانه کن
اے پسر لیساط رو در رگ جان ما بدو / جام جهان نمای شو وز دو جهان کرانه کن
ای خرد مشکار تو تیز زدن شعار تو / مشغله دلم بدست جان صلا نشانه کن

گر عسس خرد ترا منع کند ازین روش ... حیله کن و از دو بچه دفع دهش بهانه کن
در شش ست کاسه‌گران دور زنند از کرم ... زاسفرمی کرم نگر با همگان فسانه کن
ای که ز لعب اختران مات پیاده گشته ... اسپ گزین فرزین رخ جانب شه روانه کن
خیز بر آسمان برآ با ملکان شو آشنا ... مقعد صدق اندرآ خدمت آستانه کن
چونکه خیال خواب او خانه گرفت در دلت ... خود تو خیال گشته در سر و مغز خانه کن
هست دو طشت در یکی آتش و آن دگر زر ... آتش اختیار کن دست از آن میانه کن
همچو کلیم بین نظر تا نکنی بطشت زر ... از بد و کید دشمنان بین بغلط کرانه کن
حمله شیر تا سه کن کاسه خصم کاسه کن ... جرعه خون خصم را نام می مغانه کن
شش جهت است این وطن قبله خود در مجو ... بی وطنست قبله‌ات در عدم آشیانه کن
کهنه گرست این زمان عمر ابد در مجو ... مرتع عمر خلد را خارج ازین زمانه کن
ای تو چو خوشه جان تو گندم و کاه قالبت ... گر نه خری تو که مخور روی بمغز و دانه کن

هست زبان برون در حلقه در چرا شوی
در بهل و درا بجان سوی زمان روانه کن

آمده‌ام بعذر تو ای طرب و قرار جان ... عفو نما و در گذر از گنه غبار جان
نیست بجز رضای تو قفل گشای نفس و دل ... نیست بجز هوای تو مسند و صدر کار جان
سوخته شد ز هجر تو گلشن و باغ جان من ... زنده کنش بفضل خود ای دم نوبهار جان
بی لب می‌فروش تو کی شکند خمار دل ... بی نم ابر رحمتت رست نگشت تار جان
از تو چو مشتری شود در روش لب تو در دل ... بر چه تو دلبری رسد هر نفسی نثار جان
تار تن شعاع تو در سه روز نی دلی ... تبصره خرد بود هر دم و اعتبار جان
از غم دوری لقا راه حیات طی شده ... در ره من نهج رضا هست تعهد ایار جان
لاف زدم که هست او همدم و یار غار من ... یار منی تو همگنان خیز بیا بکار جان
گلبن بوی غیبیان چون برسد بدیده ... از گل شوخ بر شود بیخ چمن کنار جان
گفت انا الحق و نشد دل سر دار آشنا ... آن دم با بدار شد دولت پایدار جان

باغ کزو بی تو سبز نشد وای بد بد سزای او ... جان که بجز تو زنده گشت نیست ز اشمار جان
دانه نمود دام او در نظر شکار دل ... خانه گرفت عشق تو تا که در جوار جان

نیم حدیث گفته شد نیم دگر مگو خمش
شهره کند حدیث را بر همه شهر یار جان

باز نگار میکشد چون شتران مهار من ... بار شکست کار او بار شکست کار من
پیش رو قطارها کرد مرا و میکشد ... آن شتران مست را جمله درین مهار من
اشتر مست کف کند خار و علف تلف کند ... سر شتری نداند از لذت و طعم خار من
اشتر مست او منم خار پرست او منم ... گاه گسد مهار من گاه کشد مهار من
رست که کف بر آورد در کف او کف آورم ... کف بکفش چو وا رسد جوش کند بخار من
کار کنم چو کهتران بار کشم چو اشتران ... بار که میکشم ببین عزت و کار و بار من
گشته خیال روی او قبله نور چشم من ... وان سخنان چون زرش حلقه گوشوار من
باغ و بهار را بگو لاف خوشی چه میزنی ... در سر تو ندیده باده بی‌خمار من
باز سپید من توئی میر شکار را بگو ... سر و دو مرآ توئی بلبل میر من و شکار من

مطلع آن غزل شتر بود از آن گران آمدست
ز اشتر راستی مجو ای شه هوشیار من

دوش شمس چه خورده دلا راست بگو نهان مکن ... چون خموش آن لب گنه روی باین و آن مکن
باده خاص خورده نقل خلاص خورده ... بوی شراب میزند انگوزه در دهان مکن
دینه شراب ریختی و زبر من گریختی ... بار چو من گرفتمت بار دگر همان مکن
خصم نیم جفا مکن کبر نیم غزا مکن ... بی گنهم سزا مکن رخ ترش و گران مکن
من همگی ترا استم مست می وفا استم ... با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن
باده عام از برون باده عارف از درون ... آنکه درون نباشدش پی ببر و بیان مکن
از تپش می نهان روی شود چو ارغوان ... روی نیاز آر و بس روی با آسمان مکن
کار دلم بجان رسید کارد باستخوان رسید ... بی‌خود و ناله کنم گوید نی فغان مکن

هیچ منال تا که من ناله کنم برای تو
چونکه نشان تو منم تو طلب نشان مکن

هر که ز خور برسدت رخ بنما که همچنین   هر که ز ماه گویدت بام برآ که همچنین
هر که پری طلب کند چهره خود بدو نما   هر که ز مشک پرسدت زلف گشا که همچنین
هر که بگویدت ز مه ابر چگونه وا شود   باز گشا گره گره بند قبا که همچنین
گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد   بوسه بده به پیش او بر لب ما که همچنین
هر که طلب کند ز تو کشته عشق چون بود   عرضه بده به پیش او جان مرا که همچنین
هر که بروی مرحمت از قد من بپرسدت   ابرو خود بدو نما گشته دوتا که همچنین
هر طرفی که بشنوی ناله عاشقانه   قصه درد ماست آن حق خدا که همچنین
خانه بهر فرشته ام سینه کبود گشته ام   چشم گشا دمی نگر سوی سما که همچنین
سیر وصال دوست را خیره بصیانه گفته ام   تا بصفای سر خود گفت صبا که همچنین
جان ز بدن برون شود باز درآید اندرو   آی برون ز خانه و باز درآ که همچنین
کوری آنکه گویدت بنده بحق کجا رسد   بر کف سر یکی بنه شمع صفا که همچنین
گفتم بوی یوسفی شهر بشهر چون رود   بوی حق از که یمن داد صبا که همچنین
این ز رسول عربی لیک تن جمع اولیا   روح ابوالحسن مرا داد ندا که همچنین

از تبریز شمس دین بو که مگر کرم کند
از سر لطف بر زند دم ز وفا که همچنین

مانده شده است گوش من از پی انتظار آن   از طرفی صدای خوش در رسدم بناگهان
جوش گرفت نوش من جامعه یافت هوش من   گر شنود سماع جوش از زمی و از آسمان
اصل سماع از زمین هست سماع آسمان   زانکه سماع تن بود فرع سماع نقش جان
نعره رعد را نگر چون اثر است در شجر   چند شکوفه را نگر لب بگشوده زان فغان
بانگ رسید در عدم گفت عدم بلی نعم   مین نهم این طرف قدم تازه و سبز شادمان
مستم الست شد پای دوان دست شد   چیست سبب که مست شد لاله و بید و ارغوان

گرچه سخن همیرسد در خمشی گزین دلا
زانکه ز فکر حل شود مشکل مرد بیگمان

تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من   همچو چراغ می جهد نور تو از دهان من
ذره بذره همچو لعل از تف آفتاب تو   دل شده است سربسر کالبد گران من
پیشتر آدمی نه آن بر خویش بر پرم   گرچه که در یگانگی جان تو است جان من
در عجب اوفتم که این سایه کیست بر سرم   فضل تو گویدم همی کان من است آن من
از تو جهان پربلا همچو خفیف شد مرا   تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من
تاج من است دست تو چون بنهیش بر سرم   لطف تو گویدم بدل گنج من است کان من
عشق برید کیسه ام گفتم هی چه میکنی   گفت ترا نه بس بود رحمت بیکران من
برگ نداشت این دلم می لرزید برگ وش   گفت مترس کامدی در حرم امان من
مست کنم ترا چنان کز خود و خویش وارهی   تا همه شب طرب کنی پیش طرب کنان من
پر تو زنم ترانه مست ابد کنم ترا   تا که یقین شود ترا عشرت جاودان من
سینه چو بوستان کند دمدمه بهار من   چهره چو ارغوان کند باده گلستان من
حوصله مثل یم کند بخشش بی نهایتم   زهره چو شیر نر کند دادن دل بجان من

من بکنم خموشی تا شمس حقم بنطق خود
باز بگویدم بگو بلبل گلستان من

صنما بیار باده بنشان خمارستان   که ببرد عکس نورت همگی قرارستان
می کهنه را کشان کن بصبوح گلفشان کن   که بجوش آمدست این فلک از عقارستان
بده آن قرار جان را گل و لاله زار جان را   تو ز شهد و درد بر کن دهن کنارستان
قدحی بدست بر نه بکف شکر لبی ده   بنشان بآب رحمت بکرم غبارستان
صنما بچشم مستت دل و جان غلام دستت   بمی خوشی که هست بر اختیارستان
چو شراب لاله رنگت بدماغ ما برآید   گل و لاله شرم دارد ز رخ و عذارستان
چو جناح و قلب مجلس ز رفیق یافت مونس   ببرد گلوی غم را سر ذوالفقارستان

صنما تو روز مائی و غصه سوز مائی / ز تو شد چنین معلا همه کار و بار مستان

بکشان تو گوش شیران چو شتر قطار مستان کن / که تو شیرگیر حقی بکفت مهار مستان

ز عقیق جام داری نمک تمام داری / چه غریب دام داری جهت شکار مستان

سخنی نماند جانان که تو بی بیان ندانی / که تو رشک ساقیانی سر و افتخار مستان

صنما بروی خوبت که بچشم اشارتی کن / نفسی خراب خود را بکرم عمارتی کن

دل و جان شهید عشقند بدرون گور قالب / سوی گور این شهیدان بگذر زیارتی کن

تو چو یوسفی رسیده همه شهر کف بریده / بنما جمال و بستان دل و جان تجارتی کن

و گر این قدم فشردی بجفا و نذر کردی / بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن

تو مگو که بی نیازم ز شما چه سود سازم / تو ز سود بی نیازی چه شود خسارتی کن

رخ زرد زعفرانی چو گلی و لاله گون کن / سه چهار قطره خون را بدلی اشارتی کن

چو غلام تست دولت نه کشد ز امر تو سر / بمیان ما و دولت ملکا سفارتی کن

چه به پیش کوه حلمت گنهان چو کاه آمد / بگناه چون گه ما نظر حقارتی کن

ز منی بد و قطره بد که لطیف و آدمی شد / صفت پلید را هم صفت طهارتی کن

ز جهان غیب جانها چو اسیر آب و گل شد / تو ز دار حرب گلشان بزبان غارتی کن

چو ز حرف توبه کردم تو برای طالبان را / خبر حرف بر معانی علمی و رایتی کن

ز برای گرم بودن بود این دل چو آتش / خبر دل تو جذبه را بسبب حرارتی کن

هله شمس دین و دولت چمنستان نازنین را / بطلوع نیر خود سبب انارتی کن

هله نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن / چو حریف نیک داری تو ترک نیک و بد کن

منگر که کیست گریان ز جفا و کیست عریان / نه وصی آدمی تو بنشین و کار خود کن

نظری بسوی ما کن دل خسته را دوا کن / نظری دگر بسوی رخ یار سرو قد کن

شکرت چو آرزو شد ز لب نبات بخشش / چو عیاض و دلیس و تر ز شکر فروش کد کن

نه چو کودکم که بسیل مویز و جوز باشد / تو مویز و جوز خود را ببستان زمان سپه کن

همه شکرفشان شو ز لبش عسل ستان شو / جهت قران ماهش چو منجمان رصد کن

چو رسید ماه روزه تو ز کاسه دو کوزه / پس آن نشاط و مستی ز صراحی ابد کن

بسماع تو بنشین بمیان کوی نشین / اگر کسی خودت نه بیند طرب از نبی احد کن

بوصال خوش رسیدی جدل از میانه برگیر / بمیان خویش و اعدا ز سکون و صمت سد کن

چو عروس جان مستی نرسد بکوی هستی / سبک آینه بیان را تو بپوش و در نمد کن

برو سر بنه ببالین تنها مرا رها کن / ترک من خراب شب گرد مبتلا کن

مائیم و موج سودا شب تا بروز تنها / خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن

از من گریز تا تو اندر بلا نیفتی / بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن

مائیم و آب دیده در کنج غم خزیده / بر آب دیده ما ای چرخ آسیا کن

خیره کشی است ما را دارد دلی چو خارا / بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن

بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد / ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن

دردیست غیر مردن کان را دوا نباشد / پس من چگونه گویم کین درد را دوا کن

در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم / با دست اشارتم کرد کای عزم سوی ما کن

گر اژدهاست بر ره عشقست چون زمرد / از برق آن زمرد هین دفع اژدها کن

بس کردم ای مجادل گر تو با این نمائی / تاریخ بوعلی گو اشعار را انتها کن

ای امتان مدبر برهان زینت برهان / ای امتان مقبل بر جان زینت بر جان

حیوان علف کشانند غیر علف ندانند / آن آدمی بود کو بد چون عقیق و مرجان

جانهاست نارسیده در گوشها خزیده / در راه ایستاده از کید و مکر شیطان

جائی ز شرح افزون بالای چرخ گردون / چست و لطیف و موزون چون زهره بمیزان

جائی دگر چو آتش تند و حرون و سرکش / کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال پیران

ای جان تو کدامی تو پخته یا که خامی　　سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان
روزی بدشت صحرا دیدم یکی معلا　　اندر هوا ببالا میکرد رقص جولان
هر سو از هر دوشی او ساکن و خموشی　　سرمست و سبز پوشی جانم بماند حیران
گفتم که در چه شوری کز هم و فهم دوری　　تو نور نور نوری یا آفتاب تابان
گفتا دلم سبک شد تن نیز هم تنک شد　　تا پاکشاده گشتم از چار و پنج ارکان
گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم　　بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان
گفتم بیا وفا کن وین ناز را رها کن　　لعل نگین بمن ده گفتا که نیست آن کان
گفتا که این قبایم من در کنار نایم　　نقشی همی نمایم از بهر دردمندان
گفتم ترا نباید خود دفع کم نماید　　پنجه بهانه زائد از طبعهای سخندان
گفتا سفر کنی تو باور کجا کنی تو　　طفلی درست ابجد برگیر لوح و میخوان
گفتم همین سیاست میکن حلال بادت　　صدگونه دفع میده میکش مرا بهجران
نرده از زبان دگر پاسخ چو شهد و شکر　　برخواند بر من ار بشتم خراب و سکران
فرمود مشکلاتی در روی عجب عطائی　　خامش که در زبانها آن می نیاید آسان
بسیار اشک راندم تا دیر مست ماندم　　تا گه برون شد آن شه چون جان ز حلم انسان

واعی بماند حاصل زان صحبت اندرین دل
داغی که از تو دارم به از هزار درمان

از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن　　تو سرفراز مردی گر نیست دو برسرش زن
چون آتش تو جمله کو هست نیست حمله　　از آتش دل خود بر خشک و بر ترش زن
گر بحر با تو کوشد در کین تو بجوشد　　آبش ببر بر آتش هم خاک بر سرش زن
هر تیر کز تو پرد هفت آسمان ببرد　　از قاب او قوس تیری بر پشت اخترش زن
هر تن که بی سر آید بر گردنش تو سر نه　　وانکس که بی سر آید بر سر تو خنجرش زن
جانی که بر فروزد وز عشق تو بسوزد　　خواهد که او نمیرد در حوض کوثرش زن
زان آب آتش دل هرگز نمیرد ای جان　　لیکن شود زیاده امداد اکبرش زن

از لعل می فروشت سرمست کن فلک را　　بستان ز رود بربط چنگش بر جام و ساغرش زن
ای شمس حق تبریز هر جا که منکر تست　　آتش ز نور ایمان در جان کافرش زن

مشغول گشتم این دم این دم که شاعشتم
آتش ز نعل اسپست در دست دفترش زن

چون جان تو میستانی چون شکر ست مردن　　با تو ز جان شیرین شیرینتر ست مردن
بردار این طبق را بهر خلیل حق را　　باغ ست و دیگران را این آذر ست مردن
زین سو نشان مردن زان سو نشان زادن　　زان کیسش نمیرد در این سر ست مردن
جسمت نگین جان شمع رقصان بدان چنان شو　　گر نیز گر چه جانا شور و شر ست مردن
والله بذات پاکش نه چرخ هشت خاکش　　با نقد وصل همچون حلوا گر ست مردن
گر یوسفی ز خوبی آئینه آنچنان ست　　ور نه در آن نمایش چون مظهر ست مردن
چون حق ترا بخواند پهلوی خود نشاند　　چون جنت ست رفتن چون کوثر ست مردن
گر مومنی و شیرین هم مومن ست مرگت　　در کافری و تلخی هم کافر ست مردن

خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی
گر آب زندگانی هم خوشتر ست مردن

پروانه شد در آتش گفتا که همچنین کن　　میسوخت بر همی زد حقا که همچنین کن
شمع فتیله بسته با گردن شکسته　　میگفت نرم نرمک با ما که همچنین کن
مومی که می گدازد با سوز و عهد سازد　　در لطف آفتاب اده خود را که همچنین کن
گر سیم و زر فشانی در شور آنجهانی　　سودت ندارد آنها الا که همچنین کن
دامان گرد و جوهر بر کرد کفر اسمر　　از رشک تلخ گشته دریا که همچنین کن
از نیک و بد بریده از دامها پریده　　بر کوه قاف رفته عنقا که همچنین کن
هستی خود شکسته خود را به تیر جسته　　بر شعر باد و میده صهبا که همچنین کن
رخساره پاک کرده دراعه چاک کرده　　با خار صبر کرده گلها که همچنین کن
خالی شده ست ساده چشمی برگشاده　　لب بر لبش نهاده سرنا که همچنین کن

صد سال اگر چشم آدم با عقد دشت ماتم	با کودکانش گفته بابا که همچنين کن
خاموش باش و صابر عقرب بگير آخر	خامش شدست و گريان خاراکه همچنين کن

تبريز شمس دين را بين کز ضيا بجانى
پر نور کرد از رفق صحرا که همچنين کن

اى مرغ آسمانى آمد گه پريدن	وے آهوے معانى آمد گه چريدن
اى عاشق خريده از عاشقان گزيده	بگذر ز آفريده بنگر در آفريدن
آمد ترا فتوحے در بهترين صبوحے	روحے چگونه روحى در کشف و در کشيدن
اين دم حکم ببايد تعليم تو نمايد	بے گوش سر شنيدن بى ديده راه ديدن
اين منتج اعظم ست اين اين بتا کرم ست اين	کو چون خيال داند در مغزها دويدن
داند بر اوج بردن هم مرده زنده کردن	هم بخت و تخت دادن هم بنده پدريدن
اى يوسف نهانى آن گنج شايگانے	تو در راهى فروشدانى عجب خريدن
کو مشترى واقف در وسط شد مخالف	يک پرده ساز کردن صد پرده را دريدن
سر را بکف شيطان زنهار تا نشوئى	چون کشته شد ندانى پستان دل مکيدن
اى عشق آنجهانى بار اهى کشانى	احسنت اى کشيده شاباش اى کشيدن

هم آفتاب داند از شرق رخ نمودن
ورنه بمسعد او نتوان بتگ رسيدن

دلا تو شهد منه در دهان محروران	حديث بدر مگو با جماعت کوران
اگر چه از رگ گردن بهبند نزديک ست	خدا است و دور بود از جز خداوندان
درون خويش بکن پاک تا برون آيند	ز پرده باش تجلى چو ماه مستوران
اگر چه گم شدى از خويش و از جهان اينجا	نبرد او و جهان گشته کز مشهوران
اگر تو ماه وصالى نشان بده از وصل	ز ساعد و بر سيمين و چهرهٔ حوران
وگر چه زرد ز فراقے کجاست داغ فراق	چرا فسرده بود شکلهاے مهجوران
چو نيست عشق ترا بندگى بجاى آر	که حق فرو نهلد مزدهاى مزدوران

تو مور در عشق خدا ملکت سليمان ست	کجاست چرخ سليمان و ملکت موران
لباس و نکرت و انديشه ها برون انداز	که آفتاب نتابد مگر که بر عوران

پناه گير تو در زلف شمس تبريز ست
که مشک بار و تا وارهى ز کافوران

ساقى چو مى ما را بده بستان ز بند جان گرو	چو مى ز خم تو رسد کش نباشد جان گرو
آن شاه ابراهيم بين آن پير دلى بى بيم بين	هر تخت را و تاج را چون کرد آن سلطان گرو
صديق کرده سر گرو فاروق سر کرده گرو	حيدر نهاده سر گرو کرده جگر عثمان گرو
چون سروران اين سکه اند بس عجب آمد ترا	از آنکه درويشى کند از بهر مى خلقان گرو
آن شاه فرد احد يک جرعه در تب مى نهد	از عشق آن سنگ سيه کافر کند ايمان گرو
سرمست آن ميخانه ام و در دام آن دردانه ام	در پيچ دامى بر خود نهاده چون مرغان گرو
هر چه آزرى بر گرد در کار او کن جان گرو	جان شد گرو اى کاشکى کشتست عقل و جان گرو
خامش رها کن بلبله در گلشن آئى و گل نگر	بلبل نهاده پر و سر پيش گل خندان گرو

جانا بمالى تا ابد اى چشم و جان روشن بتو
اى شاد و زاد و مو تلف جان و صد خرمن گرو

آن دلبر عياره و جگر خوارهٔ ما کو	آن خسرو شيرين شکر پارهٔ ما کو
بى صورت او مجلس ما را نمکى نيست	آن پر نمک و پر فن و عيارهٔ ما کو
باريک شدست از غم او ماه فلک نيز	آن زهرهٔ با زهره سيارهٔ ما کو
بر بسته چهار و غم و لب تشنه چهار دشت	آن رشک چه بابل و مه پارهٔ ما کو
اين پنج حس ظاهر و اين پنج حس سر	آن چارهٔ درد دل و آن چارهٔ ما کو
همه در ظلمات ست خضر در طلب آب	کان عين حيات خوش فوارهٔ ما کو
جان همچو مسيح ست گهوارهٔ قالب	آن مريم بنده گهوارهٔ ما کو
هر گنج يکے بر غم و مخمور نشسته ست	کان ساقى دريادل خمارهٔ ما کو
لوامه و اماره بجنگ اند شب و روز	جنگ افگن لوامه و امارهٔ ما کو

تا شست گلی در کف قدرت منقلب
از غفلت خود گفته که گل کاره ما کو

شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا هست
وندر پی او این دل آواره ما کو

ای عاشقان ای عاشقان آنکس که بیند روی او
شوریده گردد بخت او آشفته گردد خوی او

معشوق را جویان شود دکان او ویران شود
بر روی سر پویان شود چون آب اندر جوی او

در عشق چون مجنون شود سرگشته چون گردون شود
پرکیسه چون قارون شود چون پا و یا بر سوی او

جان ملک سجده کند آنرا که او را خاک شد
ترک فلک چاکر شود آنرا که شد هندوی او

عشقش دل پر درد را بر کف نهد بو میکند
چون خوش نباشد آن دلی کو هست دستانبوی او

بس سینهها را خست او بس خوابها را بست او
بسته ست چشم جادوان آن غمزه جادوی او

شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او
شیران زده دم بر زمین پیش سگان کوی او

بنگر یکی بر آسمان بر قلعه روحانیان
چندین چراغ و مشعله بر برج و بر باروی او

شب نعل و دستان میکند او عیش پنهان میکند
چشمش به بیند چشم او گر بی نهد ابروی او

صد قلعه دارش عقل کل آن شاه بی طبل و دهل
بر قلعه آن کس بر برد کو فاش بیند روی او

ای ماه روپوش دیده چون نی از رو زرد دیده
ای شب تو مویش دیده نی نی یک موی او

این شب سیه پوشست از آن کز تعزیت دارد نشان
چون بیوه جامه سیه در خاک رفته شوی او

این شب من این نوحه گری از تو ندارم باوری
چون پیش چوگان قدر هستی و آن چون گوی او

ای روی ما چون زعفران از عشق آن لاله ستان
وی دل فرو رفته ببر شاهانه در گیسوی او

مر عشق را نبود سبب کو هست پیش جان کس
پیش کسی کینجا بود خیر پیش نبود سوی او

او هست از صورت بری کارش همه صورتگری
ای دل ز صورت نگذری زیرا که یکتوی او

داند دل هر یک دل را و اندل ز آواز گل
غریدن شیر است این در صورت آهوی او

بانندهٔ دست اصل شبهه پیدا بود
از صنعت جولاهه ور دست در ماکوی او

ای روی ما کوی او روی قبله ما روی او
فراش آن در که سحاب ورین خاک کابوی او

سوزان قلم از رشک او گشته دو چشم مشک او
کی آن لب ما به شود وان بحر تا زانوی او

ای عشق شد مهمان ما زخم برو بر جان ما
صد رحمت و صد آفرین بر شست و بر بازوی او

من دست و پا انداختم در جست و جو بر خاستم
ای مرده جست و جوی من در پیش جست و جوی او

من چند گفتم ای دل خاموش از این سودای دل
سودش ندارد های دل چون بشنود دل بوی او

جانان توئی کلیم و منم چون عصای تو
گه تکیه گاه گشتم گه اژدهای تو

در دست فضل و رحمت تو یارم و عصا
ماری شوم چو افکندم ابتلای تو

صد روز روزگار دگر گردهی مرا
بادا نثار عشق و فدای ولای تو

در چشم گشت جمله چو چشم بدل بگفت
بی کام و بی زبان عجب وصفهای تو

زارم که چشم از تو خبر برد سوی دل
دل میکند دعای دو چشم و ثنای تو

میگردد آسمان همه شب با هزار شمع
در جست و جوی چشم خوش دلربای تو

گر کاسه بی آب باشد در کیسه بی درم
صد جان و دل فدای رخ جانفزای تو

گر خانه و دکان و هوای تو شد خراب
ره یافت لاجرم بخرابم صبای تو

ای جان اگر رضای تو غم خوردن است
صد دل بغم سپارم بهر رضای تو

از زخم های دشمن خود خوش مرا بکوب
زین کوفتن رسد بشرف توتیای تو

بر عاشقان فریضه بود جست و جوی او
بر روی و سر چو سیل روان تا بسوی او

تا عکس آن طلب نبود کی طلب کنم
بس جست و جوی ما همه از جست و جوی او

گاهی بجوی دوست چو آب روان شویم
گاهی چو آب حبس شده در سبوی او

گاهی چو جوش دیگ بجوشیم و او بفکر
کفگیر میزند که چنین ست خوی او

بر گوش ما نهاده دهان او بدمدمه
تا مغز ما بگیرد یکباره بوی او

چون جان جان نمی آید و از جان گزیر نیست
من در جهان ندیدم جان عدوی او

مگذار دست ز ناز و چو مویت کند ضعیف
بدهی دو کون را به یکی تار موی او

با دوست ماشسته که ای دوست دوست کو
او کو همی نیم ز مستی بگوی او

تصویرهای ناخوش و اندیشهٔ رکیک | از طبع سست باشد و نبود ز سوی او
خاموش باش تا صفت خود همیکند | بی‌هاهای سرد تو آن هوی هوی او

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو | آورد قصه‌های شکر از لبان تو
گفتم بدو چه باخبری از ضمیر جان | جان و جهان چه بیخبرند از جهان تو
آخر چه میوهٔ و چه بود دست اصل تو | آخر چه گوهری و چه بود دست کان تو
و لاله عشق بود مرا سوی تو کشید | اول غلام عشقم و انگاه آن تو
بنهاد دست بر دل و بر خود که آن کیست | هر چند شرم بود بگفتم از آن تو
بر دیده ام چو چشم برانداخت گفت چیست | گفتم مها همی گشدم ابروان تو
از خون بر زعفران رخم لاله زار دید | پرسید گفتمش همه نام و نشان تو
هرجا که بوی کرد ز من بوی خویش یافت | گفتم نکو نگر که زیبقتم بجان تو
ای شمس دین مفخر تبریز جان ماست | در حلقهٔ وفا سگ درروی کشان تو

ای عوس خرامان میروی ای جان جان بی من مرو | ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو
ای فلک بی من مگرد و آن جهان با تو نکو | این جهان بی من مباش و آن جهان بی من مرو
ای عیان بی من مگیر و ای زبان بی من مخواه | ای بصر بی من مبین و ای روان بی من مرو
تماها بین گشت ز آتش در پناه لطف گل | تو گل و من خار تو در گلستان بی من مرو
شب ز نور روی ماه خویش می‌بینم سپید | همچو شبنم تو ماه من بر آسمان بی من مرو
در جسم چو گانت میبازم چو چشمت برنشست | همچنین در من نگر بی من مران بی من مرو
چون حریف شاه باشی ای طرب بی من منوش | چون بر بام شه روی ای پاسبان بی من مرو
وهی آنکس کاندرین ره بی نشان تو رود | چون نشان من تویی ای بی نشان بی من مرو
وای آنکو میرود اندر ره بی دانشی | دانش در اهم تویی ای راه دان بی من مرو
دیگران عشق میخوانند و من سلطان روح | ای تو بالاتر ازین وهم ازان بی من مرو

من خمش کردم که سگ از دست نان کو برد | لیک میگویم که پیدا و نهان بی من مرو

قلم از عشق بشکند که نویسم نشان تو | خردم راه گم کند ز فراق گران تو
که بود همنشین تو که بباید گزین تو | که زهه از کمین تو که گشد خود کمان تو
زخم از عشق همچو زر تو بر من هزار اثر | قمر السوی من نگر که چنینم بجان تو
چو خلیل اندر آتشم ز تف آتشت خوشم | نه چنانم که سرکشم ز غم بی امان تو
بگشا کار مشکلم تو دل ده که بیدلم | نگر ای دوست منزلم بجز از گلستان تو
که بباید بکوی تو تنها خبر بوی تو | سبب جست و جوی تو چه بود گلفشان تو
ز دمی اندر دلم شرر نکنم از فلک حذر | نخواهم در جهان مفر بجز از بوستان تو
ملک و مردم و پری ملک و شاه و لشکری | فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو
چو تو سیمرغ روح بگشانے در ابتلا | چو مگس بد روغ در فتد مگه امتحان تو
ز اشارات کاینست ز بشارات شایست | ملکی گشته هر گدا از دم ترجمان تو
همه خلقان چو مردگان ز پس حس مست دوان | همه عالم نواله از عطاهای خوان تو
بنواله قناعتی نکند جان آن فتی | که طمع دارد از کرم که بود میهمان تو
می دواها که میدهد پی هر رنج گنج تو | چه نواها که میدهند بمکان لامکان تو
طمع تن نوال تو هوس دل جمال تو | نظر تن بنان تو هوس دل بیان تو
جهت مصلحت بود نه بخیلی نه از خلی | بسوی آسمان حق نهان نردبان تو
خمش ای تن دگر مگو دگر اسرار ما مجو | که ندانی نهان آن که بداند نهان تو
شه تبریز شمس دین که بهر لحظه آفرین | برسد ز آفتاب حق بخوش قمران تو
گمراز شمس مقبلی بردی باقسم جبل | که گذر کردم از جهان برسیدم بجان تو

صوفیان آمده در کوی تو | تحفه شهر از جمال روی تو
از عطش ابر بقا آورده ام | کاب خوبی نیست جز در جوی تو

هان بده نقدی بدرویشان خود   این همیشه لطف و رحمت خوے تو
حسن یوسف قحط مہ شد قوت جان   آمدیم از قحط ما ہم سوے تو
صوفیان را باز حلوا آرزوست   از لب حلواے دلجوے تو
ولولہ در خانقاه افتاد دوش   مشک پر شد خانقاه از بوے تو

دست بگشا جانب زنبیل ما
کافرین بر دست و بر بازوی تو

شکر ایزد را کہ دیدم روے تو   یافتم ناگہ رہے من سوے تو
چشم گریانم ز غصہ تیرہ شد   یافت نور از نرگس جادوی تو
من چہ گفتم کو فلاح و کو نجات   برد این کو کو مرا در کوے تو
از کف غم افتاد و دولت نوش یافت   این بیان خشک مدحت گوے تو
تیر غم را اسپرے مانع شود   خبز ز رہہاے کہ دارد موے تو
آسمان جاہے کہ باشد فرش تو   شیر مردے گر بود آہوے تو
شاد بختی کز غم تو قوت یافت   پہلوانے کو بود پہلوے تو
جست و جوے در دلم انداختی   تا ز جست و جو شدم در جوے تو
خاک را ہے و ہوسے کے بود   گر نبودے جذب بابا ہوے تو
آب دریا تا بکعب آن کس ست   کو دہد یک بوسہ بر زانوے تو
بسکہ تا ہر کس بود بر خلق خویش   جملہ خلقان را نباشد خوے تو

شمس تبریزی توے مقصود کل
اے شدہ ترک فلک ہندوی تو

مطرب اسرار ما را باز گو   قصہ ہاے جانفزا را باز گو
من دہن بربستہ ام امروز ہین   تو حدیث دلکشا را باز گو
من گران گوشم بنہ رخ بر رخم   وعدۂ آن خوش لقا را باز گو
ماجراے رفت جان را در ازل   باز گو آن ماجرا را باز گو

مخزن انا فتحنا بر گشا   سر جان مصطفی را باز گو
مستجاب آمد دعاے عاشقان   این دعا گو آن دعا را باز گو

چون صلاح الدین جان عاشقان
آن صلاح جان ما را باز گو

اے ہمہ سرگشتگان حیران تو   آفتاب از آسمان پرسان تو
چشم بد از روے خوبت دور باد   ای ہزاران جان فدای جان تو
چون فدا گشتند جاویدان شدند   زان اکسیر ست جان را کان تو
گاو و شیر و برہ و جدی فلک   ہست ای شاہ جہان قربان تو
زانکہ قربانہا ہمہ باقی شوند   در ہواے عید بے پایان تو
در ہواے عصمت یزدان توئی   بخت و دولت روز و شب دربان تو
ای خدا این باغ را سرسبز دار   در بہارستان بے دوران تو
تا کہ ارواح ملائک میچرند   دائما از باغ نخلستان تو
این شکر خانہ ہمیشہ باز باد   بر نبات شکر پنہان تو
آب این جوی ای خدا تیرہ مباد   تا بہر سو میرود احسان تو
این دعا را یارب آمین ہم تو کن   این دعا از تو و آمین آن تو
چنگ و قانون فلک را تارہاست   نالہ ہر تار در فرمان تو
من نخفتم تا مرا انگیختی   تا چہ گویم در خم چوگان تو
ورنہ این خاک از کجا عشق از کجا   گر نبودی جذبہ از جان تو
خاک خشکی مست شد بو میزند   آن تست این آن تست این آن تو
وی مرا پرسید لطفش کیستی   گفتم ای جان گربہ در انبان تو
گفتم ای گربہ گمان بد مبر   کی ترا تیرے کند سلطان تو
من خمش گردم تو ام نگذاشتی   ہیچ چیزے گم شدہ افغان تو

گرچہ از نطق من اے شمس الہدی   گشت ظاہر در جہان برہان تو

ای بمرده جان وتن در پای او
هر دو عالم غرقه دریای او

آتش عشقش همی سوزد جهان
ای خدا هیهات از هیهای او

جبرئیل و صد چو او گر سر کشد
از سجود درگهش ای وای او

چون مثالی را نویسد از فراق
خون ببارد از خشم طغرای او

هر که ماند زین قیامت بی‌خبر
تا قیامت وای او وا وای او

هر که دائم از چنان مه دور شد
ای خدایا چون بود شبهای او

در شمار عاشقان بودیم دوش
بر مثال ریگ در صحرای او

خیمه بر خیمه طناب اندر طناب
پیش شاه عشق و لشکرهای او

خیمهٔ جان را ستون از نور پاک
نور جان از تابش سیمای او

باده آتش متحد ز امروز او
گردد هم یک رنگ او فردای او

عشق شیر و عاشقان اطفال شیر
در میان پنجه دوتای او

طفل شیر از خشم او این بود
بر سر پستان شیر افزای او

در کدامین پرده پنهانست عشق
کس نه بیند کس نداند جای او

عشق چون خورشید ناگه سر کشد
بر شود تا عرش حق غوغای او

شمس تبریزی که هست اصل وجود
من ندیدم در جهان همتای او

گفتم ای جان تو مرا گرد جهان چند کشی
گفت هر جا که کشم زود بیا هیچ مگو

گفتم از هیچ نگویم تو روا میداری
آتشی کردی و گفتم که درآ هیچ مگو

همچو گل خنده زد و گفت بیا تا بینی
همه آتش سمن و برگ گیا هیچ مگو

گل آتش گل کو باشد و با ما میگفت
جز ز لطف و کرم و در با هیچ مگو

بستر از آتش کو با سمن آن دلبر گفت
ای مجاهد تو نیز دم خمش آ هیچ مگو

سیر نیم سیر نی ز آب تو و نان تو
ای که هزار آفرین بر کف احسان تو

هیچ کسی سیر شد ای پسر از جان تو
جان منی چون یکیست جان من و جان تو

تشنهٔ مستسقیم زندگی و مرگ ز آب
دور مگردان که من تشنهٔ دوران تو

پیشکش من شوم پیش خودم کش تمام
تا که بر آرد سرم سر ز گریبان تو

عشق تو گفت ای کیا در حرم ما درآ
تا نکند هیچ دزد قصد حرم وان تو

گفتم ای ذوالقدم حلقه این در شدم
تا نکند هیچ دزد قصد حرم دان تو

گفت که هم بر دری واقف و هم در بری
خارج و داخل تویی هر دو وطن آن تو

خامش و دیگر مخواه بس بود این نان و خوان
تا بابد انس جان برخورد از خوان تو

دگر باره بشوریده بدانسانم بجان تو
که هر بندی که بربندی بدرانم بجان تو

نخواهم عمر فانی را تویی عمر عزیز من
نخواهم جان پرغم را تویی جانم بجان تو

من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم
زبان مرغ میدانم سلیمانم بجان تو

اگر بی تو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم
وگر بی تو بگلزارم بزندانم بجان تو

وگر با تو به بندم من میان شهد و قندم من
وگر با تو بخارستان به بستانم بجان تو

نه مرغم من نه فرخم من نه ماهم من نه چرخم من
همه عقلم همه عشقم همه جانم بجان تو

اگر پنهان شوی از من همه تاریکی و کفرست
وگر پیدا شوی بر من مسلمانم بجان تو

گر آبی خوردم از کوزه خیالت را در او دیدم
وگر یکدم زدم بی تو پشیمانم بجان تو

سحر از عشق میگویم که شیری تو من آهویم
نه آهویم که شیران را نگهبانم بجان تو

سماع گوش من نامت شراب هوش من جامت
عمارت کن مرا آخر که ویرانم بجان تو

تو جانان جهان و جانی و پیش عاشقان قربان
بکش در مسلخ خویشم که قربانم بجان تو

بعشق شمس تبریزی به بیداری و شب خیزی
مباد از راه سرگردان پریشانم بجان تو

اگر نه عاشق اویم چه میگردم بکوی او
دگر نه تشنهٔ اویم چه میجویم ز جوی او

برین مجنون چه می بندم مگر بر خود همی خندم
که او زنجیر نپذیرم مگر زنجیر موی او

بر عقل و بر هوش و کیش از غیبه گوشم   چو گوشم رست ازین پنبه در آید های و هوی او
همی گوید دل زارم که من زو وعده ها دارم   بیا شاهم شراب من بجز خون عدوے او
دلم را میکند پر خون سرم را پر ز افسون   دل من گشت حوض او سر من شد سبوی او
چه باشد ماه با زهره که او بگشاید آن چهره   چه دارد قند یا شهدی ز شیرینی روی او
مرا گوید چرا زاری ز ذوق آن شکرباری   مرا گوید چرا از زردی ز لاله مشکبوے او

مرا بردم بر انگیزی ز شوق شمس تبریزی
بگو ای دل مرا تا کی ببندازی ببوے او

خزان عاشقان را نو بهار او   روان سالکان را افتخار او
همه گردن کشان شیر دل را   به بینی شان در آورده مهار او
قطارے شیری بنیم چو اشتر   کشیده سوی خود بے اختیار او
سبب آن شد که حاجتمند شان کرد   ز خوف خصم شان کرده نزار او
گران تر عنصرے را این که خاک ست   سبک کرد و بر دار و سے قرار او
بخاک آن هر سه عنصر را کند صید   بگردون میکند آهو شکار او
یکی کاهل نخواهد رستن از وی   که هر کس را کند در بند کار او
زخاک تیره کاهل تر بناشے   بریده دم او بنهاده خار او
عصا زد بر سر دریا که بر جه   بر آورد از دل دریا غبار او
عصا را گفت بگذار این عصائی   همی پیچید بر خود همچو مار او
بر آرد مطبخ معده بخارے   بسازد جان حیوان زان بخار او
ز تاب دل دگر جانے بر آرد   که میدارد از آن جان ننگ و عار او
زهی غیرت که دارد بر خود آن شه   که سلطان هم خود ست او پرده دار او
کند با او بهر دم یک صفت یار   ز جنبش بگسلاند اضطرار او
که تا دانند که اینها جبر ارانند   بدانند رفته آن گزیده یار او
عجائب یار غارے کرد او را   که غارش او بود هم نیز یار او

زبان بر بند و بگشا چشم عبرت   که بگشادست راه اعتبار او
گر از ره رفته زو تیره آسے   که از تو مے پذیرد اعتذار او

بسی گفتم به شب اما چو شد روز
کلام اللیل یمحوه النهار او

تو گفته خورده که هشیار می رو   میان گردان رهوارے رو
تو آن جنبے که من دیدم ندیدی   مرا جنبک مزن ای یار می رو
ز بازار جهان بیزار گشتم   تو که جاکے ره بازارے رو
چو من دستار انداز پاے گردم   تو کے عاقل تو با دستار می رو
مرا تا وقت مردن کار این ست   ترا کارست سوے کار می رو
مرا آن یار بشکست ست توبه   تو بهر صلح تا یارے رو

شنیدی وصف شمس الدین تبریز
مکن انکار و در اقرار مے رو

دل و جان را طلب گاه مقام او   شراب خشب بیچون را قوام او
همه عالم دهان خشک و گرسنه   غذاے جمله را بدید تمام او
عدم چون اژدها و فتنه چون نی   بر بسته فتنه را حلق و مشام او
سزاے صد عتاب و صد عذابیم   کشیده آن سزاے مالکان او
ز حلم او خسان استاخ گشته   که بنده ارے شهانند و غلام او
براے مغز مخموران عشقش   بجوشیده بر وزر خشب مدام او
کشیده گوش هشیاران به مستی   زهی اقبال و بخت مستدام او
محمد را چو پرده کرده در پیش   بلیس آن پرده میگوید پیامی او
نگرده بندگان نورش سلامی   ز لطفش کرده از اول سلام او
چه باشد گر شبے راز بده داری   براے آنکه آرد صبح و شام او
و گر خاموش کنی غافل نخسپی   نه بگذارد و تراے دوست خام او

زخردی تاکنون صدجان بخفتی — کشانیدت زپستی تا ببام او
زخاکی تا بچالاکی کشیدت — بدادت دانش و رفتار گام او
ببخلے دہبانے و لطفہا — چگردیدے و آوردت بدام او
زچندین رہ بهانیت آورد — نیاورد از برای انتقام او
بوقت در رمیدانی که حق اوست — بجائے میدهد درد و نظام او
مقامات توبت خواهد نمودن — چو زمست کرد و پا برجا درام او
همه بوها چو بوے نقطه بودست — چو بوے خود فرستد در مشام او
تماند چرخ بیت العنکبوتے — چو بنماید مقام بے مقام او
سخنها بانگ زنبوران نماید — چو در گوشت فرو خواند کلام او
چو در ماند نخواهد جز مرادرا — چو بجهد هر خسے را کرد نام او
شکنجه بایدش ایرا که هرگز — بره ناید نبرے و بکام او
بیا ریبائے شمس الحق تبریز — شود بس مستحق مستهام او

ببندیش ای برادر در سخن لبس
نوادی ما یجب المستدام او

بیار ای رونق گلزار ازین سو — بر از شکر یکے قنطار ازین سو
یکی حاجت روا کردن بجانت — ازان دو لعل شکربار ازین سو
ازین روزن فروکن سر چو مهتاب — دران گلشن یکے گلزار ازین سو
سلیمانا سوے بلقیس بگذر — که آمد هدهد طیار ازین سو
بمنقارش یکے پر نور نامه — نموده بے شمار آثار ازین سو
مخور تنها که تنها خوش نباشد — یکے ساغر وزان خمار ازین سو
بدان تنها خور آمد روح قدسی — چه دارد میکند ایثار ازین سو
بهر دو دست گیرش تا نریزی — قدح پرست این هشدار ازین سو
سقاهم میدهد ساغر پیاپے — هوائے ساقی ابرار ازین سو

بیا کین خرقها جمله گرو شد — ستان زان شاه با دستار ازین سو

بره شو ز حرف و آشنا کن
به بجز زرف بے گفتار ازین سو

ای گزو راست میروی دوش چه خوردهٔ بگو — مست و خراب میروی خانه بخانه کو بکو
تا که حریف بودهٔ بوسه ز کی ربودهٔ — زلف کرا کشودهٔ حلقه بحلقه مو بمو
با تو حریف می شوم چشم و چراغ روشنی — خینه چو ماهیان وری حوض بحوض جو بجو
راست بگو بجان تو کین دل و جانم آن تو — با دل همچو شیشه خوردهٔ بے کد و کدو
راست بگو نهان مکن پشت بعاشقان مکن — چشم کجاست تا که من آب کشم سبو سبو
آمده بد خیال تو دوش میان انجمن — می نشناخت بنده را می نگریست روبرو
چون بشناخت بنده را بنده گزرونده را — گفت بیا بنزد من چند روے تو سو بسو
عمر تو رفت در سفر با بد و نیک و خیر و شر — همچو زنان خیره سر حجره بحجره شو بشو

لقمه هر خورنده را در خور او دهد خدا
زانکه گلو نگیردت حرص مکن مجو مجو

سخت خوش ست چشم تو آن رخ گلستان تو — دوش چه خوردهٔ صنما راست بگو بجان تو
فتنه گرست نام تو پر شکرست کام تو — ناظر تست جام تو با نمک ست نان تو
مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی — چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو
بوی کباب میزند از دم و از فغان من — بوی شراب میزند از نفس و دهان تو
بهر خدا بیا بگو ورنه بهل که تا گدا — یک دو سخن بپای تو گوید از زبان تو
خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد — چون بنمود ذرهٔ خوبی بیکران تو
شکر که دید چشم ما آنچه ندید چشم کس — باز رسید جان ما بجو دو سرگران تو
هر نفسے مگوئیم عقل تو کو چه شد ترا — عقل نماند بنده را در غم امتحان تو
هر سحرے چو ابر دی بارم اشک بر درت — پاک کنم بآستین اشک از آستان تو
مشرق و مغرب ار شوم ور بر آسمان روم — نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو

زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم — کرد هوای دل مرا عاشق کف زنان تو
از می باغ این جهان حق خدا نخورده ام — سخت خراب می شدم خایفم از گمان تو
صبر بپید از دلم عقل رمید از سرم — تا به کجا کشد مرا مستی بی امان تو
شیر سیاه عشق تو بشکند استخوان من — چون تو ضمان من بدی هیچ شد آن ضمان تو

ای تبریزی بازگو بهر خدا به شمس دین
کین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

هزار بار شکسته‌ست عشق کافر خو — شبم ز بام بجره ز حجره تا سر کو
سحر موکل عشق آمده که هی برخیز — گرفته گوش مرا سخت هیچ گوش سبو
نه هر چه به کندم سبوی سلیم — سبو اسیر سقا گشته و گریز از او
هزار بار سبو را به سنگ بشکست او — شکست او خوش آید ز عشق و ذوق رفو
سبو سپرده بد و گوش با هزاران دل — بدان هوس که خورد غوطه در میان جو

خموش کردم اگرچه گوست غزل
که خطاب شنیدن نه گاه گفتن او

ردیف ها

آن چشم شوخ خش را نگر مست از خرابات آمده — در قصد خون عاشقان اندر کمر دامن زده
سوگند خورد آن یار من کین باده کی گران کنم — عقلی تمام در ولد در والد و در والده
زین بادشان افسون کنم تا جمله را مجنون کنم — تا تو نیابی عاقلی در حلقه آدم کده
لیلی اساقی جان مجنون او شخص جهان — زلیلی آن مجنون بود تن مرده و بی فائده
از دست ما پاسی برد تا رخت دولت‌ها برد — از عشق ما جان که برد در مصطبه یا معبده
گر من به بینم مستیت آتش زنم در هستیت — بادت دهم مستیت کنم بی دار و گیر و عربده
بگذشت دور راقیان آمد قرار ساقیان — بر ریز یک رطل گران بر منکران قاعده
آمد بهار و رفت دی آمد اوان نوش و دلی — آمد که برهان مگذشت دور مائده
رفت آن عجوز برد غل رست آن بستان حلل — آمد بهار و نزاد از و صد شاهد و صد شاهده

وز دیده جمله رخت من بولی و لولی داده — در هیچ مسجد کو او نگذاشته سجاده
خرقه فلک ده شاخ از وجم قرسوراخ از — وای ار بقیند در کفش حرص سلیم و ساده
زد آتش اندر عود ما بشکست باد و بود ما — بر آسمان شد دود ما چون داد ما را باده
گه کار مشکل میکند گه بحر منزل میکند — گه قصه مشکل میکند کو عاشق و دلداده
دل داده آن باشد که او در کوچه یاری رود — بی چون تو گوشه گشته و در گوشه افتاده
در عقبه آماده تا جا که دل داده — در آرزوی قحبه با وسوسه قواده
دستی بدار از ریش خود از ریش تشویش خود — بسته دو چشم از عاقبت بر هرزه لب بگشاده
و دیدی عجائب آن سر از عاقبت بی خبر — از حرص از شهوت سرد رعاشقی آماده
درویش اگر بینید گهی وی زیش چون مهی — بیرون کنند دلق کهن رقص چه اندر باده

خامش که مرغ گفت من خوش میرود سوی چمن
اینک اثر ز نکته در دفتری بنهاده

ای فتنه انگیخته صد جان بهم آویخته — ای خون تو کان ریخته با بلبلان بگریخته
در شانه آن زلف تو آخر کشائم قفل تو — در سر نشسته الف تو زان طره آویخته
از چشم بروی خوابها تو خفته گردابها — زان طره بر تابها مشک بعنبر بیخته
ای رفته در خون بی تو رشک خورشید مهی — با این همه شاهنشهی با خاکیان آمیخته
از برق آن رخسار تو وز شعله انوار تو — وز حکم موسی وار تو از بحر گرد انگیخته
ای شمع افلاک و زمین و صاحب حلا من — عشقت نشسته در کمین خون هزاران ریخته
جان سیلی تو میرود اندر جهانت میرود — صد گنج هرگز کی شود در کاغذی در بیخته

مخدوم شمس الدین مرا گشتی در این یکجا
عفو تو در بسته چرا ای خسرو هر دو سرا

ما جمله مه جویان شده در خوابگه نقصان شده — آن ماه بی نقصان شده وانجم همه نقصان شده
صفرائیم از سودای تو از لعل جان افزای تو — وز وعده فردای تو جانها بکه نقصان شده
وز رد می همچون ماه تو جانها حشم در راه تو — در عین لشکرگاه تو شاه و سپه نقصان شده

نرگس جادوی تو زان لف عنبر بوی تو   عالم ز خلق و خوی تو نک تنبه رقصان شده
ای مفخر روحانیان ای دیده نورانیان   سرها ز تو شادی کنان بر سر کله رقصان شده
ای آفتاب نیکوان اندر سحاب این جهان   یعنی چو ظاهر گردد آن نیک تنبه رقصان شده
تبریز باقی جهان با هر که او را عقل و جان   از روی معنی جهان در عشق تنبه رقصان شده

خامش دگر مگشا دهن کم گوی معنی سخن
سوی حسام الدین حسن نی او در رقصان شده

ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پاکوفته   ای انجم و چرخ فلک اندر هوا پاکوفته
تا گاو و ماهی زیر این هفتم زمین خرم شده   هر برج تا ثور و سمک اندر سما پاکوفته
انگور دل پر خون شده در فتنه کسو میکده   تا آتش و روحی ده در خنبها پاکوفته
دل دیده آب و خون در عشق خاک کوی تو   چون آن عنایت بیدل اندر عنا پاکوفته
جان همچو بوی بی‌نهی از شوق آن لطف کرم   با قالب پرگرم خود اندر بلا پاکوفته
نطفه که خواهند آمدن از نسل آدم بعد ازین   در عشق خوبا روی تو هم در فنا پاکوفته
اندر خرابات فنا شاهنشهان محتشم   هم بی کله سر رشته هم بی قبا پاکوفته
قومی بدیده خیرگی عاشق شده لیک از حسد   وز کبر و ناموس ریا هم در خلا پاکوفته
اصحاب کهف و عجب که باشند لائق شاه را   کز غیرت این شاه با صد کبریا پاکوفته
قومی ببینی رقص کن در عشق نان و شوربا   قومی که در عشق شان نان و ابا پاکوفته
خوش گوهری کان مکان از قعر بحر فضل تو   بر اوج موج از لطف تو در صفا پاکوفته
هر مفلسی بیچاره کو هست در تعلیل خود   در شوق خود چرخی زده اندر رجا پاکوفته
با اینهمه گویی بود از عاقل منکر که او   در عشق خود رقصان شده اندر انا پاکوفته
قومی لعشق آنکه ما بگذشته از شهر بقا   قومی لعشق آنکه خود بشنیده ما پاکوفته
خورشید با ذره در عشق او خوش چرخ زن   مرغ سحر از شوق او در روز الضحی پاکوفته

ای باد صبح تیز رو با شمس تبریزی بگو
از حال من انقال من اندر وفا پاکوفته

این همه شبان کیست چو مهتاب رسیده   پیغامبر عشق است ز محراب رسیده
آورده یکی مشعله آتش زده در خواب   از حضرت شاهنشه بیخواب رسیده
این صیت چنین غلغله در شهر فکنده   بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده
این کیست بگویید که در گفت نیاید   شاهی بدر خانه بواب رسیده
این کیست چنین خوان کرم باز گشاده   خندان جهت دعوت اصحاب رسیده
جامی است پر آتش که سرانجام فقیر است   وان آب عنب زنگ لعناب رسیده
دلها همه لرزان شده جانها همه بی صبر   یک شمه از آن لرزه بسیماب رسیده
زان وزن لطف که پاینده کند او   یک ذره از آن رونق لبنجاب رسیده
زان ناله و زان نعره که خشک شد عشقست   یک نغمه تو نیز به دولاب رسیده
یک دسته کلید است بزیر بغل عشق   از بهر گشاییدن ابواب رسیده
ای مرغ دل ارباب تو بشکسته ز صیاد   از دام ره مرغ بمضراب رسیده

خامش که ادب نیست سخن گفتن نادان
با نیست بگوش تو خود آداب رسیده

آن کیست چنین مست ز خمار رسیده   یا یار بود یا خبر یار رسیده
یا شاهد جانست نقاب از بند گشاده   یا یوسف مصری است ببازار رسیده
یا زهره و ماهست در آمیخته با هم   یا سرو گل سرخ ز گلزار رسیده
یا چشمه خضر است روان گشته ز هر سو   یا ترک خوش ماست ز بلغار رسیده
یا طوق کله گوشه آن میر شکار است   اندر طلب آهوی تاتار رسیده
یا ساقی دریا دل ما بزم نهاده ست   یا نقل شکرهای بقنطار رسیده
یا صورت غیبست که جان همه جانهاست   یا مشعله عالم انوار رسیده
شاه پریان بین ز سلیمان پیمبر   اندر طلب هدهد طیار رسیده
خوبان زمین از پی او جیب دریده   قاضی فلک بی سر و دستار رسیده
از بهر دیت دادن هر کشته که او کشت   انبار زر او بده انبار رسیده

در عین مرگ چشمهٔ آب حیات دید — آن چشمه که مایهٔ دیدار آمده
آمد بهار عشق به بستان در آورا — بنگر به شاخ و برگ باقرار آمده
اقرار میکنند که حشر و قیامت است — آن مردگان باغ دگربار آمده

اے دل از و چو باخبری رو خموش کن
رو بیخبر مباش و در اخبار آمده

اے از جمال حسن تو عالم فسانهٔ — مقصود حسن نیست دگرها بهانهٔ
نقاش را اگر ز جمال تو قبله نیست — مقصود او چه بود ز نقشے و خانهٔ
ای صد هزار شمع نشسته پر از امید — گرد تنور عشق ز بهر زبانهٔ
گویے میان مجلس آن شاه کی رسم — مے آن کرانه دارد و مے آن میانهٔ

آن شاه کیست مفخر تبریز شمس شرق
زان دولتے که دارد و رختے زدانهٔ

اے ساقی کز آن می احمر گرفتهٔ — وے مطربے کز این غزل تر گرفتهٔ
وے زهره کز مست شد از خنگ زحل — بهرام را بگو که چه خنجر گرفتهٔ
از جان و از جهان دل عشق گزیدهٔ — الحق شکار نازک لاغر گرفتهٔ
اے هجر تو ز روز قیامت درازتر — این چه قیامت است که از سر گرفتهٔ
وے آسمان چو دو دیدهٔ بالش دیدهٔ — در هیأت تو شکل مدور گرفتهٔ
پیلان شیردل چو گفت را مسخر زند — این چند پشه را چه مسخر گرفتهٔ
تا روے خویش دیدهٔ مرد فرخی بیا — آئینهٔ عظیم منور گرفتهٔ
هان اے فقیر روز فقیری گله مکن — زیرا که صد چو ملکت سنجر گرفتهٔ
وے چشم گریه چیست هر ساعتی تر — چون کحل از مسیح پیمبر گرفتهٔ
هژده هزار عالم اگر ملک تو شود — لی روے دوست چیز محقر گرفتهٔ
جاری نه کی گذری از خنگ آسمان — کاهل چرا شدی صفت خر گرفتهٔ
خاموش شو زبان گرگوی نیک و نو — این رسم کهنه را چه مکرر گرفتهٔ

ادل دیت خون تو جاییست بدتش — در کش که زیاران پیاپی اسرار رسیده
از جیبت خونریزی آن چشم چو مریخ — بهرام فلک ازلی زنهار رسیده

خاموش کن ای خاسر السان لفی خسر
از گلشن تا گلخن فجار رسیده

ای ماه و ای دو دیدهٔ بینا چگونهٔ — وی رشک ماه گنبد مینا چگونهٔ
اے ماه صد چو باز می تو خراب مست — ما بی تو خسته ایم تو بے ما چگونهٔ
ای مرغ عرش آمدهٔ و رفته زاب و گل — بے خون و خلط و بلغم و صفرا چگونهٔ
زین گلخن کثیف به گلشن فتادهٔ — با اهل خلط و بلغم و صفرا چگونهٔ
ای کوه قاف صبر و سکینه چه صابری — وی عزلت گرفته چو عنقا چگونهٔ
عالم بت ست مست تو اندر چه عالمی — تنها جمست زنده تو تنها چگونهٔ
ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی — وی زهر ناب با تو چه حلوا چگونهٔ
گر غائبی ز ما تو درین دل چه میکنی — در حاضری ز دودهٔ سودا چگونهٔ

اے شاه مشرق مفخر آفاق شمس دین
در قربت دنی فتد سے چگونهٔ

گل را نگر ز لطف سوی خار آمده — دل پاره پاره کردهٔ و دلدار آمده
مه را نگر بر آمده جهان شب شده — دامن کشان ز عالم انوار آمده
خورشید را نگر که شهنشاه کشور است — از بهر عذر کافر و گلنگار آمده
آن دلبرے که دل ز همه دلبران برد — اندر وثاق این دل بیمار آمده
این روح همچو عشق درین خاکدان غریب — مانندهٔ مسیح بگفتار آمده
همچون بهار سوی درختان خشک ما — این نو بهار لطف با ثمار آمده
پنهان بود بهار ولی در اثر نگر — ز و باغ زنده گشته و بر کار آمده
جان را اگر نه بینی در دلبران نگر — با قد سروری چو گلزار آمده
گر عشق را نه بینی در عاشقان نگر — حلاج وار خوش بسر دار آمده

پیش شمع نور جان دل هست چون پروانه — وز شعاع نور جانان جان گرفته خانه
سر مرا زین شیرگیری مست عشق فتنه — نزد حق هشیار و نزد خلق چون دیوانه
خشم زنگی صلح نیکی تلخ سوی شکری — من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانه
با هزاران کف بیضا گر ببیند نور شمع — در بطالت می فتد چون بیخودی مستانه
خرمن آتش گرفته صحن صحراهای عشق — گندم او آتشین و جان او پیمانه
نور گیرد جمله عالم بر مثال کوه طور — گر بگویم یک حجاب از حال او افسانه
شمع گویم یا نگار دلبری جان پروری — محض روحی هر دو قدی گلرخی جانانه
پیش تخمش پیر مردی پای کوبان مست وار — لیک او دریای علمی جا نگین فرزانه
دامن دانش گرفته زیر دندان نهاد لیک — او کلید عشق از صبری برو دندانه
من ز سیر نور و النیر در معشوق محو — او چو آئینه یکی رو من دو سر چون شانه
بیر گشتم در جمال و فر آن پیر لطیف — من چه پروانه فدایش او در این پروانه
گفتمش آخر تو ای خود اوستاد کائنات — در هنر اقلیمها با فضل تو کاشانه
گفت گویم من ترا ای دوربین بسته چشم — بشنو از من پند خوبی محکم مردانه
دانش و فضل و امانت حکمت و فرهنگها — غرقه بین در جمال گلرخی دردانه
چون نظر کردم چه دیدم آفت جان و دلی — ای مسلمانان ز رحمت یاری یارانه
این همه پوشیده گفتی آخر این را برگشا — تا که بود آن پیر شهرخی وه مرا پیرانه

محفل کلی که بس موجود اول اوست این
در لباس قصر بش گرفته هر کسی کاشانه

بانگ منبر زن ای منادی بر سر بر رسته — هیچ دیدیت ای مسلمانان غلام جسته
یک غلامی ماه روی شکری فتنه — وقت خشمش تیز گامی وقت صلح آهسته
کودکی نعلین قبائی خوش لقائی شکری — سرو قدی گلرخی از جوی دل بر رسته
بر کنار او ربابی بر کعب او زخمه — می نوازد خوش نوائی دلکش نشسته
هیچکس دارد ز باغ حسن او یک میوه — بار گلزار جمالش هر دو گلدسته

یوسفی کز قیمت او مفلس آمد شاه مصر — هر طرف یعقوب وار از غمزه او خسته

مژدگان جان شیرین میدهم او را حلال
هر که آرد یک نشان یک نکته سر بسته

عشق بین با عاشقان آمیخته — روح بین با خاکیان آمیخته
چند گوئی تو نشان از بی نشان — بی نشان بین با نشان آمیخته
چند گوئی این جهان و آن جهان — اینجهان بین و آن جهان آمیخته
دل چو شاه آمد زبان چون ترجمان — شاه بین با ترجمان آمیخته
اندر آمیزند ایا ابر ماست — این زمین با آسمان آمیخته
باد و آتش بین و آب و خاک را — دشمنان چون دوستان آمیخته
گرچه گز باز ند ضد انند لیک — همچو تیر و کمان آمیخته
گرگ و شیر و میش و آهو چار ضد — از نهیب قهرمان آمیخته
اتحاد اندر اثر بین و بدان — نوبهار و مهرجان آمیخته
آنچنان ابری نگر کز فیض اوست — آب چندین ناودان آمیخته
وانچنان شاهی ببین کز طور اوست — آب و گل در گلستان آمیخته
قند خور خاموش باش و حیف دان — قند و پند اندر دهان آمیخته

شمس تبریزی همی روید ز دل
کس نباشد آنچنان آمیخته

ای بخاری را تو جان پنداشته — حبه مس را تو کان پنداشته
ای فرو رفته چو قارون در زمین — ای زمین را آسمان پنداشته
ای بدیده لعبتان دیو را — لعبتان را مردمان پنداشته
ای کرانه رفته عشق از ننگ تو — ای تو خود را در میان پنداشته
ای ز شهوت در پلیدی همچو کرم — عاشقان را همچنان پنداشته
مستی شهوت بسان لعبتست — هست گرگی را شبان پنداشته

ای تو گشته دیده و بیان حرف و صوت — قول حق را آنچنان پنداشته
ماهتاب شمس منبر نه بر گور تن — ای تو آن مه را نهان پنداشته

هرچه گفتم خویشتن را گفته ام
زانکه من چون دیگران پنداشته

سیر نم من حلقه در هر خانهٔ — هست در خانه چو ما دیوانهٔ
مرغ جان پابستهٔ این دام شد — بی نیاز آمد بهر دردانهٔ
عقلها نعره زنان کاخر کجاست — تا بگوشش در دهیم افسانهٔ
زانکه گوش عاقلان نامحرم است — وز فسون عاشقان بیگانهٔ
سلسلهٔ زلفی که دل مجنون اوست — میل دارد با شکسته شانهٔ
شهر ما پر فتنهٔ و پر شور شد — از نگار رفتهٔ فتانهٔ
شمس تبریزی چو اینجا حاضر است — در پس این درجه گوی فسانهٔ
رو تو ای نعال مفتاحی بیار — گر فسخ باشد برو دندانهٔ

ای خمش کن کز مرو ای راه رو
کی چو فرزین کج رود فرزانهٔ

هیچ خمری بی خماری دیدهٔ — هیچ گل بی هیچ خاری دیدهٔ
در گلستانی جهانی آب و گل — بی خزانی نو بهاری دیدهٔ
چونکه غم گیرد ترا در حق گریز — غیر حق کس غمگساری دیدهٔ
کار حق کن بار حق کش غیر او — هیچکس را کار و باری دیدهٔ
هیچ دل بی صیقل لطف او — در تجلی بی غباری دیدهٔ
بی جمال خوب دلدار قدیم — جز خیال دل بیاری دیدهٔ
از بساط صرف زنگار عشق — شرح ده ای دل تو تاری دیدهٔ
در جهان صاف بیدردی عشق — بیخطر چون دل مطاری دیدهٔ
چون سگ اصحاب در غار وفا — از شباک حق شکاری دیدهٔ

لب به بند و چشم عبرت بر گشا — چونکه اهل اعتباری دیدهٔ

شمس تبریزی بگیر دست تو
گر ز چشم بد عیاری دیدهٔ

هم بند دهان از نان کامد شکر روزه — دیدی هنر خوردن بنگر هنر روزه
ای کوره باحرمت بگداز در خدمت — این سیم وجود ما اندر شرر روزه
عالم نم زمزم شد بر طارم چارم شد — با عیسی مریم شد اندر سفر روزه
گو پر زدن مرغان گو پر ملک ای جان — این هست پر خیره وان هست پر روزه
گر رخت فرو دارد صد گونه هنر دارد — سودای دگر دارد سودای سر روزه
بس روزه درین چادر پنهان شده چون لعل — از چادر او بگذر وا جو خبر روزه
باریک شود گردن این شوی از مردان — محو اثر خوردن اندر اثر روزه
ای روزه درین دریا باشی مدعای خوش — تا در رسی مولانا اندر کمر روزه
شیطان همه تدبیرش وان حیله و تزویرش — بشکست سر تیرش اندر سپر روزه
روزه کر و فر جوید خوشتر ز تو بر گوید — بر بند در گفتن بگشای در روزه

شاهنشه تبریزی صد پایه پر بسته ای
هم عید شکر ریزی و هم گرد هر روزه

چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله — فیروز تو وا کردی فی لطف امان الله
ای شاد کن دلها اندر همه منزلها — تو صبر و فا کردی فی لطف امان الله
هم غایت احسانها هم زینت ایمانها — تا عرش بر آوردی فی لطف امان الله
تو بیش کنی کم را وز دل ببری غم را — وز رخ ببری زردی فی لطف امان الله
از آتش رخسارت وز لعل شکر بارت — دوری نبود مردی فی لطف امان الله
آگاه تو تن در ده احسنت تنی سر ده — امروز بده چون وی فی لطف امان الله
در عشق خداوندی در وحدت پیوندی — ای بحر جوانمردی فی لطف امان الله
من چونکه ابش گشتم یکباره خمش گشتم — تو زره چون مردی فی لطف امان الله

ای غایب ازین محضر از مات سلام الله / ای از همه حاضرتر از مات سلام الله
ای نور پسندیده ای سرمهٔ هر دیده / احسنت زهی منظر از مات سلام الله
هم چشمهٔ انواری هم لذت اسراری / ای مصرتر از شکر از مات سلام الله
چون ماه تمام آئی وز نگاه ز بام آئی / ای ماه ترا چاکر از مات سلام الله
ای شاهد بی نقصان وی روح ز تو رقصان / وی مستی تو در سر از مات سلام الله
ای غایب و ای حاضر در حال همه ناظر / ای بحر پر از گوهر از مات سلام الله
ای جوشش می از تو وی شکر نی از تو / از هر دو توئی خوشتر از مات سلام الله
ای نازک تبریزی خوش نکهه آمیزی / از عود و گل و عنبر از مات سلام الله

من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه / چندین که ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه
در شهر یکی تن را هشیار نمی بینم / هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه
جانا بخرابات آ تا لذت جان بینی / جان را چه بود لذت بی صحبت جانانه
هر گوشه یکی مستی دستی ز بر دستی / وان ساغر پر مستی با ساغر شاهانه
تو وقف خراباتی دخلت می و خرجت می / زان وقف به هشیاری افسون بن افسانه
از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد / در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه
چون کشتی بی لنگر کژ می شد و مژ می شد / وز حسرت او مجنون هر عاقل و فرزانه
گفتم ز کجائی تو تسخر زد و گفتا خه / نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل / یک نیمه ز سنگ و هنگ یک نیمه ز دردانه
گفتم که ظریفی کن با بنده حریفی کن / گفتا که نشناسم من خویش ز بیگانه
من بی سر و دستارم در خانهٔ خمارم / یک سینه سخن دارم این شرح دهم یا نه
در حلقهٔ لنگانم می باید لنگیدن / این پند پذیرفتم از خواجهٔ علیانه
سرمست چنان خوبی کم نیست ز یعقوبی / برخاست فغان آخر سقف در میخانه
ای محرم تبریزی از خلق چه پرهیزی / اکنون که در افکندی صد فتنه و فتانه

هر روز پریزادی از سوی سراپرده / ما را و حریفان را در رقص در آورده
صوفی ز بلای او پشمینه شکافیده / عالم ز بهای او دستار گشا کرده
مستور کیان بودند سالوس کیان گشتند / از دست چنان ساقی سغراق بقا خورده
ای رفته سوی گوری بر بسته بر او شوری / بر جست روان مرده من کم نیم از مرده
هر روز برون آید ساغر بکف و گوید / والله که نه بگذاری در شهر یکی افسرده
با مونس و با جانم با او در دم دور مانم / آمیز که کردی شهد های سرکه پرورده
جستم جگرت را من بستان جگر دیگر / تا شیر بر آری ای روبه بچه مرده
همرنگ دل من شو بدرنگ چرا باشی / من سرخ و سپید ای جان تو چی زرد و پژمرده
خاموش کن و ساکن شو رو بر دم دل / کاندر حرم دل نبود رنگ آزرده
ای خواجه تبریزی باد او دل بد خواهم / برگرد جهان گردان از شور یکی گرده

امروز منم احمد نه احمد پارینه / امروز منم سیمرغ نه مرغک بی چینه
شاهی که همه شاهان خربندهٔ آن شاهند / در خدمت آن شاهم من بندهٔ دیرینه
از شربت سبحانی وز شرب انا الحقی / نرگس بقدح خوردند من با خم و قنینه
من قدوهٔ جانهایم مقبول روانهایم / من کعبهٔ روحانی نه مسجد سنگینه
من مست ازل باشم نه مست تاج و رزی / من لقمهٔ جان خورم نه لقمهٔ ترفینه
ای آنکه چو زر گشتی از حسرت سیم و زری / زر عاشق رنگ تو تو عاشق زرینه
گر باز چنان روحی کو بال و پر شاهی / در پاک چو روحی تو کو صورت پیشینه
در مدرسه و دنیا در خانقه عالم / من طالب دل هستم نه صوفی پشمینه
از طالب و از صوفی ماند ورق و خرقه / ما راست صفای دل اندر صدف سینه
من حال خوش گردم با شنگ بهشت گردم / چون هستم از دو عالم تحریکه و تسکینه

دیدی که چه کرد آن یگانه / برساخت بهر یک بهانه

مارا و ترا کجا فرستاد　　او ماند و دو صد پری و خانه
وان دام که او بدست دارد　　بر بند دگر دل زمانه
مارا بفریفت ما که باشیم　　با آن حرکات ساحرانه
بر توسن مملکت سوار اوست　　در دوست نیست تازیانه
دستش کمر کهی بگیرد　　گر راه چو کهی کند کشانه
کوه چه که کوه قاف عنقا　　گردند بجا کش آشیانه
از سنگ برون کشید کرسی　　شاباش زهی فسون فسانه
آن آتش کز ویست در دل　　ساکن نشود در او زبانه
در دست همیشه مصحفم بود　　در عشق گرفته ام چغانه
واندر دهنی که بود تسبیح　　شعرست و دو بیتی و ترانه
بس صومعه کو بود عشقش　　چون سیل بحر بیکرانه
بر درگه اوست دل چو مسمار　　بردوخته خویش بر آستانه
ساقی بده آن قدح که مائیم　　مخمور ز باده شبانه
آبی بزن کز آتش دل　　تا چرخ همی رسد فسانه
بربند میان مثال خرگاه　　ترکانه بتاز در میانه
مستم کن وان دو نرگس خویش　　بشنو قصص بنی کنانه
هشیار ز من فسانه یابد　　مانند رباب بی کمانه
چون مست شود ز باده حق　　پرواز کند بر آسمانه

خاموش کن ای زبان که تا دل
بیند رخ جان جان عیانه

جان و جهان دوش کجا بوده　　نی غلطم در دل ما بوده
دوش ز هجر تو جفا دیده ام　　گرچه تو سلطان وفا بوده
آه که من دوش چسان بوده ام　　آه که تو دوش کجا بوده

رشک برم کاش قبا بودمی　　گر تو ورا گوشش قبا بوده
رنگ رخ خوب تو ما را گواست　　ور حرم لطف خدا بوده
سنگ تو داری و نه رنگ جهان　　یا که ز هم رنگ بقا بوده

رنگ همه پستی و بالا ز تو
تو ز همه رنگ جدا بوده

برانم کز دل و دیده شوم بیزار یکباره　　چو آمد آفتابم جان نخواهم شمع و استاره
ولا نقاشش را بنگر چه بینی نقش گرمابه　　همی بین آفتاب ای جان چه بینی ماه و استاره
نهادی سبز در بینی نسیم گل همی جوئی　　زهی بی ذوق کو جوید زهی بیچاره و چاره
تو آن نقاش را بنگر که نقش غم کند شادی　　که از اکسیر لطف او عقیق و لعل شد خاره
اگر مخمور هستی به بزم او در رو مستی　　که عمری شد که در غربت ز خان و مان آواره
نه قصری و نه ایوانی از آن قیصر و کسری　　نه سر بامی و هر بر دری زنگار هست همواره
هزاران گل و ریحان پستی ز رعد شاه میخندد　　بپی شکل برین بالا بامر اوست دواره
زهی سلطان زهی نجده مری بخشد بیک سجده　　اسیر او شوی بهتر کاسیر نفس اماره
ز علم اوست هر فکری ترا از حیله و چاره　　ز لطف اوست هر گنجی که خمارست و میخواره
مگو ای نفس با دل تو حدیث عشق زیرا او　　نفاقی میکند با تو ولیکن نیست آن کاره
به پیشت دست می بندد ولیکن بر تو میخندد　　بگورستان شو و بشنو فغان از نفس مکاره

خری را گر بهشتی در بیفتد و بهی لرزد
برون رانندش از آنجا بریده دم و بیچاره

مرا پرسی که چونی تو لطیف و هم تر و تازه　　مثال حسن و احسانت برون از حد و اندازه
ولا سر تیز و پا سستی چنین باشند در مستی　　دلی بشتاب لنگانه که می بندند دروازه
رها کن هیبت غمخواران رها کن می بی خواران　　که آنرا چاکی رنگ مست و آنرا حمله آوازه
بدان صبح نجاتی رو بدان بحر حیاتی رو　　بزن سنگی برین کوزه بزن نفطی در آن خانه
خنک آنرا که سیر اندران راهی که میراند　　سقط کرده در و مردان هزاران اسپ و جمازه

همی پوشم منجاموشی ولیکن زین شکر پوشی … گرفتم خوی آن غمزه کز آن غمزوست غماز ده
که کنز اکنت مخفیا وقد احببت ان اعرف … برای جان مشتاقان بهای نفس تر غازه

خمش کردم خمش کردم کز ان دریا مددکم شد اگر یابم
مدد بار دگر گویم لطیف و خوشتر و تازه

ز نور عقل کل عقلم چنان رنگ آمد و خیره … کز و معزول شد افیون و بنگ و باده و شیره
چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی … چو آمد ماه در مشرق که باشد دایه خیره
چه فضل و علم گرد آرم چو رود در عشق او باشد … به بصره چون کشم خرما کز آن چون برم زیره
هزاران عالم و عاقل غلام چشم یک بینا … کمینه شیر را بینی بگاو و پیل پر چیره
زهی خورشید جان افزا که تابش جوشد پیدا … هزاران نفس انسانی بروید از گل تیره
بدین خورشید هر ماهی که اهل اقتدا آمد … چو سایه پست گشت از غم ز خوف فوت تکبیره
امیر حاج عشق آمد رسول کعبه دولت … رهاند مر ترا در ره ز سیر شیر و سر سیره
چو با سرمه کز ان خرما که مریم چشم روشن بد … از ان خرما قدم بیرون نه ام عشق اگر خیره
جهان پیر برنا شد نفر این جوان بختان … فلک گو باز مین می ان چنین سیر و چنین تیره
مجو لفظ درست از ما دل اشکسته جو آنجا … که هر لفظی مودب شد ادبی را کند تیره

مگو ترجیع هشتم را که تا کامل شود گفته
فلک هفت و کواکب هفت و اعضا هفت چون هفته

مبارک باد آمد ماه روزه … رهت خوش باد اے همراه روزه
شدم بر بام تا مه را ببینم … که مے بودم بجان دلخواه روزه
نظر کردم کلاه از سر بیفتاد … سرم را مست گردان شاه روزه
مسلمانان سرم مست است زان روز … زهے اقبال و بخت و جاه روزه
بجز این ماه ماهی هست پنهان … نهان چون ترک در خرگاه روزه
بآن مه ره برد آن کس که آید … درین مه خوش بخرمنگاه روزه
رخ چون اطلس گر زند گو ده … بپوشد خلعت از دیباه روزه

دعاها اندرین مه مستجاب است … فلکها را بدرد آه روزه
چو یوسف ملک مصر عشق گیرد … که او صابر بود در چاه روزه

سحوری کم کن ای یار و خمش کن
ز روزه مه شود آگاه روزه

بیا دل بر دل پر درد من نه … بیا رخ بر رخ زرد من نه
تو خورشیدی و از تو گرم عالم … یکی تابش براه سرد من نه
چو مهره تست هر جمله دلها … برین نطع بساط نرد من نه
بیار آن معجزه هر مرد و زن را … به پیش دشمن نامرد من نه
بهر شرطی که نهے من مطیعم … ولیکن شرط من در خورد من نه
کلاه لطف خود بر تارک من … برائے پوشش بر دابرد من نه
از ان جوهر که از دریا بر آرے … بیا بر مفرق پر گرد من نه
بهر جامے میگردد سرم مست … به پیش زان مئے خودگرد من نه

خموش اے ناطقه بسیار گفتے
سخن را پیش شاه فرد من نه

ایا گمگشتگان راه و بی راه … شمارا باز میجوید شهنشاه
همیگوید شمارا کان انیت … بلا اے شهره هنگام درگاه
به پیوندیت پیوند قدیمی … چو میدارید بر دامان الله
دلا بیگاه شد باز آ بخانه … که ترک آید سوے خانه شبانگاه
بمقناطیس آید آخر آهن … بسوے کهربا آید یقین کاه
کنون درگاه گردون بر گشادند … که عاجز شد فلک از ناله و آه
بیا سجده کنان چون سایه ای یار … که تک بر منبر آمد شب آن ماه
مثال صورت پوشیده کرخے … منزه بود از امثال و اشباه
چو گنج جان بکنج خانه آمد … بگردش می نبیند تا هیچ ماه

چو اهل آن شوی او رحمت آید / چه میگویید مردان سحرگاه

سخن بشنو ز شیر لا ابالی / کجا اشکار شیر و صید روباه

مکن راز مرا جانا فسانه / شنیدستی مجالس بالامانه

شنیدستی که الغیبة عذاب / نصیحت چیست جستن از میانه

چو لا تاسوا علی ما فاتکم گفت / رها کن ماجرا را ای یگانه

چو فرمودست حق الصلح خیر / نمی ارزد برنج و دام و دانه

شنیدستی که الدین النصیحة / فراقش آتش آمد بازیانه

هلا هرچه شنو و الله یدعو / الی دار السلام ورد بخانه

رها کن حرص را کالفقر فخری / چرا پس میگریزی زین فسانه

چو بشنیدی که گفت الصدق ینجیک / برو ره راست تا گردی نشانه

چو ره بگشاد ابیت عند ربی / چه غم گر کمتر آید خشک نانه

ای که به لطف و دلبری از دو جهان زیاده / وی که چو آفتاب دمه دست کرم گشاده

صبحدم آفتاب سان بر زده سر از زمین / جام جهان نمای را بر کف جان نهاده

مهدی و مهتدی توئی رحمت ایزدی توئی / روی زمین گرفته داد زمانه داده

مایه صد ملامتی شورش صد قیامتی / اشک هزار دیده جوشش هزار باده

سرخوش و سر انکه او سرشده از هوای تو / زانکه بگردن همه بسته تر از قلاده

خیز دلا و خلق را بهر صبوح بانگ زن / گرچه ز جوش بیخودی بی سر و پا فتاده

خیز دلا کشان کشان و سوی مصطبه نشان / عشق سواره است کند گر تو چنین پیاده

ذره بذره آن چنان جانب تو نظر کنان / گوهر آب و آتشی مونس نرد باده

این تن همچو خرقه را چون بکنی ز سر برون / پیر روای چنبری مرده سر سجاده

باد و خامشانه خور تا بهی ز گفتگو / تا حیوان ناطقی از انسان نزاده

لطف نمای ساقیا دست بگیر مست را / جانب بزم خویش بر شاه ظریف جاده

باز ترش شدی بتا یار دگر گزیده / دست جفا گشاده پای ز ما کشیده

دوش ز درد دل بتا تا به سحر نخفته ام / زانکه تو طعن دشمنان در حق من شنیده

ای دم آتشین ما خبر توئی گواه دل / ای شب روشنم بیار است بگو چه دیده

آینه خریده ای می نگری جمال خود / در پس پرده رفته پرده من دریده

گه گه اگر بآستین لطف کنی ز دامنش / نیست عجب ز لطف تو روشنی دو دیده

عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم / عقل برفت و باده شد تا تو بمن رسیده

لعبت صورت مرا دوخته بجادوی / سوزنهای مختلف در دل من خلیده

هر طرفی که بنگرم جمله نشان پای تست / بر در و بام مردمان ای پی چه دو دیده

هر که حدیث تو کند در لب او نظر کنم / از هوس دهان تو تا چه فرو دمیده

تهمت دزد میش نهم هر که ز تو نشان دهد / کین ز کجا گرفته و آن ز کجا خریده

ای زده مطرب غمت بر دل ما ترانه / در سر و در تن و روان نقش ز تو نشانه

چونکه خیال خوش دمت از ره غیب در دهد / ز آتش عشق تو رسد تا بفلک زبانه

زهره عشق چونکه زد ناخن در طناب دل / قامت ما چو چنگ شد سینه ما چغانه

آهوی لنگ چون جهد از کف شیر شرزه / چون بدهد زبان دل ز آب انار دانه

ای گل و ای بهار من سبزه نگر درخت بین / هر شجری ز رنجت من رسته شده ز دانه

از دهش عطای تو فقر فقیر فخر شد / تا که بماند فقر را بر فقرا دهانه

لطف و عطا و رحمت طبل وصال میزند / گر نکند وصال تو بار دگر بهانه

روزه مریم مرا خوان مسیحت نوا / ترکنم از فراق تو امشب خشک نانه

گشته کمان سر بدی پرده تیرهای ما / گشته خدنگ احمدی فخر نبی کنانه

پیش کشی چنان کنی هر کس بر ده رهی / هر قدمم تیر او رقعه دل نشانه

خنده که آه یک رسن تافت زآه تو دو من　　یوسف جان ز چاه تن رفته بآشیانهٔ

خامش اگر سر ترا خارش نطق باشدش
هست برای جعد تو صبر گزیده شانهٔ

در خانهٔ دل ایجان آن کیست ایستاده　　بر تخت شه که باشد جز شاه و شاهزاده
کرده بدست اشارت کز من بگو چه خواهی　　مخمور مے چه خواهد جز نقل و جام و باده
قفلے ز دل معلق جامے ز نور مطلق　　در خلوت هو الحق بزم ابد نهاده
اسے بس ز نعل فروشان بزم باده نوشان　　هشدار که بیفتے اسے مرد بزم ساده
در حلقهٔ قلاشی زنهار تا نباشے　　چون غنچه چشم بسته چون گل دهن کشاده
چون سرو شو پیاده زیرا درین گلستان　　دلبر چو گل سوار ست باقی همه پیاده
ای تیغ برکشیده هم کشته هم کشیده　　هم جمله عقل گشته هم عقل باد داده

ای شه صلاح دینم تو پایدار بادی
دست عطات دائم در گردنم قلاده

اینجا کسی ست پنهان دامان من گرفته　　خود را سے کشیده پیشان من گرفته
اینجا کسی ست پنهان چون جان تبرازدے　　باغی بمن نموده ایوان من گرفته
اینجا کسی ست پنهان همچون خیال در دل　　اما فروغ رویش ارکان من گرفته
اینجا کسی ست پنهان چون آفتاب در شب　　اشراق احتسابش ایوان من گرفته
جادوی چشم بندی کس چشم کس نه بیند　　سوداگری ست موزون میزان من گرفته
در چشم من نیاید خوبان هر دو عالم　　بنگر خیال رویش مژگان من گرفته
گل باشکر من داد با هم گرفته　　من این او کشیده او آن من گرفته
بربند چشم صورت بگشای چشم معنے　　تا شرق غرب بینی سلطان من گرفته
من خسته گرد عالم درمان خود ندیدم　　تا درد او بدیدم درمان من گرفته
تو نیز دل کبابی درمان خود نیابے　　الا که گردنی با من دامان من گرفته
در بحر ناامیدی از خود طمع بریدے　　زین بحر سر برآری من جان من گرفته

ساقی غیب بینی پیشش سلام کرده　　پیمانه جام کرده پیمان من گرفته
من دامنش گرفته کای نوح نور دیده　　از گریه عالمی دان طوفان من گرفته
تو تاج ما و بگذر زان سوی گریه بنگر　　عاشق ز خار رسته ریحان من گرفته
یاران دل شکسته بر صید من نشسته　　مستان و مے پرستان میدان من گرفته
همچون سگان تازی بیکن شکار و خامش　　نه چون سگان عوعو کردان من گرفته

شمس حقایقم را ابر برج دل ببینی
اشراق نور رویش که جان من گرفته

باز آمد آن مغنی تنگ چنگ ساز کرده　　دروازهٔ بلا را بر عشق باز کرده
بازار دلبرے را از حسن بر شکسته　　دکان شکران را یک یک فراز کرده
شمشیر در نهاده سرهای سروران را　　وانگه ز لاد بالے قصه دراز کرده
خود کشته عاشقان را در خون شان گشته　　آنگاه بر جنازه هر یک نماز کرده
آن حلقهای زلفش حلقه گرست در بر　　ای ما برون حلقه گردن دراز کرده
از بسکه روح شوقش چون نوح نوح کرده　　کشتی جان ما را فنای راز کرده
ای ده جبین شکسته وی صد جبین نموده　　وز نیم غمزه ترکے سه صد طراز کرده
تخت ازل نهاده پای ترا بر آن سر　　کت بنده گشته نیم وانگه تو ناز کرده
ای خاکپای نازت سرهای نازنینان　　وز بهر ناز تو حق شکل نیاز کرده
ای زرگر حقایق وای شمس ملک تبریز　　گاهم چو زر بریده گاهم چو کار کرده

من گرچه دزربایم لیکن بصدق جامم
در پیش ابروانت سر در نماز کرده

از بسکه مضطرب دل از عشق کرد ناله　　آن دلبر اندر آمد در کف سے پیاله
افگند در سر من آنچه از دهن برآید　　تو کرد عشق کهنه از دفتش هزار ساله
من لشت دین دکیشم مست وقت خویشم　　من تشنه را نشاسم نکنم بکس حواله
من باغ جان بدادم بخرقه دل خریدم　　بر جام می نبشتم آن هیچ را قباله

ای سخره زمانه برهم بزن تو خانه / ببربند این دهان را بگشا دهان جان را
این کاله بیش ازین دو نکته چگونه کاله / تا هر دو عالمت زد گردد یکی نواله

جانهاست آسمانی مست شمس تبریز
بگشای چشم و بنگر پران شده چو ژاله

دیدم نگار خود را میگشت گرد خانه / برداشته نوائی میزد یکی ترانه
بازخمه چو آتش میزد ترانه خوش / مست و خراب سرکش از بادهٔ لامغانه
در پردهٔ عراقی میزد بنام ساقی / مقصود بود شاراب ساقی چه بدبهانه
ساقی ماهروئی در دست او سبوی / از گوشه درآمد بنهاده در میانه
پر کرده جام او را زان بادهٔ خدایا / در آب هیچ دیدید کآتش زند زبانه
برکف نهاده آنرا از بهر دوستان را / صد شعله گشت از وی بر روی شهر آنه

سید حسن خود را گفت نیک بدرا
ی بود بی بیاید چون من درین زمانه

مقام خلوت و یار و سماع و تو خفته / که شرم بادت ازان زلفهای آشفته
ازین سپس منم و شب روی و کوی نگار / شب دراز و مه و رازهای ناگفته
بروز پرده درند آن بتان شوریده / که لطفهای بتان در شب است نهفته
بخواب کن همه اخلاق شو ازین خفتان / بسوی بحر گهرهای خوب ناسفته
رخ چو کعبه تماشا شاه شمس تبریزی / که باشدم عوض عمرهای ناپرفته

بدانکه خلوت شب بر مثال دریاست
بقعر بحر گهرهای خوب ناسفته

اگر بهر سو بگشای چشم بربسته / مرو بهر طرف ای دل تو تیز و آهسته
دو اسپه در طلب در به بحر حیرانی / نه گوهر تو بجیب تو هست بربسته
اگرچه بر طرفی هست راه در طلبش / براه دور بجوئی ازان شوی خسته
میان گلبن و لاجان بجست از خاری / ببین و لا تو زخاری هزار گلدسته

۹۶۵

نهاده هر دو قدم خوب در سرای وفا / درین بساط فنا هر دو دست خود شسته

خموش کردم ازین قصهای پر دعوی
نجات دامن چو با خامشی ست پیوسته

ایا دلی چو صبا ذوق صبحها دیده / ز دید رست شوی با ز ذوق نادیده
گهی به بحر بحیره گهی بدامن کوه / کمر به بسته در درگاه کبریا دیده
ورای دیده و دل صد دریچه بگشاده / برون چرخ برین رفته صد صفا دیده
چو شور رستی ز معانی فتاده در دریا / ز لذت نظرش دست در قفا دیده
چو موج موج درآمیخت چشم با دریا / عجب عجب که بیامیخت بحر با دیده
به پیش عشق دو عالم چو دانه پیش خروس / چنین بود نظر پاک کبریا دیده
نه طالب است نه مطلوب آنکه در توحید / صفات طالب و مطلوب را جدا دیده
آنرا که شناسد کسی که رست زلا / ز لا که رست بگو ما شقی بلا دیده
حدیث جبه آن منتهی نداسته / هزار بار من این جبه را قبا دیده

دهان گشاده ضمیر و صلاح دین را گفت
توئی حیات من ای دیدهٔ خدا دیده

چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه / ز ذره ذره شنو لا اله الا الله
چه جای ذره که چون آفتاب جان آید / ستد ز زهره و بهرام چرخ کفش و کلاه
شد ز مشتری پی تیر مصحف و دفتر / ستد جلا جل و سجاه از زحل و زماه
ز آب و گل چو برآید به ذل آدم وار / هزار یوسف خوبی فروشند بچاه
سری ز خاک برآورد کالم ز هو درنه / خبر ببر به مهدان ز جاش و خرمنگاه
ازان بدانه بوسیده مور قانع شد / که او ز سنبله سنبل ها بماند آگاه
اگر تموز و خزانست دست و پا وار / چرا ز گور نسازی بسوی جنت راه
چه جای مور سلیمان بجامه ز شوق / مرا مگیر خدایا بدین مثال تباه
دلی بنقد خریدار می شوم قبا / اگرچه جامه دراز است هست قد کوتاه

بیار قند و بسازی که تا فسرده بریم
قبا که کوته و دراز ست بگسلد زه ماه

خموش کردم ازین بیش که ز خموشی من
جدا شود حق و باطل مثال دانه و کاه

یکی طریق دگر آزمایم این ره من
کز و طرب بشود حاصل ترا ای ماه

ردیف یا

من دوش دیدم سر دل اندر جمال دلبری
سنگین دلی لعلین لبی ایمان خرابی کافری

از جان و دل گوید کسی پیش چنان جانانه
وز سیم و زر گوید کسی پیش چنان سیمین بری

لقمه شدی کون و مکان گر عشق را بودی دهان
دربان ندیدی سروران گر عشق را بودی دری

من می شنیدم نام دل ای جان و ای آرام دل
ای مانده دایم در دل از عشق تو دل چون زری

ای دل بیا گو سر چنین وا دل بیا شکر ببین
المستغاث ای مسلمین زین آفت و شور و شری

تن خود که باشد تا شود فرش سواران غمش
سر کیست تا گردد خدا پیش چنان شه سروری

تک نو بهار آمد کز و سرسبز گردد عالمی
چون لفظ او شیرین لبی چون لعل او حلواگری

چهرش همی گوید بمن داری چو من زیبا رخی
سرش همی گوید بدو داری چو بنده چاکری

نی من غلط کردم که تو داری بر از من بیکران
من غیر تو بر فرق دل دیگر ندارم افسری

آمد بهار ای دوستان خیزید سوی بوستان
اما بهار من توئی من ننگرم در دیگری

اشکوفها و میوها دارند غنچه و شیوها
او در جهان عشق تو روئیده چون نیلوفری

بلبل چو مطرب فن زنی شاخ خمازان کف زنی
هر غنچه گوید چون منی هرگز بود گشته تری

آمد بهار مهربان سرسبز و خوش و امن کشان
تا باغ یابد زینتی تا مرغ یابد شهپری

تا خلق از و حیران شود تا گشت زو میدان شود
تا جان با جانان شود بر زخم هر کو رو کری

آنجا که باشد تاب او هر ذره میری شود
آنجا که باشد آب او هر برگ شد سیمین بری

مست و خرامان سر بود در دل خیال یار من
ماهی لطیفی بیحدی شاهی کریمی سروری

از دار ملک لم یزل تو شاه سلطان آمدی
همه قلب شاهان برزدی هایت از ایشان ستدی

شاه آمدی از لامکان ای اصل گلزستان جان
ده آفتاب و چرخ جان چون ذرها برهم زدی

از خلق پنهان ای پری در جان من چون دلبری
ای زهره صد مشتری ای ستر لطف ایزدی

بخرام خوش خوش ای صنم ایرا توئی اندر حرم
هم حیرت هر عابدی هم قبله هر مقتدی

نقشی است بی شکل آن زخش نور پاک قالبش
بر نفیست مشکین طراوش بر طیلسان احمدی

چون شمس تبریزی بود چون سایه جان پی بود
در دیده خاکش توتیا با کحل ستر سرمدی

ای آنکه اندر باغ جان آلاجقی بر ساختی
آتش بجسم اندر زدی روح مصور ساختی

پای درختان بسته بد تو برگشادی پا بشان
فرش گلستان خاک بد تو فرش عبهر ساختی

مرغ سماگوی را رسم سخن آموختی
باز دل شیر مرده را صد بال و صد پر ساختی

ای مرگ بی برگی ز تو وی برگ بی مرگی ز تو
الحق خدنگ مرگ را پاینده اسپر ساختی

عاشق درین ره چون قلم گر سر نهد اندر قدم
بر دفتر دل بهر او پاکیزه مسطر ساختی

از صورت بنگاشته مردم کنی نبود عجب
مر کلک دریا را چو تو در عطر عنبر ساختی

آنکو جهانگیری کند چون آفتاب از بهر او
او را هم از اجزای او صد تیغ و لشکر ساختی

در پیش آدم گر ملک سجده کند نبود عجب
از بهر خاکی از فلک ساقی و چاکر ساختی

از آفتاب و مشتری در سنگ جوهر ریختی
وز راه دل تا آسمان معراج و معبر ساختی

در گور از جنت اگر درها کشائی تا دری
در گور تن مرغیت را از پنج حس در ساختی

صد خاک تیره خارشی انداختی از بهر او
مر آب را کردی پدر از خاک مادر ساختی

در چشمه صلب پدر صد آب رحمت می نهی
اندر دل مادر ز غم صد گونه آذر ساختی

از بلغم و سودا سه ماه وز خون و صفرای سه ماه
زین چار خرقه روح را دستار و چادر ساختی

روزی بیاید کین سخن خصمی کند با مستمع
کی من بجز خوانم ترا تو خویشتن گر ساختی

ای تو ملول از کار من من تشنه تر هر ساعتی
آخر چه کم گردد ز تو ما را بر آید حاجتی

هر مور رهانی کی شود گر از تو ششه ور شود
معدوم یابد خلعتی گیرد ز هستی راستی

تا مستحق تربیت یابد مقام مرحمت
بر خواند اندر مکتبت از لوح محفوظ آیتی

ای رحمة للعالمین بخشی ز دریای یقین
مر خاکیان را گوهری مر آبیان را راحتی

مرجش ببی گوهر دهد فعرش بسی عنبر دهد
چندین خلایق اندرو مر هر یکی را حالتی

خود پیش اجزای او در سجده همچون شاکران
وز بهر خدمت موج او گه گونساید قامتی

در پیش دریای نهان آن هفت دریای جهان
چون راهب اندر صلصله در قربت و در طاعتی

دریای پر مرجان ما عمر عزیز جان ما
پس عمر ما بی حد بود ما را نباشد آفتی

گر سرکشی غافل شوی زان سیل عشق ستوی
گوش تو گیرد میکشد گر چه تو دارد آفتی

گر بود پیدا تا کنون این دم شکر پنهان کنم
کز غیب جوق طوطیان آورد ماندم غارتی

شکر اگر تو نو بنو آواز خایدن شنو
نه آن شکر را غلطی نه طوطیان را سبقتی

دار خدا قندی دگر کان نیست اندر نیشکر
خلق مذاق سر بشه نارو مر آنرا طاقتی

از شمس تبریزی بدان کو گیر از در بحری
کان مطلع خورشید او دارد عجائب ساختی

شاهانه سیران میروی تا بیشه مستان میروی
یا سوی جانان میروی یا سوی خوبان میروی

در پیش چوگان قدر گوی شدم بی سر و پا
بر گیر دبا خویشم ببر گر سوی میدان میروی

از زهره تنگ آید ترا مه تیره رنگ آید ترا
افلاک تنگ آید ترا چون سوی جولان میروی

بس نادره یار آمدی بس خوب دیدار آمدی
بس دیده دشوار آمدی بس زود آسان میروی

ای دلبر خورشید رو ای عیسی بیمار جو
ای شاد آن قومی که تو در کوی ایشان میروی

جام تو بیش را بر سر پرده جا بر ... در
کز روح راگه بخرد چون سوی هجران میروی

هجران چه هر جا که تو گردی برای جست جو
همچون سحاب تیز رو با ماه تابان میروی

ای ساقی بزم کرم امشب پریشان قوام
ای گلشن باغ ارم امروز جهان میروی

یکسانی پرست ای روشنی بر روشنی
خود در فسون تیسرنی لبی مانند داود نبی

این چه افسون میدمی غم را که شادی میکنی
آهن چو مومی میکنی برکنیش از آهنی

تو غالب شحنه حقی سالار ملک رازتی
شاگرد خاص خالقی هستی ز نا انسونها غنی

تا مر ترا بشناختم بس اسپ دولت تاختم
خود را برون انداختم از ترسها و ساکنی

هر لحظه جانی بردم هر دم بهای می برم
بی فکر و بی دل میشوم چون دست بر من میزنی

نی چرخ دانم نی سهائی کاله دانم نی بها
با این که نادانم سها دانم که آرام منی

ای مالک انس و ملک ای قطب دوران فلک
با آنچنان حسن و نمک کی دل ز جهان بر کنی

خوش ساعتی کان سرو من سر سبز باشد در چمن
در باد سودا میش او چون بید باشم منحنی

لاله چو مجنون غسلی کند نرگس ز حیرت سر نهد
غنچه ببند از ذکر سوسن قند چون سوسنی

گر ساقیم حاضر بدی وز باده او خوردمی
در شرح چشم جادوش صد سحر مطلق کردمی

گر خاطر اشتر دلم خوش شیر گیر او شدی
شیران نر را این زمان در زیر زنجیر آوردمی

زان ابروی چون سنبله وان ماه زیبا خوش
زین گاو تن وارستمی بالای گردون گردمی

سرمست بیرون آیمی از مجلس سلطان خود
فرمان دهی هر شهرمی دربان ده هر دردمی

مدرسه دی نه گشتمی مطلق چیانی گشتمی
نه ترمی نه خشکیی نه گرمیی نه سردمی

نه در هوایی تا بی نی در بلای جانی
نه در زمین چون سنگمی نه چون هوا در گردمی

نه تاج سرگردانمی نه سنبل رقصانمی
نه لاله لعلین قبا نه زعفران زردمی

نه غنچه بسته دهان گشته ز صفحه دل نهان
نه زنجهان نه زانجهان نور خدا پروردمی

هر لحظه ای شاه دین آری چنین و صد چنین
پیدا شدی گر هیچ من در بند برد ابردمی

ور نی چو مرغان چمن من دادمی داد از سخن
با جمله مردان جفتمی وز جمله خفتان فردمی

ملک سلیمان در رشد با هی فروش شد تنش
نی رنج اگر راحت بدی مور زمین نازردمی

بودی بهار بی خزان خاری نخستی پای گل
بودی نمی بی آب دود ز انگور را افشردمی

گر عقده این سامره از پای جانم واشدی
بر کوه بر بر زنمی صد رستمی صد زالمی

فصل بهار آمد به بین بستان پر از حوری
کوی سلیمان بر سپه عرضه نمود انگشتری

رومی رخان ماه وش زادند از زنگ وحبش
چون تو مسلمان خوشی بیرون شده از کافری

عناب بین گلناب بین در آب شکل نازنین
آن نرگس خمار بین وان غنچهای احمری

گلبرگها بر یکدگر افتاده همچون سیم و زر
آویزه در حلقهای بی دستگاه زرگری

در جان بلبل گل نگر وز گل بعقل کل نگر
وز رنگ و بوی بهره شو تا بو بد انجا ره بری

کل عقل غارت میکند نسرین اشارت میکند
کای آفرین بر صنعت آن کو کرد صورتگری

ای صلح داده جنگ را ای رنگ داده سنگ را
لعل گل بی رنگ را در رنگهای آوری

گر شاخها دارد تری در سرو دارد سروری
در گل کند صد دلبری ای جان تو چیزی دیگری

چه جای باغ و راغ و گل چه جای نقل و جام مل
چه جای نفس عقل کل کز جان جان هم خوشتری

بعاقبت بپریدی و در نهان رفتی
عجب عجب ز کدامین ره از جهان رفتی

بسی بزدی پر و بال و قفص در اشکستی
هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی

تو باز خاص بدی در وثاق پیرزنی
چو طبل باز شنیدی بلامکان رفتی

بدی تو بلبل مستی میانه جغدان
رسید بوی گلستان بگلستان رفتی

نشان زلف کژت داد اینجهان چو غل
نشان گذاشتی و سوی بی نشان رفتی

تو تاج را چکنی چونکه آفتاب شدی
کمر چه باید چونکه از میان رفتی

گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی
که پیش باد خزانی خزان خزان رفتی

ز آسمان چو تو باران ببام عالم خاک
بهر طرف بدویدی بناودان رفتی

خموش باش مکش رنج گفتگوی تعب
که در کنار چنان یار مهربان رفتی

ز قیل و قال تو گر خلق بوی بردندی
ز حسرت و ز فراقت همه بمردندی

ز جان خویش اگر بوی تو نیابندی
چو استخوان دل و جان را بسگ سپردندی

اگر نه پرتو رویت بر آب می تابید
بجای آب همه زهر ناب خوردندی

اگر نه جرعه آن می بریختی برخاک
ستارگان زچه رو گرد آب گردندی

اگر آفتاب ازل گرمی نه بخشیدی
تموز دجله نباتات او فسردندی

نبیدها اگر آن روح قدس ننمودی
عقول جان بشر را بدان شمردندی

اگر خموش کنی راز عشق فهم شدی
وگرچه خلق همه پند و ترک کردندی

ای در طواف رویتو ماه و سپهر و مشتری
ای آمده در چرخ تو خورشید چرخ چنبری

یارب منم جویان تو یا خود توئی جویان من
ای تنگ من تا من منم من دیگرم تو دیگری

ای او من آویخته ای خون هر دو ریخته
چیزی دگر انگیخته نه آدمی و نه پری

آبی میان جو روان آب لب جو بسته یخ
آن تیز رو این سست رو هان تیز رو تا نفسری

خورشید گوید غوره را زان آدم در ملیحت
تا برکنی غورگی دگر پیشه کنی حلواگری

خورشید گوید سنگ را زان تافتم در جان تو
تا تو ز سنگی وارهی یا در نهی در گوهری

خورشید عشق لم یزل زان تافته اندر دلت
کامل نمائی بندگی آخر فرا سوی سروری

شه باز را گوید که من زان دوختم چشمان تو
تا بگسلی از جنس خود خود روی ما را بنگری

گوید نبی قربان برم خر در جهالت لنگ را
خر بر خیالت نگذرم وز جان نمایم چاکری

گل باغ را گوید که من زان غنچه کردم روی خود
تا جمله رخت خویش را نفروشی و با ما خوری

آن آدمی باشد که او خر میدهد عیسی خرد
دین از خری باشد که تو عیسی دهی خر میخری

عیسی شکسته راز کند در زر بود گوهر کند
گوهر بود بهتر کند هم بگذرد از گوهری

ای مشتری بینوا بل نور الله اشتری
ای دولت آن دل که حق باشد مراو را مشتری

ما را چو مریم بی سبب از چوب خشک آمد رطب
ما را چو عیسی بی طرب در مهد آمد مهتری

بی باغ و رز انگور بین بی شمس بی من نور بین
این دولت مسعود بین انکار حق بی داوری

زان چهره آتش فشان جان عالم گرم شد
برصورت گرمابه چون کودکان گشته گری

فردا ببینی روش را زانو طعمه زد هوش را
مدوانه موران شده آن چشمهای عنبری

فردا چو ماه نماند مانده دیوار تیره مانده
انا الیه آمده لا تنسوا نگر مبصری

یا جانب تبریز رو در شمس دین روشن شنو
یا از زبان صافیان از صدق بنما یاوری

ما گوش شمائیم و شما تن زده تا کی   ما مست خرابی و بنجو و شده تا کی
ما سوخته حالان و شما سیر و ملولان   آخر نه بگوئید که این قاعده تا کی
دل زیر و زبر گشت و ما چند زنی طشت   مجلس همه شوریده و تا عربده تا کی
دی عقل در افتاد و کف کرده عصایش   در حلقهٔ رندان که ازین مفسده تا کی
چون ساقی ما ریخت بد و جام شرابی   بشکست در صومعه کین معبده تا کی
تسبیح بینداخت ز ناموس بدر دوخت   کین نوبت شادی ست غم بیهوده تا کی

آنها که خموشند ز مستی مزه نوشند
ای در سخن بی مزه گرم آمده تا کی

در خانه خود یافتم از شاه نشانی   انگشتری لعل و کمر صاحب کانی
دوش آمده بود دست مرا خواب ربوده   آن شاه دلارام من و محرم جانی
بشکسته بسی کاسه و در کوزه زغالی   از عربده آن شیوه و زان شکل که دانی
گوئی که گزیدست ز مستی رخ من نیز   کز شاه برین چهره کار است نشانی
امروز درین خانه همه بوی نگارست   زین بوی بهر گوشه نگاری ست عیانی
خود در تن من بادهٔ شوق ست ازین بی   هر موی ز من هندوی مست ست بپائی
گوشی بنه و نعرهٔ مستانه بشنو تو   از قامت چون چنگ من الحان جانی
هم باده و هم آتش و خرگاه چو نقدست   پیران طریقت بپذیرند جوانی

دردانه شمس حق و دین مفخر تبریز
هم صورت گل چهره و هم بحر معانی

برخیز که جام ست و خرابست جهانی   خورشید بر آمد بنگر نور فشانی
آن حسن که در خواب همی جست زلیخا   ای یوسف ایام بصد ره برازانی
برخیز که آویخت ترازوی قیامت   برسنج و ببین خود سبکی یا تو گرانی
هر گوشه نشانیست بخلوق بخالق   قانع نشود عاشق بیدل بنشانی
هر لحظه ز گردون رسد آواز که ای گاو   با راه سعادت نبود هم تو و رانی

برخیز و بیا و بدر عمر ابدین   تا باز رهی زود ازین عالم فانی
او عمر عزیزست از و جاه مدارس   او جان جهان آمد و تو نقش جهانی
بر صورت گل کین بنهد روح به بردی   حیف ست که زین روح تو مجروح بمانی

او کان عقیق آمد و سرمایهٔ کانها
در کان عقیق آی چه در بند کانی

بغداد جهانست که دیدی و شنیدی   رو جان تو می جوی چه در بند قدیدی
از دیگ جهان یک دو سه کفگیر چو خوردی   باقی همه دیگ آن مزه دارد که چشیدی
لله مرادی و هو الله مریدی   فرقت علی الله عشقی و جدیدی
من فرش بدم زیر قدمهای قضا هش   خود دانه کشند فرش ز پاکی و پلیدی
در دم بکشم یک نفس از خویش بدر دم   قفلی و بهم گاه حق و گاه کلیدی
لا انقطع عنه به بری طرفة عین   لا انقطع عن رب طریقی و تلیدی
مر دم تک قلبی و لک القلب فداه   یا رب مع القلب عنادی و عقیدی
این خلق چو چوگان زننده ملک پس   تو فاعل او دان بقریب و بعیدی
زین تاز بدان آی که زین تازه بدیدی   بر روشنی چشم حسینی نه یزیدی
صاحبت صابهت مع العشق علی آن   عبد المحیا بصیر سے و شهیدی
لا اقسم بالوعد الصادق بمیه   ان قد طار العشق مراد لمریدی
هر جان که خشک ست درین بحر در آید   تا تر شود و تازه که غرقاب فریدی
النعمة و الصحو خمار شقی   و القهوة و السکر وفاق لسعیدی
الفرقة عبر تعالی و تعلم   تا لعنة من الله نار لبعیدی
یا حامد یا حامد یا منکر سکری   یا قائم فی الصعقة یا سر حمیدی
ارواح در گلشن جان سرور و انعم   تو در هر جو بنفشه بجوانی چه خمیدی

لا حول و لا قوة الا بملیک
یا رب لک الحمد اعنی بمزیدی

ای جان گذر کرده ازین گنبد تاری   در سلطنت فقر و فنا کار تو داری
ای رخت کشیده به نهانخانهٔ پیشین   وی بر تن خود کرده لبس نوحه و زاری
ای شرم تو گل ریخته در پای جمالت   وز لطف تو هر خار برون رفته ز خاری
اقبال کف پای تو بر چشم نهاده   در شیوهٔ آن کس که کشش از لطف بخاری
بی برگ نشاید که دگر غوره فشارد   در میکده اکنون که تو انگور فشاری
از غار نمودی تو بباغ ازل آیند   ای باغ چه باغی تو و ای غار چه غاری
در باغ صفا زیر درختی بنشستی   کز هر برگ و برش رشک برد مشک تتاری
از لذت حسن تو درختان و گیاها   آبستن تو گشته مگر باد بهاری
در سجده شدم بیخود و گفتم که رفیقا   آخر تو کجائی و علی الله چه یاری
گفت از اثر پرتو شمس الحق تبریز   کاوصاف جمال رخ او نیست شماری

این گفت و چو من نیز در افتاد بسجده
تا سجده کنم مست شد از خوب عذاری

ای آنکه بر اسپ فنا از دیر فانی میروی   دانا و بینائی رهی زینسان که دانی میروی
نی همره جسم و عرض نی درهم و دانی غرض   از تلخ کامی میرهی در کامرانی میروی
نی همچو عقل دانه خر نی همچو نفس لو رکین   نی روح حیرانی ز من تو جان جانی میروی
ای چون فلک سیاره یافته ابجوبه در تافته   از ذره نشانی یافته در بی نشانی میروی
ای غرقه از سودای او ای خم ره از صهبای او   از مدرسه‌های او اندر معانی میروی
مذاق آن حلاج کو تا خوش فرماید سبق   کو مستفیضی میرهی در مستفانی میروی
شبها بعدا نماز زین جهان بر سر فرو در آسمان   تو خود به تنها بیدلا ده کاروانی میروی
ای آفتاب انجمن ای ذره چون نی نهان   تو پادشاهی کن مکان بیراز ساقی میروی
ای بی طلسماتی عیسی هستی برون از سقف شب   تا چشم نپندارد که تو اندر مکانی میروی
ای فضل عیسی چند تو مشکل بهاری مشتری   ای عقل بی پی چرا تو چون خزانی میروی
آخر برون آ زین صور چادر بدرانکن ز سر   تا چند در رنگ بشر در بادبانی میروی

ای ظاهر نهان چو جان ازلی جا کز نشان   کی نیست ظاهر چو خورد در بی زبانی میروی

خاموش کن و دیگر مگو اسرار پنهان مجو
چون بگذری از دست جو آنگه بجانی میروی

امروز درین شهر نفیرست و فغانی   از جادوی چابک نظری شعبده دانی
در شهر بهر گوشه یکی حلقه بگوشی   از عشق چنین حلقه ربا چیست زبانی
بی زخم سنانی تو درین شهر یکی دل   از تیر نظرهای چنین سخت کمانی
ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عیدست   این شهر مکان تو شد از لطف زمانی
شهریست که او تختگه لطف الهی ست   بغداد و نهانست و درو دل همدانی
امروز درین مصر ازین یوسف غیبی   بی زجر و سیاست شده هر گرگ شبانی
او حاکم دلها و روانهاست درین شهر   او نائب تقدیر شد و حکم روانی
صد پیر دو صد ساله ازین یوسف برنا   مانند زلیخا شد و در عشق جوانی
چه جای مکانست و چه سودای زمانست   بحریست عجب در عجب و نادره کانی
شد روی یقین سجده گه من روی ماهش   کی سوی مهش راه برد ابر گمانی
جز حضرت او نیست فقیرانه حضوری   جز سایهٔ خورشید رخش نیست امانی
صد چون من و تو محو چنان بی کم و کیفی   چون ظلمت شب محو رخ ماه جهانی
از بند و میت یک سخنی گویم و بشنو   چون زهره ندارم که بگویم ز عیانی
گر غیر نگوئیم و عیان نیز نجوئیم   زین باده شگافیده و شود شیشهٔ جانی
هین دست بلرزان مفروکش قدح عشق   تریاک چو داری مکند زهر زیانی

هر چیز که خواهی تو ز تبریز بیابی
دریای محیطست و جنوبست و کانی

امروز سماعست و مدامست و سقائی   گردان شده در جمع قدحهای خدائی
قربان سقاهم ربهم ست بنوشید   ای تن همه جان شو که ز اخوان صفائی
ای دور چه دوری تو و ای روز چه روزی   وی گلشن اقبال چه با برگ و نوائی

از خانه برانید در امروز خلائق
کین نفخهٔ صورست که برخاست صدائی

از ابر بشنو غرش پروانه تو امروز
وز چرخ شنو صوت صلاهای سمائی

هین رخت فرو گیر نجوابان شتر آزا
آخر بگشا چشم که در دست رضائی

ای مرده بشو زنده وای پیر جوان شو
وی منکر محشر هله تا تر اتر نخائی

خواهم سخنی گفت زبانم بستد بت
کامروز حلال ست دم راز گشائی

ورنه نکه ز غیرت ره این راه ببندت
ره باز کنم سوی خیالات هوائی

با هم ز خیالات برستیم چو این دم
هستی به گرفتیم ز دهانے خدائی

صد هستی دیگر چو با این هست بگیرید
از جمله فراموش کنی خواجه کجائی

یکبار روز مرا بر لب خود میز کردے
از لعل لبت جائی تقریر نه کردی

زان شب که سر زلف تو در خواب بدیدم
حیران و پریشانم و تعبیر نه کردے

یک عالم عاقل بجهان نیست که او را
دیوانهٔ آن زلف چو زنجیر نه کردے

بس عقل که در آیت حسن تو فرو ماند
کو را بکرم روی به تفسیر نکردے

در موقف خوے تو چو احرام ببستم
بس تلبیه کردیم و تو تکبیر نکردے

در کشتنم اے دلبر خونخوار نمودم
صد لابه و یک ساعت تاخیر نکردے

در آتش عشق تو دلم سوخت بیکبار
وز بهر دوا قرص تباشیر نه کردے

بیمار شدم از غم عشق تو و روزی
از بهر من دل شده تدبیر نه کردے

خورشید رخت با زحل زلف سیاهت
صد بار قران کرد و تو تاثیر نکردے

خاموش شوم نیز نگویم من ازین پس
بر جاکر دیرینه چو توقیر نه کردے

عاشق شو و واحد شو بگذر ز نظیرے
سلطان بچه آخر تا چند اسیرے

سلطان بچه را میر و وزیری همه عارست
زنهار بجز عشق دگر چیز نگیرے

آن میر اجل نیست اسیر اجل ستاو
تا عشق نباشد همه سودای وزیرے

گر صورت گرمایه ز روح طلب کن
تا عاشق نقشے ز کجا روح پذیری

در خاک میامیز که تو گوهر پاکے
در سرکه میامیز که تو شکر و شیرے

این عالم مرگ ست و درین عالم فانی
گر زانکه نمیری نه بسست اینکه نمیرے

هر چند که زین سوی ترا خلق جز اهند
زانسوی ندانند که بی مثل و نظیری

در نفس نبی آدم تو شیر خدائیست
پیداست درین جمله دمردی و دلیری

تا فضل و کرامات و مقامات تو دیدم
بیزارم ازان فضل و مقامات حریری

بیگاه شد این عمر و لیکن چو تو هستی
در نور خدائے چه پگاهی و چه دیری

اندازهٔ معشوق بود عزت عاشق
نبود عجب ای عاشق گر تو برجیرے

زیبا بود پروانه باندازهٔ شمعیست
آخر نه که پروانهٔ این شمع منیرے

شمس الحق تبریز از انت نتوان دید
هم اهل نظر باشی هم عین بصیرے

گر علم خرابات ترا همنفسستے
این علم و هنر پیش تو بادو هوستے

در طائر عیسی بر تو سایه فگندے
سیمرغ جهان در نظر تو مگسستے

ور کوکبهٔ شاه حقیقت برسیدے
این کوس سلاطین بر تو جرسستے

در صبح سعادت بتو اقبال نمودے
کے دامن درویش تو بدست عسسستے

در پیش روان بر تو عنایت نکندے
فکرے که به پیش دل تست آن بسستے

معکوس شنو گر بندے گوش دل تو
از دفتر عشاق کی گوش بسستے

گوئی همه مردند کسے باز نیاید
باز آمده دیدے اگر اینجای کسستے

لرزان چو اسب جان تو از مرگ سستست
لرزان نبدی گر ز بقا مقتبسستے

طفل خرد تو به تبارک برسیدی
در ملت توحید اگر در عبسستے

خاموش کن اینها همه موقوف بوقت ست
گر وقت بدی داعیه فریاد رسستے

نو دوش رسیدی و برآندوش رسیدی
امشب مگر آن حیله آن رفت که دیدی

امسال به حکایت بدر خانه تو بردی / بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی
صد کاسه همسایه بظلم شکستی / صد کیسه و در دین راه بخیالت بریدی
صد وعده بکردی و یکی راست نکردی / صد لابه بکردیم و یکی را نشنودی
آن کیست که او را بسخن خفته نکردی / و اندر پس او خفته قبای نکشیدی
گفتی که ازان عالم کس باز نیاید / امروز ببینی چو بدان حال رسیدی
امروز ببینی که چه مرغی و چه رنگی / گر زخم اجل دام اجل باز دریدی
امروز ببینی که جهان را بله کردی / امروز بدانی که کجا راه گزیدی
آئی بر ما گر سرت از دام برون شد / خوش بنگر و خوش بر پر کز دام رهیدی
آنجا بودت پای که سرت هست بود / و انجا بودت دیده که آنرا بگزیدی
بر تو بود آن گل که بگلزار بگشتی / در تو خلد آن خار که کس را نخلیدی
گر آب حیاتی تو و گر آب سیاهی / این چشمه بهشتی و دران چشمه خزیدی

خاموش کن ای سالک و جلدی کن و چستی کن
شیری که ز پستان سیه دیو مکیدی

برخیز که شوریده خرابات افندی / مستانه نگر نقل و شرابات افندی
هست در آویخته با مست ز مستی / گردان شده ساقی بشتافات افندی
یک موی نمی گنجد در حلقهٔ مستان / خیز رقص و هیاهوی و مراعات افندی
بسم الله ساقی ولی نعمت برخیز / تا جان برهد بمکافات افندی
در هر دو جهان نیست و نبودست و نباشد / چون دیدن روی تو مکافات افندی
چون تنگ شکر مست خرابات در آید / یا رب چه لطیف ست ملاقات افندی
میگوید و میخندد و من خفته بدم مست / هیهات شنیدم من و هیهات افندی
زان خنده و زان شیوهٔ زان گفته شیرین / صد زلزله در سقف سموات افندی
در خانهٔ خمار و خرابات که دیدست / معراج و تجلی ز مقامات افندی
خورشید نه و زرخ او خیره نماند / چون هست ز مصباح و ز مشکات افندی

با اهل خرابات بر و لغز در آمیز / تا زود شود جان تو شه مات افندی
آئینهٔ دل گر شکن ای یار با فسوس / کامروز عیان ست خفیات افندی
روزی که روی جانب دریای معانی / یاد آیدت آن جمله مقامات افندی
شاد آمدی ای کان شکر عیب مفرما / گر بوسه دهم بنده بران پات افندی
واجب کند ای دوست که آرم بصد اخلاص / در سایهٔ زلف تو مناجات افندی
مستیم ز جام تو و از نرگس مستت / خبر هست که شد اهل مضافات افندی
عالم همه پر غصه ازان نرگس مخمور / فارغ ز بدایات و نهایات افندی
چون از بر رسیدیم بخورشید جمالت / ایمن شده از جمله آفات افندی
سر هست بیا جانب بازار نظر کن / تا راست شود جمله جهات افندی
تا روز اجل گرنه بگوئیم ز اشعار / زین شعر شد نقد عطیات افندی
مختار غزلهاست چو از لطف وی آمد / هر بیتش مفتاح مرادات افندی
رو محو شو ای دوست در خود همه او شو / ایمن ز فتوحات و بلیات افندی
کردم خمش ای دوست تو باقیش بفرما / ای جان اشارات و عبارات افندی

شمس الحق تبریز توئی مونس ایام
بر طور دلم رفته بمیقات افندی

ای دل تو ازین غارت و تاراج چه دیدی / تا رخت گشادی و دکان باز کشیدی
چون چوله حرص درین خانهٔ دنیا / از آب و نان دام مگس گیر تنیدی
از لذت و از مستی آن دانهٔ دنیا / بند ست دل تو که ازین دام رهیدی
بر رهگذر سیل کند خانه کس از خاک / در دام خور و دانه کسی هیچ شنیدی
ای دل بپر از دام و خرد و آهی هنگام / زانسوی که در روضهٔ ارواح چریدی
آن روح که طاوس بهشتی ز نبوغش / تا باد بهار تو که از عرش پریدی
از عرش سوی فرش نتادی و بفنا بود / دادی پر خود را و دو سه دانه خریدی
چون گرسنه قحط درین لقمه فتادی / گه لب بگزیدی و گهی دست بریدی

گوهمت شاهانه کزان مادر دولت / خوشیر بتا شیر سعادت نخریدے
آن خوی ملوکانه که با شیر فرو رفت / وامد که بنا میرد با خوی پلیدے
آن شاه گل مالکت خود بسرشت ست / این همت بخشش ز کف شاه ندیدی
و آمد که دران زاویه کاورا دالهی ست / آموخت ترا شاه تو شیخی و مریدی
بنمود ترا گه دل و دلدار یکے اند / گه قفل شود گه بکند رسم کلیدی
گه پند و گهی بند گهی زهر و گهی قند / گه گریه دگه خند جدیدی و قدیدی
ای سیل درین راه تو بالا و نشیب ست / تلوین بر دد از تو چو در بحر رسیدی
ای بحر حقائق که زمین شل کف پست ست / پنهائے و در فعل چه پیدا و پدیدی
ای بر شده خورشید که یک ذره زان بحر / تا پرده ظلمات با نوار دریدے
هر خاک که در دست گرفتی همه در شد / شد لعل و زمرد همه سنگے که گزیدی
بس تلخ و ترش از تو که حلوای شکر شد / بگزیده شد آن میوه که او را بگزیدے
شاگرد که بودی تو که استاد جهانے / این صنعت بی آلت بی کف ز که دیدے
خاک از سم مرکوب تو ای نادره راکب / سنبو بشد آخر تو ز چه دست چریدی
لیک ار تو شوی غره این جیفه دگربار / شهد تو شود سرکه و پا کی ست پلیدی

خامش کن و یاد آور ازانکه بحضرت / صد بار برین فکر و برین ذکر رسیدی

بزم شراب لعل و خرابات کافری / ملک قلندر ست و قلندر ازو برے
گوئی قلندرم من و این دلپذیر نیست / زیرا که آفریده نباشد قلندرے
تا کے عطارد از زحل آرد مدبری / مریخ نیز چند زند زخم خنجرے
تا چند لعل زیر کند پیک ماه نیز / بانار تنگ دارد بر خلق مشتری
تا چند آفتاب همی فیج فیج کند / تا چند زهره بخشش کند راه ساغری
تا چند آب ریزد دولاب آسمان / تا چند آب لشو کند رکن اغبرے
تا چند وی بر آرد از باغها دمار / تا کے بهار و زرد دبیاے اخضرے

زین فرقت و غریبی جانم ملول شد / ای مرغ روح وقت نیامد که بر پری
وین پر دل شکسته بر خون خویش را / سوی جناب مالک مخدوم خود بری
اندر زمین چه خسپی بی مس و آهنی / زیر فلک چه باشی بی ابر و اختری
زان حسن آید ار چه تازه کنے جگر / نی آب خضر جوئی و نی حوض کوثری

ای آب روغنی که بگفتار آمدے / تا آنچه در دلست نگوئی چه برخوری

هر روز بامداد بیاید یکے پری / بیرون کشد مرا که ز ما جان کجا برے
گر عاشقی نیابی مانند من نگار / ور تاجرے کجاست چو ما گرم مشتری
در عارفی حقیقت معروف جان منم / ور کاهلی چنان شوی از من که بر بری
ور حس فاسدی دهمت نور مصطفی / ور مس کاسدی کنمت زر جعفری
محتاج روی ای اگر ایشت عالمی / تو آب آفتابے اگر صبح انوری
از بر و بحر بگذرد برقات عشق شو / بر خشک و تر مشین که ازین هر دو برتری
ای دل اگر دلی دل از یار در مدزد / دی سر اگر سری مکن آن سجده سرسری
چون اسپ میگریزی و من بر توام سوار / مگریز ازانکه بر تو بود کان بود خرے
صد حیله گر تراشی و صد شهر اگر شوی / قربان عید و خنجر الله اکبری

خاموش گرچه بحر دهد در بے دریغ / لیکن مباح نیست که هر گل بگسترے

هر روز بامداد طلبگار ما توئے / ما خوابناک دولت بیدار ما توئی
هر روز خوش بر آری ما را ز کسب و کار / ایراد کان و مکسب و کار ما توئے
زان دل خوشیم و شاد که جان بخش ما توئی / زان سرخوشیم و مست که دستار ما توئی
ما خمره کی نهیم برا از نسیم جون نخیل / ما خمره لنگلیم که خمار ما توئے
طوطی نغمه شدیم که تو کان شکرے / بلبل نوا شدیم که گلزار ما توئی
زان جمله گلشنیم که داری دو صد بهار / زان سینه رخ شنیم که دلدار ما توئے

در بحر تو زنشتی بی دست و پا تریم … آواز رقص و جنبش و رفتار ما توئی
هر چاره گر که هست نه سرمایه دار تست … زان جمله چاره باشد و ناچار ما توئی
جان را سر انچه بود از آنها دلش گرفت … تا گفته بدل که گرفتار ما توئی
گر ما گمان بریم که آن جمله نقد ماست … آن هم ز تست و مایه پندار ما توئی
از گفت توبه کردم ای مه گواه باش … این هم ز تست عالم اسرار ما توئی
از شمس شرق و مفخر تبریز و فخر ملک … خود آفتاب و گنبد دوار ما توئے

ای سیر گشته از من و من سخت مشتهی … دی تیغ برکشیده کجا شرط همرهی
مغز جهان توئی تو و باقی همه حشیش … کے یابد آدمی ز حشیشان فربهی
هر شهر کو خراب شد و زیر او زبر … زان شد که دور ماند ہی از سایه شہی
چون رفت آفتاب چه ماند شب سیاه … از سر چو عقل رفت چه ماند جز ابلهی
ای عقل فتنها همه از رفتن تو بود … آنرا گناه بر من مسکین چه می نهی
آنرا که نیست آری اگر هیبت و غنم … وانجا که ره دهی آری شوق هست و آگهی
هژده هزار عالم دو قسم بیش نیست … نیمیش ابلهی و دگر نیمه آگهی
ای جان آشنا که دران بحر میروی … ای دل که همچو تیر ازین چرخ می جهی
از خرگه تن تو جهانے منورست … تا تو چگونه باشی ای ترک خرگهی
ای روح از شراب تو مست ابد شده … ای خاک در کف تو شده زر ده دهی
وصف تو بی مثال مثال بفهم عام … وا قرار خاص از مثل خیال تو مشتهی
از روی عاشقی اگرت صورتی نهند … آلا یقنے نیاید و بحر منزهی
گر نسبتے کنند بنعل آن هلال را … زان تر از شاعران بیفتد به ازهی
دریا به پیش موسی کی ماند چون شگافت … وندر پناه عیسی کے ماند آگہی
او خواجه همه است گرش هست یک غلام … سر خوش همی ست گر تو همی بینی ای بهی
تو موسیی ولیک شبان خرے هنوز … تو یوسفی ولیک هنوز اندرین چهی

خامش کو بی طعام حق و بے شراب حق … این حرف و صوت کاسه گوزیست بس تهی

هر روز بامداد بآئین دلبرے … ای جان جان بیا بمراعات دلبرے
ای کوی تو گرفته ز بوی تو روشنی … دی روی من گرفته ز مهر تو زرگری
هر روز رنگ دل را داغی دگر نهی … هر شب نهال دل را شاخی دگر بری
هر شب شراب دیگر و هر روز شهر نو … چون لولیان گرفته دل من مسافرے
ای شهسوار عشق لبی بیچ می برم … حیران شدم ز جستن این اسپ لاغرے
از بال ابر و برق تگش آنچنان گذشت … کانجا که سم اوست نه خشک است نه ترے
راهی که فکر تیز نیارد درو شدن … شیران شرزه را سر و دانه دل دلاورے
بل آسمان و کوه و زمین زین ره جهت … از سر ز وقت عرض نهادند کمترے
از هیبت قدر نهادند رو بحیر … وز بیم رہ سران نگریزند رهبرے
آری جنون دو جست شرط شجاعت است … از سر نه شجاعت اگر مرد دفترے
تا با خودی کجا بصفت بیخودان رسے … تا در صفے چگونه صفت خصم پرورے
ما را کنار گیر ترا خود کنار نیست … عاشق لواختی بنجد ای هیچ نگذرے
ای دل رضای او را پیش آر و قبله ساز … قانع مشو ز روی بمراعات سرسری
قانع چرا شدی به یکی صورت که داد … بنده اشتی مگر که همین یک مصورے
خاموش باش و طبل مزن وقت حمله شد … در صف حرب آی اگر مرد لشکرے

سوگند خورده که ازین پس جفا کنی … سوگند بشکنی و جفا را رها کنی
امروز دامن تو گرفتیم و بیکشم … تا کے بهانه سازی و تا کی دغا کنی
در خنده ات لب تو مرا فر و مید هد … کاندیشه کرده که ازین پس وفا کنی
بے تو نماز ما چو روا نیست سود نیست … آنگه روا شود چو تو حاجت روا کنی
بے جز تو همچو ماهی بر خاک می طپم … ما را همین کند چو ز آبمن جدا کنی

ظالم ستم کند ز تو ترساندش کسی   جز آنکه سر نهد بهر آنچه قضا کنی
خاموش کن چو نیست اجازت بگفت کر   دردم زنی نصیبهٔ خود در رها کنی

چون تو جفا کنی ز که ترساندت کسی
جز آنکه سر نهد بر تو چون وفا کنی

شد جادوی حرام حق از جادوی بری   بر تو حرام نیست که محبوب ساحری
می بند و میگشا که همین ست جادوی   می بخش و میستان که همین ست داوری
دریا شنوده ایم که در وی گهر بود   دریا درون گوهر کی کرد یاوری
سحر حلال آمد و بگشاد پر و بال   افسانه گشت بابل و دستان ساحری
همیان ز رو نهاده و معیوب منخری   ای عاشقان که دید چنین ماه و مشتری
امروز همیگزند بهاز از اسب او   اسبان پشت ریش فرومانده لاغری
گفتم که اسب خسته چنین راه کی رود   گفتا که راه ما نتوانی بکمتری
کشتی شکسته یابد در آب گر خضر   کشتی بغر رست بر و ظالم جری
زیرا رجوع قلب سکونست و عکس او   فرمان ارجعی را می نوش سرسری

دنیا چو قنطره ست گذر کن سبک از او
تا نشکند چو بشکند افتی و بگذری

ای آنکه آفتاب و چراغ جهان شوی   اندر کنار مرده درآیی و جان شوی
اندر دو چشم کور درآیی نظر شوی   اندر دهان گنگ درآیی زبان شوی
در دیو زشت در نگری یوسفش کنی   دندر نهاد گرگ درآیی شبان شوی
هر روز سر برآری از چار طاق نو   چون رو بدان کنند از آنجا نهان شوی
گاهی چو بوی گل مدد مغزها شوی   گاهی انیس دیده شوی گلستان شوی
فرزین کژ روی و رخ راست رو شها   در لعب کس نداند با خود چه سان شوی
ز ورد ورق بگردان ای عشق بی نشان   بر یک ورق ثبات نمایی نشان شوی
در عدل یار محو شو ای دل بوقت غم   هم محو لطف او شو چون شادمان شوی

آبی که محو نان شود او نیز نان شود   او هم صفات پاک شوی چون چنان شوی
مرکرد در دراج هبا هر حرف برسی   آثار قعر را بعلا چون خان شوی
ای عشق این همه بشوی و تو پاک از این   بی صورتی چو باد اگر بی نشان شوی

اینها همه خمش کنم که تو خشک آوریده
آنگه بیان کنم که تو نطق و لسان شوی

زین دود دناک خانه گشاید روزنی   با دود رفت و آمد خورشید روشنی
این خانه چیست سینه و آن دود چه خیال   زان کشف عیش ما خوش و بشکست گردنی
بیدار شو خلاص شو از فکر و از خیال   یارب فرست خفته ما را دل زنی
خفته بسر از غم خورد از بهر هیچ چیز   در خواب چون ببیند گرگی و رهزنی
در مغز خویش بیند صد تیغ از خیال   بیدار شد نه بیند ز آن جمله سوزنی
گویند مردان که ز غمهای بیهده   خوردیم وقت وقت بوسواس هر فنی
کو آن دلی که او بد چون شیر با شکر   که آن عدد که بود چه آید در روغنی
اکنون حقایق آمد و خواب و خیال رفت   آرام دایم ست نه ماند و نه منی
نه سر چو آن کسی نه امیرست و نه عوان   نی نرم و سخت ماند جنی مرد نی زنی
نی زر و نقره ماند و نی گندم و نه جو   نه لعل و نه عقیق و نه موم و نه آهنی

یک رنگیست و یک صفتی و یگانگی
جانیست بر بریده و وارسته از تنی

ای بداده دیدهای خلق را حیرانیی   وی ز لشکرگاه عشقت هر طرف ویرانیی
ای مبارک چاشتگاهی کافتاب وی او   عالم دل را کند اندر صفا نورانیی
تا چه می بیند جانها هم اندر روی تو   تا از آن دیدار شان هست اینچنین قربانیی
از چه سر هر شب جان تیب بام قصر تو شود   در چه هر روزی کند دل بر در تو دربانیی
این چه مستیست اینکه گردان کرده بر جان کهن   آب حیوان است این یا آتشی روحانیی
این چه سر گفتی تو با دلها که خصم جان شوند   این چه دارد درد را تا میکند دربانیی

روستائی گر درآموزد ز نور عشق تو
هر زبان این لوح محفوظش بود خط خوانئی

شمس تبریزی اخر کن سر ازین قصر بلند
تا بقائے دیده آید در جهان فانیے

در فنائی محض افشانند مردان آستی
خاطر دل را فشانند از دروغ و راستی

مرد مطلق دست خود را کی بیار اید برنگ
خرما جان قلندر آن چه پهلو خاستی

سالک جان مجرد بر قلندر عرضه کرد
گفت عرضت نیست حاجت گر تو خود از ماستی

گرچه جانت هست در اسرار شور عیش خویش
لیک هم مطلق نه زیبا که در غوغاستی

مرحبا جان عدم زنگ فنا آیینه را
فارغ از هست و عدم چون بر دوراه آراستی

در جمال لم یزل چشم ابد حیران شده
بیفزودی از دو عالم یک نفس میکاستی

نه تو آنجائی نه اینجا لیک عشاق از هوس
میگفتندت تو بس که اینجائی تو یا آنجاستی

ای که تا الا ز لا کردی سفر غافل مشو
چشم ما را ساز پاک و بین که هم در لاستی

سر مه نیکو بنائی خیز ز دست شمس دین
سر مه از نو گر فتی تو از آن اعماستی

هر دلی را کز سوی گلزار جانان خاستی
در دل هر خار غم گلزار جان افراستی

گر نه جوشا جوش غیرت کف بردی اندختی
نقشبند جان آتش سان او باماستی

گر نه نور پرده دار خیره ابر آن با مه را
کی خلاف آسمان این خاک سایه خاستی

وز ره معشوق جان گر بادبر کار آمدی
خود طناب خیمها جمله بران در باستی

دیده تر دامنان گر دیده بودی عشق را
ذره ذره در طریق باد پر بر خاستی

گر نه خون آمیز بودی آب چشم عاشقان
بر سر هر آب چشمه نقش آن پیداستی

روز و شب گر دیده بودی تابش عشق مرا
گرم رو بودی وهی بادی افزاستی

خاک شمس الدین تبریزی برافگنده نقاب
گر نه پیش حسن او فراش الا لاستی

طیب الله عیشکم ادرک الله مزالی
لست انسان احبی و الخنا لیس مذهبی

سایه بر بندگان فگن که تو مهتاب مشربی
سخنی گو خمش مکن که بغایت شکر لبی

ما تسلیت عنکم است استی حقوقکم
نصب عینی غبا لکم لست حسناء اجنبی

چار سوار ست و فارسیست تن بر اوان
زشت که باشد زیر تن کند این روح مرکبی

فتح الله عیشنا جمع بیننا
لحسان و سبحان بجمال و تعجبی

هله نیز درگذر بده از جام معتبر
که دل و جان ز جام تو بران مذهبی

املا الکاس لا تقل لندیک اصبر مرا
لعد الصبر و التهی یا حی و صاحبی

حجر از تو دمنده شد فلک و ملک بنده شد
دو جهان از تو زنده شد چه لا و نیز مشربی

حیثما حاول الثری و جهه جانب السما
حیثما ساز خاطری انت مصدی و مطلبی

دل به مشغولی جهان بامید تو میرود
غافل ست از وصال تو که تو در قرب اقربی

املا الکاس صاحبی من زمان المراقب
و اذا ملاته اعط و اشربه و اطربی

هلا خامش گو صلا نخورد خاصه رانده
خود ازین ظل دولتی ز چه رود در تغلبی

سکر القوم اسکبوا اطربا الروح انعشوا
و اشربوا الا تفر یدوا اطلبار للتغلبی

هله شمس السماء ما هله شیرین لقاء ما
هله ای خوش ادای ما نظر روزی و شبی

عاقبت از عاشقان بگریختی
وز مصاف پهلوان بگریختی

بر پلنگان حمله کردی همچو شیر
پس چه روباه از میان بگریختی

چون شوے دار و تو مر هر درد را
گر صداع این و آن بگریختی

پس روی هر کسے چون میکنی
چون ز تهدید خسان بگریختی

زخم تیغ و تیر چون خواهی کشید
چون تو از خشم زنان بگریختی

مرده رنگے و ندار بے زندگی
زنده باشی چون زنان بگریختی

دست و شر دامنے و ستانست
روز که روز امتحان بگریختی

چون نمی دست تیر انداز را
چون تو چون تیر از کمان بگریختی

رو خمش کن بی نشان خامشیت
تو چرا سوے نشان بگریختی

شمس تبریزی همی گوید مرا
رو که از بار گران بگریختی

بازچون گل سوی گلشن میروی
با توام گرچه تو با من میروی

ده زبان سوسن اندر مدح تو
گرچه تو خامش به گلشن میروی

سوی مستان باده و لعل میفروشش
از برای باده خوردن میروی

شاهان همچون کواکب در پیش
تو روان چون ماه روشن میروی

در که خواهی آتش دیگر زدن
با دل چون سنگ و آهن میروی

آفتاب ذره ام در رقص و جد
پیش تو چون پیش رهزن میروی

تا در آرد شمس تبریزت بچشم
سرمه وار ای دل بهاون میروی

هردم ای دل سوی جانان میروی
در نظرها سخت عریان میروی

ناپها را چاک کرده همچو ماه
در پی خورشید رخشان میروی

ای نشسته همچو باران در زمین
در درون بالای کیوان میروی

پیش مهمانان صورت حاضری
گر ببینی پیش یزدان میروی

چون قلم در دست آن نقاش چیست
در میان نقش انسان میروی

در جهان غمگین نماندی لیک تو
در نهان از جمله خلقان میروی

حال ما بنگر ببر پیغام ما
چون به پیش تخت سلطان میروی

ناگهان اندر دویدم پیش وی
بانگ بر زد مست عشق او که هی

تو نمیدانی که خونریز است او
چون ترا زهره کجا بود ست دگر

لشکر آن در عشق او بگداختند
سر بریده ناله گر بانند نی

پاک کن رگهای خود در عشق او
ور نه بجز و قهر او پایت زپی

بر گماشتش گدازان شو چو برف
تا بر آرد صد بهار از ماه وی

تا در آمیزیم نرنگ مرده شو
تا درا گوییم گرفتوم حی

حبس کن هر شیر را در جنب حق
تا بجوشند دار هر از نیک نی

شمس تبریزی بیا در من نگر
تا ببینی تو مرا معدوم شئی

ای بهار سبز و تر شاد آمدی
در نگار سیمبر شاد آمدی

در فگندی در دل ما فتنه
ای حیات جان و سر شاد آمدی

از بر سیمین تو کارم زر ست
ای بلای سیم و زر شاد آمدی

پای نه بر فرق خیر و بر اثیر
ای تو خورشید و قمر شاد آمدی

لعل گوید از میان کان ترا
سوی این تیغ و کمر شاد آمدی

شمس تبریزی که عالم از رخت
هست مست ای خبر شاد آمدی

ای جفا بر گشت یارم اندکی
خوش بر آمد وی نگارم اندکی

وی بخندید آن نگار نیکوان
گشت خرم روزگارم اندکی

وی بیامد آن گل صد برگ من
سبز تر شد سبزه زارم اندکی

در سحر آن صبح من نزدیک نفس
زان نفس من بر قرارم اندکی

از لب دریا مرادی ابر گفت
خاک شو تا بر تو بارم اندکی

خوش بیارم میوها و گل دهم
رو کن در دشت خارم اندکی

گفتمش بر سر بباش از سر مرو
صبر کن تا سر بخارم اندکی

ونگهی بر من ببارانجت که هست
تا پدید آید بهارم اندکی

نی غلط گفتم که اندر عشق او
کافرم گر صبر دارم اندکی

گر ز عاشق صبر باشد خوب چیست
هرگز از عشاق او صبری که جست

باچنین رفت بمنزل کی رسی
باچنین غفلت بحاصل کی رسی

بس گرانجانی ولیس اشتر دلی
در سبکروحان یک دل کی رسی

با چنین راندن ز مهلک چون رهی
با چنین فرقت بوصل کی رسی

چونکه اندر سر گشادی نیستت
در گشاد سر مشکل کی رسی

همچو آبی اندرین گل ماندهٔ
پس بهجر آز خاک واز گل کی رسی

بگذر از خورشید و از مه چون خلیل
در شهی دائم آفل کی رسی

چون ز دریا بگذری بی آشنا
جابری در شاه عادل کی رسی

همچو مه کاسه تهی شو گاه پر
ورنه در خورشید کامل کی رسی

چون ضعیفی رو بلطف حق گریز
زانکه بی مفضل بمفضل کی رسی

بی عنایتهای آن دریای لطف
بی چنین موجی بساحل کی رسی

بی براق عشق و بی جبرئیل
چون محمد در منازل کی رسی

بی پناهان را پناه خود کنی
در پناه شاه مقبل کی رسی

پیش بسم الله بسمل شو تمام
ورنه چون مردی به بسمل کی رسی

در شرابم چیز دیگر ریختی
باده تنها نیست این آمیختی

با زر نگ و بو بهارا سوختی
با ز سوز و فتنها انگیختی

چونکه دیدی در سرم سودای عشق
آمدی در گردنم آویختی

طرهای مشک را در یافتی
تارهای صبر برهم ریختی

تو اگر منکر شوی سوی جهان
مشک بر شعر سیه می بیختی

ای قدح چون خار من افروختی
وی غم آخر از دلم بگریختی

از آتش ناپیدا دارم دل بریانی
فریاد مسلمانان از دست نهان دانی

شمع و شکرستش گویم کان گهرش گویم
شام و سحرش گویم یا زاده سلطانی

از فتنه و غوغائی آتش زده هر جانی
وز آتش و دود ما بر خاسته ایرانی

با آنهمه سلطانی آن پشت مسلمانی
هر بود و نبود از من در راه تو جانانی

بگشاد چه دانم گر بنت دل و جانم
آنکس که به پیش او جانی بیکی نانی

من دوش ز بوی او رفتم سوی کوی او
ناگاه پدید آمد باغی و گلستانی

آنجا دل و دلداری هم عالم اسراری
هم واقف و بیداری هم شهره و پنهانی

در خدمت پاک او عیسی بتماشائی
وز آتش عشق او هر چشمه حیوانی

من باز خمش گردم تا لطف شهم گوید
هر گوهر که آوردم در چشم تو نو جانی

از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری
در گور کجا گنجی چون نور خدا داری

خوش باش کزین عالم گر هیچ نداری تو
خود جمله تو میداری گر دلبر ما داری

از عشق نخسپد من در عشرت ناکردن
تو روی ترش با من ای خواجه چرا داری

در عالم یکرنگی مستی بود و شنگی
شیخا تو چه دلتنگی با غم چه هوا داری

چندین مخور این غم تو تا چند نهی ماتم
تو خوف مکن هرگز چون بخشش ما داری

از تابش تو جانان دل گشت چنین و انا
بسم الله مولانا چون جام وفا داری

شمس الحق تبریزی تو صاف شکر ریزی
با تیره بنا میزی چون بحر شفا داری

افتاده دل و جانم در فتنه طراری
سنگین دل و سنگین کش سر بسته چو عیاری

آید چو سوی خوانی از وی طلبد آبی
گوید که چه میخواهی تا در فکند ناری

گوید که با حیرت ده آن خانه مرا یکچند
هین تا چه کنی سازم آتشکده باری

دل گوید کین عرصه بود دست بنام من
خواهی تو عمارت کن بنود چو تو معماری

گوید که مکن دیوار این عرصه با دلده
در عرصه ما باشد دیوار تو مرداری

آن دلبر عرعر قد در قصد کسی باشد
در کوی همیگردد چون مشتغل کاری

ناگه بکند چاهی ناگه بزند راهی
تا گه شنوی آهی از کوچه و بازاری

جان گفت که همچو اند میگوید و میداند
کی رخت نمی ماند در عمارت چاری

اسے شاه شکر خنده وی شادی هر زنده | دل کیست ترا بنده و جان کیست گرفتاری
ای شوق دل از جوشت آذوق لب نوشت | نز بر دهنم گوشت تا نشنود اغیارے
از عشق تو جان برمن پر کرده ز گل دامن | آموخت خرامیدن تا تو ببین زارے
زان کام همی خاید کامید شکر دارم | نی نی که بفتیتم این از کرامت بارے

تا از تو شدم دانا چون چنگ شدم جانا
بشنو هله مولانا زیری ز حنین زارے

پنهان ببیان ما تو منگر سلطانی | دانند حشر موران طواف سلیمانی
می داند و می بیند یک یک سر یاران را | امروز درین مجمع شاهنشه سردانی
اسرار بر و ظاهر همچون طبق حلوا | گر مگر کند نفسی ور دست رود جانی
در مطبخ ما آید هر بی من و بی مانی | تا شور در اندازد هر دم به نمکدانی
امروز سماع ما چون دل سبکی دارد | یارب تو نگهدارش از دست گران جانی
آن شیشه دلی کز ما بگریخت چو نامردان | امروز همی آید به شرم و پشیمانی
ده سال اگر زین پس ننشیند و گریزد | بر گریه و غم باشد بدبخت پریشانی
خورشید چه غم دارد گر خشم کند کازر | خاموش که باز آید بلبل به گلستانی
شاهنشه تبریزی از لطف دلاویزی | بر تابه دل تابد از منزل کیوانی

ای دوست حمش کردم مشغول شهودم من
تا شه کند دم ایما با راز ره پنهانی

هر رنگ جماعت شو تا لذت جان بینی | در کوی خرابات آ تا درد کشان بینی
در کش قدح حمرا هان تا نشوی رسوا | بر بند دو چشمت را تا چشم نهان بینی
بگشای دو دست خود گر میل کنارستت | بشکن بت خاکی را تا حور جنان بینی
از بهر عجوزی را تا چند دهی کابین | از بهر سگان تا کی تشنیر دستان بینی
یک ساقی بی حوری در مجلس او دوری | از دور گذر بنشین تا کی دو دهان بینی
انجاست زمانی کو جانی ده و ده بستان | گر گرگ رسنی دارم تا مهر شبان بینی

درخانه

در خانه چو وارسی نزد خشخاش مخور ای سر | بر بند دهان از غو تا لقمه نهان بینی
گویی که فلانی را بر جید و من دشمن | رو ترک فلانی کن تا شست فلان بینی
اندیشه از امان در شکرت را آ کن | اندیشه جانان بر اندیشه جان بینی

خاموش که از گفتن ماندن بر و بردن نام
از جان و جهان بگذر تا جان جهان بینی

اسے بر سر و بازارت هر خرقه زناری | و ز روی تو در عالم هر سوی بدیداری
هر ذره ز خورشیدت جویای انا الحق | هر گوشه چو حلاجی آویخته بر داری
این طرفه که از یک چشم هر یک ز نمی مستند | وین طرفه که از یک گل هر یک قدمی خاری
حمل از سر مشتاقی بدرید گریبانی | سر از سر بیخویشی انداخته دستاری
از عقل گروهی مست بی عقل گروهی مست | خیر عاقل و شوریده قومی دگر آرے
مائیم چو کوهی طور مست از قدح موسی | بی غصه فرعونی بی زحمت اغیاری
مائیم چو می جوشان در کنج خراباتی | گر چه سر خم بسته است از کهگل پنداری

از جوشش می کهگل شد بر سر خم ریحان
و اندر گذرین خوشتر نبود بجهان کارے

اسے پرده در عالم هست گرگه جفا کردے | دل بردی و جان بردی اینجا چه رها کردی
ای پرده هو سهارا بشکسته قفصها را | مرغ دل ما خستی بس قصد هوا کردی
گر قصد جفا کردی ور گرم وفا کردے | کز هر که من گویم با بنده چها کردے
آن شمع که میگرید دانی ز چه میگرید | کز بارگ شیرینش در عهد جدا کردی
آن چنگ که می نالد دانم ز چه می نالد | کز هجر تو پشتش را چون نیمه دو تا کردی
این جمله جفا کردی ما چو نبودی ردے | زهرم چو شکر کردی دردم چو دوا کردی

هر برگ ز بی برگی کف سا بدعا برداشت
از بسکه کرم کردی حاجات روا کردے

نه چرخ زمرد را محبوس هوا کردے | تا گوهر تار وحی را در خاک درآوردے

ای آب چه مشغولی وی باد چه بیهوده	وی رعد چه می غری وی چرخ چه میگردی
ای عشق چه میخندی ای عقل چه می بندی	وی صبر چه خرسندی وی چهره چرا زردی
سر را چه محل باشد در راه وفاداری	دل خود محلی ناند در راه جوانمردی
کامل صفت آن باشد کز صید فنا گردد	یکسر موی نمی گنجد در دائره فردی
گه غصه و گه شادی دو دست ز آزادی	ای مرد کسی کو ماند در گرمی و در سردی
کو تابش پیشانی گر یار مرا دیدی	گر شعشعه مستی گر باده جان خوردی
زین کیسه بران کاسه نگرفت ترا تا سه	بس توبه اگر غوطه در جوی چرا گردی
هر روز من آدینه وان خطبه بنام من	ای منبر من عالی مقصوده من مردی
چون پایه این منبر خالی شود از مردم	ارواح ملک آیند از غیب ره آوردی

امروز خمش کردم تا روز دگر گویم
گر سامع خود باشم مشغولی و سردردی

ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی	پنهان شده و افکنده در شهر پریشانی
ای آتش و ای آتش هم میکش و هم میکش	سلطان سلاطینی بر کرسی سیمانی
شاهنشه هر شاهی هم اختر و هم ماهی	هم حلم که میخواهی میکن که همه جانی
گفتی که ترا یابم رحمت تو نگهدارم	از شیر عجب باشد نا داده چوپانی
هم مذهب و هم دینی هم رسم و هم آئینی	هم عاشق و هم معشوق هم اینی و هم آنی
گر نیست و گر هستم ور عاقل و گر مستم	و هیچ نمیدانم دانم که تو میدانی
گر در غم و در درد نجم در پوست همی گنجم	گز هر چه بعیدی تو طلبم من قربانی
گه چون بت یغمائی شب بر دل آئی	گر اندر دل همچون شب چون صبح برون رانی
گه جامه بگردانی گوئی که بسوزم من	یارب که چه گردد جان چون جامه بگردانی
در بزم توئی حارس هم بزم توئی جالس	آن کیست عجب غیرت کو راند نگهبانی
ای عشق توئی حمله هر کیست ترا حمله	ای عشق عدو ما را خواهی که برنجانی
ای عشق تو ای تنها گر لطف و گر قهری	هر ناله توئی ناله عبرانی و سریانی

لاحول کجا راند دیوی که تو بگماری	باران نکند ساکن گردی که تو بر خیزانی
چون سرمه جادوئی در دیده کشی دل را	تمییز کجا ماند در ناظر انسانی
از خاک در تو یابد در دیده دل سرمه	در نار اثر بیند از رحمت ربانی
تا جزو و کل نازد و جبه سوی کان باید	تا دان سوی بحر آید آن سیل کستانی

ای مفخر تبریزی لطف تو بود پیدا
خامش که نشد پیدا اسرار ربانی

ای صورت روحانی امروز چه آوردی	آورد نمیدانم دانم که مرا بردی
امروز عجب چیزی می افتی و میخیزی	دریای که غلطیدی وز دست که میخوردی
ای گلشن نیکوئی امروز چه نیکوئی	در روی که غلطیدی وز دست که میخوردی
این طبع زرافشانی وین همت سلطانی	پیران و جوانان را آموخت جوانمردی
بگذر ز جوانمردی کانهم ز دوئی خیزد	در مجلس هم دردی درکش قدح دردی
تو همره و همدردی هم شفعی و هم فردی	هم عاشق و معشوقی هم سرخی و هم زردی
با اینهمه در مجلس بنشین و بیا با من	ترسم بمیان آئی بگریزی و برگردی
در زانکه همی آئی با خویش بیار این دل	کز دل دو دلی خیزد گه گرمی و گه سردی
وانجا که بود این دو دو آنجا که منم با تو	تا تو توئی و من من هرگز نبود فردی
آمد سخنی مشکل ای گوهر دریا دل	می آید بوی خون زین نکته که گستردی

ای ناطق باد ای گرد تک دریائی
دم را تو نگه میدار از قوت و از مردی

ز کجائی ز کجائی بلای مجلس سامی	نفسی در دل تنگی نفسی بر سر نامی
بله ای جان و جهانم مدد نور نهانم	سخن چرخ ز مستی هوس جاهی عامی
عجب از خلوتیانی عجب از مجلس جانی	عجب آزاد من و رومی و هم از خطه شامی
عجب از چیست مشعشع رخ از نور مرقع	که خدمت مثل خور و روی تو چون ماه تمامی
به گلستان جمالت چه رسد دیده عاشق	که سبز باغ نباید که درو هست قیامی

سر چینی که پستی بکرم گر بگشاے خرد هر دو جهان را بربائی بتمامی
بشنیدیم که دیگے ز بے خلقی به بخیتی گر از آن باده اهی یگے ذوق طعامی
ز عدم هر چه بباید چو مصفا نظر آید بد و صد دام در آید چه تو اش و اشود امی
ز رخ یوسف خوبان همه زندان چو گلستان چو چنین باشد زندان تو چرا در غم نامی

هله خاموش بپرسش که کسی شمس و قمر را
نه پرسد که چه نامی و کئی در چه مقامی

اگر امشب بر من باشی و خانه نروی با علی شیر خدا باشی و یا خود علوی
اندک اندک بجنون راه بری ار دم من بری از خرد و با من دیو از شوی
کهنه و کند شوی از خرد امشب بگریز تا بهار تو نماید گل و گلزار شوی
بنهالی بمن آئی بنجیلے بروی این چه رسوای و ننگ ست زهی بند بوی
تیر اندزی ز آن راه بر بدت خطا ست بجز زر تو بری چو تو در بند جوی
پیک گر ره بدود کبک بر اندزی بدود پس کمال تو در آن نیست که با من بدوی
بهر بودن بدو از هیبت مردان تو بدو هر کعبه بدوی به که ز خوفی بدوی
باش ماهی بر من تا بود ای جان که شبی مه بر آید بری از شب و همراه غوی
همه کس بیند رخساره مه را از دور خنک آنکس که بر دار ز بغل مه کردی
هر که هم دید به پیش در خود گفت همین که به برم سبز تو گر تو ازینجا نردے
گر دوم باز دگویم که تو میگیری هیچ گو بیا ای دوست حریفی ظریفی هندوی
گر توام ورنه توام یار شب و روز توام بد رو ما در خویش تو نه محتاج شوی

هست مشهور چو شور من و تو جمع شوم
فر و باشیم و کئی کور بی چشم شوی

گر تو ما را بجفائے صنما ترسانے شکم گرسنگان را تو بنان ترسانی
ور بدشنام دلارام تو تهدید دہے مردگان را نبشانی و بجان ترسانی
در مجنون سقطے از لب لیلے آرمی همچو محمود کش از رطل گران ترسانی

من که چون دیگ بر آتش ز تپش خشک لبم انتظامم کم از آن چرب زبان ترسانی
گرگ هجران پی کردم آهنگ آورد گرگ ترسد نه من از تو شبان ترسانی
باده است و چه تلخے دیم بیم کنے ساده گر کسان را تو بنجان ترسانی
پاکبازند و مقامر که درینجا جمعند نیست تاجر که تو ادرا بزیان ترسانی
چون خیالات لطیفند نه خونند و نه گوشت کر تو تیری بزنی یا بکمان ترسانی
کاملان را که تو ترسانی از ادبار فلک کافران را تو بخورشید جهان ترسانی

شمس تبریز نظر میکند از دور مرا
الهی گر تو بشعشاع دیان ترسانی

هست در موکبها حلقه ربائی عجبے سا کنے با خبرے در دو دوای عجبی
هست در صفه ناصف شکنی کز نظرش گشت در دور جهان نور و ضیای عجبی
این چه جان ست که از عین سپر برزد تا بدجان اسیران ز بلائے عجبی
هر کرا ظلمت غم بر دل او بند بود یا بد از دولت او بندگشائی عجبی
این چه شمس ست که خلق از نظرش محرومند یا چه ابر ست بران ماه لقائی عجبی
از کجا تافت چنین ماه درین قالب ما تا بجا رفت دل و رفت بجائی عجبی
چون دل از خانه و هم حدثان بیرون شد زنگی دانه دریات سرائی عجبی
می نمود از در و دیوار سرا در تابش هست جنت زنکی روح فزائی عجبی

شمس تبریز ازین حرف بکلی برهان
تا که آید ز عدم روح نمائی عجبی

اے یار یگانه چند خسپی و اے شاه زمانه چند خسپی
بر روزن تست بنده از کے اے رونق خانه چند خسپی
اے کرده بزه کمان ابرو بر زن به نشانه چند خسپی
افسانه ما بشنو که در عشق گر خفتیم فسانه چند خسپی
مائیم چو بخت سر نهاده پشت به بهانه چند خسپی

دردِه قدح شراب و چون شمع — بنشین بمیانه چند خسپی

بشتاب مها که این شب قدر
آمد بکرانه چند خسپی

ای از تو امید کامرانی — وی آمده تا مرا بخوانی
زود آ که بانتظار تو ام — شاد آ که رسول لامکانی
پس قصهٔ آن بهار برگوی — چون طوطی آن شکرستانی
افسرده شدیم و زرد گشتیم — از دبدبهٔ دم خزانی
ما را بهان زنگر این سر — ما را برسان بآن جوانی
زهر آمد و باز شکر آمد — درد آمد و خستگی نشانی
یا زهر ببار و چاره کن — کز دست شدیم تا تو دانی
زین زهر کنار ره بردن بر — هم موسی عهد و هم شبانی
پیش تو امانت شعیبیم — ما را بجرا بمهربانی
تا ساحل بحر قرب ما را — در پیش کنی و خوش برانی

تا فربه و با نشاط گردیم
آن سنبل و سوسن معانی

ای آنکه تو خواب را ببستی — رفتی و بگوشهٔ نشستی
هر روز نم آمدی چو ماهی — چون دل تو بنگرید جستی
هر نرد که باختیم ببردی — در گریهٔ من بهته جستی
ای چشم و چراغ جمله دلها — بنگر که هزار دل نجستی
ای دست دراز کرده با من — یارب که تو از کدام دستی
فریاد ز چشمهات فریاد — جادو نگهی زمی پرستی
من دوش ترا بخواب دیدم — بر سنگ و قمر همی پرستی
هر بیداری چرا نبینم — شوخی و خیال و تن پرستی

باشد که رها نیم ز هر دو — ای مالک نیستی و هستی

خود گر نه ای رسول بفرست
من منتظرم که کی فرستی

بازم صفا چه می فریبی — با خصم بدعا چه می فریبی
هر لحظه نخوانیم که ای دوست — ای دوست مرا چه می فریبی
دل سیر نمی شود بجیحون — او را به شفا چه می فریبی
تاریک شدست چشم بی تو — او را بضیا چه می فریبی
ای دوست دعا وظیفهٔ ماست — ما را بدعا چه می فریبی
آنرا که مثال امن و جاه داد — با خوف و رجا چه می فریبی
گفتی بقضای حق رضا ده — ما را بقضا چه می فریبی
چون نیست دوا پذیر این درد — ما را بدوا چه می فریبی
تنها خوردن چه پیشه کردی — ما را بصلا چه می فریبی
چون چنگ نشاط ما شکستی — ما را بستان چه می فریبی
چون دهر چو عمر او وفا نیست — بازم بوفا چه می فریبی
دل را بدی تو ساز کردی — ما را بسپاها چه می فریبی
آمیختهٔ آتش و جان — ما را به بقا چه می فریبی

خاموش که عیش او نخواهم
ما را بعطا چه می فریبی

ای دیده ز نم زبون نگشتی — وی دل ز فراق خون نگشتی
ای عقل اگر که سنگ جانی — چون مایهٔ صد جنون نگشتی
این یک هنرت هزار گونست — کز عشق بصد فسون نگشتی
لیک از تو شکایتست دل را — کز شوق چو ارغنون نگشتی
ز اندیشه ز دست بر نبردی — ز اندیشهٔ خود برون نگشتی

زان گرم نه گشته ز خورشید   گر خانهٔ تن برون نه گشتی
چون گردش آفتاب دیدے   مانندهٔ ذره چون نه گشتی
زان درس جمال عالم آموخت   تو مردم ورهنمون نه گشتی
گر آبحیات خضر دیدے   چون ساقی اکنون نه گشتی
مرغ زیرک بحلق آویخت   شکر ست که ذوفنون نه گشتی

شمس تبریزی جان جانها
بودے وبآ زمون نه گشتی

آورد خبر شکرستانے   کز مصر رسید کاروانے
صد اشتر جمله قند و شکر   آورد چه تحفه ارمغانے
در نیم شبان رسید شمعے   در قالب مرده یافت جانے
گفتم که بگو سخن گشاده   گفتا که رسید آن جوانے
دل از سبکے زجاے برجست   برساخت ز عقل نردبانے
تا پا بنهاد بر سر عقل   کم دید ز یار خود نشانے
بر بام دوید از سر عقل   ے جست ازین خبر عیانے
ناگاه بدید از سر بام   بیرون ز جهان ما جهانے
دریاے محیط در سبوے   در صورت خاک آسمانے
بر باد نشسته بادشاهے   پوشیده لباس پاسبانے
باغے و بهشت بے نهایت   در سینه نشسته باغبانے
می شد بدماغها خیالش   میکرد ز شاه دل بیانے

از مغز خیال او بدر رفت
تا نازشود دلم زمانے

با این همه لطف و مهربانی   دل مید مدت که ختم رانے
وین جمله شیشهاے جان را   در هم شکنے بلن ترانے

درزلزله است وار دنیا   گر خانهٔ تو رخت میکشانے
نالان ز تو بیشمار بیمار   بے تو نه زنند همین تو دانے
اے مایهٔ جان عاشقانے   خلقان همه صورت و تو جانے
بیدار نه غار فان از جان   دریک سینه و غم امانے
چون جان زجان جان بجنبید   آغاز کنند نوحه خوانے
خورشید چو در کسوف افتد   نے عیش بود نه شادمانے
چون مست از و بیاد نازند   اے وای که او شود نهانے
اے رونق چین و جان تاتار   وا اسے تو خانه و دکانے

خاموش که گفت و گو حجاب شد
از بحر معلق معانے

بشنیده بدم که جان جانے   آنے و هزار هم چنانے
الحمد شدم ز حد گفتن   تا بو که بدان لبم بخوانے
از خلق بسے نشان شنیدم   گفت تو نبود آن نشانے
جان گشتی تو بدان لطیفے   دل دید کسے بدان روانے
اے قوت قلوب جان معنی   از لذت کون تو مکانے
اے شاه و نقیب راستاوت   وے عالم پیر را جوانے
آن دل که از آن جهان جهان بود   گردیش تو بار آن جهانے
گر جان باشی تو این جهان را   باے بود این جهان نه فانے
جان چرب زبان ز تست اما   نبود بلسان تو لسانے
اے وصل تو آب زندگانی   تدبیر وصال جاودانے
از دیده بدون مشو که نورے   وز سینه جدا مشو که جانے
من مصحف کرده ترم ولیکن   لیس راست شوم چو تو ستانے
یک سده عاجزست و ه گرگ   اما بر هر چه تو سه شانے

هزر روز زرسیم که چونے — با اشکم و روی زعفرانے
این هردو نشان برای عام است — پیشت چه نشان چه بی نشانے
ناگفته حدیث بشنوی تو — ننوشته سخن ورق بخوانے
بی خواب تو واقعه نمایے — بی باد سفینها برانے

خاموش تنا سوال کم کن
کاین ز سوال لن ترانے

این شمع و چراغ شهریارے — والله خدا که آن تو دارے
شمعی که در آسمان نگنجد — از گوشهٔ دل همی برآرے
خود ماه به پیش نور آن شمع — گردد چو سها ز شرمسارے
رقعیست که در وجود کانے — آن نجم که گفته بکارے
آخر شود ای نگارکان گل — بر چهرهٔ زعفران بیارے
وین نالهٔ زار عاشقان را — از بخشش حق بخنده آرے
بر پشت فلک نهند پا را — چون تو سرشان بهر خارے

سوگند بشمس حق تبریز
لطفی که هزار نو بهارے

هزار جان مقدس هزار گهر کانے — فدای جاه جلالت که روح بخش زمانی
چه روحها که فزایے چه حلقها که ربائی — چه مایه غیب نمائی ز پردهای نهانی
چو قطرهٔ غیب برآری ز بحر گرد برآری — هزار بحر بجوشد چو قطرهٔ بچکانے
توئی ز کون گزیده توئی گشایش دیده — بیک قطره تو بخشی سعادت دو جهانی
کسی که هست جهان را چو تیر ساکن آنرا — بکش کمان ما را که نیک سخت کمانی
بخلق قند چشاند کرامت تر سن ماند — چو دل ثنای تو خواند که شاه من و امانی
بچرخ جست برآئی هزار زهره نمائی — یکی ز راه توانی دگر ز راه تو دانے
هزار است بچرخ چچا کر چه مه تابد و اختر — هزار ماه منور ز آستین بفشانے

تو شمس مفخر آدم بخواجگی چو نشینے
بسر جهان جهان را به بندگی بفشانی

مرا اگر تو نه دامن ببری از شب تاری — شبیست محرم عاشق گواه ناله و زاری
چه جای شب که هزاران نشانه دارد عاشق — کمینه اشک رخ زرد لاغری و نزارے
چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل — چو ابر سجده کنان چو خاک راه نزارے
ولیک اینهمه محنت درین زرست چو خارے — بباغ میوه و گل با هزار چشمه جارے
چو بگذری تو ز دیوار خار و در چمن آیی — بمیوه دست نیازی بسجود شکر بیارے
که شکر و حمد من آنرا که برد جور خزان را — شگفته کرد جهان را ز صب باد بهارے
هزار شاخ برهنه قبول حلهٔ گل شد — هزار خار مغیلان بحد بدشت گذارے
حلاوت غم معشوق راند اند عقل — که جو لست ندارد طریق جنگ گزارے
برادر و پدر است جمله عاشقان آلمنه — که جمله یار شهند و سرشته اند زیارے
تنک شود چو در افتد حاره و سنگ و دکان — دوی نماند و تن چه دشتی و چه حصارے

بکش عنان سخن راز گو ذنان و ملولان
تو تشنگان نمک بین بوقت حرف گذارے

ببرد عقل و دلم را ابراق بحر معلے — سراسیرس که چون بمداز ان طرف که ندانے
بدان رواق رسیدم که ماه چرخ ندیدم — بدان جهان که جهان هم جدا شود ز جهانے
یکی دمم تو ز مانی وه که عقل من بمن آید — نگویمت صفت جان تو گوش دار که جانے
ولیک بیشتر آخر اجه گوش بر دهم نه — که گوش دارد دیوار و هر است نهانے
عنایتیست ز خالق چنین عزیز کرامت — ز راه گوش در آید چراغهای عیانے
دمی قرار فضل این را بگیر و زیر زبان نه — که تا بنقد به بینی که در درون چه کانے
رفیق خضر شوی پیش چشمهٔ حیوان — که تا چو چشمهٔ خورشید جمله نور فشانے
چنانکه گشت زلیخا جوان بهمت یوسف — جهان کهنه بیابد ازین ستاره جوانے
فرو خورد مه و خورشید پنج مهر دگر را — سهیل جان چو بر آید ز سوی رکن یمانے

قتادهٔ بدیهنها همی گزندست هر دم — لطیف و پخته شدستی ازان همیشه چو نانے
دماغ تو نه چنان ست کو علاج کنند — ز سردیست و ز خشکی که همچو ریگ گرانے
چنان شده که بباذی همی به راغ پایه براے — که پیش جمله پلنگان تو شیر نره ستانے
اگر تو پنج حست را بنور دل بفروزان — حواس پنج نمازست و دل چو سبع مثانے
همی رسد ز سموات هر صباح ندائے — که رهبری به نشانی چو گرد ره بنشانے
سپاهش مکش چو مخنث عنان عزم که هست — دو لشکرند پریشان ز رست بهره ستانے
شکر به پیش تو آمد تو بر کشاے دهان را — چرا ز دعوت شکر چو پسته لب دهاے
بگیر طبلهٔ شکر بخور که نوش گوارست — بکوب طبل فسانه چرا حریف زمانے

که شمس مفخر تبریز آفتاب بهشتی — که اوست شمس معارف ز جد بعد مکانے

بخاک پاے تو ای مه هزار شب که تبابے — بقاے عمر عزیزی چو عمر با شتابے
که شب روان هوس را تو شمع و تو چراغی — مسافران طرب را تو آتشے و تو آبے
درین منازل گردون درین طریق هایون — بود که آن خور ما را باتفاق بیابے
اگرچه جان جهان ست در دی سوی ندارد — صواب کن سوی او را اگرچه غرق تو آبے
لطیف و شهد و نباتے و حبیب حاضر جائے — جواب ده بحق آن که بس لطیف جوابے
بر آب مهر که بر روی هنوز اول بارے — هزار پرده دریدی هزار زیر نقابے
چه نالهای نهانی و چه زخمهای گرانست — زهی رباب دل من بدست چون تو ربابے
دلم ترا چو ربابی تنم ترا چو خراسے — رباب میزن و میگرد همچو مست خرابے
کجاست لجهٔ دریا که هر دم غرقے — کجاست چشمهٔ حیوان که اندران آبے
همه ز جام تو مستند هر یکی ز شرابے — ز جام خویش چه داری بگو که از چه آبے

خموش گر دم آدم که مقصدست حقیقت — تو از حقیقت دوری که خالیی بخرابے

خیره چرا گشته خواجه مگر عاشقے — کاسه بزن کوزه خور خواجه مگر عاشقے

کاش که تو دیدهٔ برج در استادهٔ — کاش که دانستهٔ برج قمر عاشقے
چشمه آن آفتاب خواب نه بیند فلک — چشمت اگر روشن است تیز نظر عاشقے
شیر فلک زین خطر دارد پر خون جگر — راست بگویم فرح سخت جگر عاشقے
ای گل تو راست گو هرچه دریدی قبا — ور مه لاغر شده برج سحر عاشقے
ای دل دریا صفت موج تو ز اندیشها — هر دم کف میکنی برج گهر عاشقے
جمله اجزای خاک هست چو ما شوقناک — لیک تو ای موج پاک نادره تر عاشقے
ای خرد از بحر و بر دم مزن از غم مخور — چه هنریست عاشقی ست برچه هنر عاشقے

شمس حقائق تراست بر همه عشاق فخر — گوی ببرد از فلک دست تو در عاشقے

بیا بیا که نیابی دگر چو ما یارے — چو ما بهر دو جهان خود کجاست دلدارے
بیا بیا که بهر سوے روی کار مبر — که نیست نقد ترا پیش غیر بازارے
تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانے — تو همچو دار خرابی و ما چو معمارے
بهوش باش که بینی بروز سیر جهان — چو خواب رفت نه بینی ز خلق دیارے
به بند چشم خرد را گشاے چشم خرد — که نفس همچو خر افتاد و عقل افسارے
بباغ عشق طلب کن عقیدهٔ شیرین — که طبع سرکه فروشی ست غوره افشارے
بیا بجانب دار الشفای خانهٔ خویش — که زان طبیب ندارد گزیر بیمارے
جهان مثال تن بی سرست بی این شاه — به پیچ خوش تو برو بر مثال دستارے
اگر سیاه نه آئینه منه از دست — که روح آئینهٔ تست و نقش زنگارے
بیا و خدمت من کن که نعلتے دارم — چه لعل میخرے از کان من بخر بارے
بیا بجانب آن کس برو که پایه او — بدو نگر بدو دیده که داد دیدارے
دو کف بشادی آن زن که کف بحر و نیست — که هست شادی او بی گزند و تیمارے

خموش کن و سخنگوی بی زبان بادے — که نیست گفت زبان بی خلاف و آزارے

عشق در کفر کرد اظهارے
بست ایمان به خوف زنارے

بانگ زنهار از جان برخاست
هیچکس ماند او ز نهارے

هیچ گنجے نبود بے خصمے
هیچ گنجے نبود بے مارے

نه که یوسف خرید بے چاہے
نه محمد گریخت در غارے

نه که یونس به بطن ماهی رفت
نه که آمد خلیل در نارے

پاے ذوالنون کشید در زنجیر
سر حلاج رفت بر دارے

جز بکنج عدم نیاسائے
که درانجا عجیب سرکارے

جهت خرقه چنین زخمے
این چنین در سرے و دستارے

کفن از خلعت فنا خوشتر
کو رازین خانه به بیمارے

کے بود کز وجود باز رهم
بر برم در عدم چو بیارے

کے بود کز قفص برون پرد
مرغ جانم بسوے طرارے

نجو رد او غریب چاشت خوری
بگشاید عجیب منقارے

چون دل و چشم و معده نور بود
آن غذا باشد اصل انوارے

بل هم احیاء عند ربهم
نجورند یرزقون در اسرارے

آهوے مشک ناف من برهد
تا که از دام چرخ مکارے

جان بر نفسهاے پاک رود
در جہانے که نیست بیکارے

مشت گندم که اندرین دام است
هست آن را درون انبارے

باغ دنیا که تازه میگردد
بیشک آبش بود ز جوبارے

خاکیان را که هوش مے بخشد
پادشاهی عظیم جبارے

گر نکردے نثار دانش و هوش
کے بدهی در زمانه هشیارے

خاک خفته نداشت هشیارے
شاه کردش ز لطف بیدارے

رگ و پے را نبود زیبائے
پرده اش دار حسن ستارے

جانب حضرت من کرم بگریز
منگر اندر دکان و انبارے

چون شنیدی ز پند های درست
بر سر عقل رو کلاه دارے

اے دل من بهیچ شمس گریز
هین قناعت کن بدیدارے

شمس تبریز گر شعاع دل ست
بدر همراه چرخ دوارے

مستم از بادهاے پنهانے
وز دف و چنگ و ناے پنهانے

مرخیین دلرباے پنهان را
واجب آید وفاے پنهانے

میزند سالها درین مستی
جاے من هاے هاے پنهانے

گفتم اے دل کجاے آخر تو
گفت در هر جاے پنهانے

برجیم ز زهره مشتریم راست
زهره خوش لقاے پنهانے

مشتری در فروخت پارسش را
داد مشتری هاے پنهانے

آتشم چون برده دودم چیست
آستیے از بلاے پنهانے

نان بلا جان هست ما مرباد
تابرد تحفهاے پنهانے

هیچ دیدم پسے ز آتش و دود
تا برپخت این اباے پنهانے

شمس تبریز شور باے پخت
صوفیان را صلاے پنهانے

اے دل آن محنت و بلا داری
بر خدا اعتماد ها دارے

این چنین حضرتے و تو نومید
کن اے دل اگر چه دارے

رخت اندیشه میکشے هر جا
با سخن تو در تصدبارے

لطفهائے که کرد چندین گاه
یاد آور اگر وفا دارے

عمر ضائع مکن که عمر گذشت
زرگری کن چو کیمیا دارے

هر سحر مر ترا ندا آید
سوے ما که دا غها دارے

پیش ازین خود تو روح پاک بدے
چند خود را ز حق جدا دارے

جان پاکت میان خاک سیاه
من ندانم چه روا دارے

خویشتن را تو ز آب و گل بشناس　　که تو زین آب و گل قبا دارے
سیر وی هر شب از فنا بیرون　　که جز این خاک دست و پا دارے

بس بود انیقدر ترا گفتم
کاندران کو همی آشنا دارے

ساقیا با قیار روا دارے　　که رود روز ما به هشیارے
هم به پیشے تو نقشها در پیش　　نقلها را تو باز بردارے
عوض باده نکته میگوئے　　تا برے وقت ما بطرارے
در دل ما اگر نے بینے　　بشنو از چنگ ناله وزارے
تا همی دری ای حریف جان و دل ست　　همنشینان گزین که دلدارے
دست بر حرف بیدلے چه نهی　　حرف را در میان چه می آرے
طوق گردن تو ای و حلقهٔ گوش　　حلقهٔ گوش را چه بیخارے
صید از دانهاے دام ساز　　کے ز گفت ست این گرفتارے
گه کلید ست گفت و گاهی قفل　　گاه روز و شبم گهے نارے
گفت باد ست گرد روبی ست　　هدیه آرنده هست ز گلزارے
ور در و هیے نیست بیده است　　که اثر نا ورد بجز خارے

مشک بر بند کوزها پر شد
مشک هم میدرد ز بسیارے

نه اول باده از سر مستے　　ورنه دستار کژ چرا بستے
لیک دوشینه تا سحر بر او　　باده صرف محض خورد ستے
در بیخ و رنگ چشم تو پیدا ست　　که ازان بازے و ازان دستے
هر آنچه خوردی بده به مخموران　　که دهلے نعمت همه هستے
شیر امروز در شکار آمد　　لرزه بر گه فتاد و بر پستے
هر و بدل از و نخواهی جست　　سر بنه عاشقانه در مستے

تا که پیوسته در امان باشے　　رو بدار امانش پیوستے

شصت فرسنگ از سخن بگریز
که ز دام سخن درین شستے

در غم یار یار بایستے　　یا غم را کنار بایستے
ز آنچه کردم کنون پشیمانم　　دل استمال یار بایستے
آدمی خود همه پشیمانیست　　واعظ دل ز یار بایستے
دل من شیر بیشه را ماند　　شیر در مرغزار بایستے
تا درخت امید سبز شدی　　تابش آن بهار بایستے
تا بدانستے ز دشمن و دوست　　زندگانے دو بار بایستے
دشمن عیب جوے بسیارست　　دوستی غمگسار بایستے
ماهی جان من که بیجان ست　　بر لب جویبار بایستے
یار گلرنگ حاضر ست و رقیب　　در دلم خار خار بایستے
چون رضای تو در غم دل ماست　　وه چه باشد هزار بایستے
یار لاحول گوے را چه کنم　　یار ما گلعذار بایستے
خوک دنیاست صید آن خامان　　آهوے جان شکار بایستے
صد هزاران سخن نهان و ارم　　گوش را گوشوار بایستے
یار رک ترش روے نابکار　　یار شیرین عذار بایستے
همره بیوفا همی لنگد　　همره راهوار بایستے

من خمش کردم ای حریف گزین
خاکے زبان دیار بایستے

چند اندر میان غوغائے　　خوے کن یار را به تنهائے
خلوت تنها لطیف سودائیست　　رو به پرسش کر درچه سودائے
بهتر اینست در بیا حلوا　　خوش به خسپی و خوش بیالائے

گر نخواهی که بر تو نخشاید　　بر همه بندگانش نخشائے
بود خلوت آنکه در وحدت　　از خیالات باد پیمائے
خویشتن گم کنے دا ابهیست　　اندر آید بکار فرمائے
گر کشادی کنے ره خود را　　زیر هر سایه بار کشائے
زیر سایه درخت بار آور　　زود منزل کنے فرود آئے
سوی اغیار اگذر نه کنے　　گر چه گویند ای شه ازمائے
رو بخویش تو هر کجا باشے　　رو سیاهست هر دو هرجائے

چون رسیده بشه صلاح الدین
گر فسادی سوی صلاح آئے

هدی نداری در خوش لقائے　　تشنه نداری در جان فزائے
کردم کرانه ز اهل زمانه　　رفتم بخانه تا تو بیائے
ز لعت چشیدم حاجت کشیدم　　آن قرص مه را کی بنمائے
بدر کمالی و آب زلالی　　جاه و جلالی کان عطائے
امروز بستم مجنون مستم　　بگرفت دستم دست خدائے
ای ساقی نکته بین الله الله　　افزون ده از می چون مرتضائے
بر دعده تو بر نقد تو　　کم دوش گفتی هی تو کجائے
یک گوشه جان مانند سیحان　　زان بجیش از تو کند دوائے
جنگست نیم سا نیم و دیگر　　هین صلح شان از تو بادر ہائے
زاغی و بازی در یک قفص شد　　از زخم هر دو در مبتلائے
بکشا قفص را تا زه شود شان　　جنگی نماند چون در کشائے
نفسی و عقلی در سینه ما　　در جنگ سخت ست خدائے
گر جنگ خواهی درشان فروبند　　ورنه بکشان یکدم صفائے
در آب انگن چون مه مه سے　　این جان ما را چون ماه مائے

هاکش بیاید فرعون ملعون　　سیلی آن عوانان اندر وغائے
در آب رقصان صد لطیفش　　از خون رسته ورنه تو آسئے
فرعون اکنون نشناسد او را　　کز راه آب او گشت از لقائے
در میر آبی زان آب جاری　　داود و هش را دائم سزائے
در خانه موسی در خوف جان بود　　از آب بودش امن بقائے
هر چیز زنده از آب باشد　　کالبت ما را نقل سمائے
تو آب آبی تو تاب تابی　　آب از تو یابد لطف و رهائے
قارون نعمت طماع گردد　　صد بخشش تو گیرد گدائے
گوینده خواهد چو نیست یا بد　　ناموس آرد جان را جدائے

خاموش گردم لیکن رو دائم
در اندرونم گشت ستانائے

چند دویدم سوی افندی　　شکر که دیدم روی افندی
در شد تاری ره متواری　　رهبر باشد بوی افندی
شادی جانها ذوق دلها　　اصل مکانها کوی افندی
صحن گلستان عشرت مستان　　شربت حیوان جوی افندی
فاتح مشکل رهبر منزل　　سلسله دل موی افندی
عیش دمادم خوان معظم　　بزم دو عالم طوی افندی
تیغ سبیلی خوان خلیلی　　نسبت نخیلی سوی افندی
کله شاهان سکه ماهان　　در خم چوگان گوی افندی

خامش کم گو هی چه کنی تو
قبله سیما روی افندی

زکجا آمده بنده الی　　زمیان حرم سبحانی
یاد کن هیچ که ناید یاد ست　　از مقامات خوش غسل روحانی

چون فراموش شده است آنجا — لاجرم خیره و سرگردانی
جان فروشی به یکی مشتی خاک — این چه بیع است بدین ارزانی
بازده خاک و بدان قیمت خویش — نه غلامی نه خر سلطانی
جهت تو ز ملک آمده اند — خوبرویان خوش روحانی

بهل این گفت و پریشان منگر
تا برندت بمقام فانی

تو چرا ساده نبات و شکری — تو چرا دلبر و شیرین نظری
تو چرا همچو گل خندانی — تو چرا تازه چو شاخ شجری
تو بیک خنده چرا راه زنی — تو بیک غمزه چرا عقل بری
تو چرا صاف چو صحن فلکی — تو چرا چست چو صحن قمری
تو چرا بنه چون دریایی — تو چرا روشن و خوش چون گهری
عاقلان را ز چه دیوانه کنی — ای همه پیشه تو فتنه گری
ساکنان را ز چه در رقص آری — زاده ملک و دیو و پری
تو چرا توبه مردم شکنی — تو چرا پرده خلقان بدری

همه دلها چو در اندیشه گست
تو نگوئی بچه اندیشه دری

نشانت که جوید که تو بی نشانی — مکانت که گوید که تو بی مکانی
چه صورت کنیمت که صورت نه بندد — که بستست صورت به بیچون معانی
از آن سوی پرده چه شهد و شکر است — که دنیا از آنجاست یک ارمغانی
ز پرده برآمد ز شمس خیالی — رسد تا نماند حقائق نهانی
گذارد بجوی و مزن هر دری را — که هر چیز را کش بجوئی توانی
مدانی که کارت همه ز آسانست — رسن زود آنسو چه آنسو بیانی
گمانهای موجش برد نیز دلها — بدانکه تو حافظ هر گمانی

چه سان عذر آرند و روشن گرند — که تو نانوشته غرض را بخوانی
خنک آن زمانی که ساقی تو باشی — بریزی بما بر قدحهای جانی
ز سر گیرد این دل عروج منازل — ز سر گیرد این دل مزاج جوانی
خنک آن زمانی که هر ذره از ما — برقص اندر آید که ربی سقانی
گرانی نماند در آن وقت و مردی — بگیرد چو سرمست از می گرانی

بگفت اندر آیند ارکان خامش
چنانکه تو ناحق در آن خیره مانی

دلا تو مرا گر بجنبی بدانی — که بر باد کردم بکارت جوانی
دل از تن بکندم که تا دل تو باشی — ز جان هم بریدم که تو جان جانی
ز خون بر رخ من بریدی نشانها — کنون رفت و کارم گذشت از نشانی
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی — تو آب حیاتی که در تن روانی
تو آن نازنینی که در غیب بینی — نگفتست عینی ترا لن ترانی
چو می نوش کردی چه روپوش کردی — تو روپوش میکن که پنهان نمانی
چه جنت چه دوزخ تو بی شاه برزخ — برای برانی بخوانی بخوانی
درون هست بین بجز این دو بینا — بسی چشم دیگر تو داری نهانی
اگر مرد دینی و صد نقش بینی — مکن سجده آنرا که تو جان آنی

گره را تو بگشای ای شمس تبریز
گره از شک و تو بصیر و عیانی

اگرچه لطیفی و زیبا لقایی — بجان بقا روز بیرون نیایی
هواگاه سرمست سوزان گه سرد — دفا ز و چه جوئی به بین بیوفایی
بدن را قفص و ان جان مرغ پران — بدن حاضر آمد تو جانا کجایی
مسافات گردون بیکدم بریدی — رسیدی بآن شه که از راه سزایی
جهان چو تو مرغی ندید و نبیند — که هم فوق مایی و هم در سرایی

کهی بر سریرے بتاج و بیاده
کهی هیچو بهمن دم سرد زائے

تو کان نباتے و دلها چو طوطے
تو صحرائے سبزی و جانها چرائے

ز غیرت جریدم صبر سایه ازما
که در باغ دولت گل سبزلائے

اگر بر دل ما دو صد قفل باشد
بیکے کلید آن همه بر کشائے

در آور دل ما که روشن چراغے
بچشم اندر آئیم که خوش طوطیائے

اگر رشک ظلمت آرد سیاہے
تو خورشید و کان ضیا و سنائے

شدم در گلستان و با گل بگفتم
چها باز داری که لعلین قبائے

مرا گفت تو کن تو خود به شناسی
که مختار عشقے و صاحب صفائے

چو مجنون نیابد بو اوسے لیلے
که تا از نسیمش بیابد صبائے

بگفتند لیلے بمردست وی شب
بیبین تو بیارش لباس عزائے

زبس تلخ کامد بدرید جامه
بغلطید در خون بدست و پائے

همی کوفت سر را بهر سنگ بهر در
همیکرد نوحه ز حکم سمائے

دراز ست این قصه تو خود بدانی
طلبهائے ماهی زبی استقائے

چو با خویش آمد بپرسید مجنون
که گورش نشانم ده ای آشنائے

وز آن امتحانے بکردند آن قوم
که تا بے نمودن بداند هوائے

بگفتند شب بود و تاریک و گم شد
پس افتد از پهلوئے سود القضائے

و لیکن بود بسیار گورست آنجا
چه داند که لیلے کدامست و آئے

ندا کرد مجنون که امروز دارم
مرا بوے لیلے کند رهنمائے

چو یعقوب و قتم مرا بوی یوسف
ز یک ماهه راهم رساند دوائے

مشام محمد کشش از حق بد و بود
کشید از یمن خوش نسیم خدائے

ز خرقان به بسطام بویافت عارف
که مشموم شد بعد صد سال جائے

بجز بوے حق اند ازان خواجش
بجد چون بجوئے یقین محرم آئے

ز جرعه است این بوی بر خاک تیره
که بر خاک از جرعه افتد صبائے

بمجنون تو باز آئی و این راز را کن
که شد خیره چشمت ز شمس الضحائے

حقیقت بر قرص خورشید چشمت
ولے می دهد بر شعاعش گوائے

کجا عشق مجنون کجا عشق مجنون
ولی آن نشانست ز آن کبریائے

چراغ ضمیرست در سینه روشن
رهاند ترا از فریب دغائے

ز صد گور بو کرد مجنون و بگذشت
که در بو شناسی بدش دستگائے

بیاورد بویش سوی گور لیلے
بزد نعره او فتاد آن فنائے

همان بوی کشتش همان زنده کردش
فنائے یکے نفخه دیگر لقائے

بلیلے رسید و ببوئے رسد جان
گران شد زمین و سبک شد هوائے

شما را هوائے خدا ایست لیکن
خدا کے گذارد شما را شمائے

گروهے ز پشه که چون صرصر
محالے کند طبع شان اقتضائے

نه ایستد پشه که چون صرصر آید
رهاند ز نقشش بحسن القضائے

بیان کردمی رونق لاله زارش
و لے بر نتابد دل این سرائے

خمش بے زبان خود بگوید شما را
صلا در چمن زن که اهل صلائے

از مه من مست دو صد مشتری
غمزه سحر تو دو صد سامرے

هر نفسے شعله زند دین او
سوز نهد در جگر کافرے

آتش دل بر زد تا آسمان
وز تف او گشت افق احمرے

دوش خیال تو همین شد شتاب
در کف او شعله آذرے

گفتمش این قصد که داری بگو
شیر خدا حمله کجا می برے

اے تو سلیمان بسپاه لوا
خاتم تو افسر دیو و پرے

جان ستان نیک روان میروے
سوے من خسته دم شکرے

نعره زنان غمت نشنوے
هیچکسی را به کسے بشمرے

تیز ببین کرد خیالش نظر
محو شدم در کف آن ناظرے

مفخر تبریز منم شمس دین
شرح دهد حال من از غم خوری

یا قمر المغرب والمشرقی / شلّک فی العالم لم یخلقی
باده ده ای ساقی هر شتقی / باده شاهنشهی راوقی
جام سخن بخش که از تف او / گردد هر گنگ خرف منطقی
از در حیرت بکش اندیشه را / حاکم ارواح شه مطلقی
جنت حسنت چو تجلی کند / باغ شود دوزخ بر هر شقی
چون نگریزی می خسد در تو کس / ور نگریزیم تو هم سابقی
ظلمت و نور از تو بحیرت درند / یا تو حقی یا که تو نور حقی
گشت شب و روز کنون غرق نور / نیست جهت مغربی و مشرقی
مردن می باید و قلب سلیم / زیر کی اینجا چه بود احمقی
فکرت اگر راحت جانها بدی / باده بجستی خرد و موسقی
فردو خر ای تو ز کبر و منی / از چه عذرا لی اگر وامقی
غنچه صفت چشم ببستی ز گل / رو بهمان خار که شی لایقی
خار کشانند همه گر شهند / جز تو که بر گلشن جان عاشقی

خامش باش و بنگر فتح باب
چند بی هر سخن معلقی

ای که ازین تنگ قفص می پری / رخت ببالای فلک می بری
زندگی نغز ببین بعد ازین / چند ازین زندگی سرسری
در هوس مشتریت رفت عمر / ماه ببین و بره از مشتری
در عوض دلق تن چار میخ / یافتی ای جان قصب شستری
ای تن تو زنی غلامانه داشت / باشش کنون بر ستن و مهتری
مرگ حیات ست حیات ست مرگ / عکس نماید نظر از کافری

جمله جانها که ز تنها شدند / جمله نهانند بسان پری
گشت سوار فرس غیب جان / باز رهید از خری و خرخری
سوخت درین آخر دنیا دلت / بهر جو و جو این لاغری
پرده چو برخیزد اگر این خرت / گردد زرین تو توانگری
بر همه کشتی ست چه دریا روان / روح که بود از تن خود لنگری
گرچه جدا گشت ز دست و ز پا / فضل حقش باد پر جعفری
خانه تن گر شکند هین منال / خواجه یقین دان که ز زندان دری
چونکه ز زندان بچه آید برون / یوسف مصری و شه سروری
چون برهی زین چه و زین آب شور / نور حقی معتکف کوثری

باقی این را تو بگو زانکه خلق
می نکنند از سخنم باوری

در دل من پرده تو میزنی / ای دل وای دیده وای روشنی
پرده توئی از پس پرده تو نی / هر نفسی شکل دگر میزنی
زخمه چنان زن که بهر پرده / پرده ظلمت ز نظر برکنی
شب منم و خلوت و قندیل دل / آمدن آتشی از روغنی
بی من و تو هر دو توئی هر دو من / جان منی آن منی با منی
نکته جان می شنوم من ز چنگ / تن تن تن تن که یعنی تنی
گر دلم و گر تنم و گر روان / شاد و بانم که توام مستنی
از تو چرا تازه نباشم که تو / تازگی سرو و گل و سوسنی
از تو چرا اندر نگیرم که تو / قوت هر سبزه و هر آهنی

دم نزنم دیگر و گر دم زنم
چون تو مرا کامل در هر فنی

ای دل سرمست کجا میروی / بزم تو کو باده کجا میخوری

فاعل هر نقش و تراُ نقش نے   جاعل هر جان و تو از جان برے
صد مثل و نام و لقب گفتمت   از لقب نام و مثل برترے
چونکه ترا در دو جهان خانه نیست   هر نفسے خانه کجاے کرے
خانه بگفتا دل تو مے کرم   چونکه در دنبود ازان مشترے
نقد ترا بردم من پیش دل   گفتم قیمت کنش اے جوهرے
صیرفے عقد معانے توئے   سر بکشش ودیدهٔ هر ناظرے
گفت چه دانم ببرش پیش عشق   عشق بود نقد ترا مشترے

چون ببر گوچه عشقم آمدم
نقد شدم من بشدم بر سرے

اے که تو از عالم ما میروے   خوش بزدین سوے سما میروے
اے قفس اشکسته ورسته ز بند   پر بگشادے بچه جا میروے
سر ز کفن برکن و ما را بگوے   گز وطن خویش کجا میروے
نی علمهم عاریه بود آن وطن   سوے وطنگاه بقا میروے
چون ز قضا دعوت و فرمان رسید   جانب رضوان بدعا میروے
یا ز تجلے ز جلال قدیم   مضطرب بی سر و پا میروے
یا ز شعاعات جمال کریم   مست سوے عید لقا میروے

با بصلاے که صفا چوے زد
خامش و مخفی بصفا میروے

خشم مرو خواجه پشیمان شوے   جمع نشین ورنه پریشان شوے
تیره مشو خیره مشو زین چمن   ورنه چو چندان سگ ویران شوے
گر بکشے روز خرابات نشه   بارکش غول بیابان شوے
گر تو ز خورشید اسد سرکشے   بفسری و برف زمستان شوے
روے بجنگ آورد صف شیر   ورنه چو گربه تو مدابنان شوے

کم خور ازین پاچه کا داعی ملک   ور بخوری خود خر شیطان شوے
کافر نفست چو زبون تو شد   گر همه کفرے همه ایمان شوے
رو ترشی مکن ترش ز تلخے یار   تا ز عنایت گل خندان شوے
دست و دهان را چو بشوئے بجد   صاحب و همکاسه سلطان شوے
اے دل یک لحظه تو دیوانهٔ   یا ز دم خواجه دیوان شوے
گاه بزد رے ره توران زنے   گه بروے شحنهٔ ایران شوے
گه بنهاوند و حجاز و عراق   مطرب آن شاه خراسان شوے
بو قلمونی چه شود گر چه عقل   یک صفت و یکدل و یکسان شوے

ورنه کنی این همه خاموش باش
تا بخموشی همگی جان شوے

اے رخ تو غیرت حور و پرے   پر بگشادے بکجاے پرے
هین گردے باز ده آنکه برو   رفتن تو نیست چنین سرسرے
زنده جهان ز آب حیات تو شد   مست خیال تو تن لاغرے
تو و چه زند خاک که در چرخ تست   با فلک روشن نیلوفرے
زین بگذشتم بخدا راست گو   رخت ازین خانه کجا می برے
در دو جهان کار تو دادی و بس   راست بگو تا بچه کار اندرے
رو که بگوئے تو گواهے دهد   چشم تو آن فتنه گر عبهرے
جان چو دریای تو تنگ آمدست   زین وطن مختصر ششدرے
چون نشوی سیر ازین آب شور   چون تو اسیر آب دو صد کوثرے
ساغر تو بر دهنم دست زد   تا که کند شاه بجود ساغرے

شاه چه میگوید ساقے ترا
تا سه تماشش کن و باقی ترے

سلام علیک اے دهقان ربی نبان چه دارے   چنین تنها چه میگردی درین صحرا چه دارے

زهی سلطان زیباخو که هر کو رهی تو بند — اگر کوه احد باشد به پرواز سبکساری
مرا گوئی چه میگوئی حدیث لطف و خوشخوئی — دل مستان خود جوئی سر مهمان خود داری
زهی ساقی قدوسی گهی آئی بجاسوسی — گهی رنجور را پرسی گه از رخ پرده برداری
گهی بیگانه بنوازی و با تردامنان سازی — گهی با کس نپردازی که داند در چه بازاری
سلام علیک هر ساعت بران قد و بران قامت — بران رخسار چون ماهت بران تنهای هشیاری
چه ماهست آن چه شاهست آن چه بارونیاست آن — چه تاب آفتابست آن از آن دیوان زنگاری
تو مهمانان سه بان بین برو دیگی نه زرین — بنه گر بره داری دگر مرغان کهساری
وگر نبود ترا اینان برو خود را بکن قربان — وگر قربان نیکردی یقین میدان که مرداری

خمش باش و فسون کم خوان ندارد لذت مستان
چه آئی بی نمک ای جان نه جانی با نمک داری

بیا ای عشق سلطان وش دگر باره چه آوردی — که بحر و خور ندیده ز جا تو جوانمردی
خرامان مست می آئی قدح بر دست می آئی — که صافان همه عالم غلام آن یکی دردی
کمینه جام تو دریا کمینه بهره ات جوزا — کمینه پیشه ات عنقا کمینه پیشه ات مردی
ز رنجوری چه دلشادم که تو بیمار پرس آئی — ز صحت سخت رنجورم که در صحت بقا بردی
بیا ای عشق بی صورت چه صورتهای مه داری — که من دنگم درین صورت که نه سرخیست نه زردی
چو در صورت در آئی تو چه خوب جانفزائی تو — چو از صورت برون رفتی همان عشقی همان فردی
بهار دل نه از تری خزان دل نه از خشکی — نه تابستانش از گرمی زمستانش نه از سردی
مبارک آن دمی کان دم مرا گوئی ز یکتائی — من آن تو و تو آن من چو انگبین و چه پردردی
ترا ای عشق چون شیری نباشد عیب خون خوردن — که گوید شیر را هرگز چه شیری تو که خون خوردی
بهردم گویدت دلها حلالت باد خون ما — که خون هر کرا خوردی ورا حی ابد کردی

فلک گردان بدرگاهست ز شوق روی چون ماهت
همیگردد فلک ترسان کز ناگاه برگردی

مسلمانان مسلمانان مرا ترکیست یغمائی — که او صفهای شیران را بدراند به تنهائی

کمان را چون بجنباند بدرد آسمان دل — فرود افتد ز بیم او مه و زهره ز بالائی
چو او رخساره بگشاید نه مه ماند نه تاریکی — چو جعد خویش بفشاند نه دین ماند نه ترسائی
به پیش خلق نامش عشق و پیش من بلای جان — بلا و محنت شیرین که خرباد بی نیاسائی
مرا غیرت همیگوید خمش جانتا چو می باید — ز جان خویش بیزارم اگر دارم شکیبائی
ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خائیدن — حلال استت ثواب استت اگر زنجیر میخائی
بگو اسرار ای مجنون ز هشیاری چه می ترسی — بیا بشکاف ای گردون قیامت را چه می پائی
اگر پرواز عشق تو درین عالم نمی گنجد — بسوی قاف قربت شو که سیمرغی و عنقائی
اگر خواهی که حق گویم بیا ده ساغر مردی — وگر خواهی که ره بینم درآ در چشم و بینائی
در آتش بایدت بودن همه تن چون شه انجم — اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزائی
گذاران بایدت بودن چو قرص مه اگر خواهی — که از خورشید خورشیدان ترا باشد پذیرائی
اگر دلگیر شد خانه نه پاکیزه ست بیرون رو — دل سعدت چه منکر شد برین گردید سودائی
دمی سودای فاسد بین زمانی فاسد سودا — نه این را بین نه آن را دان اگر همخرقهٔ مائی
تبرک ترک اولی تر سیه رویان هندو را — که ترکان راست جانبازی هندو را لالائی
منم باری بحمد الله غلام ترک همچون مه — که مه رویان گردونی از و گیرند زیبائی
دهان عشق میخندد که نامش ترک میگویم — خرد گفتا چه میخندی که او نانیست تو نائی
چه نالد نای بیچاره خزان کاندر دم نای — ببین تنهای بشکسته ز گورستان که می آئی
نمانده آن لب نائی نه دم مانده نه گویائی — زبان حالت ایشان برفته از من و مائی

هلا بس کن مکن دیگر منه هیزم برین آتش
که می ترسم که این آتش بگیرد راه بالائی

اگر بی من خوشی یارا الصمد دائم چه می بندی — وگر یارا همی خواهی چرا خوش خوش نمی خندی
کسی کو در شکرخانه شکر گیرد به پیمانه — بدین سرکای ده سالچه داند بود خرسندی
ز رشک او گل کشتی و در دلها طمع کشتی — نباشد لائق از حسنت که برگردی ز پیوندی
خوشا آن حالت مستی که با ما عهد می بستی — مرا مستانه میگفتی که یار خویش و دلبندی

بیا ای بوسه میدادی بده لطف و بده شادی
که گیر آن جام را زین کز دیابی تو شهمندے

سلام علیک آن ساعت بهانه چیست ای خواجه
توئی دریای دریا دل که ساقی خداوندے

که یاقوتی و مرجانی و آرام دل و جانے
که بستان و گلستانی دکان شهدی و قندے

خمش باشم بدان شرطی که بدهی نان خوشانه
بگفتا من دهم پندت اگر تو قابل پندے

چه افسردی درین گوشه چرا بر هم نمیگردے
مرا تو چند منحوسی که خیز بر عزم نمیگردے

چو آمد موسی عمران چرا از آل فرعونے
چو آمد عیسی مریم چرا خوشدم نمیگردے

چو با من عهد بربستی ز بستی عهد بشکستی
چو قول و عهد جانبازان چرا محکم نمیگردے

میان خاک چون موشان بهر مطبخ زهی شادے
چرا مانند سلطانان برین طارم نمیگردے

چرا چون حلقه بر در با بر آری بانگ و آوازے
چرا در حلقه مردان دم محرم نمیگردے

چگونه بسته بگشاید که دشمن دار مفتاحے
چگونه خسته به گردد چو بر مرهم نمیگردے

سرانگه سر بود ای جان که خاک پای او باشی
ز عشق رایتش ای سر چرا پرخم نمیگردے

قلم آنجا نهد دستش که کم بیند سرا ای مه
چرا همچون مه تابان بدین عالم نمیگردے

گلستان و گل و ریحان نروید جز ز اشک تو
دو چشمه داری و هر دو چرا پرنم نمیگردے

چو طوافان گرد دلی همیگردند بر آدم
مگر ابلیس ملعونے که بر آدم نمیگردے

توئی جان همه جانان بلشکرگاه زیبائے
که سلطان السلاطینی و خوبان جمله طغرائے

حلاوت را تو بنیادے که خوان عشق بنهادے
که سازد اینچنین حلوا جز آن استاد حلوائے

جهان را گر بسوزانی فلک را گر بریزانی
جهان راضی ست میداند که بازش را بیارائے

بیا پهلوی من بنشین بخندیم از لب شیرین
که کان لذت و شادی گرفت انوار بخشائے

باقبال چنین گلشن بباید نقد خندیدن
تو خندان رو تری با من که بیا شیم مولائے

شگفته ست این زمان هامون بریحان و گل و سبزه
زمین در کف حنا دارد این شادی که می آئے

توئی گلشن منم بلبل تو حاصل بنده لم یحصل
زنا افتاد صد غلغل به پستی و ببالائے

توئی کامل منم ناقص توئی خالص منم مخلص
تو صاحب صدر و من ناقص منم اسفل تو اعلائے

تو ما باشی مها ما تو ندانم کین منم یا تو
شکر تو هم شکرخا تو بخاکش خوش همی خائے

وفادارست میعادت توقف نیست در داوت
عطا و بخشش و داوت نه نسیه است نه فردائے

خمش کردم ز گفتاری که افزاید مرا باری
نگویم او مگر گوید بنا کاهد که فرمائے

عجب سروی و شمشادی عجب یاقوت و مرجانے
عجب نفسی عجب نقشی عجب عقلی عجب جانے

عجب لطفی عجب حسنی عجب شکلی در روی تو
در ان غمزه که داری تو بزیر لب چه پنهانے

عجب حلوای قندی تو امیر بی گزندی تو
عجب ماه بلندی تو که گردون را بگردانے

عجب تر از عجائبها خبر از جمله غائبها
امان اندر نوائبها به تدبیر و نهان دانے

ز حد بیرون به شیرینی چو عقل کل بره بینی
زهی ختمی و بی کینی بغفرانی خدا مانے

زهی حسن خدایانه چراغ و شمع شاهانه
زهی استاد فرزانه زهی خورشید ربانے

زهی بربخش آن لنگان زهی شادی دلتنگان
همه شاهان چو سرهنگان غلامند و تو سلطانے

بهر چیزی که آسائی زنی آن چیز جان گردد
چنان گردد که از عشقش بخیزد صد پریشانے

یکی نیمی جهان خندان دگر نیمی جهان گریان
ازیرا قند پیوندی ازیرا زهر هجرانے

دهان عشق می خندد دو چشم شوق میگرید
که حلوا سخت شیرین است و حلوائیش پنهانے

مروح کن دل و جان را دل و جان پریشان را
بکن روشن روانت را بنور ذات سبحانی

بیا مگریز غیران را گر ریزانی بود خامے
بگو تا گرد لا عار که مردن برد نامے

چو حله سبز پوشیدند عمامه باغ آمد گل
قبا را رنگ داد از خون ز رنگ کسوت عامے

لباس لاله نادر تر که اسود دارد و احمر
که جنبش هست کیوانی و ذیلش هست بهرامے

زبان بگشاده بلبل بین بقفچه کامی دهن بسته
بگفتش سبز سنگی منکر تو می بین باده آشامے

جوابش داد غنچه تو زیبایی و سر خبرداری
که دارم از خبرهائے تو در تاریخ ایامے

جوابش داد بلبل هی اگر تو شاد بے لیسے
کند آزاد مستان را تو چون عاریت آن دامے

بگفتا من خبر دارم که من پیغامبر یارم — بگفت از عارف یاری چه او بنهد پیغامی
بگفتش بشنو اسرارم که من مست هشیارم — چو من محو دلارامم ازو دان این دلارامی
نه آن مستی چو مستیها نه آن هش شکل آن هشها — که آن سایه است و آن خورشید آن آنیست آن سامی
اگر بر عقل این عالم از آن صهبا چکد جرعه — نه عالم ماند و نه آدم نه مجبوری نه خودکامی

گهی از لعل او مستم گهی از چشم او مستم
دلا با خویش آی آخر میان قند و بادامی

همی گوید بیا نوری که من با غم تو زنبوری — که تا خونت عسل گردد که تا موت شود نوری
ز زنبوری باغ جان جهان پر شمع و شهد آمد — مبین زنبور بیگانه که با نیش است او عوری
زهی حسنی که می برد چنین زشتی چنان خوبی — زهی نوری در آن دیده ز خورشیدی بر آن دوری
دلا می ساز با خارش که با تو گفت گلزارش — اگر خواهی که بوی گل بکش از خار رنجوری
چه مردم شرم ناموسی چو مجنون فاش باید شد — چنان مشهور راهبر گز نباید کس به مستوری
چو جان با تست معنیها ترا در بر ز چرخ افتد — وگر باشی تو با گردون چو بانت نیست در بوری
سرافیل است جان تو که آوازش شوی زنده — تهی کن نای قالب را که اسرافیل را صوری
هزاران دشمن رهزن درین رهبر پدید آید — که تا چون جان بجز ایشان بدانی که که مقصوری
بران تو ره و بران بره که شد خورشید را منزل — نیابد دست شیر و گرگ ناید زیر مقهوری

نظر را در دلی یابی و ناظر را نمی‌بینی
که محرومی ازین هر دو چو تو محبوس مستوری

امیر عشق میگوید بیا گر تو دلی داری — محبش گیر تا گیری ز نان و جامه بیزاری
ترا گر عشق نان باشد کند عشق تو غمخواری — وگر گم گشت دستارت کند علم تو دستاری
ببین بی نان و بی جامه خوش و طیار و خودکامی — کواکب را و املاک را برین ایوان زنگاری
ازین کاکه ازین فرقی شوی آزاد و مستغنی — سر ملک دگر افتد ترا اندیشه و زاری
وگر در بند جان مانی چو آید یار روحانی — ترا گوید که یاری کن ندانی کردنش یاری
عصای عشق از خاره کند چشمه روان ما را — تو زین جوع البقر بارش بکن زین بیش بقاری

فرو ریزد سخن در دل کند هر یک مرا لانه — که اول من بر دن آیم خمش مانم ز بسیاری
چو من تازی بگویم خوش بگوشم پارسی گوید — مگر بد خدمتی کردم که رخ سوی دگر آری
بکم دم از تو اعراض دلی انعام عام او — بهر باغی گلی دارد که تا نبود کسی عاری
غلامان دارد او رومی غلامان وگر هندی — تبو رومی نه بنماید از نیکی و بد کاری
غلام رومیش خوشی غلام هندیش بوسی — گهی این را گهی آنرا دهد فرمان سالاری
شب این سوز آن باشد وصال آن فراق این — قلج در در میگردد بصحبتهای بیماری
گرت نبود خوشی نوبت سپر گیرم ازین طلوان — که تنها نیست از بهر تو این تند آسیا جاری

چو من قشر سخن گفتم بگو ای مغز مغز مغزش
که بحر و کان بیاموزد در افشانی و زرباری

تو نقش نقشبندان را چه دانی — تو شکل پیکر جان را چه دانی
تو خود می نشنوی بانگ دهل را — رموز ستر سلطان را چه دانی
هنوز از صورت کفرت خبر نیست — حقایقهای ایمان را چه دانی
هنوز نیش در قدم خارست نیشش — تو اشکال گلستان را چه دانی
درخت سبز داند قدر باران — تو خشکی قدر باران را چه دانی
زنخ کم زن که اندر چاه نفسی — تو آن چاه زنخدان را چه دانی
سرای شاهباز اندر تو جغدی — تو باز چتر سلطان را چه دانی
تو نامی کرده این را و آن را — ازین نگذشته آنرا چه دانی
چه صورتهاست مر ایشان صورتان را — تو صورتهای ایشان را چه دانی
ترا چرخ اندر آرد دست ماهی — تو ماه چرخ گردان را چه دانی

تجلی کرد نور شمس تبریز
تو دیو نور رحمان را چه دانی

مرا اگر رفت روحانی نگاری — کناری او کناری او کناری
بزد بر من میان راه تنگی — دو چاری او دو چاری او دو چاری

نه دل پر شد لبرا از تاب عشقش   بخارے او بخارے او بخارے
مبادا هیچ دل را از چنین عشق   قرارے او قرارے او قرارے
گسست این کره پیکار تفهم   فسارے او فسارے او فسارے
بچشم دل در افتاده ز سودا   غبارے او غبارے او غبارے

فتاده در دماغ از شمس تبریز
خمارے او خمارے او خمارے

بیا اے یار کامشب یار مائے   چو گل باید که با ما خوش برآئے
خدایا چشم بد را دور گردان   خداوندا نگهدار از جدائے
نه من مانم نه دل ماند نه عالم   اگر زینسان بدین خوبی درآئے
نهادم دست بر دل تا نه پرد   تو دل از سنگ خارا در ربائے
برآ اے ماه تا خوبے ببینے   بیا اے زہرۂ رعنا کجائے
بدین خوبی ازانت نقش کردند   که تا درہائے رحمت برگشائے
بهر جائے ز سودای تو دودیست   گر آئے تو کجائے تو چه جائے
بیا اے جان ما را زندگانے   بیا اے چشم ما را روشنائے
اگر کفرست و گر اسلام بشنو   تو با نور خدائے با خدائے

خمش کن چشم بر خورشید میدار
که مستغنی ست خورشید از گوائے

اگر دردم مرا درمان فرستے   دگر گشتے مرا باران فرستے
وگر آن شاه خوبان را بحیلت   ز خانه جانب میدان فرستے
دگر ساقی جان عاشقان را   میان حلقۂ مستان فرستے
همه ذرات عالم زنده گردد   که جانها را همه جانان فرستے
منم کشتے درین بحرت مبادا   که بر من باد سرگردان فرستے
همی خواهم که کشتیبان تو باشی   اگر بر عاشقان طوفان فرستے

مرا تا کے همه چون ارمغانے   به پیش این و پیش آن فرستے
دل شیران عاشق باده خواهد   تو او را غصۂ پنهان فرستے
یکے رطل گران بر ریز بر وے   ازان باده که بر مردان فرستے

چه باشد ای صبا گر این غزل را
بخلوتخانۂ سلطان فرستے

دل آرا ما چنین زیبا چرائے   چنین چیست و چنین رعنا چرائے
اگر قسم من از خوبی تو ذاتی ست   ملاحت را چنین ادا چرائے
اگر قسم من که آب است و خضرے   چو آب خضر جان افزا چرائے
اگر قسم من که جانے و جهانے   تو جان بخش و جهان آرا چرائے
ز رشک دست خون دوست ریزد   بدین حد سنگدل سر غوغا چرائے
چو نور تو گرفتست از ثریا تا قاف   نهان از دیده چون عنقا چرائے
ندارد هیچ صهبا طعم حلوا   تو هم حلوا و هم صهبا چرائے
اگر قسم من کدو نیانے و دینے   چو دنیا مایۂ سودا چرائے

ز کفر و حق تو با خود بجنگم
چرا در پس سے گویا چرائے

دلا چون واقف اسرار گشتی   ز جمله کارها بیزار گشتی
همان سودائے دیوانه مباش   چرا عاقل شدی هشیار گشتی
تفکرها ے جزو باشد   تو سر تا سر همه اسرار گشتی
تو کز اسرار حاصل خواستی شد   چرا تا سر همه اسرار گشتی
نشستی گوشۂ سودت ندارد   چو یار ندان این را یار گشتی
بیالا و ندان خضر آکه بودے   تو دین دید انها بسیار گشتی
خرابات در همسایگی تو   که از بوہائے او خمار گشتی
بگیر آن کوبے و می رو در خرابات   که همچون تو بسے رفتار گشتی

بکوه قاف بر پر همچو سیمرغ — چو یار چند و بو تیمار گشتے
بیا لا پر چو شاهین خوش همی پر — چه بربستی چو شیر زار گشتے
بر دو در بینِ معنے چو شیران — چو گرگ در روبه و کفتار گشتے
بر و بر بوے پیراهان یوسف — که چون یعقوب بے ابصار گشتے

یکی خود را بخاموشی بیاموز
کزین سان سخرهٔ گفتار گشتے

تو از ما ناز بینا بے نیازے — عزیز بحر حسن و کبر و نازے
که عاشق بر سرِ آتش نشیند — مگر که عاشقے باشد نیازے
که میگردد در آتش جان عاشق — لطیف و صافی و پاک و نمازے
که چه سیم ست و آتش راه عاشق — همی یابد ز آتش سرفرازے
بین بنگر که بودم پیش ازین عشق — ز عالم فارغ اندر بے نیازے
قضا آمد بدیدم ماه روئے — کشیدم گوشهٔ جعدش بنازے
گنه این بود افتادم بعشقے — چو صد روز قیامت در درازے
ز خونم بوے مشک آید چو ریزد — شهیدم ای عجب هم نیز غازے

شدم خاموش من با شمس تبریز
مرا گوید که جز کوے این نیازے

شنیدم من که چاکر راستودے — که باشم من تو لطف خود نمودے
تو کان لعل و کوهِ کهربائے — برحمت برگ کاهی را ربودے
یکے آهن بدم بے قدر و قیمت — توام آئینه کردے وز دودے
ز طوفانِ فنایم غرق در بحر — که تو من تو و هم گشتے وجودے
ولا گر سوختے خود را تمامے — دگر خامے بسوز اکنون که عودے
بزیر سایهٔ اقبال ختمم — برون از پنج حس راهم کشودے
وران ره بے پر و بے راه مرکب — بشرق و غرب شاید شد بجودے

در آن ره نیست خارجی اختیارے — نه ترسا نیست این ره نه جهودے
نه گبر ست و نه ترک ست و نه جرم ست — قدر هم نے کمے نے نے فزودے
برون خطهٔ چرخ کبود ست — رهیده جان ز کورے و کبودے
چه میگریے بر خندیدگان رو — چه مے مانی هم آنجا رو که بودے
ازین شهدی که صدگون نیش دارد — نگیرد نیک بین چیزے بز دودے

خمش کردم که هر ناگفته را
ندانستم گر دیدے و شنودے

تو گر گے کار چوپان را چه دانی — تو موشی مهوسی جان را چه دانی
چو تو از اصل انبه کار شد کے — مسلمانے سلیمان را چه دانی
چو شیطان رهزن نفس تو پیوست — تو خود گو نور رحمان را چه دانی
چو پیش روے او قربان نه گشتی — تو قوچ عید قربان را چه دانی
چو تو اندر تنور غم نه پختے — تو مرد بیاهی بریان را چه دانی
چو تن غافل که نفست را نه کشتی — تو رسم خان و خاقان را چه دانی
تجلی کرد بر تو خالقِ اے شخص — تو دیوے نور سبحان را چه دانی
برو عارف هاے بیدلان شو — تو بازی چتر سلطان را چه دانی

خمش باش و غم کردار خود خور
تو مردار سال اقران را چه دانی

چرا از اندیشه بیچاره گشتے — فرو رفتی بغم غمخواره گشتے
ترا من پاره پاره جمع کردم — چرا از وسوسه صد پاره گشتے
ز دار الملک عشقم رخت بردی — درین غربت چنین آواره گشتے
زمین را بهر تو گهواره کردم — نه سر دے تخته گهواره گشتے
روان کردم ز بهرت آبجوان — تو سوے خشک رود خاره گشتے
تو ئی خاص من و کارِ تو عشق ست — تو رفتی خانهٔ صد کاره گشتے

ازان خانه که ده ده زخم خوردی — اگر دو آن در ده ده ساره گشته
درین خانه که صد شربت کشیدی — نه گشتی مطمئن آواره گشته

خمش کن گفت هشیاریت آرد
چه مستی غمزه خماره گشته

رها کن ناز تا تنها نمانے — مکن استیزه تا عذرا نمانے
مکن گرگے مرنجان همرهان را — که همچون گرگ در صحرا نمانے
دو چشم از عیب دوز و عیب می بین — که چون آنجا روی اینجا نمانے
منه لب بر لب هر جوے بوسه — که تا زان دولت زیبا نمانے
همی کش سرمهٔ تعظیم در چشم — بیا بے تا که نابینا نمانے
مزن هر کوزه را در جسم صعوت — که تا از عشق مولانا نمانے
مکن سوداے هر ناشسته روے — که تا از عشق مولانا نمانے
مکن رخ همچو زر آن عقبه سیم — ازان روزے و آن سیما نمانے
چه تو ملک ابد جوئے بهشت — ازین روے و ازان شرما نمانے
رها کن عربده خو کن سکینے — که تا از بزم شاه ما نمانے
چو ذره باش پویان سوی خورشید — که تا چون خاک زیر پا نمانے

چو استاره ببالا شب روی کن
که تا زان ماه بے همتا نمانے

دلا رو در همان خون شو که بودی — بدان صحرا و هامون شو که بودے
درین خاکستر هستی چه غلطے — بدان نسرین و کانون شو که بودے
درین چون شد چگونه چند گردے — بدان تصریف بیچون شو که بودے
شه گادے تو کش بیکار گردون — بدان بالای گردون شو که بودے
درین کاهش چو بیماران و تحے — بهار روز افزون شو که بودے
زبون طب بقراطے چه باشے — ارسطو و فلاطون شو که بودے

اگر بر دو مین تنے جسم آتشی نیست — همان جانان فریبان شو که بودے

رها کن لطف گردن در و جوهر
به دریا در مکنون شو که بودے

بنجو ز دم از کف دلبر شرابے — شدم معمور در صورت خرابے
گزیدم آتشے پنهان و پنهان — گزو اندر ز جسم پیداست تابے
هزاران باب در عالم بگفتم — ز عشق و هیچ نشنیدم جوابے
بسوز دگه دلم گه خام گردد — بمانند دلم نبود کبابے
مرا آن مه یکے شکلے نمودست — که سی صد مه نه بیند آن بخوابے
شنم غرقه بجه بیکرانے — که ز بوسا ز کفش گیر دلعابے
بهشت اندر رهش کمتر مقامے — خود پیش و درش کمتر حجابے
جهان جمله نور صاف بے بین — که ماهی می درخشد اندر آبے

اگر با شمس تبریزی نشینی
ازان مه مهر تو تا بد ماهتابے

کسے را کش بود خلق خدائے — از و دیا بند جانهار همائے
بروزے پنج نوبت به در او — همیشه کو بند کوس کبریائے
اگر افتد بگوشت صوت آن کوس — ز کبر و از حسد یابد رهائے
درین خود کے تواند بند کردن — مر آنرا کش بود روح سمائے
عقابت گر زیزه دان بر تو باشد — چه غم گر تو بطاعت کمتر آئے
وران منزل چه طاعت بای دارد — که جان بخشت کند از دلربائے
سماع عشق او ناگاه آید — ترا برهاند از جان هوا ئے
بنا نه نور راستی کردند ماے — جنانت را که کردی باد خائے
ترا چون جان و دل او دوست گیرد — کسی کو گوهرش نبود بهائے
خداوند خداوندان اسرار — گدا غان را همی بخشد همائے

ترا گر ده روزه ذوق باشد　　بصد نازش بفردوس اندرآئے

ز نور جان شمس الدین تبریز　　که جانم را مبادا زوے جدائے

نگارا تو گلے یا جمله قندے　　که چون بینے مرا چون گل بخندے

نگارا تو به بستان آن درختے　　که دیدم مر ترا چشم بگندے

تو بر اوج فلک زانگونه ماهے　　که بر بالائے کواکب را ببندے

تو اندر کوه وحدت کان لعلے　　عقیق و سیم مارا کے پسندے

چه کم گردد ز حسنت گر بپرسی　　که چونستت ز هجرم دردمندے

من آنم کز فراقت مستمندم　　تو آنے که غریب مستمندے

درین مطبخ هزاران جان بچرخست　　ببین آخر تو ای مسکین که چندے

درین کوره که آهن آب گشتست　　تو اے از زیرکانکس در چه بندے

بیا اے خوبرو کین حلقه دارے　　چه گویم اندرین چوگان فگندے

چو حلقه بر درت سر میزنم من　　چه چاره چون تو بر بام بلندے

سپند از بهر آن باشد که سوزے　　دلا می سوز کان تب را سپندے

بیا اے مرهم تبریز شمسے　　که درد کهنه را اسودمندے

از تو دواست خسته را درد و جهان شفا توئی　　جز تو شکسته را کدام کارگه وفا توئے

برج حصار رخنه شد خانهٔ دل برهنه شد　　میمنه را کله توئی میسره را قبا توئے

شیفته میشیم ما کوفته و بلیم ما　　چشم نهاده ایم ما بر تو که توتیا توئے

روی متاب از وفا آب مریز از جفا　　آب حیاتی و حیا پشت و پناه ما توئے

چرخ ترا اگر کند بهر تو جان فدا کند　　هر چه ز ما فنا کند آن همه را دوا توئے

خسرو بیار بادهٔ مرکب هر پیادهٔ　　مهر زکات جان خود ساقی جان ما توئے

این جدل و مقال نیست نشان بکدے　　رنج دبری ز دل بکن شحنه کبریا توئے

گردن عربده بزن وسوسه را ز دل بران　　بادهٔ خاص را بکش صاحبک خدا توئے

وقت لقای یوسف است بند کف بران　　تا نه کنیم از زنان یوسف خوش لقا توئے

از رخ دوست با اثر وز کف خویش بیخبر　　این خبریست معتبر پیش تو اوستاد توئے

آور ازان می نهان تا بخوریم بے دهان　　تا که خبر بجان رسد باز که کیمیا توئے

بادهٔ کهنه خدار ز الست رهنما　　گشته بدست انبیا وارث انبیا توئی

چونکه ز آسمان رسد تاج و سریر بهترے　　هر که سفر کند دلا رخت بآسمان برے

گفتم من کجا رسد پیک خیال من دران　　دور ز باد و گرد هم پاک ز آب و آذرے

بین همه بحریان بکف گوهر خویش یافته　　در شبه و مهرهٔ ما تو مانده از خرے

بین بله گاو مرده را شیر بخوان و سر منه　　گرچه که نعره میزند گاو بسحر سامرے

گر نپرد و بر پرد سوے سما بگرسان　　زود فتد که نیستش قوت پر جعفرے

گرچه کبوتری نفس کبک شکار میکند　　باز سپید کی شود کے رهد از کبوترے

جان که دهد بجز خدا عقل همو کند عطا　　گرچه که صنعتے کند صورت دست آذرے

ور دو سرے مکش کوست بحیله نیم خوش　　پیش خدای سر نهی گیری بر سر آن سرے

سر که دهی شکر بری سنگ دهی گهر برے　　سر بدهی و سر بری سخت نکوست تاجرے

جود و سخا و لطف حق سجده کنان آب جو　　ترک هوا بکن اگر مقتدے پیامبرے

روضهٔ روح سبز بین ساکن روضه حور عین　　مست و خراب میروی نقل کند و همی برے

جانب باغ میروی بازی و لاغ میکنے　　با صنمان شرمگین پردهٔ شرم میدرے

آمده ماه رو تو جانب ماهی جوے تو　　گلشن مشکبوی او با قد تست عرعرے

روح عقول سو بسو سجده کنان به پیش او　　گاهی هوس مراد جان سخت لطیف منظرے

ای قمران آسمان رو بپرست رنگ و بو　　وی ملکان بابلے زهره شوید ساحرے

لغز مفرح غمے عیسے پاک مریمے　　جان هزار جنتے حوض هزار کوثرے

از سر این سخن گذر گوی صبوح تو چه بود　　هم بصبوح در نگر است فتح ساغرے

از سحر روز نم سحر گفت ز بیخبری مرا — هی تو بگو که کیستی ای که ندامت رهی
گفتم وصل جو تو لیک تو کیستی بگو — گفت که لاوبالی خیره کشی شهنشهی
بی پر و بال فضل من بر نپرد ز تن دلی — بی رسن عنایتم بر نشود کس از چهی
عقل ز خط من بود کشته ادیب انجمن — عشق ز جام من بود ساقی کوکب و مهی
بی نخ نغز فرخم قامت سرو گشت خم — گر به بهشت شد قنع باشد احمق ابلهی
باد بها نوشته شهر لشمه گشته — جز در من مرید را کو کنفی و درگهی
مرده ز بوی من شود زنده و زنده دولتی — گر ل ز حرف من شود نکته شناس آگهی
گفتم لا بیکنم ای تو حیات هر صنم — تا ز تو لافها زنم کاهی سر باز ناگهی
گفت چو من عیان شوم تو به یقین فنا شوی — این نبود که با کسی جسم من نجر گهی
هست ترا لباس از لطف و کرم جهان جهان — لیک بگوش صبر کن نیست شوی تو آگهی
هست طبیب حاذقی هر طرفی و مسلبقی — نادره عیسی که او دیده دهد با کمهی
بهر شال گفتم این بهر نشاط هر حزین — گرچه نیم مشبهی غرقه هر مشبهی

شرح که بی زبان بود بی خطر و زبان بود
هم تو بگو شهنشها فائده مو جهی

خواجه اگر تو همچو ما بیخود و شوخ و مستئی — طوق ز حل شکستئی فوق فلک نشستئی
کی غم کس شنیدئی با دم کس شنیدئی — با زر و سیم چیدئی گر تو فنا پرستئی
جبر گیرم بر نیم شب با شه غیب خوش لقب — جام دلا در طرب از کف او بدستئی
ای تو سد حیات ما از جهت زکات را — طره دل ز رهات را بر دل خود ببستئی
عاشق مست از کجا شرم و شکست از کجا — شک دلیر بودئی گر کرد ابستئی
گر ز شراب و ننگ کی پی نام و ننگئی — در تو دلا در آگهی تو نه بون نشستئی
یار رسید مست ما داد قدح بدست ما — گر دهی بدست تو شاد و خوشی که رستئی
گر قدحش بدیدئی از تن خود رمیدئی — در کف جان بخش او از کف خود برستئی
در رخ یوسفانه اش شیر وا گر جدا شدی — بخت مساعدت شدی عهد خود بخستئی

در تو پگاه خواستی تن بچه رسیست باشتی — در تو چو تیر راستی از بر کژ برستئی

خامش کن اگر ترا از خمستان خبر بدی
وقت کلام لا شدی وقت صموت هستئی

هر نظری که راست شد در دو جهان فراخ دی — دید که افتقار دل بود الست یا بلی
عالم خاک همچو فقر بود چو گنج زیر او — شادی کودکان تبل بازی لاغ بر دلی
چشم هر آنکه بر ستد شد ز آتش حرص خسته شد — زانکه ز حرص خسته شد گشت گران کاهلی
گنج جمال همچو مه جانش بدید گفت خه — پرده او هزار چه ماه شگرف حاصلی
جان بجهان دهم بده بر نکش قدم بنه — تا که درون هفت ده نیست در دو قافلی

ای دل خاص شهر بسته ز معرفت کمر
بوسه بزن بهر دمی بر کف پای کاملی

تلخ کنی دهان من قند بدیگران دهی — نم نه دهی بکشت من آب باین و آن دهی
جان منی و یار من دولت پایدار من — باغ من و بهار من باغ مرا خزان دهی
یا جهت گریز تو یا جهت شیره من — وقت نبات زیر من وعده امتحان دهی
عود که دود میکند بهر تو جود میکند — شیر سجود میکند گر به سگ استخوان دهی
بر گذرم ز نه فلک گر گندهی بگو بیا — پای بر آسمان نهم گر بسرم امان دهی
جان و خرد فقیر تو پرورشش ز شیر تو — راست شود چو تیر تو آنکه تو اش کمان دهی
در دو جهان نه نگرد آنکه به روی تو بنگرد — خسرو خسروان شوی گر بگدای نان دهی
جمله تن شکر شود آنکه پی از کفت برد — لقمه کند دو کون را آنکه تو اش دهان دهی
گشتم جمله شهرها نیست شکر مگر ترا — با تو نگیر چون کنم گر تو شکر گران دهی
گر به یکی گران دهی گه همه رایگان دهی — یک نفسی چنین بری یک نفسی چنان دهی

مفخر هر دو سعد چرخ از تبریز شمس دین
زنده شود دل قمر گر بقمر قران دهی

جان بفدای عاشقان خوش هوسیست عاشقی — عشق پرست ای پسر باد هواست مابقی

از پی عشق سرخوشم آتش عشق مفرشم
از سر چرخ تا زمین سلسله ایست آتشین
جمله روی کشورت حلقه مار گرد ماست
عشق خوشی ست ای پسر ار تو ندانی اگر ترا بدست
عشق مپرس چون بود عشق یکی جنون بود
راه تو چون فنا بود چشم ترا کجا بود

پای منه در آتشم چند ازین مناسبقی
سلسله را مگیر اگر در ره خود محققی
پای منه درو اگر در فن خود مدققی
رو که بجان عاشقان صاف و لطیف صادقی
سلسله را زبون بود نی بطریق احمقی
عاقبت تو کرا بود کاتش بحر مطلقی

یک نفسی خروش کن یک نفسی خموش کن
تو که نطق خامشی در خمشی تو ناطقی

کعبه طواف میکند بر سر کوی یک بتی
جمله ملائکه امین جمله ملوک این زمین
اصل هزار بحر و کف گوهر خاک را صدف
اوست بهشت نور خود آیت عشق و سوز خود
گوهر خاک چیست عشق اختر پاک چیست عشق
بشنو از و خطاب را ساخته شو جواب را

این چه جهت ست ای خدا این چه بلا و آفتی
سجده کنان که ای ملک بهر خدای رحمتی
زان سو شرق و غرب رو بخت بلند همتی
در غلبات طور خود ده چه عظیم آیتی
غیر ملک چیست عشق نیست عظیم حسرتی
ذره مر آفتاب را نیست حریف با بتی

ای تبریز مرحمت جان هزار مکرمت
شد بشمس سوصفت از غم بی نهایتی

آمده که راز من بر همه کس بیان کنی
دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش
گفتم ترسم از خورم شوم بپرد از سرم
گفت بلاس با همه با چو منی بلاس هم
گنج دل زمین منم هر چه نهی تو بر زمین
سوی شهی که او دهد نور زلطف بر وگر
سنگ بخت که داد حق زرد شو از بلای او

وان شه بی نشان را جلوه دهی نشان کنی
گفتم من نمیخورم گفت مکن زیان کنی
دست بهم بجهد تو سوی زمین گران کنی
خاصیتک نهان منم راز من نهان کنی
قبله آسمان منم رو چه با آسمان کنی
در ستیزه سر کشی قصد فنای جان کنی
چون زپی سیاهه روی بخور زعفران کنی

رو چو خروس باش تو وقت شناس و راه بر
گر نه نشین تو راست گو هست بود سزای تو
گه بهلال آمری با قرص مهی قرا ضه
در دو سه روز نفس را بند کنی با تقوا
در نهبان او دی راست چو تیر ساعتی
بهتر ازین اگر بود با تو بگویم از کرم

رشتت بود خروس را باده چرا کیان کنی
جان و روان تو منم سوی دگر روان کنی
نیمه منم قلب را گنج کنی نهان کنی
چشمه حس چشم را بحر و عیان کنی
قامت تیر چرخ را ابر ز خود کمان کنی
شرح دهم که پیش من هر چه نه امتحان کنی

بس که نگنجد انچه او گفت و نوشت در دهن
که همه ذره را در دکنی دهان کنی

هر طربی که در جهان گشت ندیم کهتری
هر هنری و هر بهی کان برسد با بلبلی
چون شکری ست عسکری کان برسد نبات زر
گر قمری ست دیگر فلک ز شکری ست ور نمک
انچه بداد عام را خلعت خاص نبود آن
مجلس خاص بادم گرچه بود سوی عدم
لاف مسیح میزنی بول خران چه میکنی
گر نبدی مطاع زر اهل وجود بول خر
قیمت خویش خود کند مرد چو جوهری بود
در تو بریز برگ هر چونکه بماند زیر زر
گاه بری و آنچنان شکل زری در امتحان
شهوت خوان بی نمک شهوت فرج بی دو کس
هست نوای مهتری هست هوای سروری
عشق و نیاز و بندگی هست نشان زندگی
آب حیات جستنی جامه در آب شستنی

می بربد از آنکه لم چون دل تو زبد تری
نیست بر بیش بهتم زان طربی بقطری
زان بنجور شکر نبی باز و به بجا کری
کار همه هست مشترک از قبل دلاوری
گوشت جیفه با سگان بنجور و غضنفری
شربت عام کی خورم گرچه بود زکوثری
با حدثی چه میکنی تو چو روان کافری
جان خران دهر را ز دبدبه ی خر افسری
شاد نشد بشخنگی هیچ قباد و سنجری
برنجهد بر زمین آن ز شکست و ابتری
بر سر زر بر آورا گر تو نه محتقری
با سگ و خوک مشترک با خر و نر برابری
همت شاه سنجری قبله گه پیامبری
در طلب تجلی در نظری و منظری
بر در دل نشستنی تا که گشایدت دری

در نظر معاشقه در طرب معانقه
فرد بود مسابقه بر دل هر مظفرے

تیز مرو بکش عنان بنگر سوی آسمان
در تگ و پوی اختران بنگر چون مسخرے

روز کبوس شان ببین شام عبوس ان ببین
سیر نفوس شان ببین گرد سرای چنبرے

عارف شائقان حق طالب عاشقان حق
در تگ و پوی در سبق هر یک نیک رهبرے

گرم روی خود مگر تیز روی تو نه مگر
ولوله سحر نگر راست چو روز محشرے

فکر زحل بدل نگر صدق وفاق مشتری
زرق و نفاق نیز بین ترک فلک به آذرے

شیوه و شکل زهره بین چنگ نهاده بر برش
هر نفس از نوای او ریخته شهد و شکرے

جان تقی فرشته جان شقی و رشته
نفس کریم گشته نفس لئیم لنگرے

رحم چو جوے شیر دان شهوت جوے انگبین
عمر چو جوی آب دان شوق چو خمر احمرے

در تو جهاد نوع جو هیچ نه بینیش که کو
همچو صفات ذات دان هست نهان ظاهرے

جوشش ذوق از کجا حالت شوق از کجا
لذت عمر در کمین زخم بزیر چادرے

خلق شده شکار او فرجه کنان زکار او
وز پے اختیار او هر یک بسته زیورے

شب بمثال زنگی روز مثال رومیے
عقل مثال مشعله ظلم چو کور وهم کرے

نفس حریف جنگی شوق رفیق چنگیے
عشق چو مست و منگیی صبر کجا چو داورے

شاه بگفته نکته خفیه بگوش هر کسے
گفته لبیے بهر کسے غیر پیام دیگرے

جنگ میان بندگان کینه میان زندگان
او بنهد بهر زمان انیت طریق داورے

گفت بگل حدیث خوش تا که بزاد خنده وش
گفته با بر نکته کرده دو چشم او ترے

گوید گل که خنده به گوید ابر گریه به
هیچ کسے و کید گر نیند نکرده باورے

گفته بشاخ رقص کن گفته ببرگ کف بزن
گفته بمرغ چرخ زن گرد منازل شرے

گفته بعقل خیره شو گفته بنفس تیره شو
گفته بصبر خون گری در کف هجر دلبرے

گفته بشکر شهد خور گفته بسکر شید کن
گفته بصحو ضبط کن اول کار و آخرے

گفته بمرغ بتان خوش گفته بزلف فتنه کش
گفته بباد در ربا بوی ز بوے عنبرے

گفته به بحر شور کن گفته ز لال دور کن
گفته بدل عبور کن اندر هر مصورے

هر طرفے علامتی هر نفسے قیامتے
تا نه کنی ملامتے گر شده ام بجورے

بر سر من نوشت حق در دل من چه کشت حق
صبر مرا سرشت حق صبر نماند صابرے

این همه آب و روغن ست انچه درین دل من ست
آه چه جای گفتن ست آه ز عشق پرورے

لاح صباح بیره فاح نسیم بره
الصقنا بذرته بزره لمن یرے

انزله من العلا انشاه من الولا
املاه علا السلامة لمن ارے

زینه بوصله الحقه باصله
نوره بنوره ایقظه من الکرے

لیس لهم بدیه کلهم عبیده
جل و عز و اعتنی لیس یرام بالسرے

اکرمنا امیرنا طبیبنا و نفثنا
حدثنا بما یجی اخبرنا بما جرے

طالب لحایظله مس علی مقتله
عز و جود مثله من فلک الی الثرے

از تبریز شمس حق یک سحری طلوع کرد
ساخت شعاع نور او از دل بند مظهرے

ز گذاف زیر باده که تو شاه ساقیانے
تو نه ز جنس خلقان تو ز خلق آسمانے

دو هزار خم باده نرسد بجرعه تو
ز کجا شراب خاکی ز کجا شراب جانے

می زاین جهان فانی چو جهان فنا ندارد
می و ساغر خدائی چو خداست جاودانے

دل و جان صد دل و جان بفدا آن ملاحت
چون صدقی که داری با خاکیان نمانے

بزن آتشی که داری بجهان بیقرارے
لب نگافته ز آتش دل سر قبه و خانے

پر و بال بخش جان را که چنین شکسته پر شد
پر و بال جان شکسته پی حکمتے کد وانے

سخنم بهوشیاری نمکی ندارد ای جان
قدحی دو موهبت کن چو ز من سخن ستانی

که هر انچه مست گوید همه باده گفته باشد
نکند بکشتی جان خبر باده باد بانے

مددے که نیم مستم بده آن قدح بدستم
که بدولت تو رستم ز ملوکی و گرانے

بلا اے بلای توبه بدران قباے توبه
بر تو چه جای توبه که قضای ناگهانے

تو خراب هر دکانے تو بلای خان و مانے
ره کوه قاف گیرے چو شتر همی کشانے

عجب این دگر نگویم که بگفت من نیاید
تو بگو ز جمله بهتر که شکر بیانے

تو کدام و من کدامم تو کجا و من چه نامم — تو چه دانی من چه دانم که نه اینی و نه آنے
تو قلم بدست داری و جهان چو لوح پیشت — صفتیش می نگاری صفتیش می ستانے
صفت زبان اگر چه ز نشان فیض حق ست — بچه ماند این زبان او بکلام آنجهانے
گل و برگ و خار اگر چه اثریست ز آسمانها — بچه ماند این خسیسی بجمال آسمانے
دگر آسمان و اختر و مدت نشان ز انسو — بچه ماند این و آنی بجلالت معانے

بفروز آتشے که نفس نشان بسوزد — بنشان رسی تو آندم که ازین نشان نمانے

بجز احبیب روحی عجبا بغیر بعد — عجبا عن المدارک لنهایة الدر آئے
مشکن بهر گدائے که تو خاص از آن ماکے — مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهائے
بعصا شکاف دریا که تو موسئی زمانے — بدر آن قبای مه را که تو نور مصطفائے
بخراش دست خوبان که تو یوسف جمالے — چو مسیح دم فرودم که تو نیز از آن هوائے
بصف اندر آئی تنها که سفندیار وقتے — در خیبر ست برکن که علے مرتضائے
بستان ز دیو خاتم که توئے بجان سلیمان — بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رائے
چو خلیل رو در آتش که تو خالصی و دلکش — چو خضر ز آب حیوان که تو جوهر بقائے
بگسل ز بی اصولان مشنو فریب غولان — که تو آن شریف اصلی که تو از بلند جائے
تو که ز نور لایزالی ز درونه با جمالے — تو ز فیض ذو الجلالی تو ز پرتو خدائے
تو هنوز ناپدیدی ز جمال خود چه دیدے — سحری چو آفتابی ز درون خود برآئے
چو توصل کان ندارد چه تو جان جهان ندارد — که جهان کاهش ست این و تو روح جانفزائے
تو چنین مران در لیعی تو مهے بزیر میغے — بدران تو میغ تن را که تو تیغ بادشائے
چو تو تیغ ذو الفقاری تن تو غلاف چوبین — اگر آن غلاف بشکست تو شکسته دل چرائے
تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پا — تو بچنگ خویش باید که گره ز پا کشائے
چه خوش ست زر خالص که باتش اندر آید — بکند در دل آتش گهر و هنر نمائے
مگر این که بادر تو ز شعلهاے آذر — ز برای امتحان را چه شود اگر در آئے

بخدا اثر انسوز و رخ تو چو گل فروزد — که خلیل زاده تو ز قدیم آشنائے
تو ز خاک سر بر آور که درخت بس بلندے — تو ببر بگوه وحدت که شریف تر همائے
ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبدارے — ز کمینگان برون آ که تو نقد بس روائے
شکری شکر فشانی تو که نقد نوش قندی — بنواز پای دولت که عظیم خوش نوائے
چو شکر فشانی ایجان بخود ست نظر کن هی — نظرت از دگران که تو هیچ را نشائے
تو همان همای ایجان که ز رفته سایه تو — بکف آورند زاغان همه خلعت همائے
کرم تو عذر خواهی همه مجرمان عالم — تو امان هر بلائے تو کشاد بندهائے
تو ولی آن ولیست که بیشک و هزار بحر در تست — توئی بحر بیکرانه ز صفات کبریائے
بوصال می بنازم که توئی شبیه قربے — ز فراق بیگدازم که بدام در نیائے
نگه وصال آن مه چه بود خدای داند — که در انتظار باده طربست و جانفزائے
دل اگر جنون آرد خروش توئی که رفتے — رخ تست عذر خواهش بگهی که رخ کشائے

تو خموش کن زمانی چو ز بار ما نشانی — برسد سخن بگوے هنر و دولت نمائے

ای نوبهار خندان از لامکان رسیدے — چیزے بیار برگو کز یار ما چه دیدے
خندان و تازه روئی سرمست و مشکبوئے — همرنگ یار مائے یا رنگ از او خریدے
ای فصل خوش چو جانی از دیدها نهانے — اندر اثر پدیدی در ذات ناپدیدے
ای گل چرا نخندی کز هجر رسته ستی — وی ابر چون نگریی کز اصل خود بریدے
ای گل همی بهارا می خند آشکارا — یک چندگاه پنهان در خانه می خزیدے
ای باغ لغز پرور این نورسیدگان را — احوال آن بدشان از رعد می شنیدے
ای باد شاخها را در رقص جنبش آور — بر یاد آنکه وقتی بر گل همی وزیدے
سوسن بغنچه گوید هر چند بسته چشمے — چشمت گشاده گردد کز بخت در رسیدے

بنگر درین درختان جمع سپیتخان — شاد اند ای بنفشه از غم چرا خمیدے

ای چنگیان غیبی از راه خوش نوائی | تشنه دلان خود را گردید خوش سقائی
جان تشنه آید شد در تشنگی ز حد شد | با ضربت جدائی با شربت عطائی
ای زهره مزین این هر دو یک نوازان | با پرده رهائی با پرده بهائی
گر چنگ خوش نوازی ور چنگ غم نمائی | خوش زن نوا اگر نی مردی ز بینوائی
نی زخم هیچ بربط آب و نواند ارد | می زن تو زخم زخمه از چنگ بوالوفائی
گر گم بلند تارت گیرند در کنارت | وصلت کنند با خود چندین ترش چرائی
تو خود عزیز یاری پیوسته در کناری | پهلوی شهر یاری بیرون ز شهر جائی
خاموش سخت مستم بر بند هر دو دستم | ور نی قدح شکستم گر لحظه بپائی
من هیر منبلانم بر خویش زخم رانم | من مصلحت ندانم با من تو بر نیائی
هم پاره پاره باشم هم خصم چاره باشم | هم سنگ خاره باشم در صبر و بینوائی
از بسکه رند و عاقم در دوزخ فراقم | دوزخ ز احتراقم گیرد گریزپائی

تبریز باز رفتم با شمس حق بگفتم
بی حرب شد مقالت در وحدت خدائی

شب و روز آن نکوتر که به پیش یار باشی | بمیان سرو و سوسن گل خوش عذار باشی
بطرب هزار چندان که بوند عیش مندان | بمیان باغ خندان مثل انار باشی
نشوی چو خارهائی که خلند دست و پارا | بمیان آب چون نی تو شکر نثار باشی
بمثال آفتابی که شهید شد به بخشش | بمیان پاکبازان بعطا مشار باشی
چو ز خوبهای بد تو بکرم کناره کردی | شب و روز لطف او را به بر و کنار باشی
بعنایتش قصوری بکند گذر نترسی | چو بفکر و ذکر دائم تو بشغل یار باشی

هله بس که تا شهنشه بگشاید و نبندد
تو خمش کنی و دائم تو در انتظار باشی

هله ای غریب حدت تو درین دیار چونی | هله ای ندیم دولت تو درین خمار چونی
بفراق شهریارت تو چگونه میگذاری | هله ای گل سعادت بمیان خار چونی

تهو آفتاب گوید که در آتشیم بی تو | تهو باغ و راغ گوید که تو بی بهار چونی
چو توئی بهار جانها ز چه هند صورتستی | چو توئی قرار جانها هله بیقرار چونی
توئی جان هر عروسی توئی جان سرد گشتی | خرد بماند خیره که تو سوگوار چونی
چو تو یوسف جهانی بشنو یکی سوالم | که میان چاه و زندان تو باختیار چونی
هله آسمان غرت تو چرا کبود پوشی | بمیان این دغایان تو درین قمار چونی
پدرت ز جنت آمد ز بلای گندمی دو | نه هوای جنت استت نه سر خیار چونی
بمیان کاسه لیسان تو چو دیگ چند جوشی | هله ماه چرخ رفعت تو به عذار چونی
تو بسی سخن بگفتی مخلل سخن نهفتی | محک خدای داند که درین غبار چونی

خمشی زبان گویا نفسی سخن بدل ده
که بپرسدش رفیقش که در اضطرار چونی

در غیب هست عودی کین عشق زوست دودی | یک هست نیست رنگی کز اوست هر وجودی
هستی ز غیب رسته وز غیب پرده بسته | زین غیب همچو آتش در پردهای دودی
دود از چه زاد از آتش هم دود شد حجابش | بگذار دود هستی کز دود نیست سودی
از دود چون گذشتی خود عین نور گشتی | جان شمع و تن چو طشتی دل آب و تن چو دودی
از روی گرد گشتی قرص قمر شکستی | بر نیست بر نبستی بر هستها فزودی
بشکستی از بر او سد سکندر او | ز فرشته و پری ادریس بندها کشودی
ملکش شدی بهیما از فرشش تا ثریا | از قعر هفت دریا در بقا بودی
وقتی لطیف و خرم بیرون ز خشک و از نم | در عشق گشته محرم با شاهدی ببودی

تبریز شمس دینی گر نبود استینی
از دیدهٔ یقینی صد عیب وانمودی

چه جمال جانفزائی که میان جان مائی | تو بجان چه می نمائی تو چنین شکر چرائی
چو بدل تو راه یابی چو هزار مه بتابی | تو چه آتشی چه آبی تو چنین قمر چرائی
ز غم عشق تو بیاده شد قلعها گشاده | ز تو صد سپه فتاده تو چنین خطر چرائی

همه رنگها شکسته همه دستها ببسته ز تو چین و روم خسته تو چنین شکر چرائی
تو چراغ طور سینا تو عقیق لعل و مینا بجز از تو جان مبینا تو چنین ظفر چرائی
ز فرشته تو فزونی ز ثریا مها برونی همه چشم مست خونی تو چنین سقر چرائی
بدل من آذر آمد که خیال تو در آمد دو جهان بهم بر آمد تو چنین قدر چرائی
تو دران دو لب چه داری که فگند بیقراری بجهان عیش و زاری تو چنین اثر چرائی
تو بدل لطیف خنده همه را بکرده بنده ز دم تو مرده زنده تو چنین سحر چرائی
چو زند لطف تست طوقم ز شراب تست شوقم بنگر که در چه ذوقم تو چنین نظر چرائی

چو فراق ما گزینی به بر که می‌نشینی
تو رفیق شمس دینی تو چنین بشر چرائی

چمن و بهار خرم طرب و نشاط مستی صنم و جمال خوبش قدح و دراز دستی
ز من گلست و لاله که چمن نمود کاله بله سوی بزم گل رو که تو نیز می‌پرستی
پی شکر سرو و سوسن بشگوفه گفت بلبل سمن از عدم روان شد تو چرا فرو نشستی
بجواب گفت این خو که تو داری ای جفاگر نه سقیم ماند اینجا نه طبیب و صحو و مستی
گل سوری از نظارت چه بگفت زعفران را که رخ از چه زرد کردی ز خمار سر چه بستی
بجواب گفت او را که ز داغ عشق زردم تو نیازموده غم ز کسی شنیده استی
بچنار گفت سبزه ز چه فن بلند گشتی بکفش اشارتی کرد که ز خاکی و ز پستی
بشگوفه گفت غنچه ز چه روی بسته چشمی بجواب گفت خندان که نه کلاه و رستی
بله ای بتان گلشن بکجا بدیت شش مه بعدم بدیم ساکن ز خدا رسیده هستی
تو هم از عدم روان شو به بهار آنجهان شو ز ملول خسران شو که تو مشرف استی
ز بنفشه ارغوان هم خبری بجست این دم بگزید لب که هستم بسر تو ای دو هستی
چو بدید هستی او حرکات و حیث او بکنار در کشیدش که ازین میان چه جستی
بنگر سخای دریا خمش کن چو ماهی بمهان نگار دل را که تو از برون نشستی

بگذشت شب سحر شد تو بخفتی و بخوردی برسان سپاس حق را تو بانچه کرده استی

هله پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی که ببرد رخت ما را همه دزد شب نهانی
بزن آب سرد بر رو بجه و بکن علالا که ز خوابناکی تو همه سود شد زیانی
که چراغ دزد باشد شب خواب پاسبانان بدری چراغ شان را تو چراغ آسمانی
بگذار کاهلی را چو ستاره شب روی کن ز زمین شان چه ترسی که سوار آسمانی
دو سه زعو سگانه ببرد ره ستوران چه بری ز شیر شرزه سگ لنگ کاهدانی
سگ خشم و سگ شهوت چه بود به پیش شیری که به بیشه حقائق بدرد صف عیانی
نه دو قطره آب بودی که سفینه چو نوحی بمیان موج طوفان چپ و راست میدوانی
چو خدا بود پناهت چه خطر بود ز راهت بفلک رسد کلاهت که سر همه سرانی
چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد ره و دشت بحر گردد چو بهشت جاودانی
تو نگو که از مغانی چه برم ز بی‌نشانی که بهشت مهر و مه را ز نخ خواب ارمغانی
تو اگر رهی دگر نه برود سعادت تو همه کار خوب گردد بسکون مهربانی
چو غلام تست دولت بکند هزار خدمت که ندارد از تو چاره دگرش نبد برانی
تو بخسب خوش که بختت ببر آید و نه خسبد تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی
بفلک بر آ چو عیسی ارنی بگو چو موسی چو بود بزرگ خلعت ز خدات لن ترانی

خمش ای دل و چه چاره سر خم اگر بگیرم
تن خنب بر شگافد چو بجوشد آن معانی

چون تو امام عشقی تکبیر کن ز مستی دو دست خود بر افشان بیزار شو ز هستی
تعجیل می نمودی موقوف وقت بودی وقت نماند آمد پرچه چرا نشستی
بر بوی قبلهٔ حق صد کعبه می تراشی بر بوی روی مقصود صد بت همی پرستی
بالا ترک بر آ جان ای جان بنده قربان که هست بود دنیا الاسافله بود به پستی
همچون گدای هر در بر هر دری فرآن حلقه در ملک زن ای راد زاده دستی
ز فراق آن خلیفت جان بست تا کرد خواهیت بیگانه ز عالم وز خویش و خود پرستی
میگویمت که چونی هرگز کسی نگوید با من بی‌چگونه چونی چگونه استی

امشب خراب و مستی فردا چگونه بینی — خمها و شیشه‌ها را زیر و زبر شکسته
شیشه و خم شکسته پر شد ز شیشه و می — گر رفق و رحمت خود اشکسته را تو بستی
ای نقشبند پنهان اندر درون هر جان — داری هزار صورت اشکسته را تو بستی
صد حلقه را گشودی گر حلقه ربودی — صد جان و دل بدادی گر سینه‌ای بجستی
دیوانه گشته‌ام من هر چه از جنون بگویم — زو تر بلی بلی گو گر محرم الستی

ور نه خموش میکن اسرار گوش میکن
ما را بهوش میکن از زیر کی و جستی

تو برو که من از اینجا نه همی روم بجایی — که رود ز پیش یاری ملکی قمر لقایی
تو برو که دست و پائی بزنی بقصد کشتی — که مرا ز دست عشقش بنماند دست و پایی
تو بعقل خود شناسی نه بهای بر شناهی — که نماند عقل و نقلی و بسی گران بهایی
بر خلق عشق آن مه گنه کبیر آمد — که برو ملامت آید ز خلائق جفایی
شبهای چو تو ماهی چه بود چنین گناهی — که بود به از صوابی بما چنین خطایی
ز بلای گندم آمد پدر از بهشت اینجا — رسوای نفس انند دل و عقل در بلایی
نه باختیار باشد غم عشق خوبرویان — که رود باختیاری سوی درد بی دوایی
چو بدید چشم عالم فر و نور و صولت او — شودش یقین که حق راست خزاین و دادوایی
هله بگذری برادر ز حجاب چرخ اخضر — چو تو فارغی ز گندم چه کنی در آسیایی
که همیشه گرد باشد نشسته در ته خشم — بس خشم آید آن خر که در و بود صفایی
بجناب بحر صافی برویم هیچ سیلی — که خوش است بحر آنرا که بداند آشنایی
تو ز حبس ماهیانی سوی بحر ما روانی — هله حوض در نیابی که ندارد اقتضایی

تو ز جوش حرص ای دل همه عاریست عارض
تو بدر از این عوارض خود را طبع دغایی

با تو عتاب دارم جانا چرا چنینی — سر بحو ره ناتوانم نائی مرا نه بینی
دیدی که من بمردم پنداشتی که مردم — آخر چگونه میرد آنکو تواش قرینی

یا سیدی و روحی حتی قلم تعدنی — یا صحتی شفائی لم تستمع انینی
بس احتراز کردم صبر و نیاز کردم — امروز باز کردم از اصل نازنینی
امشب چو مه برآید داد دو جان برآید — ای یخ موم گردی گر زنج آهنینی
شب بنده را بپرسد و ز خنگی نپرسد — بی بنده مست گردد بی نقل و ساتگینی

ای باد چند ناله افزودن کنی ز ناله
بر بنده کمینه تو نیستند در کمینی

چو یقین شدست جانرا که تو جان جان جانی — بگشا در عنایت که ستون صد جهانی
چو فراق گشت سرکش بزنی تو گردنش خوش — بقصاص عاشقانت که تو صارم زمانی
چو وصال گشت لاغر تو به پروریش بساغر — همه چیز را بپخت خورشیت رایگانی
بحمل رسید آخر بسعادت آفتابت — که جهان پیر یابد ز تو عزت جوانی
چه سماعهاست در دل چه نشاطها اندرین جان — که بگوش می رسد زان دف و بربط و اغانی
چو پرست این گلستان ز دم هزار دستان — که ز های و هوی مستان توی از قدح نهانی
همه شاخ اشگفته ملکان قدح گرفته — همگان ز خویش رفته ز شراب آسمانی
برسان سلام جانم بر آن شهان ولیکن — تو گرانه مست یابی که سلام ما رسانی
پشه نیز باده خورده سر و ریش یاد کرده — سگ مست مانده تشنه ز وجود کرده فانی
چو به پشه این رساند تو ببین به پیل چه دهد — چکنم بشیخ تا یدمی و جام لامکانی
ز شراب دلپذیرش سگ کهف شیر گیرش — که بگرد غارستان نکند بجز شبانی
چو سگی ز خود چنین شد تو ببین که شیر سرمست — چه وفا کند چو یابد ز رحیق جاودانی
هله ای نفس خمش کن سر و ریش را بش کن — بر غیر رو ترش کن بر ما شاد مانی

تبریز مشرقی شد بطلوع شمس الدین
که از ورسد شراره بکواکب معانی

صنما چنان لطیفی که بجان ما در آئی — صنما بحق لطفت که میان ما در آئی
تو جان پاک داری سوی طین خاک داری — چه شود اگر زمانی بجهان ما در آئی

تو رفیق بی نشانی ز نشانها نهانی   نفروزد این نهانی چو به نهان ما در آئی
چو تراست ای سلیمان همگی زبان مرغان   تو بلب چه شهد بخشی چو دهان ما در آئی
بجهان یک تو لی بس نکشد کمان تو کس   بپرم چو تیر اگر تو بکمان ما در آئی
خمشی گزیدم ایجان چو نکردم پری خوان   بسخن بر آیم از تو به بیان ما در آئی

شه شرق شمس گیتی چه شود اگر بلطفت
چو ز عین ما گذشتی بعیان ما در آئی

بنگر که ساقی آمد بکفش گرفته جامی   که کجاست ترش روئی و چه جاست تلخ کامی
چه بود حیات بی او هوسی و چار میخی   که بود به پیش او جان دغلی کمین غلامی
قدحی دو چون بخوردی بل شیر گیر گشتی   بدماغ ما فرستد شه تو سبک پیامی
خنک آن دلی که در وی بنهاد بخت تختی   خنک آن رهی که در وی بنهاد گامی
ز سلام پادشاهان بجز ملول گردد   چو شنید نیکبختی ز تو سرمری پیامی
بمیان خلق مستی بر دوست حق پرستی   بر خلق نام تو بد بر دوست نیکنامی
خنک آن دمی که ماند کف شاه پر ز بالت   که سپید باز مانی بچنین گزیده دامی
ز شراب خوش بخوری نه خماری نه سوزش   نه بدوستان بیاری نه ز دشمن انتقامی
همه خلق در کشاکش تو لطیف دست و دلکش   همه را نظاره میکن هله از کنار بامی

ز تو یک سوال دارم بکنم دگر نگویم
ز چه روح و قلب باشد ز ز نیخته سیم خامی

گر چه بزیر دلقی ساقی و کیقبادی   ور چه ز چشم دوری در جان و سینه یادی
گر چه نفس از ما دوری بر آسمانی   قندیل آسمانی نه چرخ را عمادی
پستی تو هست ما را بر نیستی مطلق   پستی مراد ما را بر شرط نامرادی
تا هیچ شست ماهی در کوی تو نگردد   آید کسی که دارد شیری و شیرزادی
سر را نهند بیرون بی سر بر تو آید   تا نشنود صدائی از کوس یا عبادی
یکما به ماه ما را تو بگذار شیش بر روزی   زیرا که چون سلیمان بر بادگیر بادی

حاجت نیاید ایجان در راه تو فلاوز   از نور آفتابت مستهدیست هادی
مه نور نار خود را از جا بجا کشاید   چون اشتر عرب را از جا بجا می حادی
از صد هزار تربت بشناخت جان مجنون   چون از تو بوی لیلی بر خاست چون بنادی
چون ماه با فزایش غمگین شود ز کاهش   ای یار کو بعد کاهش چون او دراز دیادی
بر لحظه دسته ریحان به پیشت آرند   رسته ز نیکبختی وز حسن اعتقادی
تشنیع بر سلیمان آری که کم شدم من   گم شو چو هدهد از تو در بند انقیادی
یا صاحبی بذا دیباجة الرشادی   الصبح قد تجلی جلو عن الرقادی
الروح فی المطار دالکاس فی الدوار   والنجم فی الفرار والسکر فی اشتدادی

این دم خموش کردم چو هستم مدد زرد
گر با یم اندر آیم در کف خود بشادی

ای گوهر خدائی آئینه معانی   هر دم ز تاب رویت بر عرش ارغوانی
عرش از خدای پرسید کین تا چیست بر من   قربان رسد ز حضرت کین تاب را بهدانی
زان تاب گر شعاعی بر آسمان رسیدی   بر آسمان نمودی صد ماه آسمانی
انگشتهای حلت بر کان تو عرضه ده   تا نعرها بر آید از لعلهای کانی
اندر بجال هر مه لطف ازل نمودی   بر عاشقی بدیدی مقصودهای جانی
از غرت آلهی در عرش هر ب افتد   ور از غیرت افتد پیغام لن ترانی
در راه رهروان را رنج طلب نبودی   چو رفتا نمودی اندر جهان فلانی
یکبار در رسیدی تا جان گرفت قالب   در دم تو باز دیگر تا جان شود عیانی
از یک شعاع رویت چون لامکان مکان شد   هم برق نور ساند او را به لامکانی
یک جام تو بدادی تا رخت ما گرد شد   جامی دگر از آن ای هم چاره کن تو دانی

حالی رسید ما را از فیض شمس تبریز
کان جان همی نماید در غیب دلستانی

باز آمدی که ما را بر هم زنی بشوری   داد در روزگاری با نعمه زبوری

چون یوسف خدائی تا شهر ما نیائی — یعقوب را نپرسی چونی درین صبوری
باز آمد آن قیامت یا فتنه ملامت — گفتم که آفتابی یا نور نور نوری
ای آسمان ازان دم گردان و بیقراری — وی خاک تیره زین غم خاموش با حضوری
ای دلبر پریرو ای تلخی تو شیرین — دل نام تو نگوید از غایت غیوری
ای ماه چون برآید خود را چرا نماید — با آفتاب رویت از جاهلی و کوری
باز آمد آن سلیمان بر تخت پادشاهی — جان را نثار او کن آخر نه کم ز موری
در پرده چون نشستی رسوا چرا گشتی — این نیست آن ستیری این هست از ستوری
تره‌فروش گویش این فلس را نگیرد — تو بر سرش نهادی این طرهٔ زر دوری
باز آمدست بازی صیاد هر نیازی — ای بوم اگر نه شومی ازوی چرا نفوری
باز آمد آن تجلی از بزمگاه اعلی — ای روح نعره بر زن موسی که طوری

باز آمدی بخانه ای قبلهٔ زمانه
وافسر صلاح دینی پیوسته در ظهوری

سوی باغ ما نظر کن بنگر بهار باری — سوی یار ما سفر کن بنگر نگار باری
ز رهی بیار یاران فی سایه‌اش همی ران — بشکارگاه غیب آ بنگر شکار باری
بر بحر تماشا بسواحل آ و دریا — بستان ز راه موجش در شاهوار باری
چو شکار گشت صیدی بکمند شاه اولی — چو برهنه گشت خواهی بچنین قمار باری
بگشا تو تنگ تنگان ز بدن بعالم جان — بنگر ترنج و ریحان گل و سبزه‌زار باری
هله جنگیان بالا نه برای سیم و کالا — بسماع زهره ما ز نیست تار باری
بسماع این ظریفان بسماع آن حریفان — ره بوسه گر نباشد برسد کنار باری
ز چنین شراب ارزد بخمار خسته بودن — پی این قرار بر گو دل بیقرار باری
بصباح شکرافشان بسماع گوهرافشان — همه شهر کن زرافشان ز چنین نثار باری
پی خسرو و شیرین شهرست شور کردن — بچنین حیات جانها دل و جان سپار باری
بدکان عشق روزی ز قضا گذر نمودن — دل من ندید کلی بدکان کار باری

من ازان درج گذشتم که مرا تو چاره سازی — دل و جان بباد دادم تو نگاهدار باری
هله بس کنیم ساقی شه خوش بیان بگوید — تو قدح بگیر و میش بستان عقل باری

اگرم اجازه باشد غزلی بگویم ای دوست
ز غبار و زنگ هستی رخ خود بشویم باری

هله ای پری شب و که ز چشم ناپدیدی — بخدا بهیچ خانه تو چنین چراغ دیدی
نه بباد پا بمیرد نه ز نم کسی پذیرد — نه ز روزگار گیرد کهنی و یا قدیدی
تو مگو اگر نگوئی بخدا که من بگویم — که چرا ستارگان را ره کهکشان کشیدی
سخنی ز نیست طائر طلبیدم از ضمائر — که بگو دران چمنها که بلک بدخریدی
ز دو آه سرد گفتا بزن دست قفلی — که بجز عنایت حق نکند درو کلیدی
چو فغان او شنیدم سوی عشق بنگریدم — که چو نیست سزا او دل او چرا خلیدی
بجواب گفت عشقم که مکن تو باور او را — که درونه گنج دارد تو چه مکر او خریدی
چو شنیدم این بگفتم تو عجب تری و یا او — که هزار چون من اینجا نکند مگر مریدی
هله عشق عاشقان را و مسافران جانرا — خوش و خوش و شاد ماکن تو بدرستی و عیدی
چو تو یوسف جمالی که ز ناز لا ابالی — بچنین فتوح گوئی که تو روح بایزیدی

خمش ارچه داد دادی طرب گشاد دادی
ز خوشی آن حلاوت تو مگر که بوسعیدی

هله ای دل که ازان دگران بعشق مائی — شب و روز در نمازی همه سال در دعائی
همه بدر نور بار و سگ کوی بانگ دارد — ز برای بانگ هر سگ مگذار روشنائی
سگ کوی هر دری که خود خریان گرچه گوید — دل بحر بحر باید که کجی کند گدائی
اگر آن می که خوردی بسحر نبود گیرا — بستان می که در دم برهدت ز خود رهائی
بخدا و ذات پاکش که نیست گر صفاتش — برهد تن از ملائک ز جواهر سمائی
ز ملک چو برهد این کجاش دیو یابد — برهند ازو شیاطین ز عنایت خدائی
بستان بکن ستیزه تو بدین حیات ریزه — که حیات کامل آمد ز درای جان فزائی

بهلم ار نگویم که خسار و غبن باشد
بر کور شاهدی را حرکات خودنمائے

هله گیر این شرابی شده آتشی به تیزی بر من بیا و بستان بدو دست تا نریزی
قدح می گزیده ز کف خدار سیده چو خوری چنان بیفتی که بسا و بر نخیزی
و گر ای دغل تو گردن بکشی ز عیش کردن و بهت بقهر از ین دل تو ز من کجا گریزی
بر بود جام لعلش دل صد هزار سرکش بستان قدح نظر کن که تو پاکی و تمیزی
شه خوش عذار را بین که شدست ارغوان چه سر زلف یار را بین که گرفت مشک بیزی
چو ز خود برفت ساقی و بهرت می روانی چو ز خود برفت مطرب بگرفت ره حجیزی
ز می آله یا بے فرح در ره کشاکش هنر و وفا بیابی ز حرارت غریزی
بدرون صابر آمد ملکی و پادشاهی بدرون خوار آمد شرف تو و عزیزی
بستان قدح نظر کن بصفا گوهر او که ز شیره است این می نه بجلاد نه مویزی

بهلم بحق فزائی بهلم حشیش خائے
تو بگو که بس عزیزی و عجب عزیز چیزے

هر چند بیگه آئی بیگاه خیز مائے ای خواجه خانه باز آ بیگاه شد کجائے
برگ قفس نداری خربا هوس نداری یک تا چو کس نداری برخیز زین دوتائے
خود را بعشق داده دل بر وفاے مانده با ما روی برابر گر از دوست بر آئے
بگذر ز خشک و ز تر باز آی خانه بود تر این جمله را وفا هست تو بیوفا چرائے
لطفت بکس نماند قدرت بکس ندارد عشقت بما گشاید ای رامش سرای مائے
گر خشم رفت خوابش از عاشقی و تابش بر ما بود چو البتی ای رامش سرای مائے

گر شاه شمس تبریز نهان شود با ستیز
بر روی نثار کن جان تا جان شود لقائے

صفت خدای داری که بسینه اندر آئی لمعان طور سینا تو ز سینه بر کشائے
صفت چراغ داری چو بخانه ره نهی شب همه خانه پر ز نور و ز فروغ روشنائے

صفت شراب داری که چو در شوی بمجلس دو هزار شور و فتنه فکنی ز خوش لقائے
ز تو است این تقاضا بدرون تیز ایران تو اگر نه تیره گل را بصفا چه آشنائے
نفسی سرشک تیزی نفسی تو خاک بیزی چه قراضه جوئی آخر که تو کان کیمیائے
مثل قراضه جویان شب و روز خاک بیزم ز چه خاک می پرستم نه تو قبله دعائے
فلکم جواب گوید که کسی تهی نپوید که اگر کهی به بردم بود آن ز کهربائے
تو که خاتم سلیمان بمیان ره فگندی جز خاک بیزی ای دل چه باشدت رهائے
بر ماست خاک کانی و گذر ز خاک تیزش که ز خاک ماست جاری زر و نقره عطائے
من اگر سخن بگویم سخنم فرشته جوید ملک گرسنه گوید که سخن بگو بهائے
تو چو نیز فرشتگانی سخن ملک غذائے چه کنی تو انگبین را تو حریف گندنائے
تو چه دانی آن ابا را که ز مطبخ غیورست که خدا کند در آنجا شب و روز کتخدائے

هله ای زبان خمش کن هله دل سخن بهش کن
که کند حدیث باطن کهن و دهن نمائے

و هید جام شکر از خودی و از هستی شدست صید شهنشاه خویش در مستی
زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه زهی بلند که جان گشت در چنین پستی
درست گشت مرا آنچه من ندانستم چو در درستی آیم ترا تو بشکستے
چو گفت عشق تو فصاد وار حکم بکشاد چو خون بجستم از ین تنگی از بسکه رستی
طبیب فقر بیامد گرفت گوش دلم که مژده ده که ز رنج وجود وارستی
ز انتظار بستی که گه صبا بوزد که بحر را تو ز بوئی ز بسته بشستے

ز شمس تبریز این جنبها نخرد هش
ز نقشهاش چو ده کیسه به میان بستی

ز آفتاب گرفتست خشم می بینی گرسنه آمد و با نان همی کند سینے
ز آفتاب گرفتست خشم گاو زمین زهی نحوست و ادبار و جهل خود بینے
ترا معادن زر پیش خود همی خوانند نه همدمی و قراضه ز خاک می چینے

قراضه‌هاست ز حسن ازل درین خوبان / در آب و گل بچه آمد پی خوش آیینی
چو کان حسن بجنبید قراضه‌ها ز بتان / بآب و گل بنماید که آن نه آیینی
تو جهد کن که سراسر همه قراضه شوی / روی بمعدن خود زانکه جمله زرینی
بشهد جذبه تو آب و خاک آمیزی / که شهد صرف گلوگیر دوست بشیرینی
کشیده‌ست بدعا کشیده آمین را / کشانه شو سوی گرچه لنگ تخمینی
بسوی جوی سرای ماهی چو حوض مباش / تو با سعادت اقبال خویش در کینی
اگر تو می نروی آن کرم ترا بکشد / چنین بود نظر رحمت سلاطینی
وگر درست بگوید ترا عرس بدل / که یوسف‌ست کشنده تو ابن یامینی
بکید و تهمت و دزدیش بین چگونه کشد / که صاع زر تو ببردی سزای تخزینی
چو خلوت آمد گفتمش من رفیق توام / تو لا تخفی بر من من دعا تو آمینی
درین مکان که مکان نیست قصد سید آی / درین مکان فنا چون حریص تمکینی
هزار بار بگفتم خمش کن و تن زن / تو آن لجاج و مراست و غرق تلوینی
فداک روح حیاتی و فیک مرضاتی / وانت لفنک ودیاجی من السلاطینی

وانت تحبس روحی کما احلدا
بها اعیش وتکفینی لتکفینی

تو عاشقی چه کسی از کجا رسیده ستی / مرا چه می نگری که ز شب خریده ستی
سه ظلم کردم بر تو که چون ستم زدگان / کله زدی بزمین بر قبا دریده ستی
تظلمی بسلف میکنی مکن بنشین / که داغ و درد و غم عاشقان شنیده ستی
فروغ رنگ تو پیدا ز آل یعقوبی / بدیده رخ یوسف که کف بریده ستی
ز تیر غمزه دلدار گر نخست دلت / چرا ز غصه و غم چون کمان خمیده ستی
ز آه و ناله تو بوی مشک می آید / یقین تو آهوی نافی سمن چریده ستی
حدیث صدق تو هست آن که گفت بنده تو / اگر تو شیخ شیوخی وگر مریده ستی
تو خویش در دکان برده و در مانی / تو خویش قفل بدانسته کلید ستی

تو بر چه هستی مباش یک سخن بشنو / اگر چه میوه حکمت بسی بچیده ستی
اگر ز وصف تو دزدم تو شحنه عقلی / وگر تمام بگویم ابو یزید ستی
ور هیچ از تو که در آرزوی غیر می تو / جمال خویش ندیدی ولی شنیده ستی
ترا کسی نشناسد که او ترا کس کرده است / وگر کسی ست چه داند چه ناپدید ستی
مگر کسی که بود آشنای موجد تو / جز او تو هیچ شناسای خود ندیده ستی
دلا برو چو بارو مباش بسته تن / که ساج و سبک چو چابک و خریده ستی
تبر مصر بگفتی بشوی فرعون / بر شعیب چو موسی تو در خزیده ستی
چو عمر ماست حدیثش دراز اول مر / چنین دراز سخن را ازان کشیده ستی

همیدوم بی ظل تو شمس تبریزی
مگر ستم عرقه تو مگر که عید ستی

تو نور دیده ما یاد و دیده مای / که شعله شعله نجود بصر درافزای
تو آفتاب و دلم همچو سایه در پی تو / دو چشم در تو نهاده‌ست و گشته هر جای
از آن زمان که چو بی بسته‌ام گر نیست / حرارتیست درون دل از شکر خای
ز کان لطف تو نقدیست عیش و عشرت ما / نسیم دولت عشق لب تو فرمای
بذات حق که ترا هست حال ای دلدار / هر آنچه آب حیات است راحت افزای
ز جوی حسن تو خوبان سبو سبو برده / به تشنگان ره عشق کرده سقای
زهی سعادت آن تشنگان که پی برند / با حسن خوبی خوشی صفای
سبوی صورتها ز سنگ چون بزنند / خورند آب حیات شراب بالای

ز نور مفخر تبریز شمس دین بحق
بسی امید بر آید چنین چو باز آی

مسلم آمد یار مرا دل افروزی / که عشق داد مرا فضل حق زهی روزی
اگر سرم بروده گو برو مرا سر او ست / رهیدم از کله وار سر کله دوزی
دهان بگوش من آورد و گفت در گوشم / یکی حدیث بیاموز مست یا موزی

چو آهوی ختن خون تو شود همه مشک
اگر همی بچری تو ز ناخوشی بوزے

چو جان جان شده تنگ جان تن چه کیشی
چو کان زر شده جبه چه اندر زرے

بسوی مجلس جانان بکش حریفان را
شدی تو خضر به چشمه بکن قلاوزے

شراب لعل رسیدست و پشت انگورے
شکر نثار شد و نیست آن شکر خورے

خموش کن که برفت این شب تنک آمد روز
حدیث تو چو شبی بد کجا بود روزے

بجان بگو که کجائے کجا وطن دارے
که سخت فتنه عقلے و خصم هشیارے

ز دیدن تو سر اندر کشید عقل امروز
که ساقی می گلگون و رشک گلزارے

ترا چو راه نمودم تو از رهم بردے
بمکر و حیله و دستان و کید و طرارے

از آن بپیچ به پیچم که تیز گرد شده است
بگوش این چه گفتے که گرد دربارے

بآب هر چه نمودی که گشت آبستن
ز باد هم چه ربودی که میکند زارے

بگو بماه چه سپردی که لعل وار شدند
بحجرها تو بیاموختی گهربارے

چه گفته تو بآتش که بر فلک جهند
چه گفته به سلیمان که کرد گلکارے

بگوش کفر چه گفتی که چشم و گوش ببست
بگوش عقل چه گفتی که گشت انوارے

چگونه از کف غم می رهانیم و ز خواب
چگونه خواب تبه را کشی به بیکارے

بشکل خواب بزاران طریق و چاره نیست
که ره دهی دل و جان را بغصه نسپارے

چنانکه عارف و بیدار و خفته در دنیا
ز خارهست که تو خوش سرش هنجارے

به آفتاب و بماه و باختران فلک
چه داده تو که پے پر کنند طیارے

دماغ آب و گلے را ز کبید پر کردے
چنانکه با تو چه داراز هی دمکارے

دمیکه در ندمی شان تهی شوند چو چنگ
نه پاهی مانند نه روز رهوارے

بند رهائے هوائے چو نغمه از تو رسید
اگر بکوه رسانے همش برقص آرے

خموش کردم و بگریختم ز خود صد بار
کشان کشان تو مرا سوی گفت می آرے

بجه بجه ز جهان تا شه جهان باشے
شکرستان ز همه قند پر دهان باشی

بجه بجه چو شهاب از برای کشتن دیو
چو اختری بجهی قطب آسمان باشی

چو عزم نوح به بحرست کشتیش باشی
چو قصد نوح بحرست نردبان باشی

گهی چو عیسی مریم طبیب جان گردے
گهی چو موسی بر آدمی شبان باشی

ز بحر پخته تو آتشیست روحانے
چو بس چهی چو ز نان خام قلتبان باشی

چو آتش از نگری تمام پخته شوی
چو نان پخته عزیز و رئیس خوان باشی

بخوان چو آئی و اخوان ترا قبول کنند
مثال جان بدو جان شوی و جان باشی

اگر چه معدن گنجی تمام گنج شوے
دگر چه خانه غیبے تو غیب دان باشی

من این بگفتم و از آسمان ندا آمد
بگوش من که چنین گر شوی چنان باشی

خموش انی آلست تا شکر خائے
نه آنکه سست و لوند و طلوب نان باشی

بشمس مفخر تبریز اگر کنے نسبت
بسود متصل و دور از زبان باشی

بهر دلی که در آئی چو عشق بنشینی
بجوشد از تک دل چشمه چشمه شیرینے

کلید خلعت خلقان از آن شدست دعا
که روح صرف دعائے و نور آئینے

دلا بکوی خرابات ناز تو بخرند
بجان تصنع و ناموس تا چه ها بینے

دوران الست و بلا جان بی بدن بودے
ترا نمود که آئے چه غنم در آئینے

بگو بگو که چه جستی و آنت دست نداد
بیا بیا که تو سلطان آن سلاطینے

چو تاج شاه جهان را عزیز تر گهرے
عروس جان و روان را تو آئینے

چو چنگ در زده و جهان و قانونش
که زان بسوی فلک زهره تو اسینے

بروز جلوه ملائک ترا سجود کنند
و بشنوند ز ابلیسیان که تو طینے

میان بهشتی و کردی بصدق خدمت دین
کنند خدمت تو اهل دین و دینے

اشاره دار بانگشت می نمودندست
چو آفتاب کنون بی اشاره تعیینے

اگر چه در خور ناهی نیاز را مگذار
برای دلبر گلولیس خوش خفیست را بینے

خمش بسورهٔ اقرا بسے عمل کردے
ز نقش حرف گذر کن که مغز دا لیتنے

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی — دگر بدوست رسیدی چرا طرب نکنی
دگر نسازد با تو چرا تو او نشوی — دگر ز بانت بنالد ادب چرا نکنی
دگر حجاب شود مر ترا ابو جهلی — چرا غزای ابو جهل و بولهب نکنی
ز کاهلی بنشینی که این عجب کاریست — عجب تویی که هوای چنین عجب نکنی
تو ماه کون و مکانی چرا سیاه رخی — که نور روی ز خورشید حق طلب نکنی
مثال زر تو بکوره از آن درافتادی — که تو دگر هوس کیسهٔ ذهب نکنی
تو هیچ مجنون دیدی که با دو لیلی بود — چرا هوای یکی روی و یک عنب نکنی
شب وجود ترا در کمین چنان ماهیست — چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی
شراب آتش عشق ست خاصه از کف حق — حرام باد حیاتت که جان حطب نکنی
دگر که واسطهٔ خامه که خود نه گستاخ — صلاح دین هدی را چرا سبب نکنی

اگرچه موج سخن میرسد و لیک آن به
که شرح آن بدل و جان بی سبب نکنی

دلا همای وصالی چرا به پر نپری — کسی ترا نشناسد نه آدمی نه پری
تو دلبری نه دلی لیک بهر حیله و مکر — بشکل دل شده تا هزار دل ببری
دمی بخاک در آمیزی از خضوع دلے — ز کبر از سر کرسی و عرش در گذری
روان چرا ت نیابد چو پر دبال وے — نظر حیات نه بیند چو مایهٔ نظری
چه زهره دارد تائب که بی تو توبه کند — خبر چه گویی چون تو ز هست بیخبری
چه باشد آن مس مسکین چو کیمیا آمد — که او فنا نشود از مس بوصف زری
کی ست دانه درین خاک چون بهار آمد — که دانگیش نگردد نباتے و شجری
کیست هیزم بیچاره چون فتاد بنار — بدل نسازد چوبی بشعلهٔ شررے
ستارها ست همه عقل و فهم و دانشها — تو آفتاب جهانی که جمله را بخورے

جهان چو برف و یخ آمد تو همچو فصل تموز
اثر نماند از و چون تو شاه در نگرے

بیا بیا که تو از نادرات ایامی — بنام خوب تو مرده ز گور برخیزد
ولہ
برادرے پدرے مادری فال آرامی — که او نه است برادر چنین نکونامے

تو فضل و رحمت حقی که هر که در تو گریخت
قبول میکنی اش باکشے و با خامے

تمت

خاتمة الطبع

آرایش مطلع دیوان سخن ستایش خالق زمین و زمن و زیبایش مقطع نظم کائنات نعت رسول صاحب معجزات پس ازین برای بیضا ضیاے غزل سرایانِ انجمن توحید و قافیه سنجان نشیمنِ تجرید بسانِ مهر نیمروز در سحاب حجاب مباد که درین جزو زمان حسب منشاء ملتزمهٔ قدیم این مطبع افادت مرجع که اشاعت علوم بطبع کتب جدید همااکمن پیش نهاد خاطر میماند دیوان کرامت نشان مشرقستان مضامین توحید و عرفان تجلی کدهٔ لطائف و ایقان نور انگیز یعنی دیوان شمس تبریز از خزائن اسرار خاطر انیس خلوت سرای قدس قدوة العارفین اسوة الواصلین رفیق طریق شریعت و طریقت رمز شناس لطائف حقیقت و معرفت غواص محیط وحدت مشاهد وحدت در کثرت ولی مادرزاد حضرت محمد بن ملک داد ملقب به شیخ شمس الدین تبریزی مرید شیخ سله بات تبریزی و بعضے ارادت حضرت را بابا کمال خجندے نسبت نموده و بر نسخے سلسلهٔ مریدے آنحضرت را بحضرت رکن الدین سنجانی روایت کرده و صاحب نفحات الانس میفرماید که حضرت بصحبت هر سه ازین حضرات رسیده باشند لاریب که حضرت ولی مادرزاد بودند بارها میفرمودند که پیش از بلوغ هنوز در مکتب بودم که تا چهل چهل روز از عشق محمدی بیخور و خواب می بودم و هر که سخن طعام میگفت بدست و سر منع میکردم و مولانا جلال الدین رومی صاحب مثنوی شریف را

بکمال عقیدت و ارادت باحضرت بود و همیشه باحضرت وی صحبت میداشتند و مولانا جابجا در اشعار مثنوی شریف بستایش حضرت فرموده اند و هر دو بزرگوار اکثر در خلوت روز و شب می نشستند و کسی را زهرهٔ آن نبود که بخلوت ایشان در آید نقل ست که روزی حضرت از مولانا جلال الدین رومی شاهدی بخواست مولانا زن خویش را دست گرفته بخدمت حضرت آورد فرمود که این خواهر من ست نازنین طفلے امرد میخواهم مولانا فرزند خود سلطان ولد را پیش آورد ارشاد فرمود که این فرزند من ست حالا اگر قدرے شراب دست دهد میخورم مولانا سبوے شراب از محلهٔ جهودان پر کرده بر سر داشت و حاضر آورد حضرت ممدوح الشان شیخ شمس الدین تبریزی ازین حال تبسم کرده فرمود که من قوت مطاوعت و وسعت مشرب ترا امتحان میکردم ورنه مستان صهباے عشق حق را از بادهٔ ظاهرے چه کار آرے حضرت لسان الغیب چه خوش فرموده اند

ع بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید * که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها *

هر آنچه از کرامات و خرق عادات حضرت موصوف بر زبان قلم آید زاید الوصف و بین ست واظهر من الشمس محتاج بیان نیست وجه ارادت مولانا رومی را باحضرت ممدوح چنین نوشته اند که حضرت در اوائل بقونیه رسید و بمجلس درس مولاناے روم رفت و مولانا برکنار حوض سبق میدادند و کتابے چند پیش نهاده حضرت شیخ فرمود که این چه کتابهاست مولاناے روم گفت که قیل و قال ست حضرت کتابها برداشت و بحوض انداخت از وقوع این حال مولاناے روم متاسف شد و گفت بحضرت که اے درویش چه کردے که بعض ازینها فوائد والد بزرگوارم بودند که بازیافتن آنها ممکن نیست حضرت شیخ چون اضطراب دید دست در آب کرد و یگان یگان از کتابها از آب بر آوردند که اثر آب بدان نرسیده بود از همان روز مولانا معتقد شدند و باهم صحبت یکجهتے گرم داشتند وفات حضرت شیخ شمس الدین تبریزی ممدوح الشان در ۶۴۵ هجری و واقعهٔ شهادت حضرت شیخ موصوف بدین طور ست که شبے حضرت با مولانا جلال الدین رومی در خلوت بودند شخصے از بیرون در بحضرت شیخ اشارت کرد تا بیرون آید حضرت شیخ فی الحال برخاست و مولانا فرمود الوداع اینها مرا براے کشتن خوانند حضرت شیخ موصوف

بیرون

بیرون آمد و هفت کس در کمینگاه متوارے بودند بر حضرت شیخ کارد ها زدند حضرت شیخ نعره بزد که همه قاتلان بیهوش شدند چون بهوش آمدند بیش از چند قطرهٔ خون هیچ ندیدند از آن روز تا غایت نشانے از آن سلطان العرفا پیدا نیست و قاتلان هم مخذول و بحالت خراب مردند و بعضے از مزار شریف حضرت شیخ موصوف در جنب مزار مولانا بهاء الدین ولد نشان میدهند و در روایت هر همه اختلافهاست الحاصل حضرت شیخ ممدوح ولی کامل و عارف معارف حق بودند از بخت و اتفاق یک نسخهٔ دیوان حضرت شیخ که باجامعیت و کثرت حجم نوشتهٔ دیرینه بود دست بهم داد و شائقین بطبعش اصرار بلیغ بجاے رسانیدند پس به بلند حوصلگی و توجه والاے منهل فتوت و سرچشمهٔ مروت جناب منشی نول کشور صاحب دام اقباله دیوان موصوف الصدر با خوبیهاے وضاحت خط و عمدگی طبع و باصحت مطابق اصل باصد زینت و زین در مطبع عالی بمقام لکهنو محله حضرت گنج واقع کوٹهی خاص مالک مطبع بماه جولائی ۱۸۸۵ع بمرتبهٔ سوم بلباس انطباع در بر کشید امید می از جناب کبریائش اینچنین است که مقبولش بعالم سازد و محبوب فرماید *

دیوان کشفی - از جلوۂ خیال بلند مولوی
شاہ سلامت اللہ -

خیال بیخودی - دیوان منشی ہتیل سنگھ
بنارسی بیخود تخلص -

دیوان قاسم - کلام سرگردۂ شعراے نامی
زمانہ ملا قاسم دیوانہ -

دیوان نویدی - فارسی غزلیات مفید
یاد آوری مبتدیان -

رباعیات عمر خیام محشی یہ رباعیات
مثل دواوین اور استادون کے کلام کے
اعلیٰ درجہ کی سندی ہین -

اختراع جدید - صنائع شعری مین نادر
کلام ہی از جلوۂ زور طبع راے کشن کمار
رئیس ضلع مراد آباد -

کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادر روزگار سے
ہی جسمین چند رسائل ہین -
۱ - سوانح عمری حضرت مصنف - ۲ - تواریخ
سلاطین - ۳ - قصائد نعتیہ ائمۂ اطہار علیہم السلام
۴ - دیوان مصنف - ۵ - مثنویات صفیر دل
و چمن انجمن - ۶ - مثنویات خرابات -
۷ - فرہنگ نامہ - ۸ - تذکرۃ العاشقین
مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین

کلیات خاقانی - جسمین قصائد عربی و فارسی
و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہی ایسا
کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہی
جو اس مطبع مین محشی ہو کر مع حل معانی اشعار
عربی کے دو جلد مین چھپا ہی -

کلیات مرزا بیدل - اس کلیات مین
چار کتابین ہین -
۱ - دیوان بیدل - غزلین سب ردیفون کی
۲ - عناصر بیدل - ۳ - رقعات بیدل
۴ - نکات بیدل نتیجۂ طبع شاعر نازک خیال
مرزا عبد القادر بیدل تخلص -

کلیات سعدی شیرازی - جسمین رسائل
ذیل ہین -
۱ - دیباچۂ کلیات - ۲ - کریما محشی -
۳ - گلستان - ۴ - بوستان - ۵ - قصائد
عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات -
۶ - طیبات - و بدائع و خواتیم و غزلیات
قدیم و مقطعات و صاحبات و مثنویات
و قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات
از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی

کلیات نظم غالب - مرزا اسد اللہ خان
غالب دہلوی -

کلیات نظیری نیشاپوری
ملا نظیری نیشاپوری -

انتخاب کلیات عناصر خسرو ۔ اسمین چار دیوان ہین ۔

۱ ۔ دیوان تحفۃ الصغر ۔ صغر سن کا کلام ہی ۔

۲ ۔ دیوان وسط الحیات عنفوان شباب کا کلام ہی ۔

۳ ۔ دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر چالیس برس مین فرمایا ۔ ۴ ۔ دیوان بقیۂ نقیہ ۔ کلام ہنگام پیری ۔ یہ کلیات ایک انتخاب ہی چار دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند امیر خسرو دہلوی ہی ۔

کلیات جامی ۔ تصنیف ملا عبد الرحمن جامی

کلیات ظہیر فاریابی ۔ تصنیف صدر الحکما ابو نصر فاریابی ۔

قصائد مدحیۂ نظام ۔ نواب نظام الدولہ محمد مردان علی خان ۔

قصائد ہفتخوان ۔ مصنفہ مولوی عبد الاحد

قصائد پر فوائد ۔ مصنفہ منشی چھن لال بیتاب تخلص

قصائد عرفی ۔ محشے ۔ مصنفہ مولانا جمال الدین عرفی شیرازی ۔

قصائد بدر چاچ محشی مع فرہنگ مصطلحات

ساقی نامہ ظہوری ۔ محشی ۔

قران السعدین ۔ محشے ۔ مصنفہ امیر خسرو

قصص نظم درسی

خسرو نامہ ۔ یعنی مثنوی خسرو و گل بہت نادر مثنوی ہی گو بظاہر ایک فسانہ شایان ہی مگر بباطن حقیقت روح و جان کا اعلان ہی از جلوۂ طبع عرفان پسند حضرت فرید الدین عطار ۔

مثنوی مخزن اسرار ۔ مصنفہ مولانا نظامی گنجوی ۔

مثنوی لیلی مجنون ۔ ״ ״

مثنوی خسرو شیرین ۔ ״ ״

مثنوی ہفت پیکر ۔ ״ ״

سکندر نامہ بری کلان مشہور فارسی کتاب قصۂ ملکگیری سکندر ذو القرنین مصنفہ مولانا نظامی گنجوی ۔

نثر درسی

شبستان عشرت ۔ معروف بہ عجیب القصص نادر فسانہ بعبارت رنگین مانند بہار دانش ہی مصنفہ منشی بخت سنگھ ۔

نگار دانش ۔ لب لباب عیار دانش کمال عمدہ انتخاب ہی ۔

عیار دانش ۔ مصنفہ شیخ ابو الفضل علامی بن شیخ مبارک ۔

انوار سہیلی ۔ محشے اسکے مضامین پر عمل کرنا نادانون کو دانا بناتا ہی سراپا انسانیت کا جامہ پہناتا ہی مصنفہ ملا حسین واعظ ۔

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı Haci Mahmud ef.
Yeni kayıt No. 3319